

## فصل اول

ما نقش قهرمان را بازی میکنیم چون ترسوئیم ؛ نقش قدیس را بازی میکنیم چون شریریم ؛ نقش آدمکش را بازی میکنیم چون در کشتن هموعان خود بی تابیم ؛ و اصولا از آن رو نقش بازی می کنیم که از لحظه تولد دروغگوییم

ژان -پل سارتر

### 1

جاگوار گفت:چهار.

چهره آنها در نور پریده رنگی که چراغ برق از پشت دو سه شیشه تمیز می انداخت آرام به نظر می رسید.برای هیچ کس به جیز پرفیریو کابا ,خطری در پیش نبود.طاسها از غلتیدن باز ماندند.سه و یک.سفیدی آن ها بر کاشی های کثیف توی چشم میزد.

جاگوار دوباره گفت:چهار. کی خوند؟

کابا آهسته گفت:من .من خوندم.

-پس شروع کن.میدونی کدوم یکی رو می گم ,دومی , طرف چپ.

کابا سردش بود.مستراح بی پنجره ,در انتهای آسایشگاه , پشت دری چوبی و باریک قرار داشت.در سالهای پیش ,باد تنها از شیشه های شکسته و شکاف های دیوار به درون آسایشگاه دانش آموزان دبیرستان نظام نفوذ میکرد , اما امسال شدیدتر می وزید و کم تر جایی در محوطه دبیرستان نظام از هجون آن در امان بود.شب هنگام حتی درون مستراح ها راه می یافت و بویی را که در طول روز در آن انباشته شده بود و نیز

گرما را بیرون می راند. اما کابا در کوهستان به دنیا آمده و بزرگ شده بود، هوای سرد چیز تازه ای برایش نبود. تنها ترس بود که مو بر اندامش راست میکرد

بوآ پرسید: تموم شد؟ میتونم برم بخوابم؟ اندامی تنومند داشت صدایی دورگه و انبودی موی چرب و چهره ای باریک. چشمهایش از بی خوابی گود افتاده بود و یک پر توتون از لب پایین پیش آمده آویخته بود. جاگوار سرش را برگرداند و او را نگریست.

بوآ گفت: ساعت یک باید سرپست باشم. میخوام کمی بخوابم.

جاگوار گفت: تو هم برو پنج دقیقه به یک بیدارت میکنم.

موفر فری و بوآ بیرون رفتند. یکی از آن دو در آستانه در سکندری خورد و ناسزا گفت.

جاگوار به کابا گفت: وقتی برگشتی بیدارم کن، دست به دست هم نمال، دیگه نصف شبه.

چهره کابا معمولاً چیزی را نشان نمیداد اما حالا خسته به نظر میرسید گفت: میدونم. می رم لباس بپوشم.

مستراح را ترک گفتند. آسایشگاه تاریک بود، اما کابا از میان دو ردیف تختهای دو طبقه میتوانست راهش را در تاریکی پیدا کند: آن اتاق طویل و بلند را مثل کف دست میشناخت اتاق، به جز چند خرناس و پیچ، ساکت بود. تخت او تخت دوم از طرف راست، یک متر دورتر از در، قرار داشت. در کمد خود که کورمال کورمال به دنبال شلوار، پیراهن نظامی و پوتینهایش میگشت، بوی تند سیگار را از دهان بایانو، که روی تخت بالایی خوابیده بود شنید. حتی در تاریکی دو ردیف دندانهای درشت و سفید کاکا سیاه را میتوانست ببیند، دندانهایی که او را به یاد موش می انداخت. آهسته و آرام پیژامه فلانل آبی رنگش را در آورد و لباس پوشید. نیم تنه پشمی اش را به تن کرد و به سوی تخت جاگوار، در انتهای دیگر آسایشگاه، کنار مستراح رفت. به دقت گام برمیداشت چون پوتینهایش جیرجیر میکرد.

-جاگوار.

-هان، بیا، بگیر.

دست کابا دراز شد و دو شی سخت و سرد را که یکی زبر بود گرفت. چراغ قوه را در دست گرفت و سوهان را به درون جیب لغزاند.

کابا پرسید: کی نگهبانه؟

-من و شاعر.

-تو؟

-برده جای منو میگیره.

-نگهبانهای واحد دیگه چی؟

کابا پاسخ نداد. پاورچین به سوی در خروجی رفت و به دقت تمام آن را گشود اما باز غژغژ لولاهایش بلند شد.

کسی از دورن تاریکی داد زد: «دزد. نگهبان یه گلوله خرجش کن.»

کابا نتوانست صدا را تشخیص دهد. حیاط را نگریست. در نور ضعیف چراغ‌های پیرامون میدان سان، که میان آسایشگاه‌ها و زمین علفزار قرار داشت، جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد. سه ساختمان سیمانی که آسایشگاه دانش‌آموزان سال پنجم بود زیر مه انبوه محو و غیر واقعی به نظر می‌رسیدند. بیرون رفت و چند لحظه‌ای پشت به دیوار آسایشگاه، ایستاد. حالا روی هیچ‌کس نمی‌توانست حساب کند. حتی جاگوار در امان بود. حسرت دانش‌آموزانی را می‌خورد که در خواب بودند، حسرت سرگروه‌بان‌ها و حسرت سربازانی که در آسایشگاه‌های‌شان، آن سوی استادیوم غرق خواب بودند. می‌دانست که اگر راه نیفتد از ترس جاننش گرفته می‌شود. فاصله را برآورد کرد. می‌بایست از حیاط و میدان سان می‌گذشت؛ سپس، در پناه سایه‌های علفزار، از کنار سالن غذاخوری، دفتر ستاد و آسایشگاه افسران عبور می‌کرد؛ و سرانجام از حیاط دیگری می‌گذشت که کوچک بود و کف آن سیمانی و رو به روی ساختمان کلاس‌ها قرار داشت. خطر در آن جا تمام می‌شد، چون گشتی‌ها تا آن جا نمی‌رفتند. سپس راه بازگشت به آسایشگاه آغاز می‌شد و دلش می‌خواست اراده و تخیلش را از دست می‌داد و درست چون ماشینی کور نقشه را اجرا می‌کرد. گاهی روزهای متوالی دنبال کاری را می‌گرفت که از پیش‌برایش تدارک داده بودند و بی‌آنکه بیندیشد به انجامش می‌رساند. این بار فرق داشت. آنچه امشب رخ می‌داد بر او تحمیل شده بود. ذهنش به طور غیر معمول خوب کار می‌کرد و به خوبی آگاه بود که چه می‌کند.

راه افتاد، چسبیده به دیوار می‌رفت. به جای عبور از حیاط، آن را دور زد و برای این کار، دیوار منحنی آسایشگاه سال پنجمی‌ها را در پیش گرفت. به انتهای آن جا که رسید، با نگرانی اطراف را پایید. میدان سان با چراغ‌های قرینه هم، که گرداگرد آن‌ها را مه گرفته بود، وسیع و اسرارآمیز به نظر می‌رسید. علفزار سراسر تاریک را، در آن سوی چراغ‌ها، می‌توانست مجسم کند. نگهبان‌ها دوست داشتند در آن جا دراز بکشند و هنگامی که هوا زیاد سرد نبود، یا خواب می‌رفتند یا در گوشی صحبت می‌کردند. اما او مطمئن بود که آن شب همه در یکی از مستراح‌ها به قمار مشغولند. در سایه ساختمان‌های طرف چپ به سرعت شروع به رفتن کرد، در حالی که سعی داشت خود را از دایره‌های نور دور نگه دارد. برخورد خیزاب‌ها به صخره‌های حاشیه یکی از زمین‌ها دبیرستان نظام، جیرجیر پوتین‌هایش را محو می‌کرد. به آسایشگاه

افسران که رسید لرزید و حتی تندتر گام برداشت. سپس میدان سان را میان بر زد و خود را در تاریکی علفزار پرتاب کرد. حرکتی ناگهانی در نزدیکی او، چون ضربه‌ای تکان دهنده، همه ترس‌هایی را که بر آن‌ها غلبه یافته بود، بازگرداند. لحظه‌ای دو دل ماند، سپس چشم‌های لامایی را،

به درخشندگی کرم شب تاب، تشخیص داد که با نگاهی آرام و عمیق او را می‌نگریست. خشم‌آگین گفت: «گورتو گم کن!» حیوان بی حرکت ماند. کابا اندیشید: این حیوان لعنتی هیچ وقت نمی‌خواهد. حتی غذا نمی‌خورد، پس با چه چیزی زنده‌س؟ به راه ادامه داد. دوسال و نیم پیش، هنگامی که برای ادامه تحصیل به لیما آمد، از دیدن این حیوان کوهستانی که در میان دیوارهای تیره و بادگیر دبیرستان نظام لئومسیو پرادو، آرام پرسه می‌زد شگفت زده شد. چه کسی این لاما را به دبیرستان نظام آورده بود؟ از کدام قسمت سلسله کوه‌های آند؟ دانش آموزان از او به جای هدف استفاده می‌کردند، اما وقتی سنگ به او می‌خورد کوچک‌ترین اعتنایی نمی‌کرد. همین قدر با نگاهی حاکی از بی‌اعتنائی محض از آن‌ها دور می‌شد. کابا اندیشید: حالت سرخپوست‌ها رو داره. به سوی کلاس‌ها از پلکان بالا رفت. حالا جیرجیر پوتین‌ها نگرانش نمی‌کرد: ساختمان، به جز میزهای تحریر، نیمکت‌ها و باد و تاریکی، خالی بود. شلنگ انداز راهرو طبقه بالا را پیمود. سپس ایستاد. نور ضعیف چراغ قوه را به او نشان داد. جاگوار گفته بود، شیشه دوم، از دست چپ. و آری، درست گفته بود، شیشه لق بود. کابا با ته سوهان شروع به کندن بتانه کرد. خرده‌ها را در دست دیگر جمع می‌کرد. مرطوب و پوک بودند. سپس به دقت شیشه پنجره را برداشت و روی کاشی‌های زمین گذاشت. کورمال کورمال قفل را پیدا کرد و پنجره را، چهارتاق، گشود. چراغ قوه اش را به هر سو گرداند. روی یکی از میزها، کنار ماشین پلی‌کی، سه دسته ورق جا داشت. خواند: امتحان دو هفتگی شیمی، سال پنجم. مدت، چهل دقیقه. ورق‌ها را، آن روز بعد از ظهر، پلی‌کی کرده بودند و مرکب هنوز کمابیش تر بود. عجولانه سوال‌ها را در دفتر یادداشتی رونویسی کرد بی آن که چیزی از آن‌ها سر در بیاورد. چراغ قوه را خاموش کرد، به سوی پنجره برگشت. بالا رفت و جست زد. شیشه پنجره با صدایی گوش‌خراش به صورت صدها تکه از هم پاشید. غرغر کنان گفت: «گم بزن.» به حالت قوز کرده باقی ماند، گوش داد و وحشت زده می‌لرزید. اما هیاهوی وحشیانه‌ای را که انتظار می‌کشید، صدای افسرها، که به صفیر گلوله تپانچه می‌ماند، به گوشش نرسید. تنها صدای نفس‌های خود را می‌شنید. یکی دو لحظه دیگر منتظر ماند. سپس به دقت تمام تکه‌های شیشه را یکی یکی بر می‌داشت و در جیب‌هایش می‌گذاشت، وجود چراغ قوه را از یاد برده بود. بدون کوچک‌ترین احتیاطی به آسایشگاه برگشت. می‌خواست هر چه زودتر به آن جا برسد، کی خواست از تخت بالا برود و

چشم هایش را ببندد. از علفزار که می گذشت تکه های شیشه را از جیب هایش بیرون می آورد و دور می ریخت، با این کار جا به جا دست هایش می برید. برای لحظه ای در آستانه در آسایشگاه ایستاد، نفس در سینه نگه داشت. جسمی سیاه در برابرش قد برافراشت.

جاگوار پرسید: «شیری یا روباه؟»

«شیر.»

«بریم تو مستراح.»

جاگوار، پیشاپیش او، با هر دو دست در دو لنگه ای را گشود و وارد شد. کابا در نور زرد رنگ پاهای جاگوار را دید که برهنه است، پاهای بزرگ او را با ناخن های بلند و کثیف نگاه می کرد که بو از آن ها بلند بود. آهسته گفت: «شیشه شکست.»

دست های جاگوار به شکل دو پنجه بزرگ حیوان به سوی او رفتند و لبه های یقه نیم تنه او را محکم گرفتند. کابا به عقب تاب خورد اما چشم هایش را به چشم های جاگوار، که از پس مژه های فردار به او خیره شده بود، دوخته بود.

جاگوار آهسته گفت: «ای دهاتی، دهاتی ابله. اگه مچ مون باز شد، قسم به خدا، من ...» هنوز لبه های یقه او را گرفته بود، از این رو کابا دست هایش را روی دست های جاگوار گذاشت و ترسان سعی کرد خود را آزاد کند.

جاگوار گفت: «بنداز دست هاتو، دهاتی ابله!» کابا تف ها را که بر چهره اش می بارید حس کرد و دست هایش را انداخت.

گفت: «تو حیاط کسی نبود، منو ندیدن.»

جاگوار رهایش کرد و همان طور که ایستاده بود پشت دستش را آهسته گاز گرفت.

«خودت خبر داری که من خبرچین نیستم، جاگوار. اگه بو بردن، همه چیزو به گردن می گیرم. نگران نباش.»

جاگوار سراپای او را برانداز کرد. سپس زیر خنده زد. گفت: «ای دهاتی بزدل، انقدر ترسیده ای که تو شلوارت شاشیده ای. نگاه کن.»

...

...

خانه خیابان سالآوری را در محله ماگداله نا نوا از یاد برده بود، خانه ای که تا شب اولین سفر به لیما در آن زیسته بود. در طول سفر هجده ساعته روستاهای مخروبه، مزرع های خشک، حاشیه هایی از اقیانوس،

مزرعه های پنبه، و باز روستا و مزرعه های خشک را با ماشین پشت سر گذاشته بود. آن جا نشسته بود، چهره اش را به شیشه پنجره چسبانده بود و هیجان زیادی احساس می کرد: لیما را خواهم دید. گاهی مادرش او را به سوی خود می کشید و آهسته می گفت: «ریچی، ریکاردیتوی من.» چرا اشک می ریزد؟ نمی دانست. مسافران دیگر در خواب بودند یا مطالعه می کردند، و راننده ترانه ای را بارها و بارها با سرزندگی زمزمه می کرد. ریکاردو سراسر صبح، بعد از ظهر و اوایل شب، بی آن که چشم از افق بر دارد، با خواب جنگیده بود و منتظر بود چراغ های شهر را، که چون رژه مشعل ها بناگاه از دور پدیدار می شد، ببیند. اما رفته رفته خستگی بر او غلبه یافت، حواسش کرخت شد؛ با احساس خستگی به خود گفت، نمی خواهم. و بناگاه کسی آرام تکانش داد: «ریچی، بیدار شو. رسیدیم.» روی دامن مادرش بود و سرش بر شانه او تکیه داشت. سردش شد. لب های آشنا با دهانش تماس پیدا کردند و او احساس کرد که در خواب به صورت بچه گربه در آمده است. ماشین حالا آهسته حرکت می کرد. در خیابانی طویل تر از خیابان اصلی چیکلیو خانه ها، چراغ ها و درخت ها را به صورت محو می دید. چند لحظه بعد پی برد که مسافران دیگر پیاده شده اند. راننده هنوز زمزمه می کرد اما دیگر اشتیاقی در صدایش خوانده نمی شد. از خود پرسید، چه شکلی است؟ و همان نگرانی شدیدی را احساس کرد که سه روز پیش حس کرده بود، هنگامی که مادرش او را به کناری کشیده بود و به او گفته بود: «پدرت نمرده، به تو دروغ گفتیم، از سفر دور و درازی برگشته و توی لیما چشم به راه ماست.» مادرش دوباره گفت: «رسیدیم.» راننده پرسید: «گفته بودین خیابان سالآوری؟» مادرش گفت: «بله، شماره سی و هشت.» چشم هایش را بست و وانمود کرد که خواب است. مادرش او را بوسید. ریکاردو با خود گفت، چرا دهن مو می بوسه؟ با دست راستش لبه صندلی را محکم گرفته بود. ماشین سرانجام پس از عبور از چند پیچ ایستاد. به مادرش تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود. بناگاه مادرش یکه خورد. صدایی گفت: «بناتریس.» کسی در را گشود. احساس کرد کسی او را بلند کرد و روی زمین گذاشت. چشم هایش را گشود: مادرش و مردی همدیگر را در آغوش گرفته بودند و لب هایشان به هم نزدیک شده بود. راننده دیگر زمزمه نمی کرد. خیابان ساکت و خلوت بود. به آن ها خیره شد. لب هایش لحظه ها را شمردند. سرانجام مادرش از مرد فاصله گرفت، بالای سر او آمد و گفت: «این پدرته، ریچی، صورت شو ببوس.» یک بار دیگر دو دست مردانه ناشناس او را بلند کردند. چهره ای به چهره اش نزدیک شد، صدایی نامش را زمزمه کرد، لب های خشک بر گونه اش فشار آوردند. بی حرکت مانده بود.

دیگر رویدادهای آن شب را نیز از یاد برده بود، سردی ملافه های آن تخت ناآشنا را، تنهایی را که به چشم هایش فشار آورده بود تا در تاریکی اتاق چیزی ببیند، کورسویی ببیند و بر دلهره ای غلبه کند که افکارش

را می آشفتم. خاله اش، آدلینا، یک بار به او گفته بود: «روبه های بیابون سچورا شب ها همیشه، مثل شغال، زوزه می کشن. می دونی چرا؟ تا سکوتی رو بشکنن که اون ها رو می ترسونه. « می خواست فریاد بزند تا در آن اتاقی که همه چیز مرده به نظر می رسید حیاتی پیدا شود. از جا برخاست، برهنه پا، لباس زیر بر تن، لرزان از این اندیشه که بناگاه وارد شود و او را ببینند که بیدار است، آن وقت شرمنده شود و دست و پایش را گم کند. به سوی در رفت و گوشش را به آن چسباند، اما صدایی نشنید. به سوی تخت برگشت، هر دو دستش را جلو دهان گرفت و زیر گریه رد. وقتی اتاق را آفتاب گرفت و خیابان از سروصدا انباشته شد، چشم هایش هنوز باز بودند و گوش هایش هنوز می شنیدند. مدت زمانی بعد صدای آن ها را شنید، آهسته صحبت می کردند. از حرف هایشان چیزی دستگیرش نمی شد. صدای خنده و حرکت هایی را شنید. سپس صدای باز شدن در، صدای گام ها و حضور کسی را احساس کرد، دست های آشنا که ملافه را تا چانه اش بالا کشیدند، و نفسی گرم بر گونه هایش. چشم هایش را گشود: مادرش به او لبخند زد. به آرامی گفت: «سلام، یه بوس به مادر نمی دی؟» گفت: «نه.»

\*\*\*

می تونستم برم به ش بگم بیست سل پول می خوام، اما می دونم چه اتفاقی می افتاد. داد و فریاد راه می انداخت و دست شو تو جیبش می کرد، چهل پنجاه سل به من می داد. اما این کار حکم اینو داشت که به ش می گفتم تو رو به خاطر بلاهایی که سر مادرم آورده ای می بخشم و تو آزادی، تا وقتی به من رشوه می دی، دنبال خانم بازی بری. لب های آلبرتو در پشت شال گردنی که مادرش دو سه ماه پیش به او هدیه داده بود بی صدا تکان می خورد. نیم تنه و کلاه نظامی اش، که تا گوش ها پایین کشیده بود، او را در برابر سرما محافظت می کرد. آن قدر به سنگینی تفنگ عادت کرده بود که دیگر وجودش را احساس نمی کرد. می تونستم برم به ش بگم که حد وسطی وجود نداره، حتی اگه ماهی یه چک برام بفرستی. مگه این که توبه کنی و برگردی بیایی خونه، اما در اون صورت قشقرق راه می انداخت و می گفت که همه باید مسیح وار صلیب شونو تحمل کنن و حتی اگه قبول می کرد، مدت ها طول می کشید تا کارها رو به راه بشه و من روز بعد به بیست سل پولم نمی رسیدم. مقررات حکم می کرد که دانش آموزان نگهبان می بایست در حیاط های رو به روی آسایشگاه خود و نیز در میدان سان پاس بدهند، اما او کنار نرده های زنگ زده و بلند، که جلو دبیرستان نظام کشیده بودند، پاس می داد. از پشت میله هایی که او را به یاد کفل گورخر می انداخت نگاه می کرد و جاده سنگفرش را می دید که کنار نرده ها و حاشیه صخره ها مثل ماری پیچ می خورد. صدای دریا را می شنید، و هنگامی که مه برای لحظه ای رقیق تر می شد، در دور دست، می توانست چیزی را ببیند که به نیزه ای درخشان می ماند - آن جا لا پونتا، بارانداز آب تنی

کردن، بود - که چون آب شکنی در دریا پیش آمده بود؛ در سوی دیگر، فضای بادبزی شکل میرا فلورس را می دید، محله ای که او در آن زندگی می کرد. افسر نگهبان هر دو ساعت یک بار گشتی ها را بازدید می کرد و در ساعت یک به محل نگهبانی او می رسید. برای روز تعطیل نیز نقشه کشید. حالا شاید ده نفری از بچه ها خواب اون فیلمو می بینن، و بعد از تماشای اون همه زن گن پوش و اون همه پا و شکم، شاید بخوان چند تا داستان کوتاه براشون بنویسم، اما کسی پیشاپیش پولی نمی ده و فردا که روز امتحان شیمی یه چطور می تونم داستان بنویسم؛ تازه در مقابل گرفتن جواب ها باید پول بدم، مگه این که به بایانو قول بدم چند تا نامه براش بنویسم تا جواب ها رو زیر لبم به م برسونه، اما تاحالا چه کسی به یه کاکاسیاه اعتماد کرده؟ شاید بعضی ها بخوان نامه بنویسن. اما تو دو روز آخر هفته کی حاضره درجا پول بده؟ چون الان چهارشنبه س و همه تا سکه آخر پولشونو تو لاپرتیا یا سر بازی پوکر به باد داده ن. اگه بازداشتی ها بخوام براشون سیگار بخرم شاید بتونم بیست سل پول به جیب بزنم و بعد، در مقابل، براشون نامه بنویسم، اصلاً بهتره بیست سل پول تو یه کیف بغلی پیدا کنم که یه نفر تو سالن غذاخوری یا کلاس ها یا مستراح گم کرده باشه، یا همین الان دزدکی وارد آسایشگاه سگ ها بشم، توی کمدهاشونو بگردم و هر طور هست بیست سل کش برم، اما از هر کمد پنجاه سنتاو بیشتر بر نمی دارم تا موشوع آفتابی نشه، در این صورت فقط کافیه در چهل تا کمدو باز کنم بدون این که کسی بیدار بشه، البته به این شرط که تو هر کمد چهل سل پول باشه. چطوره پیش یکی از سرگروهبان ها یا ستوان ها برم و بگم بیست سل به م قرض بدن، من حالا دیگه مرد شده م و می خوام برم پنجه طلایی رو ببینم، و کدوم الدنگی داره این طور داد و هوار می کنه ... ؟

یکی دو لحظه طول کشید تا آلبرتو صدا را شناخت و به یاد آورد که از محل نگهبانی خود دور شده. سپس صدا بلندتر شد: «این دانش آموز کدوم گوری رفته؟» این بار همه وجودش عکس العمل نشان داد. سرش را بلند کرد و دیوارهای پاسدارخانه را دید، سرباز ها روی نیمکت نشسته بودند، مجسمه قهرمان با شمشیر آخته خود با مه ها نبرد می کرد، همه این ها چون گردباد به دور او چرخیدند، و او نامش را که در فهرست تنبیه شونندگان نوشته شده بود، پیش خود مجسم ساخت و قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد، دچار وحشت شد، زبان و لب هایش خود به خود تکان می خوردند، ستوان رمیخیو اوئارینا در فاصله ای کم تر از پنج متر با قهرمان مفرغی ایستاده بود، دست هایش را به کمر گذاشته بود و او را برانداز می کرد. «این جا چه کار می کنی؟»

ستوان به سوی آلبرتو پیش می آمد و او از روی شانۀ افسر خزه هایی را نگاه می کرد که بر سراسر ستونی که مجسمه را نگه داشته بود به چشم می خورد، یا شاید آن ها را در ذهن می دید، چون چراغ های

پاسدارخانه کم نور بودند و در دوردست قرار داشتند یا شاید آن ها ساخته خیال او بودند، احتمالاً در همان روز سربازها ستون مجسمه را ساییده و برق انداخته بودند.

ستوان پرسید: «خوب، چه خبر؟»

آلبرتو بی حرکت ایستاده بود، دست راستش در کنار کلاه خشک شده بود. هم چنان که آن جسم کوتاه را می نگریست همه حواسش گوش به فرمان او بود. افسر نیز بی حرکت ایستاده بود، اما دست هایش هنوز بر کمر قرار داشت.

آلبرتو گفت: «می خوام موضوعی رو باهاتون در میون بذارم، قربان.» «می تونستم به ش بگم، دارم از دل درد می میرم، آسپیرینی چیزی می خوام؛ مادرم یه سر و یه کله افتاده؛ یه نفر لاما رو نفله کرد؛ حتی می تونستم بگم ...» «یه موضوع خصوصی رو.»

«زیر لب چه گهی می خوردی؟»

آلبرتو گفت: «گرفتاری دارم.» «هنوز خبردار ایستاده بود.»

می تونستم به ش بگم، پدرم ژنرال، دریاداره، مارشاله و برای هر نمره ای که از من کم کنین یه سال ترفیع تونو عقب می اندازه. و می تونستم ...

«راستش، راستش ... شخصی یه.» «مکت کرد، لحظه ای دودل ماند، سپس به دروغ گفت:» جناب سرهنگ یه بار به ما گفت با افسرهای خودمون مشورت کنیم، منظورم گرفتاری های شخصی یه.»

ستوان گفت: «خودتو معرفی کن.» «دست هایش را از کمر انداخته بود و حالا کوتاه تر به نظر می رسید، حتی ضعیف تر، گامی به جلو برداشت و آلبرتو توانست دقیق تر او را نگاه کند: لب های پیش آمده، ابروهای در هم کشیده، چشم های وزغ مانند، بی آن که درخشش زندگی وزغ را داشته باشد، و چهره مدور که حالتی به خود گرفته بود که آشتی ناپذیر به نظر برسد اما تنها تأثرآور بود، همان جالتی که هنگام دستور قرعه تنبیه - که خود اختراع کرده بود - به چهره اش می داد.

«سرجوخه ها، از کسانی که شماره سه یا مضربی از سه هستن شش نمره کم کنین.»

«آلبرتو فرناندز، قربان، سال یکم، واحد اول.»

«بسیار خوب، حرف تو بزن.»

«حالم خوش نیست، سرکار ستوان. حال روحی مو می گم. نه جسمی. شب ها کابوس می بینم.» آلبرتو چشم هایش را به

زمین دوخته بود، خود را به افتادگی زده بود و بسیار اهسته حرف می زد، ذهنش کار نمی کرد، لب ها و زبانش کلمه ها را بیرون می ریختند، چیزهایی به هم می بافتند بی آن که سروته داشته باشند، (( وحشتناک آن، سر کار ستوان. گاهی خواب می بینم ادم کشته م، گاهی حیوون هایی که صورت ادم ها رو دارن دنبال می کنن، عرق ریزون و لرزون از خواب می پریم. وحشتناکه، سرکار ستوان، باور کنید.))

افسر چهره دانش آموز را برانداز کرد. البرتو کم کم دید که در چشم های وزغ درخشش زندگی دمیده شد: شگفتی و بدگمانی ، چون دو ستاره کم نور ، از آنها بیرون تراوید .می توانستم زیر خنده بزنم، می توانستم گریه کنم یا فریاد بزنم، می توانستم پا به فرار بزارم. او نارینا واریسی خود را تمام کرد. به ناگاه گامی عقب برداشت و گفت: (( من که کشیش نیستم، الدنگ! گرفتاری های شخصی تو ببر پیش عمت!))

البرتو زیر لب گفت: (( نمی خواستم مزاحمتون بشم، سرکار ستوان.))

افسر پوزه اش را نزدیک برد و گفت: (( یه لحظه صبر کن، این بازوبند چیه؟ )) چشم هایش گشاد شده بود. (( تو نگهبانی؟))

((بله، قربان))

(( خب نداری که هیچ وقت نباید پست خودتو ترک کنی مگه این که جون از تنت بیرون رفته باشه؟))

(( بله، قربان))

(( گرفتاری های شخصی! مادر سگ))

البرتو نفس در سینه نگه داشت. دیگر اثری از اخم در چهره افسر دیده نمی شد، دهانش باز بود، چپ چپ نگاه کرد، پیشانی اش چین پیدا کرد و زیر خنده زد: (( مادر سگ الدنگ. برگرد سرپست و خدا رو شکر کن که کارتو گزارش نمی دم.))

(( چشم، قربان))

البرتو سلام داد، عقب گرد کرد و نگاهش به سربازی افتاد که در پاسدارخانه سرهای خوود را روی نیمکت به هم نزدیک کرده بودند. از پشت سر شنید: (( ما که کشیش نیستیم، الدنگ)) جلو او ، در سمت چپ، ساختمان های سیمانی قد کشیده بود سال پنجم، سال چهارم، و بعد سال سوم که اسایشگاه سگ ها بود. و آن سوی آنها، استادیوم کاهلانه دراز کشیده بود: میدان فوتبال را سراسر علف فرا گرفته بود، محوطه دو و میدانی از چاله چوله پر بود و جایگاه های چوبی رطوبت از ریخت انداخته بود. در سوی دیگر استادیوم، آن سوی مخروطه ای که اسایشگاه سرباز ها بود، دیواری خاکستری دیده می شد که جهان دبیرستان نظام لئونسیو پرادو پایان می یافت و مزرعه های لا بر لا آغاز می شد. و اگه او نارینا سرشو پایین انداخته بود و پوتین هامو دیده بود، و اگه جاگوار سوال های شیمی رو به دست نیاورده باشه، و اگه به دست آورده باشه

و به من اعتماد نکنه، . اگه برم پنجه طلایی رو ببینم و بگم دانش آموز لئونسیو پرادو هستم و بار اولیه که پا به اینجا گذاشته ام ، براش شانس می ارم، و اگه راه بیفتم برم محله خودمون و از یکی از رفقا بیست سؤل قرض کنم و ساعتو گرو بذارم، و اگه دستم به اون جواب نرسه و اگه فردا موقع بازدید نظافت، هنوز پوتین هام بند نداشته باشه؛ دیگه دخلم اومده و حرفی درش نیست. البرتو اهسته قدم می زدریال، پاهایش را اندکی می کشید. یک هفته تمام بود که پوتین هایش بند نداشت، و در هر قدم نزدیک بود از پایش بیرون بیایند. تقریبا نیمی از راه را ، میان ساختمان پنجمی ها و مجسمه قهرمان ، پیموده بود. دو سال پیش جای ساکنان لئونسیو پرادو با حالا تفاوت داشت: سال پنجمی ها در اسایشگاه کنار استادیوم بودند و سگ ها، یعنی سال سومی ها، در اسایشگاه کنار پاسدار خانه چهارمی ها همیشه در میان ان ها بودند، در میان دشمنان خود. اما وقتی مقامات تغیر کردند، سرهنگ جدید جاها را عوض کرد و این طور تو ضیح داد: (( خوابیدن کنار قهرمان بزرگ ما امتیازیه که باید کسب کرد. از حالا به بعد دانش آموزان سال سوم توی دورترین اسایشگاه می خوابنو بعد هر سال به مجسمه لئونسیو پرادو نزدیک تر می شن. و من امیدوارم وقتی دبیرستان نظامو ترک می کنن کمی شباهت اونو پیدا کرده باشن. چون اون برای ازدی کشوری جنگیده که تنها شامل پرو نمی شه. در ارتش، دانش آموزان، باید به سمبل ها احترام بذارین، این مطلبو تو کلتون فرو کنین.))

چطوره بند های پوتین اروسپیدو بلند کنم! اما کش رفتن از ادمی اهل میر افلورس واقعا نامردیه، اون هم وقتی این همه دهاتی تو واحدمون داریم که سرتاسر سال پا از اینجا بیرون نمی زارن، انگار از خیابون وحشت دارن، اون ها حتما بند پوتین اضافی دارند. چطوره بندهای یکی از افراد حلقه رو کش برم، از مو فرفری یا اون بوآی بد دک پوز! اما امتحانو چیکار کنم؟ دلم نمی خواد باز تو امتحان شیمی زه بزنم. چطوره بندهای پوتین برده رو کش برم، خودش یه شوخیه، اینو که به بایانو گفتم، اونوقت این کار مردانگی یه که ادم یه نعشو زمین بزنه؟ مگه این که حال ادم خیلی زار باشه دیگه. گفتن نداره که بایانو مثل همه کاکاسیاه ها ترسوه. از چشم هایش می شه اینو خوند، چه چشم هایی، چه وحشتی! همیشه میدونو خالی می کنه، من اون مادر سگی که پیژاممو بلند کرده می کشم، می کشمش، ستوان داره سر می رسه، سر گروهبان دارن سر می رسن، پیژاممو بم پس بدین، تعطیل اخر هفته باید هر طور هست برگ مرخصی بگیرم، نباید حرفی بزنم که دعوا راه بیفته، کاری به مادرت ندارم، به تو فحش نمی دم، فقط می پرسم چه خبر داری و از این حرفا، اما این که درست وسط بازدید نظافت، پیژامه ادمو بلند کنن و ادم کاری از دستش بر نیاد قابل تحمل نیست.

چیزی که برده لازم داره اینه که ادمی پیدا بشه با اردنگی ترسو از وجودش بیرون بکشه، اصلاً بند های پوتین بایانو رو بلند می کنم.

به راه باریکی رسیده بود که به حیاط سال پنجمی ها منتهی می شد. در تاریکی مرطوب، که از صدای دریا انباشته بود، آلبرتو بدن هایی رو مجسم کرد که روی تخت های خود، در تاریکی اسایشگاه، ان سوی دیوار سیمانی، دراز کشیده بودند.

حتما تو اسایشگاه، حتما تو مستراحه، حتما تو علف زاره، حتما سر به نیست شده، خیر، کدوم گوری هستی، جاگوار خاک بر سر؟ حیاط متروک، که از نور چراغ های میدان سان اندکی روشن بود، به میدانگاهی یک روستا شباهت داشت. هیچ نگهبانی به چشم نمی خورد. حتما مشغول بازیه، اگه یه سکه پول داشتی، فقط یک سکه بی مقدار، می توانستم اون بیست سلو در بیارم، شاید هم بیشتر. حتما مشغول قماره و امیدوارم به من اعتماد کنه، چند تا نامه و داستان برات می نویسم؛ اما راستش، تو این سه سال هیچ وقت چیزی از من نخواستی، ای داد بیداد، حتم دارم که تو امتحان شیمی تجدیدی می شم. بدون ای که با کسی برخورد کند از راهرو گذشت. وارد اسایشگاه یکم و بعد دوم شد، مستراح ها خالی بود و یکی از انها حال

آدم را به هم می زد. سری به مستراح اسایشگاه های دیگر زد، در سرتاسر راهرو وسط، که پشت سر می گذاشت، به عمد سر و صدای زیادی می کرد اما در نفس های آرام یا بی قرار دانش آموزان تغییری احساس نمی کرد. در اسایشگاه واحد پنجم، اندکی پیش از وارد شدن به مستراح، ایستاد. کسی در خواب حرف زد، اما او توانست تنها نام زنی را از میان انبوه کلمه های نامفهوم تشخیص دهد: «لیدیا.» لیدیا؟ فکر می کنم دوست دختر اون بابایی باشه که اهل آرکیپاست، همون بابایی که نامه ها و عکساشو بهم نشون داد و از گرفتاری هاش برام گفت، یه نامه به اسم من براش بنویس چون واقعاً براش می میرم، من که کشیش نیستم، الدنگ، لیدیا؟ در اسایشگاه واحد هفتم، کنار آبریزگاه، با حلقه ای از اشکال بسته بندی شده روبرو شد: عده ای با نیم تنه های سبز رنگ، مثل آدم های گوزپشت، چندک زده بودند. هشت قبضه تفنگ روی زمین دیده می شد و تفنگ دیگری به دیوار تکیه داشت. در مستراح باز بود و آلبرتو از دور، از کنار در اسایشگاه، توانست آن ها را تشخیص دهد. به سوی آن ها که راه افتاد، سایه ای جلو او را گرفت.

«کجا؟ تو کی هستی؟»

«من سرهنگم، اجازه ی قمار کردن گرفته ین؟ نباید پست خودتونو ترک کنین مگه اینکه جون از تنتون بیرون رفته باشه.»

آلبرتو وارد مستراح شد. دوازده نگهبان سرشان را بلند کردند و با چهره های خسته او را نگریستند. بالای سر آن ها دود، چون سایه، همه جا را آکنده بود. کسی او را به جا نیاورد: چهره های یک شکل همه تیره و بد هیبت بودند.

«شما جاگوارو ندیده یین؟»

«ای جا نبوده.»

«چی بازی می کنین؟»

«پوکر. اگه خیال بازی داری باید ربع ساعتی تماشاچی باشی.»

آلبرتو گفت: «من با دهاتی ها بازی نمی کنم.» دستش را به اندامش گذاشت و به سوی آن ها نشانه گرفت: «فقط دروشون می کنم.»

یکی از آن ها گفت: «برو از این جا، شاعر، موی دماغ ما نشو.»

آلبرتو برگشت برود، گفت: «باید برم سروانو خبر کنم. جناب سروان، دهاتی ها موقع نگهبانی پوکر بازی می کنن.»

چند لحظه ای دودل ماند، سپس قدم زنان به سوی علفزار رفت. کاش روی علف ها دراز می کشیدم، کاش سؤال ها رو تو نگهبانی من بلند کرده باشن، اون وقت چطور جواب پس بدم، کاش از روی دیوار می پریدم، کاش... از علفزار گذشت و به پشت دبیرستان نظام رفت. از همین جا بود که از روی دیوار می پریدند، چون زمین آن سوی دیوار صاف بود و خطر شکستن پا در میان نبود. زمانی آدم هر شب سایه هایی را می دید که از روی دیوار می گذشتند و درست پیش از سر زدن آفتاب برمی گشتند. اما سرهنگ جدید مچ چهار نفر از دانش آموزان سال چهارم را موقع رفتن گرفته و اخراج کرده بود و از آن زمان هر شب یک جفت سرباز در آن سوی دیوار پاس می دادند. بنابراین از تعداد فرارها کاسته شده بود، از این جا که دیگر امری ناممکن بود. آلبرتو برگشت حیاط سال چهارمی ها را از دور دید، تاریک و خلوت بود. سپس درخششی را در علفزار نگریست. قدم زنان به سویش رفت.

" جاگوار؟ "

کسی پاسخ نداد. آلبرتو چراغ قوه اش را بیرون آورد- نگهبان ها به جز تفنگ، چراغ قوه و بازوبند ارغوانی داشتند- و روشن کرد. چهره ای وارفته و پوستی صاف و بدون ریش و چشم هایی ترسان، چپ چپ نور را می نگریست.

" تویی، این جا چه کار می کنی؟ "

برده یک دستش را بالا برد و سایه بان چشم هایش کرد. آلبرتو چراغ قوه را خاموش کرد.

" سر پست آم. "

آلبرتو می خندید؟ صدای او چون آروغ های پیاپی در تاریکی به ارتعاش درآمد، لحظه ای متوقف شد و باز اوج گرفت. صدایی حاکی از تحقیر محض، ناهنجار و خالی از نشاط بود.

آلبرتو گفت: " مثلاً جای جاگوارو گرفته ای! حال منو به هم می زنی. "

برده آرام گفت: " تو هم خنده جاگوارو تقلید می کنی. این کار دیگه باید حال تو بیشتر به هم بزنه. "

آلبرتو گفت: " من تقلید مادرتو در می آم. " بند تفنگ را از دوش خود پایین آورد، روی علف ها دراز کرد، لبه های نیمتنه اش را بالا برد، دست هایش را بر هم مالید و کنار برده نشست.

" سیگار داری؟ "

دستی عرق کرده به دست هایش کشیده شد و کنار رفت، سیگاری وارفته که توتون های سر آن ریخته بود در دست هایش جا گرفته بود. آلبرتو کبریت کشید. برده به نجوا گفت: " مواظب باش. مأمور گشت ممکنه تو رو ببینه. "

آلبرتو گفت: " آه، دست مو سوزوندم. " زمین سان رو به روی او گسترده بود چون خیابانی پهناور در دل شهری مه الود تیره می نمود.

آلبرتو پرسید: " تو چطور سیگاراتو می رسونی؟ چهارشنبه که می رسه، دیگه سیگاری برام نمی مونه، حتی شاید زودتر. "

" من زیاد سیگار نمی کشم. "

آلبرتو پرسید: " راستی تو چرا ان قدر آدم بزدلی هستی؟ خجالت نمی کشی جای جگوار نگهبانی می دی؟ "

برده گفت: " هر کاری دلم می خواد می کنم. به کسی هم مربوط نیس. "

آلبرتو گفت: " همه مٹ برده با تو تا می کنن. اصلاً از چی می ترسی؟ "

" از تو یه نفر که ترسی ندارم. "

آلبرتو خندید. ناگهان جلو خنده اش را گرفت، گفت: " حق با توست. من مٹ جاگوار می خندم. راستی چرا همه از اون تقلید می کنن؟ "

برده گفت: " من یه نفر ازش تقلید نمی کنم. "

آلبرتو گفت: " تو خر اونی، سوارت شده. "

آلبرتو ته سیگارش را پرتاب کرد. ته سیگار لابه لای علف ها چند لحظه ای درخشید، سپس خاموش شد. حیاط سال پنجمی ها هنوز متروک بود.

آلبرتو گفت: " بله دیگه، سوارت شده. " دهانش را باز کرد سپس بست. انگشت هایش را به زبانش گذاشت، یک پر توتون را برداشت، با ناخن دو تکه کرد، روی لب هایش گذاشت و تف کرد.

" تو هیچ وقت خدا دعوا نکرده یی، درست می گم؟ "

برده گفت: " فقط یه بار. "

" این جا؟ "

" نه، قبلاً. "

آلبرتو گفت: " برا همینه که همه سوارت می شن. همه می دونن که تو آدم بزدلی هستی. اگه می خوای به ت احترام بذارن هر چند وقت یه بار دماغ یه نفرو به خاک بمال. "

" من که خیال ندارم نظامی باشم. "

" منم چنین خیالی ندارم. اما تو تو این جا نظامی هستی، چه بخوای چه نخوای و تو ارتش چیزی که مهمه اینه که بزنی بهادر باشی، دل و جرئت داشته باشی، می دونی چی می خوام بگم؟ پیش از این که سوارت بشن سوارشون شو. راه دیگه ای وجود نداره. من خوش ندارم کسی سوارم بشه. "

برده گفت: " آخه من اهل دعوا نیستم، این طور بگم، فوت و فن شو بلد نیستم. "

آلبرتو گفت: " فوت و فن به درد نمی خوره. فقط باید دل و جرئت نشون داد. "

" این حرفو یه بار از دهن ستوان گامبوا شنیدم. "

" حرف درستی زده. منم خیال ندارم نظامی باشم، اما اینجا یاد می گیری چطور مرد بشی، یاد می گیری چطور هوای خودتو داشته باشی. می فهمی تو زندگی چه خبره. "

برده گفت: " اما تو که زیاد دعوا نمی کنی، پس چرا کسی سوارت نمی شه. "

" خودمو به دیوونگی می زنم، می خوام بگم خودمو به حماقت می زنم. تو هم همین کارو در پیش بگیر. اون وقت کسی پا روت نمی ذاره رد بشه. اگه با چنگ و دندون از خودت دفاع نکنی، روی گرده ت سوار می شن. این قانون جنگله. "

برده پرسید: " تو خیال داری شاعر بشی؟ "

" شوخیت گرفته؟ من می خوام مهندس بشم. پدرم منو می فرسته امریکا درس بخونم. من فقط برا این نامه و داستان می نویسم که پول سیگارم در بیاد. قصد دیگه ای ندارم. تو چی؟ تو می خوای چه کاره بشی؟ "

برده گفت: " یه وقت دلم می خواست خیاط بشم. اما تغییر عقیده دادم. از کار خدمات خوشم نمی آد.

شاید منم دنبال مهندسی رو بگیرم. "

مه غلیظ تر شده بود، چراغ برق های میدان سان کوچک تر به نظر می رسیدند و نورشان از همیشه ضعیف تر بود.

آلبرتو جیب هایش را گشت. دو روز پیش سیگارهایش ته کشیده بود اما هر وقت که دلش هوس سیگار می کرد دست به جیب هایش می برد.

"سیگاری برات مونده؟"

برده جوابی نداد، اما لحظه ای بعد آلبرتو تماس دستی را با شکم خود احساس کرد. دستی دید که پاکت سیگاری کمابیش پر را دراز کرده است. سیگاری برداشت و لای لب هایش گذاشت، نوک زبانش را چند بار به ته سیگار مالید. کبریتی روشن کرد و شعله را تا چهره برده بالا برد. شعله کبریت در غار کوچک دست هایش آرام سو سو می زد.

آلبرتو پرسید: "چه مرگته که اشک می ریزی؟" دست هایش را گشود و کبریت را انداخت. "ای لعنتی، باز دست مو سوزوندم!"

کبرین دیگری بیرون آورد و سیگار را روشن کرد، پک زد و دود را از بینی و دهان بیرون داد. پرسید: "چی شده؟"

"هیچی."

آلبرتو پک دیگری زد. نوک سیگار درخشید و دود و مه، که بسیار پایین بود و کما بیش زمین را درآغوش گرفته بود، در هم آمیخت. حیاط سال پنجمی ها ناپدید شده بود. آسایشگاه دملی عظیم و بی حرکت بود.

آلبرتو پرسید: "چه بلایی سرت آورده ن؟ مرد هیچ وقت گریه نمی که."

برده گفت: "نیمتنه مو بلند کردن. این هفته مرخصی ندارم."

آلبرتو سربرگرداند. برده زیرپیراهنی قهوه ای سیر پوشیده بود.

برده گفت: "می خواستم فردا مرخصی بگیرم. دخل مو

آورده ن"

"نه از تو کمدم کش رفته ن"

"پس صد سل به من داده ای، شاید هم بیش تر"

"موضوع این نیست. فردا روز باز دیده. گامبوا اسم منو تو فهرست بی صاحب شده اش یادداشت می کنه. دو

هفته قبل هم مرخصی نگرفتم"

"ساعتت چنده"

برده گفت "یک ربع کم، می تونیم برگردیم آسایشگاه"

آلبرتو برخاست و گفت "صبر کن، خیلی وقت داریم. بیا بریم یه نیمتنه بلند کنیم"

برده از جا پرید اما بدون این که گامی بردارد، مثل برق گرفته ها، همان جا ایستاد.

آلبرتو گفت "راه بیفتیم"

"گشتی ها رو چی میگی؟"

آلبرتو گفت "گور پدرشون مگه نمی بینی برگه مرخصی مو به خطر می اندازم تایه نیمتنه برای تو دست و پا کنم؟ آدم های بزدل حال منو به هم می زنن. گشتی ها تومستراح واحد هفتم ان. اون جا بساط قمار پهنه"

برده دنبال او راه افتاد. از میان مهی که پیوسته غلیظ تر می شد قدم زنان به سوی آسایشگاه ناپیدا راه می رفتند. میخ های پوتین هایشان در لابلای علف های مرطوب خش خش می کرد، صدای برخورد امواج، آمیخته با صفیر باد، اتاق های بی در و ساختمان های بی پنجره را، که میان کلاس ها و آسایشگاه افسران بود، مورد تاخت و تاز قرار می داد.

برده گفت "بریم تو واحد نهم یا دهم. اون کوتوله ها تو خواب حال مرده ها رودارن"  
"نیمتنه میخوای یا پیرهن؟ می ریم تو واحد سوم."

آلبرتو آرام در راه فشار داد که بی صدا باز شد. مثل حیوانی که غاری را بو بکشد سر خود را تو برد. در تاریکی آسایشگاه صدای نفس های آرام شنیده می شد. در راپشت سرشان بستند. لب های آلبرتو با گوش برده تماس پیدا کرد به نجوا گفت "اون عقب یه کمد هست که با تخت ها فاصله داره"  
برده، بی آن که تکان بخورد گفت: "چی؟"

آلبرتو گفت: گه ات بززن. راه بیفت "آهسته آهسته به انتهای آسایشگاه رفتند، پای شان را روی میز می کشیدند و دست هایشان را دراز کرده بودند تا با چیزی برخورد

نکنند. اگه کور بودم، چشم های مصنوعی مو درمی آوردم و به پنجه طلایی می گفتم، چشم هامو به تو می بخشم، به من اعتماد کن، پدر من خودش یه عالم نم کرده داره، هیچ وقت نباید پستت و ترک کنی مگه این که جون از تنت بیرون رفته باشه. کنار کمدی ایستادند و انگشت های آلبرتو روی چوب لغزید. دست در جیب کرد شاه کلیدی بیرون آورد، سعی کرد قفل را با دست دیگر پیدا کند. چشم هایش رابست و دندان هایش را بر هم فشرد. و اگه بگم، قسم می خورم، ستوان، این جا اودم فقط برای این که کتابی درباره شیمی پیدا کنم و بخونم تا فردا تجدیدی نشم، و قسم می خورم که تو رو به خاطر اشک هایی که مادرم می ریزه

نبخشم. برده، آگه منو به خاطر یه نیمتنه ی بی ارزش به خاک سیاه بنشونی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی! شاه کلید به فلز کشیده شد، بند شد، به جلو و عقب حرکت کرد، به راست و چپ، کمی بیشتر فرو رفت. درنگ کرد، تقه ای برخاست و قفل باز شد. آلبرتو کلید را چرخاند و بیرون آورد. در کمد تاب خورد و گشوده شد. جایی درون آسایشگاه صدایی خشماگین به صورت حرف های نامفهوم به گوش رسید. برده دستش را به آلبرتو تکیه داد. آلبرتو در گوشی گفت: "آروم باش و گرنه نعشتو می اندازم روزمین." برده پرسید: "چی؟" دست آلبرتو به دقت درون کمد را کاوید، چند میلی متر با پرزهای نیمتنه فاصله داشت، گویی چهره یا موی معشوقی را لمس می کرد و از رابطه ممنوع با او که حضورش همچنان احساس شود، لذت می برد.

آلبرتو گفت: "من یه جفت بند پوتین می خوام، دست به کار شو" برده دستش را دراز کرد، خم شد، و به خزیدن پرداخت. آلبرتو نیمتنه را آرام از چوب لباس جدا کرد، قفل را روی گیره آهنی خود میزان کرد، دستش را حائل آن گذاشت تا از شدت صدا کاسته شود و فشار داد تا بسته شد. سپس به سوی در رفت. به آنجا که رسید برده دستش را به او تکیه داد، این بار بر شانه او... بیرون رفتند.

"روش اسم داره؟"

برده چراغ قوه اش را روشن کرد و نیمتنه را به دقت کاوید.

"برو تو مستراح و ببین لکه ای روش نداشته باشه. دکمه ها شو هم حتما عوض کن"

برده گفت "چیزی به ساعت یک نمونه"

آلبرتو سر تکان داد. وقتی به در آسایشگاه واحد اول رسیدند، رو به او کرد و گفت: "بند پوتین چطور شد؟"

برده گفت: « فقط یکی پیدا کردم. » لحظه ای دو دل ماند و گفت: «عذر می خوام.»

آلبرتو به او خیره شد، اما نه دشنام داد و نه خندید، فقط شانه بالا انداخت.

برده گفت: «ممنون.» بار دیگر دستش را به بازوی آلبرتو تکیه داد و او را نگریست، چهره محجوب و چاپلو سانه اش با لبخندی شکفته شد.

آلبرتو گفت: «من فقط برای خوشمزگی دست به این کار زدم.» وبی درنگ افزود: «جواب سؤال های

امتحانو گیر آوردی؟ من اصلاً شیمی نمی دونم.»

برده گفت: « نه، اما حلقه حتماً گیر آورده. کابا مدتی پیش با سر به طرف کلاس ها می رفت. حالا حتما

دارن رو جواب ها کار می کنن.»

«من یه سنتاو پول ندارم. این جاگوار دزد سرگردنه س.»

برده پرسید: «می‌خوای به ت قرص بدم؟»

«راستی راستی تو پول داری؟»

«ای، همچین.»

«بیست سُل داری به م قرص بدی؟»

«بیست سُل؟ آره.»

«چه عالی شد! عالی! یه سنتاو هم ندارم. اگه بخوای در مقابل برات چند تا داستان می‌نویسم.»

برده گفت: «نه.» سرش را زیر انداخت. «نامه برام بنویس.»

«نامه؟ برای تو؟ تودوست دختر داری؟»

برده گفت: «هنوز که نه، اما شاید به تور بزنم.»

«کاردرستی میکنی، مرد. بیست تا نامه برات می‌نویسم. اما اونو باید به من نشون بدی تا شکل و قیافه شو

ببینم.»

اسایشگاه کم کم جان می‌گرفت. در واحد های مختلف صدای پا، بسته شدن کمد، حتی یکی دو لطیفه

شنیده شد.

آلبرتو گفت: «وقت تعویض نگهبان هاست، راه بیفت بریم.»

وارد اسایشگاه شدند. آلبرتو بالای سر تخت بایانو رفت، چندک زد و یکی یکی از بندهای پوتین او را

گشود. سپس با هر دو دست کاکا سیاه را تکان داد.

بایانو بلند گفت: «مادر سگ، مادر سگ!»

آلبرتو گفت: «پاشو، ساعت یکه. نگهبانی داری.»

«اگه زود بیدارم کرده باشی، جنازه تو رو زمین می‌اندازم.»

در سوی دیگر اسایشگاه، بوآ برسر برده، که او را بیدار کرده بود، داد می‌کشید.

آلبرتو گفت: «این تفنگ و این هم چراغ قوه، اگه دلت می‌خواد کپه مرگ تو بذار، اما اینو بدون که گشتی

ها تو طبقه دوم آن.»

بایانو، که بلند می‌شد، گفت: «سر به سرم که نمی‌ذاری؟»

آلبرتو بالای سر تخت خود رفت و لباسش را در آورد.

بایانو گفت: «آدم های این جا همه خوشمزه ن، خیلی خیلی خوشمزه ن.»

آلبرتو پرسید: «چی شده؟»

«یه نفر یکی از بندهای پوتین منو کش رفته.»

کسی فریاد زد: «خفه شو! نگهبان، به این عوضی ها بگو در دهن شونو بذارن!»

آلبرتو تشخیص میداد که بایانو روی پنجه های پا راه میرود. سپس صدای خبرچینی را شنید. فریاد زد: «بند پوتین بلند میکنن.»

بایانو خمیازه کشید و گفت: «یکی از این روزها میزنم چونه تو خورد میکنم، شاعر.»  
چند دقیقه بعد افسر نگهبان در سوت خود بلند دمید. آلبرتو صدایش را نشنید. در خواب بود.

\*\*\*

طول خیابان دیه گوفره به سیصد متر نمیرسید، و هر غریبه ای تصور میکرد که کوچه بن بست است. در حقیقت، اگر آدم از نبش خیابان لارکو به انتهای دیه گوفره مینگریست، خانه ای دوطبقه میدید که، دو ردیف ساختمان دورتر، انتهای خیابان را مسدود کرده است، دورتادور باغچه کوچک این خانه را نرده ای سبز رنگ کشیده بودند. هرچند از فاصله دور به نظر میرسید که خانه در انتهای دیه گوفره است، اما در حقیقت، در سر خیابان فرعی پورتا ساخته شده بود. کولون و اوچاران در خیابان موازی دیگر، میان پورتا و خیابان لارکو قرار داشتند. این دو خیابان دیه گوفره را قطع میکردند و دویست متری به سوی مشرق کشیده میشدند و در آنجا به جاده کمربندی مالکون دلا ریسروا بر میخوردند که محله میرافلورس را با دیوار قرمز محصور میکرد. اینجا انتهای محدوده ی شهر بود، چون در حاشیه صخره هایی ساخته شده بود که بر آب های پاک، تیره رنگ و پرسروصدای خلیج لیما مشرف بود.

میان خیابان های لارکو و پورتا و مالکون شش ردیف ساختمان قرار داشت؛ یعنی صدتایی خانه، دو سه اغذیه فروشی، یک داروخانه، یک دکه نوشابه فروشی، یک پنبه زنی، که در میان یک گاراژ و دیواری پیش آمده پنهان بود و یک زمین محصور، که خشک شویی خصوصی بود. هر دو سوی خیابان های فرعی را به جز دیه گوفره، درخت کاشته بودند. این قسمت از حاشیه شهر نامی نداشت. وقتی بچه های محل تیمی درست کردند تا در مسابقه های سالانه، که باشگاه ترازاس راه انداخته بود، رقابت کنند، تیم خود را محله خوشبخت نامیدند. اما مسابقه که تمام شد، این اسم را دیگر کسی به زبان نیاورد. گزارشگرهای رویدادهای جنایی نیز نام محله خوشبخت را به ردیف طولانی خانه هایی دادند که هوراینا د لا ویکتوریا، خیابان لگوری ها، بود. اسمی که سبب میشد کمابیش آدم جابخورد. این بود که بچه ها اسم آنجا را گذاشته بودند، محله. و هنگامی که کسی از آنها میپرسید، کدام یکی، برای آنکه آنجا را از محله های دیگر، مثل میرافلورس، بیست و هشتم مه، یا رادکتو یا خیابان فرانسیا یا آلکانفورس متمایز کرده باشند، میگفتند، محله دیه گوفره.

خانه آلبرتو سومین خانه از ردیف دوم، در طرف چپ محله بود. شب هنگام بود که برای نخستین بار آنجا را دید، دیگر همه اثاثشان را از خانه قبلی، در سان ایسیدرو، جابه جا کرده بودند. این خانه دو امتیاز داشت: اتاق خوابش دور از اتاق خواب پدر و مادرش بود و نیز باغچه ای در وسط خانه داشت که احتمالا اجازه میدادند سگ نگهداری کند. البته خانه جدید بدی های خود را داشت. در خانه پیشین، هر روز صبح، پدر یکی از دوستانش آنها را از سان ایسیدرو به دبیرستان لاسایه میبرد. از حالا به بعد ناگزیر بودتراموا سوار شود، در خیابان ویلسن پیاده شود و دست کم ده ردیف ساختمان را تا خیابان اریکا و دبیرستان لاسایه پشت سر بگذارد. هرچند این دبیرستان آبرومند بود اما در دل محله برتا، محله سامبوها(دورگه های چینی-هندی) و انبوه کارگران ساخته شده بود. بنابراین ناگزیر بود صبح زود بیدار شود، و بی درنگ پس از صرف صبحانه از خانه بیرون برود.

روز خانه کشی، صبح زود سر از بالش برداشت و سرحال راهی مدرسه شد. از مدرسه یکراست به خانه جدید رفت. در پارک سالازار از قطار پیاده شد. هنوز نام آن گردشگاه پوشیده از علف را که مشرف بر دریا بود، نمیدانست. و قدم زنان راه دیه گوفره را، که در آن ساعت خلوت بود، در پیش گرفت. به خانه که رسید مادرش کلفت خانه را تهدید میکرد که اگر در این جا هم مثل سان ایسیدرو وقتش را با آشپزها و راننده های محله بگذراند سر تا پایش را آتش میزند. پس از ناهار پدرش گفت: «کار مهمی دارم و باید راه بیفتم برم.» مادرش فریاد زد: «اینجا هم دروغ میگی! چطور جرئت میکنی تو چشم هام نگاه کنی؟» و سپس به کمحک کلفت و نوکر به دقت شروع به واریسی اسباب و اثاث خانه کرد تا چیزی گم و گور نشده و آسیب ندیده باشد. آلبرتو از پلکان بالا رفت و وارد اتاقش شد و روی تخت دراز کشید، بی هدف به خط خط کردن جلد دفترهایش پرداخت. اندکی بعد صدای پسر همسایه را از پنجره باز شنید. صداها قطع شد، سپس صدای شوت کردن و سروصدای برخورد توپی را با در شنید. این سروصداها بارها تکرار شد. از روی تخت برخاست و بیرون را نگرست. پسری پیراهن زرق و برق داری پوشیده بود با خط های قرمز و زرد؛ پسری دیگر پیراهن ابریشمی سفیدی به تن داشت که دکمه هایش باز بود. پسر اول قدی بلند داشت و موهای بور، صدا، نگاه و حرکتهايش جسورانه بود. پسر دیگر کوتاه قد و چارشانه بود، موهای مشکی و فردار داشت و بسیار چابک بود. پسر مو بور جلوی در یک گاراژ دروازه بان بود. پسر سبزه توپ را به سویی شوت میکرد و به صدای بلند میگفت: «این یکی رو بگیر، پلاتو.» پلاتو با قیافه ای جدی پیشانی و بینی اش را با پشت دست پاک میکرد و وانمود میکرد که میخواهد خودش را روی توپ پرتاب کند، وقتی توپ را نهار میکرد، بلند زیر خنده میزد. «هنوز بچه ای، تیکو، من توپ هاتو با انگشت کوچیکم میگیرم.» تیکو با مهارت توپ را با پایش نگه میداشت، میکاشت، فاصله را برآورد میکرد و میزد و تقریبا هرتوپی را گل

میکرد. به طعن میگفت: «دست و پاچلفتی! نازک نارنجی! مواظب این یکی باش. گوش راستو داشته باش، بگیر!» در ابتدا، آلبرتو بدون علاقه ای زیاد آنها را مینگریست و ظاهراً آنها متوجه حضورش نشده بودند. اما رفته رفته حرکت های آنها را دنبال کرد و هنگامی که تیکو گل میزد یا پلاتو توپی را مهار میکرد، مثل مشتاقان بازی فوتبال، بی آنکه لبخند بزند، سر تکان میداد. سپس به شوخی های دو پسر علاقه مند شد. مثل آنها عکس العمل نشان میداد. گهگاه بازی کن ها علائمی رد و بدل میکردند که نشان میداد از حضور تماشاچی آگاهند: سرشان را چنان به سوی او میگرداندند که گویی او را به داوری انتخاب کرده اند. چیزی نگذشت که نگاه های دقیق و سر تکان دادن هایی رد و بدل شد. ناگهان پلاتو یکی از توپ ها تیکو را محکم شوت کرد و توپ صغیرکشان در خیابان پیش رفت. تیکو به دنبالش دوید. پلاتو سرش را به سوی آلبرتو بالا کرد.

گفت: «سلام.»

آلبرتو گفت: «سلام.»

دست های پلاتو در جیب هایش بود. مثل ورزشکاران حرفه ای، که پیش از آغاز بازی خود را گرم میکنند، سر جای خود بالا و پایین میپرید.

پلاتو پرسید: «خیال دارین اینجا زندگی کنین؟»

«آره، امروز اسباب کشی کردیم.»

پلاتو سر تکان داد. تیکو برگشته بود. توپ را با یک دست روی شانه نگه داشته بود. سرش را بلند کرد آلبرتو را نگریست. لبخند زدند. پلاتو رو به تیکو کرد.

«تازه اسباب کشی کرده ن. خیال دارند اینجا زندگی کنن.»

تیکو گفت: «جدی؟»

آلبرتو پرسید: «خونه شما اینجاس؟»

پلاتو گفت: «این بابا تو دیه گوفره زندگی میکنه، تو بلوک اول. خونه ما سر نبشه، تو خیابان اوچاران.»

تیکو گفت: «یکی به آدم های محل اضافه شد.»

«اسم من پلاتوست. این هم تیکوست. تو بازی فوتبال زیاد رجزخونی میکنه.»

تیکو پرسید: «پدرت آدم خوبیه؟»

آلبرتو پرسید: «گمون میکنم، چطور مگه؟»

پلاتو گفت: «آخه، ما رو از این خیابون میتارونن. توپ ما رو

برمی دارن می برن. نمی دارن این جا بازی کنیم.»

تیکو شروع کرد توپ را، مثل بسکتبال، زمین بزند و بگیرد.

پلاتو گفت: «بیا بیرون. چندتا گل می زنیم تا سر و کله دیگرون پیدا بشه. بعد بازی می کنیم.»

آلبرتو گفت: «باشه، اما اینو بگم که بازی من تعریفی نداره.»

\*\*\*

کابا به ما گفت که پشت آسایشگاه سربازها یه مرغدونی یه. تو دروغگویی، دهاتی، دروغ می گی. باور کنین، با چشم های خودم دیده م. ما هم بعد از شام راه افتادیم رفتیم. راه خودمونو طولانی کردیم، دور زدیم تا از کنار آسایشگاه عبور نکنیم. بی پدر و مادر گفت، با چشم هاتون می بینین؟ حالا باور می کنین؟ این مرغ ها تو دل برو رو نگاه کنین، دیگه چی می خواین، چیز دیگه ای هم می خواین؟ کدام یکی رو بگیرم؟ اون یکی که سیاهه یا اون یکی که زرده؟ اون یکی که زرده بزرگ تره. منتظر چی هستی، کله پوک؟ من به دامش می اندازم و بال هاشو می گیرم. زود باش، بوآ، نوک شو بگیر. گفتنش آسونه. فرار نکن، جوجه، بیا این جا. بی پدر و مادر گفت، از من می ترسه، چپ چپ نگاهم می کنه، پشت شو به من می کنه. اما راستی راستی دست مو نوک زد. بریم بیرون توی استادیوم نوک شو ببندیم تا اون باشه دیگه باز نکنه. اون وقت اگر مو فرفری کنده اون گامبو رو بکشه دخلشو بیاره چی؟ جاگوار گفت، بهترین کار اینه که پاها و نوک شو ببندیم. اون وقت تکلیف بال هاش چی می شه؟ اگه بال بال بزنه و تخم چشم یکی دیگه رو کور کنه چی کار کنیم، چه جوابی داریم به اون ها بدیم؟ این زبون بسته کاری به تو نداره، بوآ. تو مطمئنی، دهاتی، می گم مطمئنی؟ نه، اما با چشم های خودم دیدم. با چه چیزی ببندمش؟ چه حیوون هایی، چه حیوون هایی! دست کم مرغ جثه ش کوچیه، بیش تر حال بازی رو دارده، اما بایه لاما! اگه موفرفری دخل اون گامبورو بیاره ، چی؟ تو مستراح های ساختمان کلاس ها داشتیم سیگار دود می کردیم، سر چراغ قوه هاتونو رو به پایین بگیرین. جاگوار سر مستراح بود، مثل این بود که یکی داشت دخل شو می آورد. این یکی رو چی می گی، جاگوار، این یکی رو چی می گی؟ خفه شو، داره پدرم درمی آد، بذار حواسم جمع باشه. نوک شو چی کار کنیم؟ موفرفری گفت، کاش کنده اون گامبو رو می کشیدیم. کی؟ اون یارو که تو دسته نهمه، اون گامبو رو می گم. بیا این جا! فکر بدی نیست، اما اجازه این کارو به تو می ده یا نه؟ آهان، گرفتمش! بی پدر و مادر گفت، اینو چی می گی؟ چه سر و صدایی راه نداخته! بیا با این تکه نخ نوک شو ببند. ولش نکن، دهاتی، وگرنه گرفتنش کار حضرت فیله. کابا نوک شو گرفته، مو فرفری به ش می گه، نوک تو تکون نده. چون فایده نداره. من پاهاشو بستم. بیاین قرعه بکشیم. کی کبریت داره؟ سر یکی از کبریت هارو جدا کن و باقی رو به من نشان بده، کسی نمی تونه سر من یکی

کلاه بذاره. موفر فری شاید برنده بشه. گوش کن، اگه با تو راه بیاد مگه حرفی داره؟ من که حرفی ندارم. با این خنده هات آدمو می ترسونی. باشه، موفر فری، اما فقط سرسلامتی. اگه با تو راه بیاد، چی؟ خفه شین، من بوی سرگروه بانو حس می کنم. خوب شد پاشو این جا نداشت، چون حال شو جا می آوردم. تو سالن غذا خوری دیدمش، اسمش تو فهرست تنبیهی هاست. از پشت میز سر به سر سگ های دسته هشتم می داشت، خیر، فکر نمی کنم با تو راه بیاد. کی بود گفت من می ترسم؟ کسی گفت من می ترسم؟ جاگوار گفت، باید نقشه طرح کنیم، اون وقت کارها آسون تر می شه. کبریت کوتاه گیر کی اومد؟ کار قرعه کشی تموم شده، همه چیز آماده ست. داستانی چیزی بلد نیستی تعریف کنی؟ کاش شاعر این جا بود و یکی از داستان هاشو تعریف می کرد. اما این کار کثافتکاریه. اون وقت جواب گشتی ها رو چی می دین؟ اونارینا افسر نگهبانه، بی کله س، تازه روزهای شنبه هم گشت ها موی دماغ آن. اگه گیر افتادیم چه خاکی به سر کنیم؟ اون وقت حلقه، جلسه می گیره: تو خبرچینی، باید مجازات بشی. خوب، اومدیم تو رو انداختن زیر لگد، مرگ خودت چیزی بروز نمی دی؟ بیاین بریم، وقت شیپور خاموشی یه. چراغ قوه هاتونو رو به پایین بگیرن، خبر مرگ تون. خواهش می کنم نخندین، حرف نزنین. این گشتی های بی پدر و مادر ممکنه صدامونو بشنون. می گم در دهن تونو چفت کنین، جون مادرتون نخندین وگرنه حالم زار می شه. چه بوزینه هایی! داداش من می گفت، این دهاتی ها از پشت کوه می آن خیلی بی چشم و رو هستن، ناکس آن، ترسو و خبرچین آن. سر تا پا کثافت آن. موفر فری گفت، حدود ساعت دهه. از ده و ربع هم گذشته. کسی نگهبان ها رو دیده؟ تو آسایشگاه بازداشتی دیگه ای نبود، اما چند تا بازداشتی تو واحد دوم بودن، ما هم پای برهنه بیرون اومدیم. من دارم یخ می زنم، ممکنه سرما بخورم. اینو به تون بگم، اگه صدای سوت به گوشم خورد می زنم به چاک. از پله ها که بالا می ریم سرمونو خم کنیم، از پاسدارخونه مارو می بینن. خفه خون بگیرین. آهسته وارد آسایشگاه شدیم و جاگوار گفت، کدام بی پدر و مادری گفت، بازداشتی ها دو نفر بیش تر نیستن، این جا که ده نفر دارن خر و پف می کنن. پس خیال داری جا بزنی؟ کی؟ می دونی روی کدام تخت خوابیده؟ تو اول برو، نباید عوضی دخل یکی دیگه رو بیاریم، سومی یه. من حتی نمی دونم چطور مرغو می شه کشت. خفه شو، آتش میکروب هاشو می کشه. گردن شو بگیر تو هوا تاب بده. آرامش کن، بوآ، تا من نشونت بدم. نگاه کن! بله، حضرت آقا، سنگ تموم گذاشتی، کارت عالی بود. زبون بسته حالا دیگه مرده. خدایا، کثافتکاری را نگاه کنین، کثافتکاری رو نگاه کنین. حالا دیگه کی حاضر می شه با این خاک و گردی که سر تا پاشو گرفته اونو بخوره؟ اطمینان دارین که آتش میکروب هاشو می کشه؟ بیاین بریم. آتش روشن کنیم، اما اون جا پشت دیوار، کسی ما رو نمی بینه. سر و صدا نکنین وگرنه پدرتونو در می آرم. خدایا، اون کوتوله چه لگدهایی می پروند، چه لگدهایی می پروند! مواظب باش ، بوآ،

این طور در دهن شو نگیر خفه می شه. مو فرفری گفت، بزنییم به چاک، کوتوله ها دارن بیدار می شن، گفتم به تون، بی پدر و مادرها، کوتوله ها همه بیدار شده ن، خون و خونریزی به پا می شه. کسی که چراغو روشن کرد جگر داشت. کسی که داد زد، می خوان حساب ما رو برسن، زود باشین جلوشون در بیایم، اون هم جگر داشت. چراغ ها که روشن شد دست پاچه شدم، برای همین بود که دست مو از در دهنش برداشتم؟ نجاتم بدین، رفقا! تنها باری که چنین جیغی شنیدم وقتی بود که مادرم یه صندلی رو به طرف برادرم پرتاب کرد. و شما کوتوله ها، کی گفت از جا بلند شین، کی گفت چراغ ها را روشن کنین؟ سر گروهبان ها؟ نمی داریم هر کاری دلتون خواست بکنین و بزنین به چاک! چی گفتین، این حرف ها چیه که می زنین؟ این وصله ها به دانش آموزان نمی چسبه، خبردار بایستین. و اما تو، جلو جیغ هاتو بگیر، مگه نمی فهمی که این کار شوخی بوده؟ بعداً می فهمین، من مواظب شما، کوتوله ها، هستم. جاگوار هنوز داشت می خندید، وقتی داشتم دک و پوز کوتوله ها را خرد می کردم، داشت می خندید. خیلی خوب، راه بیفتیم بریم، اما گوش تون به من باشه و حرف هایی رو که می زنم فراموش نکنین: چاله های دهن تونو می بندین، چیزی بروز نمی دین وگرنه هر چی دیدین از چشم خودتون دیدین. مشکل ما با این کوتوله ها اینه که وقتی این چیزها رو ببینن، شوخی سرشون نمی شه. از پله ها که عبور می کنیم باز باید سرمونو خم کنیم؟ مو فرفری گفت، آه، این استخون که می جوم طعم پره سوخته می ده.

## 2

وقتی باد صبحگاهی بر لا پرلا می وزید، مه ها پراکنده می شدند، به سوی دریا می رفتند و میدان های دبیرستان نظام لئونسیو پرادو، چون خانه ای انباشته از دود که پنجره هایش را تازه گشوده باشند، رفته رفته تمیز می شد. سربازی گمنام بر آستانه در آسایشگاه ظاهر می شد، خمیازه می کشید و قدم زنان به سوی آسایشگاه دانش آموزان می رفت. شیپورش با حرکت بدن به جلو و عقب تاب می خورد و نور پریده رنگ و تیره برق می زد. به آسایشگاه سال سومی ها که می رسید، درست در میان حیاط می ایستاد. با آن اونیفرم سبزرنگ قوز کرده بود، و در میان آخرین بقایای مه، که اندامش را محو نشان می داد، چون شبی به نظر می رسید. چند لحظه ای بی حرکت می ایستاد، سپس آرام آرام جان می گرفت، به دست هایش تف می انداخت و آن ها را بر هم می مالید. سپس در شیپورش می دمید. انعکاس صدای شیپور خود را می شنید و چند ثانیه بعد نفرین سگ ها را، که چون از خواب بیدارشان کرده بود، به او بد و بیراه می گفتند. شیپورچی قدم زنان به سوی آسایشگاه سال چهارمی ها می رفت و دشنام هایی که رفته رفته فروکش می کرد بدرقه راهش بود. چند تن از نگهبان ها، که آخرین لحظه های نگهبانی را پشت سر گذاشته بودند، صدای شیپور بیدارباش را جلو آسایشگاه سال سومی ها شنیده بودند و از آسایشگاه سال

چهارمی ها بیرون آمده بودند. آن ها سر به سر او می گذاشتند، دشنام می دادند و گاهی سنگ به سویش پرتاب می کردند. شیپورچی سپس راه آسایشگاه سال پنجمی ها را در پیش می گرفت. حالا دیگر کاملاً بیدار بود و چابک تر گام برمی داشت. در آسایشگاه سال پنجمی ها عکس العملی دیده نمی شد: دانش آموزان سال آخر می دانستند که در فاصله شیپور بیدارباش و سوتی که آن ها را به خط شدن فرمان می دهد پانزده دقیقه وقت دارند و از تخت های خود تکان نمی خوردند تا این که نیمی از وقت می گذشت. شیپورچی به آسایشگاه خود برمی گشت، دوباره به دستهایش تف می انداخت و آن ها را بر هم می مالید. کاری به نفرین های سگ ها و بد و بیراه های سال چهارمی ها نداشت: به ندرت توجهی به آن ها نشان می داد... به جز روزهای شنبه. تمرینات صحرایی روزهای شنبه انجام می گرفت، بیدارباش یک ساعت زودتر زده می شد و شیپورچی از انجام این وظیفه وحشت داشت. در ساعت پنج هوا هنوز کاملاً روشن بود و دانش آموزان، که خواب و بیدار و عصبانی بودند، با هر چه دم دست شان بود، او را از پنجره ها زیر باران ضربه های خود می گرفتند. از همین رو شیپورچی ها مقررات روزهای شنبه را زیر پا می گذاشتند: بیدارباش را از میدان سان اعلام می کردند، که در فاصله ای دور از حیاط قرارداشت و تا آن جا که می توانستند سریع در شیپور خود می دمیدند.

دانش آموزان سال پنجم، روزهای شنبه، تنها فرصت داشتند دو دقیقه در تخت های خود بمانند، چون به جای پانزده دقیقه، هشت دقیقه وقت داشتند دست و صورت بشویند، لباس بپوشند و تخت های شان را مرتب کنند و به خط شوند. اما این شنبه استثنا بود. تمرینات صحرایی لغو شده بود، چون سال پنجمی ها قرار بود امتحان شیمی بدهند. در ساعت شش، که سال آخری ها صدای شیپور بیدارباش خود را شنیدند، سگ ها و سال چهارمی های دیگر بیرون دروازه بودند و قدم رو کنان به سوی زمین های میان لا پرلا و کایائو پیش می رفتند.

\*\*\*

چند لحظه پس از بیدارباش، آلبرتو اندیشید: امروز روز گرفتن مرخصی یه. کسی گفت: «فقط چهار دقیقه به شش مونده. گردن این شیپورچی رو باید بشکنیم.» سپس آسایشگاه آرام شد. چشم هایش را گشود و نوری پریده رنگ و تیره دید که از پنجره ها می تابید. شنبه ها دست کم آفتاب بای بتابد. در مستراح باز شد و آلبرتو چهره پریده برده را دید. از راهرو وسط که پیش می آمد تخت های طبقه دوم تک تک سر او را قطع می کردند. دیگر ریش تراشیده بود. آلبرتو به خود گفت، پیش از بیدارباش بیدار شده تا موقع صف بستن نفر اول باشه. چشم هایش را بست. وقتی برده جلو تخت او ایستاد و دست بر شانه اش گذاشت،

دوباره چشم هایش را تا نیمه گشود. برده سری بزرگ داشت و هیكل استخوانی اش در پیژامه آبی رنگ گم شده بود.

«امروز پست ستوان گامبواست.»

آلبرتو گفت: «می دونم، هنوز دیر نشده.»

برده گفت: «خیلی خب، فکر کردم خوابی.» لبخندی زد و بیرون رفت.

آلبرتو اندیشید، می خواد با من دوست بشه. دوباره چشم هایش را بست و بی حرکت ماند. پیاده رو دیه گو فرّه از شبنم می درخشد. پیاده روهای پورتا و اوچاران پوشیده از برگ هایی است که باد شبانگاهی بر زمین ریخته است. مردی آراسته قدم زنان می گذرد، سیگار چسترفیلد می کشد. امروز هر جور هست خودمو تو شهر نو می دارم.

«هفت دقیقه!» صدای بایانو بود که از سوی در به گوش رسید. و سپس همه آغاز شد: غرغر تخت ها برخاست، در کمد ها قرچ قرچ کرد و به هم خورد؛ گُرپ گُرپ پاشنه پوتین ها بر کاشی ها شنیده شد، و هر بار که دانش آموزان به هم می خوردند یا سینه به سینه می شدند غرغرهای شان گوش را آزار می داد. اما نفرین و ناله های شان از همه صداها بلندتر بود و چون زبانه های آتش در میان ابری از دود اوج می گرفت. این نفرین و ناله های آماج به خصوصی نداشتند، خطاب به چیزهایی تجریدی بودند، مثل لاهوت یا افسرها یا مادران دیگران. بیش تر موسیقی کلام در نظر بود تا معنی آن ها.

آلبرتو از تخت پایین پرید و جوراب و پوتین پوشید. پوتین هایش هنوز بند نداشت و بد و بیراه می گفت. وقتی بندها را در سوراخ های پوتین جا داد، بیش تر دانش آموزان تخت هاشان را مرتب کرده بودند و مشغول لباس پوشیدن بودند. بایانو بلند گفت: «برده، یه چیزی برا من بخون. دوست دارم وقتی دارم دست و صورت مو می شورم صداتو بشنوم.»

آروسپید غرید: «نگهبان، یکی از بندهای پوتین منو بلند کرده ن!»

«خیلی بی عرضه ای.» «بازداشتت می کنن، حرومزاده.» کسی گفت: «کار برده س. من خبر دارم، با چشم های خودم دیدم.» بایانو گفت: «باید به سروان شکایت کنیم، ما تو آسایشگاه دزد لازم نداریم.» کسی با آب و تاب، بلند گفت: «آره، جونم، دده سیاه بینوای ما از دزد می ترسه.» چند نفر دم گرفتند: «آری، آری، آری.» همه در آسایشگاه زوزه سر دادند. بایانو گفت: «همه تون مادر سگ این.» بیرون رفت و در را پشت سرش محکم به هم کوفت. آلبرتو لباس پوشید و به سوی مستراح دوید. جاگوار پشت دستشویی مویش را شانه می زد.

آلبرتو با دهانی انباشته از خمیر دندان گفت: «من از درس شیمی پنجاه نمره کم دارم. چقدر باید بسلفم؟»

جاگوار خود را در آینه نگریست و سعی کرد مویش را صاف کند، اما تارهای کله شقِ مو در پسِ شانه باز سیخ می شدند. «تجدید می شی، شاعر. سؤال ها رو گیر نیاوردیم. اصلاً نرفتیم.»

«سؤال ها رو گیر نیاوردین؟»

«آره، اصلاً نرفتیم.»

صدای سوت را شنیدند. صفیر مداوم سوت که از آسایشگاه و مستراح ها می آمد اوج گرفت و ناگهان قطع شد. صدای ستوان گامبوا مثل رعد در حیات پیچید: «سرگروهبان ها اسم سه نفر آخری رو که به خط می شن بنویسین.» صفیر سوت دوباره بلند شد، این بار با صدایی بم تر. آلبرتو بنای دویدن را گذاشت. شانه و مسواکش را در جیب گذاشته بود و حوله اش را، زیر نیمتنه، مثل شال دور کمر می پیچید. نیمی از صف تشکیل شده بود. با دانش آموز جلو خود به شدت برخورد کرد و یک نفر، از پشت، او را گرفت و کشید. آلبرتو کمر بایانو را محکم گرفت و بنا کرد به بالا و پایین پریدن تا از لگد تازه واردها، که سعی می کردند میان گروه ها جایی باز کنند، در امان بماند. بایانو گفت: «مرا نکش. حرومزاده.» ردیف های جلو رفته رفته نظم گرفت و سرگروهبان ها شروع به شمردن حاضران کردند. دردیف های عقب بی نظمی و کشمکش ادامه داشت، تازه واردها سعی می کردند با زدن آرنج با گفتن حرف های زیر لبی برای خود جا باز کنند. ستوان گامبوا از حاشیه میدان سان صف را می پایید. بلند قد و چارشانه بود. کلاهش بیش از اندازه به یک سو متمایل شده بود. سرش را آهسته عقب و جلو می برد و لبخندی غرور آمیز بر لب داشت.

بلند گفت: «ساکت!»

سر و صدای دانش آموزان قطع شد. ستوان دست هایش را به کمر گذاشته بود. دست ها را که انداخت، همه برای لحظه ای به جلو و عقب موج برداشتند و بی حرکت ماندند. ستوان سپس به سوی گردان شروع به قدم زدن کرد، حالا چهره اش خشن، گرفته و بسیار تیره بود. سه گروهبان، وارونا، موریه، و پسونا در فاصله چند قدمی او، پشت سرش، حرکت می کردند. گامبوا ایستاد و به ساعتش نگاهی انداخت.

گفت: «سه دقیقه.» مثل چوپانی که گله اش را واری کند، از ابتدا تا انتها صف را زیر نظر گذراند. «سگ ها تو سه دقیقه و نیم به خط می شن.»

موج خنده ای فروخورده سراسر گردان را پوشاند. گامبوا گره بر ابرو انداخت و دوباره بی درنگ سکوت برقرار شد.

«دانش آموزان سال سومو می گم.»

موج خنده دیگری برخاست، این بار جرئت بیش تری در آن خوانده می شد. چهره دانش آموزان همچنان جدی بود، خنده از شکم های شان بر می آمد و روی لبها می خشکید بی آن که حالت چهره ها تغییر

کند. گامبوا دست هایش را بر کمر گذاشت. دوباره به سرعت پرتاب یک چاقو سکوت برقرار شد. سرگروهبان ها، هیپنوتیزم شده، به او چشم دوخته بودند. بایانو در گوشی گفت: «امروز سر حاله.»

گامبوا گفت: «سرجوخه ها، واحدها رو جدا جدا بازدید کنین.»

روی کلمه واحدها تکیه کرد؛ با چشم های تنگ شده کلمه را کشدار ادا کرد. دانش آموزان انتهای گردان نفسی از سر آسودگی کشیدند. گامبوا قدمی پیش گذاشت و صف های بی حرکت دانش آموزان را نگریست.

گامبوا افزود: «سه نفر آخرو فراموش نکنین.»

وز وزی آرام از انتهای گردان به گوش رسید. سرجوخه ها مداد و تکه ای کاغذ به دست، به سوی صف واحدهای خود رفتند. وز وز به دسته ای مگش می ماند که بخواهد از کاغذ مگس کش بگریزد. آلبرتو از گوشه چشم می توانست سه قربانی واحد اول را ببند. اورپیسته، نونیس و ربیا. نجوای ربیا را شنید: «بیا عقب، بوزینه، جاتو با من عوض کن، تو که اسمت تو فهرست لعنی اومده. شش نمره منفی دیگه چه فرقی به حالت می کنه؟ بوزینه گفت: «ده سل برات آب می خوره.» «الآن آه در بساط ندارم، اما بعد می دم.» «خر خودتی.»

ستوان فریاد زد: «کی داره اون جا حرف می زنه؟» سر و صدا کاسته شد اما ادامه یافت.

گامبوا غرید: «ساکت، ساکت، گوش تون کره!»

این بار حرفش را اطاعت کردند. سرجوخه ها از صف بیرون آمدند، و در فاصله دو متری سرگروهبان ها به حالت خبردار ایستادند، پاشنه پاها را به هم کوفتند و سلام دادند. فهرست اسم ها را دادند و اجازه گرفتند به سر صف های خود برگردند. سرگروهبان ها سر تکان دادند و سرجوخه ها دوان دوان سرجای خود برگشتند. سپس گروهبان ها اسم ها را به دست گامبوا دادند. ستوان پاسخ سلام را به شیوه خود داد: پاشنه پاهایش را، تق، مثل صدای تپانچه به هم کوفت و به جای آن که دستش را تا ابرو بالا ببرد، در بالای گوش راستش، به حالت منحنی، نگه داشت. دانش آموزان شق و رق ایستاده بودند و او را که فهرست ها را می گرفت نگاه می کردند. ستوان اسم ها را زیر نظر گذراند، نوک آن ها را گرفت و مثل بادبزن خود را باد زد. در انتظار چه چیزی بود؟ با گیجی نگاهی به گردان انداخت. ناگهان لبخند زد.

پرسید: «شش نمره منفی یا زاویه قائمه؟»

صدای کف زدن برخاست و عده ای فریاد زدند: «زنده باد گامبوا!»

ستوان گفت: «من عقل مو از دست داده م یا کسانی تو صف حرف می زنن؟» دانش آموزان ساکت شدند.

گامبوا کنار سرگروهبان ها به قدم زدن پرداخت، دست هایش بر کمر بود.

بلند گفت: «سه نفر آخر و بیارین این جا. به دو رو. به ترتیب واحدها.»

اوریسته، نونس و ربیا دوان دوان از جای خود، در عقب گردان، بیرون آمدند. همان طور که می گذشتند بایانو به آن ها گفت: «شانس آورده ین که با گامبوا رو به رویین، پخمه ها.»

هر سه دانش آموز جلو ستوان به حالت خبردار ایستادند، گامبوا از آن ها پرسید: «کدام یکی رو ترجیح می دین، زاویه قائمه یا شش نمره منفی؟ خودتون انتخاب کنین.»

هر سه با هم گفتند: «زاویه قائمه.» ستوان سر تکان داد و شانه را بالا انداخت. اوریسته، نونس و ربیا لبخندی حاکی از حق شناسی به چهره شان نشست. گاموا زیر لب گفت: «این ها رو مٹ بچه های خودم می شناسم.» به آن ها گفت: «بسیار خوب، زاویه قائمه درست کنین.»

سه دانش آموز خم شدند و دست های شان را روی زانوها گذاشتند. گامبوا لحظه ای ان ها را برانداز کرد، سپس سر ربیا را اندکی با ارنج خود پایین برد. گفت: «بیضه هاتو محکم بگیر، با هر دو مشت.»

به سرگروه بان پسونوا، دو رگه ای تنومند و کوتاه قد با چانه ای حیوان مانند، اشاره کرد. پسونوا در بازی فوتبال ماهر بود و شوت هایش روی دست نداشت. او فاصله را برآورد کرد، کمی دورخیز شد، پایش برق اسا بالا رفت و فرود آمد. ناله ربیا بلند شد. گامبوا به دانش آموز اشاره کرد تا سر جای خود برگردد.

گفت: «باها! دل نازک شدی، پسونوا. حتی تکونش ندادی.»

سرگروه بان رنگش را باخت. از گوشه چشم نگاهش را به نونس دوخت. این بار سنگ تمام گذاشت. حتی نوک پوتینش را به کار گرفت. دانش آموز به جلو پرتاب شد و جیغ کشید، دو سه متری چهار دست و پا تلو تلو خورد و نقش زمین شد. پسونوا با نگرانی به گامبوا نگاه کرد، گامبوا به او لبخند زد. خنده چهره دانش آموزان را نیز پوشاند. حتی نونس از جا برخاسته بود و با هر دو دست کوفل هایش را می مالید، لبخندی بر لبهایش دیده می شد. پسونوا دوباره هدف گیری کرد. در واحد یکم و شاید در سرتاسر دبیرستان نظام کسی به نیرومندی اوریوسته پیدا نمی شد. پاهایش را اندکی از هم باز کرد تا تعادلش را بهتر حفظ کند. لگد پسونوا تکانی هم به او نداد.

گامبوا گفت: «واحد دوم. سه نفر آخر.»

سپس دانش آموزان واحد های دیگر تنبیه شدند. دانش آموزان واحد های هشتم و نهم و دهم به اندازه ای کوچک بودند که لگد سرگروه بان ان ها را تلو تلو خوران تا حاشیه میدان سان فرستاد. گامبوا از ان ها می پرسید زاویه قائمه را ترجیح می دهند یا شش نمره منفی. به ان ها می گفت: «خودتون انتخاب کنین.»

البرتو مدتی کوتاه به زاویه قائمه اندیشید، اما بعد سعی کرد آخرین ساعت های کلاس شیمی را به یاد بیاورد. تنها چند فرمول، چند قاعده پراکنده، به یادش آمد. نمی دونم بایانو درس ها رو خونده یا نه؟ جاگوار کنارش ایستاده بود، جای دیگری را گرفته بود. البرتو گفت: «جاگوار، می خوام به اندازه بیست نمره به م برسونی، چقدر می شه؟» جاگوار گفت: «به سرت زده؟ مگه نگفتیم که ما اصلا سوال ها رو گیر نیاوردیم؟ حرف شو نزن دیگه، برای خودت می گم.»

گامبوا گفت: «به ترتیب واحد از صف خارج بشین.»

\*\*\*

صف به هم ریخت و دانش آموزان دسته جمعی به سالن غذاخوری هجوم بردند، کنار هم سر جای خود که می نشستند، سر و صدا و فریادهایشان گوش را کر می کرد. پشت هر میز ده نفر می نشستند. یکی از آن ها که در بالای میز می نشست سال پنجمی بود. دانش آموزان سال سوم که سر جایشان قرار می گرفتند، سرگروه بان سالن در سوت خود می دمید و آن ها جلو صندلی ها به صورت خبر دار می ایستادند. بار دیگر که در سوت خود می دمید می نشستند. در ساعت ناهار و شام مارش نظام یا موسیقی پرویی - والس، ترانه های عامیانه سواحل یا ترانه های عامیانه کوه های اند - از بلند گو پخش می شد، اما هنگام صبحانه تنها سر و صدای تمام نشدنی و در هم و برهم دانش آموزان بود که شنیده می شد. ترتیب کارها باید زیر و رو بشه، چون اگه زیر و رو نشه، دانش آموز، اون تکه گنده گوشت گاوو خودت تنها می خوای کوفت کنی؟ دست کم یه ذرشو برای ما بذار، یه ذره غضروف شو، چشم، دانش آموز، غذای اون ها هم یه زهر ماریه مٹ غذای ما، زود باش، فرناندز یه کم چلو به ما بده، یه کم دیگه گوشت، یه کم دیگه ژله، دانش آموز، دهن گشاد تو ببند، تو غذای من تف نکن، دانش آموز، خیال می کنی شوخی می کنم؟ اگه اون روم بالا بیاد، سر به سر من نذار، سگ، اگه شما، سگ ها، تو سوپ من تف کنین اروسپیدو صدا می کنم و دو تایی وادارتون می کنیم لخت مادرزاد بشین، وادارتون می کنم ان قدر کلاغ پر بکنین تا جون از ماتحت تون بیرون بیاد، چی گفتی، دلت می خواد خدمت دیگه ای بکنی، کی تخت منو مرتب می کنه، من، دانش آموز؛ کی یه سیگار به من میده، من، دانش آموز؛ کی تو لا پرلیتا یه بطری اینکاکولا برا من می خره؛ من، دانش آموز، کی ما تحت منو پاک می کنه؟

سپس سال پنجمی ها وارد می شدند و می نشستند. سه چهارم میز ها خالی بود و سالن غذاخوری بزرگتر به نظر می آمد. زمین علفزار، ان سوی پنجره ها، تا دوردست ها گسترده بود، لاما بی حرکت میان علف های بلند ایستاده بود، گوش هایش را تیز کرده بود، چشم های درشت و ابکی اش به هیچ جا نگاه نمی

کرد. از در که وارد شدی رفتم تو نخ ات، همه رو هل دادی تا کنار من بنشینی. وقتی هم بایانو پرسید، پیشخدمت کیه و همه با صدای بلند گفتند برده، من گفتم، خیر، پیشدمت مادرتونه، پیشخدمت مادرتونه و اون ها دم گرفتن آری، آری، آری. تو نخ ات بودم که دست تو پایین بردی و چیزی نمونده بود که بذاری روی زانوی من. هشت صدای گوشخراش آری، آری، آری را با صدای زیر زاناه دم گرفتند و چندین دانش آموز شست و انگشتنشان خود را به صورت حلقه در آوردند و به سوی البرتو دراز کردند. گفت: «باشه، وقت انتقام من هم می رسه.» آری، آری، آری. برده از جا بلند شد و فنجان هایشان را پر کرد. به او گفتند، «اگر فنجون های ما رو از شیر پر نکنی، بیضه هاتو می کشیم.» البرتو رویش را به بایانو کرد:

«تو هیچ شیمی می دونی؟»

«نه.»

«زیر لبی سوال ها رو به من برسونی چقدری برام اب می خوره؟»

بایانو با بدگمانی نگاهش کرد و گفت: «پنج تا نامه. از ان خوب هاش.» البرتو پرسید: «مادرت ام روش؟ سلام منم به ش برسون.»

بایانو گفت: «باشه، اگر تغییر عقیده دادی خبرم کن.»

برده سر جایش نشست و دستش را به سوی تکه ای نان دراز کرد. اروسپید به پشت دستش زد. نان روی میز غلتید و بر زمین افتاد. اروسپید با قهقهه خنده خم شد تا نان را بردارد. ناگهان صدای خنده اش قطع شد. سرش را که بالا آورد اخم کرده بود. ایستاد، دستش را دراز کرد و یقه بایانو را گرفت. «معلوم می شه خیلی کله پوکی که تو روز روشن رنگ ها رو از هم تشخیص نمی دی. یا موضوع اینه، یا این که خیلی خرشانسی. دزد هم باید عقل و شعور داشته باشه، حتی اگه خیال بلند کردن بند پوتین به سرش بزنه. می دونی اگه اروسپید موضوعو با

مشت هاش حل کنه چه اتفاقی می افته؟ سفید یا مشکی؟ چه اتفاقی می افته؟» بایانو بند پوتین را باز کرد و گفت: « هوا تاریک بود، ندیدم.» اروسپید آرام بند را گرفت. گفت: «کار بجایی کردی پس دادی و گرنه آن قدر می زدمت که جون از ماتحتت بیرون بیاد.» سرود دسته جمعی دوباره با صدای گوشخراش و موزون اوج گرفت: آری، آری، آری. بایانو گفت: «تپاله گاو، مطمئن باش تا آخر سال نشده دار و ندار کمدتو خالی می کنم. حالا من یه بند پوتین لازم دارم. کابا، یه دونه به من بفروش، مگه تو این جا دستفروش نیستی؟ بیدار شو، با توأم، حواست کجاست؟» کابا سرش را از روی فنجان خالی بالا آورد و ترسان به بایانو خیره شد. پرسید: «چی؟ چی یه؟» آلبرتو به سوی برده خم شد: «راستی راستی دیشب کابا رو دیدی؟»

برده گفت: «آره، خودش بود.»

«بهتره به کسی بروز ندی که اونو دیده ی. اتفاقی افتاده، انگار. جاگوار سعی کرد منو قانع کنه که سوال ها رو گیر نیاورده، اما نگاهش کن، حرومزاده رو.»

سوت به صدا در آمد و همه از جا پریدند و به سوی میدان دویدند. گامبوا با دست های تا کرده بر سینه و سوت به دهان منتظر آن ها بود. لاما، که از همه‌مۀ ناگهانی ترسیده بود، جست و خیز کنان دور شد. نگاه کن، متوجه نیستی که، به خاطر تو، تو درس شیمی تجدیدی می شم، پنجه طلایی، متوجه نیستی که به خاطر تو بیمار شده م، این بیست سُل پولو بگیر، برده به م قرض داده، اگه دلت بخواد چند تا نامه برات می نویسم، با ما به از این باش، مرا رنج نده، نذار تو درس شیمی تجدیدی بشم، متوجه نیستی که جاگوار سوال ها رو گیر آورده، متوجه نیستی که حال من از مردنی زارتره؟ سرجوخه ها دوباره حاضر غایب کردند و به سرگروه‌بان ها گزارش دادند. نم نم باران شروع شد. آلبرتو با پوتین آهسته به پای بایانو زد و او از گوشۀ چشم نگاهش به آلبرتو انداخت.

«سه تا نامه برات می نویسم.»

«چهار تا.»

«باشه، چهار تا.»

بایانو سر تکان داد و زبانش را روی لب هایش کشید و ذره های آخر نان را لیسید.

\*\*\*

کلاس واحد اول در طبقۀ دوم ساختمانی قرار داشت که هنوز به آن نو می گفتند، هرچند نم همه جایش را لک کرده و از رنگ و رو انداخته بود. در کنار آن، سالن سخنرانی قرار داشت که انبار بزرگی بود با صندلی های زمخت که دانش آموزان هفته ای یک بار در آن فیلم تماشا می کردند. نم نم باران میدان سان را به آینه ای بی ته تبدیل کرده بود. دانش آموزان سطح درخشان آن را با پوتین های شان از صیقل می انداختند. پوتین ها همزمان با صدای سوت بالا می رفت و فرو می افتاد. به پای پلکان که رسیدند صف ها را به هم ریختند و به سوی بالا یورش بردند. پوتین های گل آلودشان از روی پله ها سُر می خورد و سرگروه‌بان ها پیاپی دشنام می دادند. کلاس ها مشرف بر یک سوی حیاط سیمانی بود که در روزهای دیگر دانش آموزان سال چهارم و سگ های سال سوم در زیر باران تف و گلوله های کاغذی سال پنجمی ها قدم رو می رفتند. روزی کاکا سیاه تکه چوبی پرتاب کرد. نعرۀ بلندی به گوش رسید و یکی از سگ ها با هر دو دست گوشش را گرفت و مثل شهاب عرض حیاط را پیمود. باریکه ای خون از لا به لای انگشت

هایش سرازیر بود و لکه ای تیره روی نیمتنه اش دیده می شد. افراد واحد، همه مدت دو هفته بازداشت شدند اما مجرم را نتوانستند شناسایی کنند. روزی که آزاد شدند قرار شد بایانو برای هر یک از سی دانش آموز دو پاکت سیگار بخرد. کاکاسیاه غر می زد: «وای، سر به جهنم می زنه. نفری یه پاکت هم زیاده.» جاگوار و دار و دسته اش به او اخطار کردند: «یا نفری دو پاکت یا حلقه تشکیل جلسه می ده.» بایانو به آلبرتو گفت: «فقط بیست نمره، بیش تر هم نمی گم. نمی آم به خاطر چهار تا نامه جون مو به خطر بندازم.»

آلبرتو گفت: «نه، دست کم سی نمره، سوال ها رو با انگشت نشونت می دم. لازم نیست جواب ها رو زیر لبی بخونی. ورقه تو بالا بگیر.»  
«جواب ها رو زیر لبی می خونم.»

روی هر نیمکت دو دانش آموز جا می گرفت. آلبرتو و بایانو روی نیمکت آخر، پشت سر کابا و بوآ، نشسته بودند که شانه های پهن شان پرده خوبی برای آن ها بود.  
«مث دفعه پیش نشه که جواب ها رو عمدأ جا به جا خوندی.»  
بایانو خندید و گفت: «چهار نامه، هر کدام دو صفحه.»  
پسوئای نگهبان با یک دسته ورقه در آستانه در ظاهر شد. با

چشم های ریز و بدخواهانه اش دانش آموزان را زیر نظر داشت و گهگاه با زبان نوک سبیل کم پشتش را تر می کرد.

گفت: «هر کی کتاب باز کنه یا به ورقه دیگری نگاه کنه خود به خود تجدیدی می شه. و به علاوه شش نمره منفی می گیره. سرجوخه، ورقه ها رو پخش کن.»  
«موش خرما.»

پسوئا سرش را بالا کرد و سرخ شد، چشم هایش چون دو حفره به نظر می رسید. با دست بچگانه خود پیراهنش را صاف کرد.

آلبرتو گفت: «معامله به هم خورد. خبر نداشت موش خرما سر ماست. کتاب باز می کنم.»

آروسپید ورقه ها رو پخش کرد. سرگروه بان ساعتش را نگریست.

گفت: «ساعت هشته. چهل دقیقه وقت دارین.»

«موش خرما.»

پسوئا غرید: «یه مرد میون شما پیدا نمی شه! دلم می خواد صورت کسی رو که می گه موش خرما ببینم.»

نیمکت ها جان گرفت؛ همه اندکی از جا بلند شدند و پا به زمین کوفتند، ابتدا به صورت نامنظم، سپس با نظم و دسته جمعی فریاد می زدند، موش خرما! موش خرما!

سرگروهبان داد کشید: «خفه شین، ترسوها!»

ناگهان ستوان گامبوا و دبیر شیمی پا به کلاس گذاشتند. دبیر شیمی لاغر اندام بود و عصبی می نمود و با آن کت و شلواری که کما بیش برایش بزرگ بود در کنار گامبوا که بلند قد و چارشانه بود، بسیار حقیر به نظر می رسید.

«چه خبره، پسوئا؟!»

سرگروهبان سلام داد، «شوخی خرکی شون گل کرده، قربان.» همه آرام شدند. سکوت مطلق برقرار شد.

گامبوا گفت: «که اینطور! تو برو سر واحد دوم، پسوئا. پاییدن این جوون ها با من.»

پسوئا دوباره سلام داد و رفت. دبیر شیمی به دنبالش راه افتاد. ظاهراً حضور آن همه اونیفرم پوش او را وحشتزده می کرد.

آلبرتو زیر لب گفت: «بایانو، قرارمون پابرجاست.»

کاکاسیاه بی آنکه به او نگاه کند، سر تکان داد و دستی به گردن کشید. آروسپید ورقه ها را پخش کرده بود. دانش آموزان سرهای خودشان را روی ورقه ها خم کرده بودند. پانزده به اضافه پنج، به اضافه سه، به اضافه پنج، هیچ، به اضافه سه، هیچ، به اضافه سه، نه، هیچ، یعنی ... چی ... سی و یک، چه بدبختی! اگه زیرش بزنه، جاشو عوض کنن، اگه موضوعی پیش بیاد و بلند بشه بره، پنجه طلایی!

آلبرتو ظاهراً پاسخ را می نوشت، عجله ای نشان نمی داد. صدای تق تق پوتین های گامبوا بر کاشی های کف اتاق بلند بود. هر وقت دانش آموزی سر از ورقه اش برمی داشت، با نگاه ریشخندآمیز ستوان رو به رو می شد، می گفت: «می خوای سوال ها رو درگوشی برات بگم؟ سرتونو بلند نکنین. من فقط به زن و کلفتتم اجازه می دم براندازم کنن.»

باید صبر کنم اول خودش جواب ها را بنویسه. آلبرتو نگاهی به بایانو انداخت. کاکاسیاه دندانهایش را روی زبانش گذاشته بود و به سرعت می نوشت. آلبرتو با احتیاط اطراف اتاق را پایید. بعضی دانش آموزان وانمود می کردند که می نویسند، قلم خود را چند سانتی متری بالای کاغذ حرکت می دادند. به خواندن پرداخت و پاسخ دو پرسش دیگر را به حدس نوشت. صدایی از دور دست ها به گوش رسید. دانش آموزان

با بیقراری سر جایشان جا به جا شدند. هوا خفقان آور بود: چیزی نامریی در بالای آن سرهای خم شده در اهتزاز بود، چیزی گرم و نامحسوس، چیزی درنیافتنی، هیجانی محض. چه می شد آگه چند ثانیه ای از نگاه های ستوان در امان می موندم!

بر لب گامبوا تبسم دیده می شد. از قدم زدن پیرامون اتاق دست کشید و وسط کلاس ایستاد. دست ها را بر سینه تا کرده بود، عضلاتش زیر پیراهن کرم رنگش دیده می شد و چشم هایش با یک نگاه همه چیز را می خواند، همچون هنگام تمرینات صحرایی که گروهان خود را از میان گل ولای پیش می برد و صرفاً با صدای بشکن یک دست یا سوتی کوتاه آنها را وامی داشت از لابه لای خار و خاشاک یا از روی قلوه سنگ ها حمله کنند: دانش آموزان زیر فرمان او به دیدن خشم و ناتوانی افسران و دانش آموزان گروهان های دیگر که سرانجام غافلگیر می شدند، در محاصره قرار می گرفتند و باران سرزنش بر سرشان می بارید، احساس افتخار می کردند. گامبوا با آن کلاه آهنی، که نور صبحگاهی رویش برق می انداخت، آرام ، بی اعتنا و خونسرد رو در روی دشمن نامریی که ارتفاعات، گردنه های نزدیک و حتی ساحل شنزار آن سوی صخره ها را اشغال کرده بود، انگشت به سوی دیوار خستی بلندی می گرفت و فریاد می زد: «پرنده ها، از دیوار عبور کنین!» و دانش آموزان گروهان یکم با سرنیزه های گرفته رو به آسمان و قلب های آکنده از خشم بی حد، چون شهاب به پیش می دویدند و بوته کرت ها را لگد می کردند. کاش بوته ها سرهای مردم شیلی یا اکوادور بود، کاش خون از زیر پوتین هایشان بیرون می زد، کاش جان دشمنانشان گرفته می شد. تا این که عرق کرده و نفس نفس زنان به پای دیوار خستی می رسیدند، ناخن هایشان را در شکاف ها فرو می بردند، تن شان را بر دیوار پهن می کردند و چشم ها دوخته بر نوک دیوار به بالا می لغزیدند و سپس قوز کرده می پریدند و به زمین می رسیدند و جز نفرین و ناله های خود و ضربه های پیاپی جریان خون درون شقیقه ها و سینه خود چیزی نمی شنیدند. اما گامبوا پیشاپیش آنها رفته بود و بی آنکه حتی خراشی برداشته باشد، بالای تخته سنگ بلندی ایستاده بود و نسیم دریا را استشمام می کرد و آنها را زیر نظر داشت. دانش آموزان دوزانو یا ولو شده بر زمین، چشم به او دوخته بودند: زندگی یا مرگ بسته به فرمان های او بود. ناگهان رو به آنها می کرد، آنها دیگر پرنده نبودند بلکه کرم بودند. «پر و پخش بشین! چرا مٹ گوسفند یه جا جمع شده ین؟» آن وقت بود که کرم ها سر پا می ایستادند و از هم دور می شدند. اونیفرم وصله دار و کهنه عملیات صحرایی آنها در باد تکان تکان می خورد، اونیفرمی که از بس وصله و درز پیدا کرده بود جا به جا به شکل جای زخم و سوختگی دیده می شد، و سپس باز عبور از گل و لای و پنهان شدن میان علف ها شروع می شد اما همچنان با همان چشم های سربه راه ملتسمانه به گامبوا نگاه می کردند که در شب از هم پاشیدن حلقه به او نگاه کرده بودند.

تنها چهل و هشت ساعت از بیرون آوردن لباس های شخصی، تراشیدن سر، پوشیدن اونیفرم حاکی چوروک دار و، برای اولین با، به خط شدن پس از بلند شدن صفیر سوت و صداهای خشن، گذشته بود که حلقه را تشکیل دادند. روز آخر تابستان بود، آسمان بر فراز لیما سه ماهی چون آتش گداخته بود و حالا با پیدا شدن ابرها، خاکستری شده بود، گویی رویایی محو و طولانی شروع می شد. آنها از سراسر پرو آمده بودند. قبلاً هیچگاه همدیگر را ندیده بودند، اما حالا همه با هم بودند، جلو ساختمان های سیمانی که از درونش خبر نداشتند صف کشیده بودند. صدای سروان گاریدو به آنها اخطار می کرد که دوره سه ساله زندگی نظامی شان آغاز شده، در این جاست که آنها مرد می شوند، و روحیه واقعی نظامی از سه چیز تشکیل می شود: اطاعت، شهامت و کار دشوار. اندکی بعد بود که حلقه شکل گرفت. پس از صرف اولین غذا در دبیرستان نظام و شرکت در جلسه مشاوره افسران و سرگروه بانان. سالن غذاخوری را که ترک می گفتند با نگاهی حاکی از بدگمانی به دانش آموزان سال چهارم و پنجم نگاه می کردند، نگاهی نه حاکی از کنجکاوی و نه همدردی.

برده از پلکان سالن غذاخوری تنها پایین می آمد که دستی بازویش را گرفت و صدایی در گوشش زمزمه کرد: «همراه ما بیا سگ.» لبخند زد و فروتنانه اطاعت کرد. چند تا از همکلاسی هایش را نیز، که آن روز دیده بود، گرفتند و همراه او پیش راندند و از میدان سان به سوی آسایشگاه سال چهارمی ها بردند. بعدازظهر کلاسها تعطیل بود و سگ ها از هنگام نهار تا شام کاملاً در اختیار چهارمی ها بودند. برده خبر نداشت که او را به چه واحدی می برند و دستگیر کنندگان چه کسانی هستند. آسایشگاه انباشته از دود سیگار و اونیفرم پوش بود و از همه جا سر و صدا و قهقهه خنده بلند بود. تازه وارد شده بود و لبخند به لب داشت که مشتی بر شانه اش فرود آمد. زمین خورد و به پشت روی زمین پهن شد. پایی بر شکم او قرار گرفت. ده چهره او را که گویی حشره ای بود به خونسردی می نگریستند، سقف را نمی دید. صدایی گفت: «برای شروع کار شعر من سگم رو صد بار با آهنگ مکزیکی بخون.» دهانش باز نمی شد. گیج بود و چیزی نمانده بود چشم هایش از حدقه بیرون بیاید. پا اندکی بر شکمش فشار آورد. صداگفت: «خیال نداره، سگ خیال نداره آواز بخونه.»

همه دهان گشودند و او را تف باران کردند و آن قدر ادامه دادند که چشم هایش را بست. کار تف انداختن که تمام شد، صدای ناشناس دوباره گفت: «من سگم رو صد بار با آهنگ مکزیکی بخون.» این بار اطاعت کرد و شعر درخواستی با آهنگ رانچو گراند به سختی از گلویش بیرون می آمد. کاری تقریباً ناممکن بود، شعر بدون کلمه های اصل به صورت جیغ های خشن درمی آمد، اما ظاهراً تفاوتی نداشت چون آنها به دقت گوش می دادند.

صدا گفت: «بسه. حالا با آهنگ بولرو.»

و سپس با آهنگ مامبو و والس. بعد به او گفتند: «بلندشو.»

برخاست ایستاد، دست بر چهره کشید و سپس با پشت شلوارش پاک کرد. صدا گفت: «کسی گفت صورت

تو پاک کنی؟ خیر سگ، کسی نگفت پاک کنی.»

دهانشان بار دیگر گشوده شد و او خود به خود چشم هایش را بست تا اینکه دست کشیدند.

صدا گفت: «این دو آقا که می بینی دانش آموزان، خبردار بایست سگ. درست شد. این دانش آموزان

شرطی بسته ن و تو باید قاضی بشی.»

ابتدا دانش آموز طرف راست مشتی به او زد. درد در بازوی برده پیچید. لحظه ای بعد دانش آموز طرف

دیگر مشت دیگری به او زد.

«حالا نظر تو بگو، مشت کدوم یکی محکم تر بود؟»

«مشت هم بود.»

صدا گفت: «یعنی می گی ساخت و پاخت کرده ایم؟ پس جمع اش می کنیم.»

لحظه ای بعد صدای سنگدل پرسید: «بگو ببینم سگ، دست هات درد می کنه؟»

برده گفت: «نه.»

واقعیت داشت، چون دیگر نه تنش را احساس می کرد و نه زمان را. ذهن گیج و گولش آرام کناره پورتو

اتن را به یاد می آورد، صدای مادرش را شنیدف مواظب باش، ریکاردیتو، پاتو رو ماهی دم شلاقی خاردار

نذاری.» و دست های دراز و نگهبانش را پیش آورد و او را در زیر آفتاب بیرحم، در آغوش گرفت.

صدا گفت: «دروغ می گی سگ، اگه درد نمی کنن چرا زوزه می کشی؟»

فکر کرد کارشان تمام شده، اما تازه اول کار آنها بود.

صدا پرسید: «تو سگی یا آدم؟»

«پس چرا ایستاده ای خبر مرگت؟ سگ ها چهار دست و پا راه میرن.»

خم شد و هنگامی که دستهایش را روی زمین گذاشت، دردی گزنده در آنها احساس کرد. پسر دیگری

کنارش بود، او هم چهار دست و پا بود.

صدا گفت: «خوب وقتی دو تا سگ تو خیابون به هم می رسن چه کار می کنن؟ جواب بده سگ، با تو

هستم.»

لگدی بر پشت برده فرود آمد و او عجولانه پاسخ داد: «نمی دونم، دانش آموز.»

صدا گفت: «دعوا می کنن. پارس می کنن، به هم می پرن، گاز می گیرن.»

برده به یاد نمی آورد پسری را که با او توجیه می شد جایی دیده باشد. به یقین جزو یکی از افراد واحدهای آخر بود چون قدی کوتاه داشت. چهره اش از درد به هم پیچید. صدا هنوز حرفهایش را تمام نکرده بود که پارس کنان و کف بر دهان، به جلو خیز برداشت و ناگهان مثل آن که سگی هار به او حمله کرده باشد گزش دندانهایی را بر شانه خود احساس کرد. آنوقت بود که سرپایش عکس العمل نشان داد و همچنان که پارس می کرد و گاز می گرفت یقین داشت که پوستش از موهای ضخیم پوشیده شده، دهانش پوزه ای برآمده است و در پشتش دمی چون شلاق در نوسان است.

صدا گفت: «بسه. تو برنده شدی. اما این کوتوله فریب مون دادف پیداست نر نیست، ماچه ست. خبر داری وقتی سگ نر و ماچه سگی تو خیابون به هم می رسن چه کار می کنن؟»  
برده گفت: «خیر، دانش آموز.»

«همدیگه رو لیس می زنن. اول همدیگه رو بو می کنن. بعد لیس می زنن.»

سپس آنها او را از آسایشگاه بیرون کشیدند و به سوی استادیوم بردند، به یاد نمی آورد که حالا شب است یا روز. او را لخت کردند و صدا به او دستور داد دراز بکشد و دور تا دور زمین فوتبال به پشت «شنا» کند. بعد او را به یکی از آسایشگاه های چهارمی ها بردند و وا داشتند تخت ها را مرتب کند، روی یکی از کمدها آواز بخواند و برقصد، ادای ستاره های سینما را در بیاورد، تعدادی پوتین را واکس بزند، یک کاشی آسایشگاه را با زبان تمیز کند سوار یک بالش بشود و شاش بنوشد. اما اینها همه برای او در رویایی تب آلود گذشته بود و ناگهان دوباره خود را در واحد خود یافت، روی تخت دراز کشیده بود و می اندیشید: به مقدسات عالم از این جا می زنم به چاک، همین فردا صبح. آسایشگاه ساکت بود. بچه ها همدیگر را می نگریستند و به زعم آنکه کتک خورده بودند، تف باران شده بودند، گه مالی شده بودند و روی شان شاشیده بودند، صدایشان در نمی آمد، گویی از مراسمی باز گشته بودند. همان شب، پس از اینکه شیپورچی خاموشی را اعلام کرد، حلقه متولد شد.

همه روی تخت هایشان دراز کشیده بودند اما کسی خواب نبود. شیپورچی تازه میدان را ترک گفته بود. سایه ای از یکی از تخت ها پایین آمد، طول آسایشگاه را پیمود و وارد دستشویی شد. لنگه های در پشت سرش پس و پیش می رفتند. چند لحظه بعد صدای عق زدن و بالا آوردن او را به صدای بلند و نومیدانه شنیدند. تقریباً همه آنها از تخت هایشان بیرون پریدند و پای برهنه به سوی دستشویی دویدند. بایانو بلندقد و لاغر اندام، وسط آن اتاق زردگون ایستاده و شکم خود را گرفته ود. به جای آنکه به سویش بروند چهره سیاه متورمش را نگاه می کردند. دوباره بالا آورد. او را می نگریستند که خم شده بود و دهانش را

زیر شیر دستشویی می شست. سپس ناگهان همه با هیجان به حرف افتادند و زشت ترین دشنام هایی را که می دانستند نثار دانش آموزان سال چهارم کردند.

آروسپید گفت: «نباید خاموش بشینیم، باید کاری بکنیم.» چهره سفیدش در میان چهره مسی رنگ دیگران نظرگیر بود. خشماگین بود و مشتش را در هوا تکان می داد.  
کابا پیشنهاد کرد: «بریم این بابایی رو که به ش می گن جاگوار بیاریم اینجا.»

اولین باری بود که این اسم به گوش شان میخورد. چند نفر گفتند: «کی؟ تو واحد ماست؟»

کابا گفت: «آره، رو تختش خوابیده، تخت چسبیده به دستشویی»

آروسپید پرسید: «ازین جاگوار چه کاری بر می آد؟ مگه ما خودمون مرده ایم!»

کابا گفت: «نه، از اون ناتوهاست، با همه فرق داره. اونو توجیه نکردند. من شاهد همه چیز بودم. به شون فرصت نداد. اونو همراه من به استادیوم بردن، پشت آسایشگاه. به شون خندید و گفت، شما میخواین منو توجیه کنین، سگ کی هستین؟ بینم و تعریف کنیم. و باز به اون ها خندید. ده نفر بودن.»

آروسپید گفت: «بعد چی شد؟»

کابا گفت: «مات شون برده بود. ده نفر بودن، جدی میگم. یعنی وقتی ما رو بردن استادیوم ده نفر بودن. اون جا که رسیدیم عده شون بیش تر شد، بیست نفری شدن. شاید هم بیشتر، چهارمی ها یه گروه بودن که دوره ش کردن و اون هنوز به شون می خندید. میگفت، شاید میخواین منو توجیه کنین، سگ کی هستین؟ بینم و تعریف کنیم.»

آلبرتو گفت: «خب.»

«پرسیدن، تو آدمکشی، سگ؟ اینو گوش کنین، جلو رفت و به شون حمله کرد. هنوز میخندید. باور کنین ده نفری میشدن، شاید هم بیشتر، اما کسی حریفش نبود. چندتاشون کمربندهاشونو باز کردن و به طرفش حمله کردن، اما به مریم قسم، دست شون به ش نرسید، همه شون وحشت کرده بودن، چند نفرشونو دیدم که نقش زمین شدن. اینو گوش کنین، چند نفرشون بیضه هاشونو گرفته بودن، بینی چند نفرشون خونین و مالین بود، اما جاگوار قهقهه سر میداد و داد میکشید: شما میخواین منو متوجه کنین؟ سگ کی هستین؟ بینم و تعریف کنیم.»

آروسپید پرسید: «برا همینه که جاگوار صداس میکنین؟»

کابا گفت: «این اسمو من روش نداشته م، خودش گذاشته. دست از سر من برداشته بودن و اونو دوره کرده بودن. کمربندهاشونو دور سرشون تاب میدادن و به ش بد و بیراه میگفتن. به شون فحش مادر میداد. اون

وقت یکی شون در اومد گفت، ما باید گامبارینا رو به جون این حیوون بندازیم. این شد که رفتن به دانش آموز تنومند و آوردن که صورت مشت زن ها رو داشت. میگفتن وزنه برداره.»

آلبرتو پرسید: «اونو آوردن که چی کار کنه؟»

کابا گفت: «تا با هم سر شاخ بشن، روشونو به اون کردن و گفتن، نگاه کن، سگ، خیال میکنی خیلی بزنی بهادری؟ این بابا هم وزن توست. اون وقت جاگوار سینه پیش داد و گفت، به من میگن جاگوار، به تون نشون میدم سگ کیه.»

یک نفر پرسید: «اون ها خندیدن؟»

کابا گفت: «خیر، براشون جا باز کردن. حتی وقتی با هم درگیر بودن میخندید.»

آروسپید پرسید: «برد با کی شد؟»

کابا گفت: «دعواشون زیاد طول نکشید. اون جا بود که فهمیدم چرا به ش میگن جاگوار. خیلی فرزه، راستی راستی فرزه. خیلی قوی نیست، چیزی که هست مٹ مارماهی از چنگ آدم در میره. گامبارینا خیلی تلاش کرد اونو بگیره، اما جاگوار پشت سر هم یا کله میزد یا پر و پای اونو لگد بارون میکرد. بعد جاگوار گفت، تفریح امروز کافیه. من خسته شدم. اما همه دیدن که اون ککش هم نگزیده.»

آلبرتو پرسید: «بعد چی شد؟»

کابا گفت: «همین که گفتیم. گذاشتن راه شو بکشه بره و اومدن سراغ من.»

آروسپید پرسید: «برو بیارش اینجا.»

حلقه وار چندک زده بودند. یکی دو نفرشان سیگار روشن کرده بودند و دست به دست میکردند. دود رفته رفته همه جای دستشویی رو میگرفت. سر و کله جاگوار به دنبال کابا پیدا شد همه یقین کردند که کابا به آنها دروغ گفته است: چانه و گونه هایش کبود بود و زیر دماغش که چون دماغ سگ های بولدآگ پهن بود. میان حلقه ایستاده بود و با چشم های عجیب، گستاخ و آبی خود، از پس مژه های بور و بلند، آن ها را مینگریست. پوزخند، بی حالی و چهره مغرورش در برانداز کردن تک تک آن ها ساختگی به نظر میرسید. تک خنده هایش نیز که در چهار دیوار اتاق بازتاب می یافت ساختگی بود. اما کسی لام تا کام حرفی نزد. بی حرکت ماندند تا برانداز کردن و خنده هایش تمام شد.

کابا گفت: «میگن کارتوجیه یه ماهی طول میکشه، کی میتونه کثافتکاری اون ها رو این همه وقت تحمل کنه؟»

جاگوار سرتکان داد و گفت: «همین طوره، باید از خودمون دفاع کنیم. از چهارمی ها انتقام میگیریم. باید کاری کنیم که تاوان تفریح شونو پس بدن. مهم اینه که شکل و قیافه شونو به خاطر بسپاریم و اگر بتونیم

اسم و واحدشونو. هر جا میریم باید دسته جمعی بریم. شب ها بعد از خاموشی جلسات مونو تشکیل میدیم. یک کاردیگه ای هم باید دنبالش باشیم اینه که برا دسته مون اسم انتخاب کنیم.»

کسی ترسان پیشنهاد کرد: «عقاب ها.»

جاگوار گفت: «خیر، این جور اسم ها به درد بچه ها میخوره، اسم خودمونو میذاریم حلقه.»

کلاس ها صبح روز بعد تشکیل شد. در زنگ های تفریح، چهارمی ها سر به سر سگ ها می گذاشتند و برای آنها مسابقه کلاغ پر ترتیب میدادند: ده پانزده سگ را ردیف میکردند، میگفتند دست ها را به کمر بگذارند و زانوها را خم کنند، سپس به شنیدن کلمه حرکت، به تقلید از کلاغ، به صدای بلند قارقار کنند و کلاغ وار پیش بروند. بازنده ها می بایست زاویه قائمه درست کنند. چهارمی ها تک تک سگ ها را نیز میگشتند، پول و سیگارشان را برمیداشتند، برای آنها کوکتل گریس اسلحه، روغن ماشین و صابون درست میکردند، در لیوان میریختند و میگفتند، لیوان ها را با دندان بگیرند و به یک جرعه سر بکشند. حلقه ضد حمله اش را دو روز بعد، بی درنگ پس از صرف صبحانه آغاز کرد. سال سومی ها سر و صدا کنان از سالن غذاخوری بیرون ریختند و دسته دسته در میدان پخش شدند. ناگهان برفراز سرهای برهنه شان باران سنگ صغیرکشان گذشت و یکی از چهارمی ها فریادش به آسمان رفت و نقش زمین شد. همین که به خط شدند دانش آموز زخمی را دیدند که دوستان شان به سوی درمانگاه میبردند. شب بعد یکی از نگهبانان سال چهارم، هنگامی که روی علف ها به خواب رفته بود، مورد حمله چند سایه نقاب دار قرار گرفت. شیپورچی در سپیده دم پیدایش کرد: او را لخت مادرزاد طناب پیچ کرده بودند. آنقدر از سرما لرزیده بود که بدنش جا به جا کبود شده و تحلیل رفته بود. دیگران را با سنگ و کتک خدمت شان رسیده بودند. اما ضربه ای که از همه تهورآمیزتر بود حمله به آشپزخانه بود که کیسه های پلاستیکی انباشته از نجاست را در ظرف های سوپ چارمی ها خالی کرده بودند، کاری که بسیاری از آنها را دچار اسهال خونی کرد و به درمانگاه کشاند. چهارمی ها از این انتقام های پنهانی به خشم آمده بودند و وحشیانه تر به توجیه سگ ها دست میزدند. حلقه هر شب جلسه داشت، پیشنهادهای گوناگون به بحث گذاشته میشد، جاگوار یکی را انتخاب میکرد جزییات را مشخص میکرد و دستورات را میداد. ماه بازداشت به سرعت برق گذشت، چیزی به اولین روز مرخصی آنها نمانده بود و اونیفرم آبی آنها آماده میشد. افسرها روزی یک ساعت درباره وظیفه دانش آموز اونیفرم پوش در میان مردم داد سخن میدادند.

بابانو حریصانه چشمکی زد و گفت: «اونیفرم دخترها رو مٹ عسل جذب میکنه.»

آن قدرها که میگفتن بد نبود، حتی آن قدرها که من اون وقت ها خیال میکردم. البته شبی که گامبوا، بعد از خاموشی، پا به دستشویی گذاشت به

کنار، هیچ کدام از روزهای اون ماه با یه شنبه های دیگه که مرخصی نداشتیم قابل مقایسه نبود. روزهای یه شنبه اون ماه، سرتاسر دبیرستان نظام در اختیار سال سومی ها بود. ظهر فیلم نشون می دادن و بعداز ظهر قوم و خویش های سومی ها وارد می شدن، سگ ها با تک و توک قوم و خویش هاشون تو میدون سان، تو علفزار، تو استادیوم و تو حیاط ها پر و پخش بودن. یه هفته پیش از اولین مرخصی، اونیفرم های پشمی شونو امتحان کردن: شلوار آبی، نیمتنه دکمه مطلا و کلاه سفید. موی سرشون بلند شده بود و مشتاقانه چشم به راه مرخصی بودن. جلسات حلقه، که تموم می شد از نقشه هاشون برای روز مرخصی صحبت می کردن. اما این که چطور شد این بابا از موضوع اطلاع پیدا کرد خودش داستانی داره. کاش به جای اون، او تاریتا افسر نگهبان بود یا ستوان کوبوس. آره، دست کم موضوع به این زودی آفتابی نمی شد، گمون می کنم اگه حلقه از هم نپاشیده بود، واحد ما این طور سرتا پا کثافت نمی شد، یعنی به این زودی ها نمی شد؛ چون راستی راستی پشت همدیگه رو داشتیم. جاگوار بلند شده بود ایستاده بود، درباره یکی از چهارمی ها حرف می زد، درباره یک سرجوخه. دیگرگون گرفته بودن نشسته بودن مثل همیشه بهش گوش می دادن، سیگارهاشونو دست به دست رد می کردن. دود بود که بلند می شد، با سقف برخورد می کرد، برمی گشت پایین و وسط اتاق مثل هیولای محو و بسیار چهره دور می زد.

بایانو گفت: «حتی اگه بگیریم این کارو کرده، سزاش که کشتن نیست.»

اورپوسته گفت: «انتقام یه چیزی اما دیگه نه این طور، بابا.»

پایاستا گفت: «اومدیم یه چشمش کور شد، اون وقت چه خاکی به سر کنیم؟»

جاگوار گفت: «هرکی خربزه می خوره پای لرزش هم می شینه.»

اما خدا می دونه چه اتفاقی داشت می افتاد. خدا می دونه اول صدای در بلند شد یا فریاد. ستوان گامبوا در دولنگه ای رو با پاش باز کرده بود یا با لگد؟ دانش آموزها اونجا چندک زده بودن، صدای باز شدن در و داد آروسپیدو نشنیدن، اما دود راکد و می دیدن که از در باز توی آسایشگاه تاریک فرو می رفت. هیکل دراز ستوان گامبوا پیش دهنه درو پر کرده بود. گامبوا لنگه های درو با دو دست گرفته بود. دانش آموزها سیگارهاشونو انداختن، اما چون پابرهنه بودن پا روشون نداشتن. همه، خشک و شق و رق، خیردار ایستاده بودن. گامبوا سیگارها رو یکی یکی با پا خاموش کرد و دانش آموزها را شمرد، گفت: «سی و دو نفر یعنی تموم افراد واحد. کی سرجوخه س؟»

آروسپید پا جلو گذاشت.

گامبوا آروم گفت: «بگو ببینم این جا چه خبره؟ سیر تا پیاز ماجرا رو شرح بده. چیزی رو هم ناگفته نذار.»

آروسپید از گوشه چشم دیگرانو نگاه می کرد و ستوان بی حرکت ایستاده بود. درد دل کردنش تماشایی بود. وقتی شروع کردیم به دردل کردن همه پسران او شدیم، چه رفتار کثیفی، ستوان، خبر ندارین چطور ما رو توجیه کردن، مگه ما حق نداریم از خودمون دفاع کنیم، چه رفتار کثیفی، ستوان، به قصد کشت ما رو می زدن. جون مونو به لب رسوندن، به مون فحش مادر می دادن، ببینین چه به سر مونتسینوس آوردن، با اون همه زاویه قائمه دیگه ماتحتی براش نداشتن، ستوان، و اون به سقف چشم دوخته بود. چه رفتار کثیفی! لام تا کام حرفی نمی زد، فقط دراومد گفت حقایقو بگین، اظهار نظر نکنین، یکی یکی حرف بزنین، هیاهو راه نندازین، واحدهای دیگه رو بیدار می کنین، چه رفتار کثیفی، مقررات، به صدای بلند اون ها رو به رخ ما می کشید، وظیفه دارم تموم شما رو اخراج کنم. اما ارتش باگذشته، می فهمه که شما، جوون ها، هنوز چیزی از زندگی نظامی نمی دونین، از احترام به مافوق و سلسله مراتب بی خبرین، اما دیگه نمی خوام این چیزها رو ببینم، چشم، ستوان، این بار آخرتون باشه، گزارش کارهاتون نمی دم، چشم، ستوان، می خوام ببینم مرد شده ین یا نه، چشم، ستوان، اگه باز تکرار شد همه تونو دادگاهی می کنم، چشم، ستوان، بنابراین اگه می خواین یه شنبه پونزده روز دیگه مرخصی داشته باشین مقرراتو به خاطر بسپارین، حالا برین یه کم بخوابین، شما نگهبان ها هم برگردین سر پست تون، پنج دقیقه دیگه برای سرکشی می آم، چشم، ستوان.

حلقه دیگه هیچ وقت جلسه نگرفت، هرچند بعدها جاگوار وقتی می خواست به گروهش اشاره کنه این اسمو به زبون می آورد. اون اولین یه شنبه افراد واحد پشت زده های زنگ زده ایستادن و سگ های واحدهای دیگه رو تماشا کردن که مغرور و هیجان زده داشتن به خیابون کویستانرا سرازیر می شدن و با اونیفرم های زرق و برق دار، کلاه های سفید یه دست و کیف های چرمی، آب و رنگی به خیابون می دادن. عده ای توی محله مخروبه مالکون، جایی که اب درای صغیر کشان به کناره ش برخورد می کرد، به انتظار اتوبوس میرافلورس-کایائو ایستاده بودن یا از خیابون پالمراس پایین می رفتن تا به خیابون پروگرسو برسن، خیابونی که از تعدادی مزرعه می گذشت و پس از عبور از برنیا به لیما منتهی می شد. یا به خیابون روبه رو می پیچیدن که با انحنای ملایم و پهن خودش به بیابیستا و کایائو می رسید. اون ها رو انقدر تماشا کردیم تا از نظر محو شدن و وقتی خیابون دوباره خلوت شد و مه همه جا رو مرطوب کرد هنوز صورت هامونو به میله ها چسبونده بودیم و ایستاده بودیم تا این که صدای شیپورو شنیدیم و راه سالن غذاخوری رو در پیش گرفتیم. اون وقت آهسته و بی سروصدا قدم زنان دور شدیم و مجسمه آزادی رو پشت سر گذاشتیم که چشم های نابیناش شاهد شادی فروخورده جامونده ها و افسردگی تنبیه شده هایی بود که در دل ساختمون های سربی رنگ ناپدید می شدن.

بعد از ظهر همون روز، زیر نگاه های بی رمق لاما، داشتیم از سالن غذاخوری بیرون می اومدیم که اولین دعوا شروع شد. من بودم نمی داشتیم دق دل شو سرم خالی کنه، کابا یا آروسپید هم نمی داشتن، کی می داشت؟ یعنی هیچ کس نمی داشت به جز اون، آخه جاگوار که خدا نیست و اگه اون بابا برگشته بود در جوابش حرفی زده بود یا متلکی گفته بود یا چوبی سنگی برداشته بود به جونش افتاده بود، یا حتی اگه پا به فرار گذاشته بود، یه چیزی. اما این طور لرزیدن، مرد، شرم آور. همه پای پله ها جمع شده بودن که ناگهان سرو صدا بلند شد و هردو لغزیدن و زمین خوردن. وقتی بلند شدن، سی جفت چشم از روی پله ها اون ها رو تماشا می کردن، انگار روی جایگاه ایستاده باشن. هیچکس فرصت پیدا نکرد از هم جداشون کنه یا حتی بفهمه چی پیش اومده، چون جاگوار مثل گربه کمین کرده برگشت، بدون این که حرفی بزنه، با مشت تو صورت نفر کنارش زد، بعد پرید روش و پشت سر هم با مشت به سر و صورت و چونه ش کوبید. دانش آموزها به اون دو تا مشت می که بیرحمانه بالا و پایین می رفت خیره شده بودن و حتی شنیدن که اون بابا که خورده بود زمین گفت: «عذر می خوام، جاگوار، نمی خواستم تو رو هل بدم، دست خودم نبود، باور کن.» راسپی لیوس گفت: «بدی کار این بود که زانو زد، نباید این کارو می کرد. از این گذشته، وقتی کف دست هاشو به هم چسبونند، حال مادرمو تو مراسم نماز کلیسا پیدا کرده بود یا حال پسر بچه ای رو تو اولین مراسم عشای ربانی. آدم خیال می کرد جاگوار اسقفه و اون بابا مشغول اعترافه. از پیش چشمم دور نمی شه، حال منو به هم زدی، مرد. جاگوار ایستاده بود و با تحقیر به دانش آموزی که زانو زده بود نگاه می کرد، مشت شو بالا برده بود، انگار می خواست اون صورت کبود و پخش زمین کنه. صدا از کسی بیرون نمی اومد. جاگوار گفت: «یه ذره جرئت تو وجودت نیست.»

\*\*\*

گامبوا گفت: «ساعت هشت و نیمه، ده دقیقه دیگه وقت دارین.»  
افراد کلاس همه غرغر کردند و سر جای شان جابه جا شدند. آلبرتو پای ورقه اش را امضا کرد و گفت، می رم تو مستراح سیگار می کشم. در همان لحظه یک گلوله کوچک کاغذی روی میزش فرو افتاد، چند سانتی متر قل خورد و کنار دستش قرار گرفت. پیش از برداشتن، اطراف را پایید. وقتی دوباره سرش را بلند کرد، ستوان گامبوا به او لبخند زد. آلبرتو فکر کرد، نمی دانم بو برده یا نه. سرش را که زیر انداخت، ستوان گفت: «دانش آموز، چطوره چیزی رو که الان روی میزت افتاد بدی دست من. دیگرون در دهن شونو چفت کنن!»

آلبرتو بلند شد ایستاد. گامبوا کاغذ را بی آنکه به آن نگاه کند گرفت، باز کرد و زیر نور آفتاب نگاه داشت. کاغذ را که می خواند چشمهایش مثل دو ملخ، این سو آن سو، میان کاغذ و میزها جست می زد. گامبوا پرسید: «می دونی تو این کاغذ چی نوشته، دانش آموز؟»

«خیر، قربان»

«به جز جواب سوالها چی می خواستی باشه؟ حالا بگو»

«ببینم، خبر داری کی این هدیه رو برات فرستاده؟»

«خیر، قربان.»

گامبوا گفت: «فرشته نگهبانت، می شناسیش؟»

«خیر، قربان.»

«ورقه تو بده به من و سر جات بشین.» گامبوا ورقه را ریز ریز کرد و روی میز ریخت.

گفت: «فرشته نگهبانت دقیقاً سی ثانیه فرصت داره بلند شه بایسته.»

دانش آموزان همدیگر را نگریستند.

گامبوا گفت: «پانزده ثانیه مونده.»

صدایی لرزان گفت: «من انداختم، قربان.»

آلبرتو سرش را برگرداند نگاه کرد: برده با چهره ای رنگ باخته و بی اعتنا به خنده دیگران ایستاده بود.

گامبوا گفت: «اسم؟»

«ریکاردو آرانا.»

«می دونی که هر دانش آموز به سوال های خودش باید جواب بده؟»

«بله، ستوان.»

گامبوا گفت: «بسیار خوب، پس اینو هم می دونی که من وظیفه دارم دستور بدم شنبه و یه شنبه بازداشت باشی. این وظیفه ارتشه. کسی رو نمی بخشه، حتی فرشته ها رو.» به ساعتش نگاهی انداخت و

افزود: «وقت تمومه. ورقه ها رو بدین.»

3

در سائنس پینا بودم، وقتی هم حوصله ام سر می رفت، پای پیاده راهی بیابستا می شدم. گاهی اسکینی ایگوراسو می دیدم، اسکینی یکی از دوستان برادرم، پریکو، بود. پیش از این که اونو ببرن سربازی از من

می پرسید: «ازش چه خبر داری؟» «هیچی، از وقتی اونو فرستاده ن جنگل نامه نداده.» «با این عجله کجا داری می ری؟ بیا بریم با هم گپ بزنیم.» دل توی دلم نبود به بیابستا برگردم، اما ایگوراس از من مسن تر بود و چون نسبت به من لطف داشت و با من مثل آدم های هم سن خودش تا می کرد، حرفی نزد، منو به نوشگاهی برد و از من پرسید: «چی می خوری؟» «نمی دونم، اهمیتی نداره، هر چی شما بخورین.» اسکینی گفت: «خیلی خوب، پیشخدمت، دو گیلاس پیسکوا! بعد دستی به پشتم زد:» مواظب باش مست نکنی.» پیسکو گلومو سوزوند و چشم هامو از اشک لبریز کرد. گفت: «یه تکه لیمو لیس بزن، اون وقت برات ملایم تر می شه، و یه سیگار دود کن.» از فوتبال حرف زدیم، از برادرم، از مدرسه ای که می رفتم. درباره پریکو یه عالم حرف زد، حرف هایی که روحم ازشون بی خبر بود. همیشه خیال می کردم پریکو آدم راحت طلبیه، اما اون جا بود که پی بردم اهل دعواست، یه شب حتی سر یه زن چاقو کشیده. اما چیزی رو که اصلاً باور نمی کردم این بود که زن باز باشه و وقتی که ایگوراس برام تعریف کرد که دوست دخترش بچه دار شده و نزدیک بوده دختره به نافش ببندن، لام تا کام حرفی نزد. گفت: «آره، تو حالا پسر برادری داری که دیگه چهار سالو شیرین داره. به این ترتیب احساس نمی کنی آدم مسنی هستی؟» اندکی مکث کردم و دنبال بهانه ای گشتم تا از اون جدا شم. به خونه که رسیدم خون خون مو می خورد و ترسیدم مادرم بویی ببره. این بود که کتاب هامو برداشتم و گفتم: «می رم خونه همسایه درس بخونم. و اون حرفی نزد، فقط سر تکون داد. گاهی همین کارو هم نمی کرد. خونه همسایه بزرگتر از خونه ما بود اما در عین حال قدیمی بود. پیش از زنگ زدن دست هامو به هم مالیدم تا قرمز شدن، اما باز هم عرق داشتن. گاهی تیره پشت در می اومد. همیشه وقتی چشمم به ش می افتاد احساس خوبی پیدا می کردم. اما معمولاً عمه ش درو به روم باز می کرد. اون که از دوستان مادرم بود چشم دیدن منو نداشت، برام تعریف کردن که تو بچگی مرتب سر به سرش می داشته م. غرغرکنان می گفت: «برو تو آشپزخونه درس بخون، اون جا روشن تره.» عمه تیره شام می پخت و ما سرمون تو درس خوندن بود. آشپزخونه رو بوی سیر و پیاز پر کرده بود. تیره همیشه تر و تمیز بود، وقتی چشمم به جلد کتاب ها و دفترهاش می افتاد و دستخطشو می دیدم و حتی بوشو می شنیدم حال خوبی پیدا می کردم. دستخطش حتی یه خط خوردگی نداشت. زیر تموم عنوان ها رو با دو رنگ خط می کشید. به ش می گفتم: «تو نقاش می شی.» و اونو می خندوندم. چون هروقت دهن مو باز می کردم زیر خنده می زد، خنده ای که هیچ وقت از نظرم نمی ره. صادقانه و از ته دل می خندید، به صدای بلند و در عین حال، دست هاشو به هم می کوفت. گاهی می رفتم سر راه مدرسه ش اونو می دیدم، با همه دخترها فرق داشت، موهاش هیچ وقت آشفته نبود، به دست هاش یه لکه جوهر دیده نمی شد. چهره شو بیش از هر جای دیگه ش دوست می داشتم. پاهاش

خیلی لاغر بود، اما من هیچ وقت به هیچ جاش فکر نمی کردم، فقط چهره ش در نظرم بود. شب ها تو تخت به یاد اون می افتادم. چشم هامو که می بستم و اونو مجسم می کردم می دیدم که ما دو نفر بزرگ شده یم و زن و شوهریم. هر روز دو ساعتی با هم درس می خوندم، گاهی هم بیشتر و همیشه دروغ به هم می بافتم، می گفتم: «بین، اگه خسته شده ی بلند می شم می رم.» اما اون هیچ وقت خسته نمی شد. اون سال، من نمره های خوبی گرفتم و معلم ها با من خوب تا می کردن، منو نمونه می دونستن، پای تخته سیاه می بردن و گاهی نماینده کلاس می کردن و بچه های محله سائنس پینا به من نورچشمی معلم ها می گفتن. با همکلاسی هام میونه ای نداشتم. تو مدرسه که بودم باشون گرم می گرفتم اما همین که پام به بیرون می رسید، از اون ها جدا می شدم. وقتمو فقط با ایگوراس می گذروندم. سر نبش میدونی، تو بیابستا، باش قرار می داشتم و همین که منو از دور می دید به سراغم می اومد. تو تموم مدتی که باش بودم چشم به راه ساعت پنج می شدم. از یه شنبه بدم می اومد، شنبه ها از صبح تا شب با تره درس می خوندم اما یه شنبه که می اومد اون و عمه ش برای دیدن بستگانشون به لیما می رفتن و من تو خونه موندگار می شدم یا می رفتم پورتائو بازی فوتبال تماشا می کردم. مادرم هیچ وقت پولی به م نمی داد و همیشه از مقرری ناچیزی که بعد از مردن پدرم به ش رسیده بود گلایه می کرد. می گفت: «فکرشو بکن، سی سال آژگار برای دولت خدمت کرد!» اون پول فقط کفاف هزینه اجاره خونه و غذا رو می داد. پیش از اینکه با تره درس بخونم گاهی با چند تا از بچه های مدرسه می رفتم سینما اما گمون می کنم تو سرتاسر اون سال جایی نرفتم. سال بعد یه کم پول به جیب می زدم اما وقت هایی رو که با تره گذرونده بودم از نظرم دور نمی شد.

\*\*\*

اون ماجرای سینما از ماجراهای دیگه جالب تر بود. بس کن، مردنی، گازم نگیر. خیلی جالب تر بود. ماجرا به زمانی مربوط می شد که سال چهارم بودیم، یه سالی می شده که گامبوا حلقه رو از هم پاشیده بود اما جاگوار مرتب می گفت: «روزی دوباره با هم اتحاد پیدا می کنیم و ما چهار نفر همه کاره می شیم..» اون سال وضع ما خیلی بهتر بود، چون وقتی جزو سگ ها به حساب می اومدیم حلقه فقط از یه واحد تشکیل می شد، اما حالا تموم سال چهارمی ها جزو حلقه بودن و این ما بودیم که مهار امورو تو دست داشتیم و از حق نگذریم جاگوار بیش از ما همه. یادم می آد وقتی رو که یکی از سگ ها دستش شکست و تموم افراد واحد از ما پشتیبانی کردن، موفرری گفت: «از نردبون برو بالا، سگ، لفتش هم نده و گرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.» سگ چطور به ما خیره شده بود! «من از جای بلند می ترسم، دانش آموزها.»

جاگوار زیر خنده زد و کابا اون روش بالا اومد: «می دونی کی رو داری دست می اندازی، سگ؟» این بود که بالا رفت، اما حتماً ترسیده بود، موفرفری به ش می گفت: «ادامه بده، ادامه بده، بچه ننه.» و جاگوار گفت: «حالا آواز بخون. اما مَثِ یه آوازه خونِ درست و حسابی، دست هاتو حرکت بده.» مثل میمون خودشو چسبونده بود به نردبون و پایه نردبون روی کاشی ها تکون تکون می خورد. «اگه بیفتم چی، دانش آموزها؟» من گفتم: «افتادی که به درک.» بلند شد ایستاد، هنوز می لرزید و شروع کرد به آواز خوندن. کابا گفت: «هر لحظه ممکنه جمجمه ش پخش زمین بشه.» جاگوار داشت از خنده روده بر می شد. اما نردبون آن قدرها بلند نبود، من خودم از جاهای بلند پریده بودم. سر در نمی آوردم سر دستشویی چی کار می کرد. وقتی جاگوار دست سگو دید که خون از اون فوران می زد، گفت: «گمونم انگشتش جدا شده باشه.» سروان گفت: «همه تون یه ماه بازداشتین، شاید هم بیش تر، مگه اینکه مجرم یه قدم بیاد جلو.» واحد کسی رو لو نداد و جاگوار به شون گفت: «شما که آن قدر مردین چرا به حلقه نمی پیوندین؟» سگ ها همه بزدل بودن و این موضوع به ضررشون بود. کشمکش ما با سال پنجمی ها از توجیه سال چهارمی ها خیلی تماشایی تر بود. حتی اگه بمیرم اون سال از نظرم نمی ره. بیش تر منظورم اتفاقی یه که تو سینما افتاد. همه ش زیر سر جاگوار بود. درست کنار من نشسته بود، چیزی نمونده بود اون ها ستون فقرات منو بشکنن. بخت سگ ها بلند بود، اون بار دست مون به شون نرسید، آن قدر با پنجمی ها درگیری داشتیم که به چیز دیگه ای فکر نمی کردیم. می گن انتقام شیرینه، درست می گن، از هیچ چیزی به اندازه اون روزی که تو استادیوم بودم لذت نبرده م، روزی که با یکی از حرومزاده هایی رو به رو شدم که توجیه م کرده بودن. چیزی نمونده بود اخراجمون کنن، اما ارزششو داشت. درگیری بین چهارمی ها و سومی ها شوخی به حساب می اومد، درگیری اصلی بین چهارمی ها و پنجمی ها بود. کی وقتی رو که دست به توجیه ما زدن فراموش می کنه؟ موقع تماشای فیلم اون درگیری رو عمداً بین پنجمی ها و سگ ها درست کردن تا صدای ما رو در بیان. جاگوار حیلۀ دیگه ای تدارک دیده بود: وقتی می دیدیم یکی از پنجمی ها از رو به رو می آد می داشتیم خوب به ما نزدیک بشه، به یه متری ما که می رسید، دست مونو بالا می آوردیم و وانمود می کردیم که خیال داریم سلام بدیم،

بنابراین به ما سلام می داد و اون وقت بود که کلاهمونو برمی داشتیم. "منو دست میندازی؟" "خیر، دانش آموز، سرمو میخارونم. خیلی شوره می زنه." جنگ درست و حسابی بود، این موضوع از مسابقه طناب کشی و اتفاقی که موقع تماشای فیلم افتاد می شد فهمید. زمست.ن بود. تو سالن هوا گرم بود، ما بیش از هزار نفر می شدیم که ززیر سقف فلزی، تنگ هم، جمع شده بودیم و چیزی نمونده بود خفه شیم. وقتی وارد شدیم

صورتشوندیدم، فقط صداشو شنیدم، اما یقین دارم که طرف دهاتی بود. جاگوار گفت: "چه قشقرقی! آنقدر شلوغه که جا برای ما تحت من نیست. جاش در انتهای ردیف بود و شاعر داشت از یک نفر طلبکاری میکرد: "ببین، تو خیال میکنی من مجانی برای کسی کار میکنم؟ یا خیال میکنی خیلی خوشگلی؟" هوا تاریک بود و یک نفر بهش گفت: "خفه شو وگرنه خودم در دهن تو چفت میکنم." یقین دارم جاگوار آجرها رو روی هم نذاشته بود تا جلو دیگرانو بگیره، می خواست بهتر ببینه، من خم شده بودم کبریت روشن کنم و وقتی صدای اون سال پنجمی رو شنیدم سیگار از دستم افتاد. این بود که زانو زدم و چهار دست و پا دنبالش گشتم و همون وقت بود که درگیری شروع شد. "نگاه کن، دانش آموز، اون آجرها رو از روی صندلی ات بردار، من میخوام فیلمو تماشا کنم." پرسیدم: "با منی، دانش آموز؟" "نه، با نفر پهلو دست توام." جاگوار پرسید: "با منی؟" "پس با کی هستم؟" جاگوار گفت: "خواهش میکنم اون دهن گشاد تو ببند. من میخوام این کابویی ها رو ببینم." "پس خیال نداری اون آجرها رو از جونت دور کنی؟" جاگوار گفت: "اینطور خیال میکنم." اون وقت بود که برگشتم سرجام نشستم و دیگه دنبال سیگار نگشتم. حالا اتفاق داشت می افتاد، این بود که کمر بندمو محکم کردم. دانش آموز سال پنجمی از اون پرسید: "خیال نداری از من اطاعت کنی؟" جاگوار گفت: "خیر، مگه تو کی هستی؟" وقت گیر آورده بود اون بابا رو اذیت کنه. اون وقت افراد پشت سر شروع کردند به سوت زدن. شاعر آری، آری، آری رو دم گرفت و بقیه افراد واحد بهش ملحق شدن. دانش آموز سال پنجم پرسید: "خیال داری منو دست بندازی؟" جاگوار گفت: "اینطور خیال کن دانش آموز." تو تاریکی داشت اتفاق می افتاد، اتفاقی که حسابی به آدم حال می داد. تو تاریکی و درست توی سالن اجتماعات اتفاقی داشت می افتاد که هیچ وقت پیش نیومده بود. جاگوار بعدها تعریف کرد که این اون بود که اول دعوا رو شروع کرد، اما من با چشم های خودم دیدم که چه اتفاقی افتاد و دانش آموز سال پنجمی یا دوستش بود که شروع کرد. حتما از کوره در رفته بود چون ناگهان روی سر جاگوار پرید. گوش های من از داد و بیداد اون داشت کر میشد. همه بلند شده بودن ایستاده بودن و چند تا سایه افتاده بود روی سر من. چیزی از فیلم یادم نیست، تازه شروع شده بود. شاعر نمیدونم چه کار میکرد، نمیدونم اونو هم میزدن یا نه یا اون داد و فریادها رو راه انداخته بود تا دیگران خیال کنن آدم بی کله ای یه داد و فریاد ستوان اونارینا هم بلند بود: "چراغ ها رو روشن کن، گروه بان، چراغ ها رو روشن کن. کر شده ای؟" اون وقت بود که سگ ها دم گرفتن: "چراغ، چراغ!" بدون اینکه خبر داشته باشن چه اتفاقی افتاده. گفتن چون چراغی در کار نیست چهارمی ها و پنجمی ها میریزن روی سرشون. سالن پر از دود سیگار بود، همه میخواستن از شر سیگارها آسوده بشن، نمیخواستیم موقع دود کردن مچمونو بگیرن، معجزه بود که آتش سوزی به پا نشد. چه فرصتی، بچه ها، بیابین دخلشونو بیاریم، اینجا میتونیم انتقاممونو

بگیریم. نمیدونم جاگوار چطور تونست جون سالم به در ببره. سایه ها دور من چرخ میخوردن و دست هام از اون همه بزن بزن دیگه نا نداشتهن و همینطور پاهام. نمیدونم خدمت چند تا از پنجمی ها رسیدم، اما مگه آدم میتونه بفهمه تو تاریکی چه کار میکنه؟ اونارینا فریاد زد: " گروهبان واروئا،

میزی برای کار، کاری برای تخت، تختی برای خواب، خوابی برای جان ، جانی برای مرگ، مرگی برای یاد، یادی برای سنگ... این بود زندگی؟

این چراغ های لعنتی چه مرگشون شده؟ مگه نمی شنوی این حیوون ها دارن همدیگه رو لت و پار می کنن؟» همه جا دعوا بود ، همینه که می گم ، خوبی کار این بود که کسی آسیب ندید ، اما ستوان ها و سر گروهبان های پنجمی و سومی ها سر ما داد می کشیدن: « از سر راه برین کنار ، کثافت ها ، از سر راه برین کنار.»

چه خنده ای راه افتاده بود ! کسی اجازه نمی داد اون ها رد بشن و اون حرورمزاده ها اون روشن بالا اومده بود و هر کسی دم پرشون می اومد با مشت می زدن ، یادم نمی ره که موش خرما ، پسوئا رو می گم ، چنان مشتتی به شکمم زد که نفسم بالا نمی اومد. بعد دنبال جاگوار گشتم ، با خودم گفتم ، اگه اونو زده باشن ، با من طرف آن ؛ اما سر و مر و گنده اون جا ایستاده بود ، جا خالی می داد و صدای غش غش خنده ش بلند بود ، با خودم گفتم ، هفت تا جون داره. و بعد از اون ، چه هیاهویی به پا شد ، وقتی تسویه حساب با افسر ها و گروهبان ها پا می داد دیگه همه چیزو زمین می داشتم ، همه رفیق می شدیم ، در این موضوع حرفی نیست ، از حق نگذیریم پنجمی ها هم نامردی نکردن و پشتی دیگرانو داشتن. دست آخر سگ ها رو بیرون کردن. اون ها همه از ترس زرد کرده بودن ، و بعد پنجمی ها ، بنابراین تنها ما تو سالن اجتماعات مونده بودیم ، این بود که آری ، آری ، آری رو دم گرفتیم جاگوار گفت: « گمونم اون بابایی رو که اون همه جوش می زد وادار کردم دو تا از آجر ها رو گاز بزنه.» و همه گفتن: « پنجمی ها راستی راستی زه زدن ، جلو سگ ها خوب بیرخت شون کردیم ، امشب حتما می ریزن سر چهارمی ها.» افسر ها به هر دری می زدن تا از ما حرف بکشن: « این قشقرقی کی به پا کرد؟ یا حرف می زنین یا همه رو می اندازیم تو بازداشگاه.» حتی به شون گوش نمی دادیم حتما سر و کله شون پیدا می شه ، حتما سر و کله شون پیدا می شه ، نباید اجازه بدیم تو آسایشگاه غافلگیرمون کنن ، می ریم بیرون و تو علفزار منتظرشون می شیم. جاگوار رفته بود روی یک کمد همه گوش مون به حرفاش بود ، مثل زمانی که سگ بودیم و حلقه تو مستراح جلسه می گرفت تا برای انتقام نقشه بکشیم. باید از خودمون دفاع کنیم ، مردی که

پیشاپیش خودشو آماده کرده باشه ارزش دو مردو داره ، شما نگهبان ها برین تو زمین سان و گوش به زنگ باشین. همین که دیدین دارن می آن داد بکشین تا ما بریزیم بیرون. چیز هایی برای پرتاب کردن همراه داشته باشین ، کاغذ توالو مچاله کنین و تو مشت هاتون خوب فشار بدین اون وقت مشت هاتون حالا زور قاطر پیدا می کنه. به نوک پوتین هاتون تیغ خود تراش ببندین تا ، مثل جنگ خروس ، حال سیخک پای خروسو داشته باشه. جیب هاتونو از سنگ پر کنین ، بیضه بندو فراموش نکنین ، مرد از بیضه هاش بیش از روحش باید مواظبت کنه. همه ازش اطاعت می کردن و مو فرفری رو تخت ها بالا و پایین می پرید ، حلقه دوباره تشکیل شده بود با این تفاوت که تموم چهارمی ها عضوش بودن ، گوش کنین ، تو آسایشگاه های دیگه هم همه دارن آماده می شن. شاعر گفت: «بخشکی شانس ، سنگ هم کم پیدا می شه. خوبه چند تا از کاشی ها رو در بیاریم.» همه سیگار به هم تعارف می کردن و دست هاشونو گردن هم می انداختن. با اونیفرم های خودمون تو رختخواب رفتیم ، بعضی ها پوتین هاشونو در نیوردن. سر و کله شون پیدا شد؟ سر و کله شون پیدا شد؟ مردنی ، آروم بگیر ، گاز بگیر ، خاک بر سر. حتی سگ هم هیجانزده شده بود ، پارس می کرد و به این طرف و اون طرف می پرید ، با این که معمولا خیلی ساکت بود ، باید پیش لاما بخوابی ، مردنی ، من باید مواظب اینها باشم تا غافلگیر نشن.

\*\*\*

دو دیوار نبش دیه گو فرّه و اوچاران ، که مشرف به دو خیابان

بود ، سفید بود . یک متر و هشتاد سانتی متر ارتفاع داشت و هجده متر طول. در حاشیه پیاده رو ، نزدیک نبش، یک تیر چراغ برق قرار داشت ، تیر و دیوار برای یکی از تیم ها ، تیمی که شیر یا خط را می برد، حکم گل داشت . بازنده ها باید سیصد متر دورتر، توی خیابان اوچاران ، با گذاشتن سنگ یا چند کت روی هم ، کنار پیاده رو ، گل درست می کردند . هرچند عرض گل ها به اندازه ی پیاده رو بود مام تمام خیابان میدان بازی را تشکیل می داد. بازی فوتبال شروع می شد ، بازیکن ها مثل زمانی که توی باشگاه ترازس بازی می کردند کفش فوتبال پوشیده بودند، فراموش نکرده بودند باد توپ را کم کنند تا از برد آن کاسته شود. بیشتر زمینی می زدند پاس های کوتاه می زدند و سعی می کردند از نزدیک گل و آهسته شوت کنند. مرز ها را باتکه ای گچ مشخص می کردند؛ اما بعد از چند دقیقه ، توپ . فش هایشان خط را پاک می کردندو بر سر این که گلی درست بوده یا نه بگو و مگو در می گرفت. بازی در فضایی حاکی از انضباط و ترس ادامه پیدا می کرد. با این که خیلی مواظب بودند، اما لحظه هایی پیش می آمد پلاتو یا یک نفر

دیگر موقعیت را از یاد می برد و توپ را با کله می زد یا محکم شوت می کرد. توپ از روی دیوار یکی از خانه ها مشرف به میدان بازی می گذشت و شمعدانی ها را له می کرد و اگر خیلی محکم زده شده بود با در یا پنجره ای برخورد می کرد که دیگر در دسر پیش می آمد ، چون در تکان می خورد یا پنجره می شکست و ، به دنبال این اتفاق بازیکنان دست از توپ می شستند و به صدای بلند اعلان خطر می کردند . پا به فرار می گذاشتند. همچنان که می دویدند پلاتو فریاد می زد: « دنبالمون کردن . دنبالمون کردن!» هیچ کس سر بر نمی گرداند ببیند حقیقت دارد یا نه ، همه تند تر می دویدند ، داد می کشیدند : « عجله کنید . دنبالمون کردن، پلیس خبر کردن .!» در این جا آلبرتو پیشاپیش همه می دوید، به نفس نفس می افتاد: « صخره ها ، بریم به طرف صخره ها .» همه دنبالش می کردند و می دویدند و می گفتند «آره ، بریم طرف صخره ها.» صدای نفس نفس دوستانش را می شنید: نفس نفس پلاتو را که نامنظم بود و به نفس نفس حیوان ها می ماند ؛ نفس نفس تیکو ، که کوتاه بود و پشت سر هم ؛ نفس نفیس بابو ، که کم کم عقب می افتاد چون جای دویدن نداشت ؛ نفس نفس امیلیو ، که مثل ورزشکارها نفس می کشید، هوا را از بینی فرو می بردو از دهان بیرون می داد؛ و کنار او نفس نفس پاکو و سوربینو و دیگران ، صداهای فر خورده که دورش را گرفته بودند و تشویقش می کردند که تند تر بدود، حاشیه بلوک دوم خانه های دیه گو فره را در پیش بگیرد ، نبش کولون را دور بزند و به راست بپیچد ، درست از کنار دیوار حرکت کند تا سر پیچ ها در پیمودن مسافت صرفه جویی کند. بعد راه آسان تر می شد چون کلون سرازیری بود و با آجرهای قرمز کلون دیگر چیزی فاصله نداشتند و پس از آن اقیانوس خاکستری که با افق یکی شده بود و به زودی به ساحل آن می رسید . پسرهای محله همیشه آلبرتو را دست می انداختند، چون هر وقت روی چمن کنار خانه پلاتو لم می دادند و نقشه می کشیدند آلبرتو می گفت : « بیاین بریم رو صخره ها .» این راهپیمایی ها طولانی و دشوار بود . از روی دیوار آجری اتنهای خیابان کلون می گذشتند، روی یک زمین پیشامده می ایستادندو به دنبال یافتن راهی به سوی پایین چشم می دوختند، راه سرازیر را باچشمهای تیز و جدی خود بررسی می کردند، بر سر انتخاب بهترین راه به بحث می پرداختند و دست آخر موانع سر راه را ، از آن جای مرتفع تا ساحل سنگی ، نشان می کردند. آلبرتو در طرح نقشه اشتیاق بیشتری نشان می داد. بدون آن که چشم از لبه ی صخره بردارد راهی را که ترجیح می داد با عبارت کوتاه و سریع شرح می داد. شیوه ی حرف زدن و حرکت های یکی از هنرپیشه های سینما را تقلید می کرد « اول اون صخره ای که اون جاست، صخره ای که پر روش ریخته، خوب و محکمه ، بعد کافیه به اندازه یک متر ونیم جست بزنیم، اون جا رو نگاه کنین، بعد از روی آن صخره های سیاه پایین می ریم، همه پهن آن، بعد از اون جا راه سون تر می شه، از آن جا تا پایین سر می خوریم و به ساحلی می رسیم که هیچ وقت رنگشو ندیدیم.»

اگر کس اعتراض داشت - مثلاً میلیو، که دلش می خواست راهنما باشد ، آلبرتو یا شور و شوق از نظراتش دفاع می کرد و هرکس طرف یکی از آن دو را می گرفت . بحث های مهیجشان صبح های مرطوب میرافلورس را گرم می کرد. پشت سرشان خطی پیوسته از اتومبیل در خیابان مالکون در حرکت بود . گهگاه مسافری سرش را از پنجره بیرون می آورد. و اگر مسافر اتفاقاً پسر بود چشم هایشان از رشک برق میزد. معمولاً نظر آلبرتو پذیرفته می شد. چون در این بحث هاچنان با حرارت و لجاجت می جنگید که دیگران حوصلشان سر می رفت. با احتیاط زیاد از صخره ها پایین می رفتند، نظرات مخالف را نادیده می گرفتند و با اشتیاقی که در نگاهشان ، لبخنده شان و کلماتشان خوانده می شد ، باهم یکی می شدند. هر بار که یکی از آن ها ازمانعی می گذشت یا از جایی خطرناک می پرید، با تحسین دیگران روبه رو می شد. زمان به کندی و سرشار از هیجان می گذشت . هر چه به هدف هایشان نزدیک تر می شدند جرئت بیشتری پیدا می کردند. حالا در چند قدمی خود آن سر و صدای عجیبی را می شنیدند که شب هنگام تا تخت هایشان می رسید. سر و صدایی که در این جا غرش کرکننده برخورد آب و سنگ بود ، بوی نمک و صدف های تمیز دریایی را می شنیدند؛ و بعد همه بر کناره ساحل ، باریکه ای کوچک میان صخره ها و حاشیه آب، ایستاده بودند، جایی که همه با هم بر آن پا گذاشته بودند، شوخی می کردند و در مورد خطرهای فرود آمدن ، همدیگر را دست می انداختند، وانمود می کردند که همدیگر را هل می دهند و همه می کردند . اگر صبح هوا زیاد سرد نبود، یا یکی از آن بعد از ظهرهایی بود که ناگهان آفتاب نه گرم و نه سرد در آسمان خاکستری بالا می آمد، آلبرتو کفش ها و جوراب هایش را بیرون می آورد، پاچه های شلوارش را تا زانو بالا می برد ، و درون خیزاب ها جست می زد و دیگران با فریادهای خود به تشویق او می پرداختند. زیر پایش آب سرد و سنگ های صیقلی شده را احساس می کرد و از آن جا ، با یک دست پاچه های شلوارش را بالا می گرفت و با دست دیگر به دوستانش آب می پاشید، آن ها پشت یگریگر سنگر می گرفتند، سپس کفش ها و جوراب هایشان را در می آوردند . و می رفتند او را خیس کنند و کشمکش بزرگ در می گرفت . سپس سراپا خیس به ساحل بر می گشتند ، روی تخته سنگ ها دراز می کشیدند و درباره ی صعود بحث می کردند ، صعودی که دشوار و خسته کننده بود . وقتی به محله بر می گشتند روی چمن خانه پلاتو لم می دادند و وایس رویز می کشیدند که همراه با قرص نعنای از فروشگاه نبش خیابان خریده بودند تا بوی توتون را خنثی کنند.

گاهی به جای بازی فوتبال یا صخره نوردی تا ساحل ، یا مسابقه دوچرخه سوری در اطراف بلوک، به تماشای فیلم می رفتند. شنبه ها برای تماشای فیلم ویژه ، همه با هم به اکسلسیور یا ریکادو پالما می رفتند و معمولاً صندلی بالکن می گرفتند. در ردیف اول می نشستند و آن جا روی سرشان می گذاشتند ،

کبریت روشن روی سر آدم های پایین می انداختند و به صدای بلند درباره ی صحنه های فیلم بحث می کردند. یکشنبه ها فرق می کرد. صبح می بایست در مراسم عشای ربانی شرکت می کردند؛ از جمع آن ها امیلیو و آلبرتو در لیما تحصیل می کردند. معمولا ساعت ده صبح در پارک اصلی جمع می شدند، هنوز لباس مدرسه به تن داشتند، روی نیمکت ها می نشستند و مردم را تماشا می کردند که وارد کلیسا می شدند ، یا با پسرهای محله دیگر بحث می کردند، بعد از ظهر به سینما می رفتند، این بار برای لژ بلیت می خریدند، لباس تر و تمیزپوشیده بودند، مویشان را شانه کرده بودند، چیزی نمانده بود زیر یقه های آهار خورده و گره کروات هایی که پدر و مادرشان ناگزیرشان کرده بودند ببندند ، خفه شوند . بعضی از آن ها مجبور بودند ملازم خواهرهای شان باشند، دیگران در خیابان لارکو سلانه سلانه دنبالشان می آمدند و آن ها را پرستار یا دایه صدا می کردند. دختر های محله نیز ، که تعدادشان به اندازه ی پسر ها بود، دسته شسته رفته ای تشکیل داده بودند و رفتار کینه جویانه ای با پسر ها داشتند. وقتی پسر ها دور هم بودند و یکی از دختر ها را تنها گیر می آوردند، می دویدند و دوره اش می کردند و آنقدر موهایش را می کشیدند تا اشکش در می آمد و برادرش را دست می انداختند، می گفت: « می ره به پدرم می گه اون وقت اون حساب منو می رسه.» از طرف دیگر ، اگر یکی از پسر ها تنها پیدایش می شد، دختر ها زبانشان را در می آوردند و متلک بارش می کردند و او ناگزیر بود اهانت ها را تحمل کند و سراسیمه و برافروخته با قدم های معمول به راهش ادامه دهد تا به ان ها نشان دهد که آدم بزدلی نیست و از زن ها ترس ندارد.

اما سر و کلشون پیدا نشد ، تقصیر افسر ها بود، بر و برگرد هم نداشت. خیال کردیم خودشون ان و از تخت ها پایین پریدیم ، اما نگهبان ها جلوی ما را گرفتن . آروم باشین ، این ها سربازن . دهاتی ها رو نصف شب بیدار کرده بودند و سراپا مسلح ، مثل ایم که جنگی پیش اومده باشه ، به زمین سان برده بودن. ستوان ها و گروهبان ها هم اونجا بودن، حتما می دونستن چه خبره ، اما خودشون از خدا خواسته بودن بیان ، بعد ها فهمیدیم که همون شی خودشون رو آماده کرده بودن، حتی سنگ قلاب و بمب آمونیاک ساخته بودن. چطور سر سرباز ها داد کشیدیم ، حرومزاده ها ! عصبانی شدن و سر نیزه هاشونو به طرف ما دراز کردن هیچ وقت اون بلایی رو که سرش آوردیم فراموش نمی کنه . می گن جناب سرهنگ با مشت اونارینا را زد ، شاید هم زده باشد : « اونارینا تو کثافتی .» آبروشو جلو وزیر بردیم ، جلو سفیرها، می گن درست و حسابی زیر گریه زد. اگه بع خاطر جشن روز بعد نبود موضوع به همین خاتمه پیدا نمی کرد ، دستت درد نکنه ، جناب سرهنگ ، ما رو مثل میمون به نمایش می ذاری . جلوی اسقف وادرامون می کنی مانورنظامی بدیم و ناهار دسته جمعی می دی ، جلوی وزیر ها ژنرال ها برامون مسابقه ژیمناستیک و دو میدانی ترتیب می دی و ناهار دسته جمعی می دی ، دستت درد نکنه ، دستت درد نکنه ! همه می

دونستیم اتفاقی داره می افته ، شایع بود ، جاگوار گفت : « تو استودیوم باید از همه جلو بزنی ، حتی تو به مسابقه نباید بازنده بشیم ، باید همه رو جارو کنیم ، تو مسابقه کیسه گونی ، دو سرعت ، دو امدادی ، همه چی . » اما به اون جاها نرسید ، اول مسابقه طناب کشی بود ، هنوز دستام از اون همه کش و واکش درد می کنه ، چه دادی می زنن : « یالا بوآ . » « بکش بوآ . » « محکم تر ، محکم تر . » « هورا ، هورا . » صبح پیش از صبحانه اومدن سراغ من و اوریوسته و جاگوار و گفتن : « تا جون تو بدن تون هست بکشین ، اما میدون رو خالی نکنید ، به خاطر بچه های واحد . » تنها کسی که از ماجرا خبر نداشت اونارینای کثافت بود . اما وش خرما بو برده بود ، مواظب باشین جلو جناب سرهنگ دست از پا خطا نکنین ، من قد کوتاه هستم اما تو جودو بار ها قهرمان شدم و هرکاری رو نمی بخشم . آروم بگیر ، ماچه ، دیگه گازم بگیر ، مردنی . جایگاه شلوغ بود ، میون اون همه اونیفرم پوش نمی شد ژنرال مندوزا رو ، با اون همه مدال تشخیص داد . هروقت به یاد اون بلند گو می افتم از خنده روده بر می شم ، چقدر بد آوردیم ، چه لگد ها که خوردیم ، اگه بیش تر از این بخندم تو خودم می شاشم ، اگه همچنان به اون بلند گو فکر کنم دل و روده هام از خنده بالا می آد . کی فکر می کرد کار به جاهای باریک بکشه ، پنجمی ها راتماشا کنید ، چپ چپ نگامون می کنن ، لب هاشون تکون می خوره ، حتما دارن می گن مادرسگ ها . این بود که ما هم همینو به اونا گفتیم ، آروم باش ، یواش تر ، مردنی . آماده این دانش آموز ها ؟ به صدای صوت وجه کنین . بلندگو گفت : « مانور نظامی بدون دستور شفاهی ، پا بگیرین ، قدم رو . » و بعد ژیمناست ها اومدن . ای حرمزاده های چری و کثیف باید می رفتین حموم . یک ، دو ، سه . محکم پا بگیرین و سلام بدین . اون کوتوله ژیمناست ماهریه ، عضله نداره اما خیلی باهوشه . سرهنگو هم نمی دیدم اما مهم نبود ، صورتش همیشه در نظرم هست . چرا انقدر موها تو روغن زدی ، طرز رفتار تو ارتشو به رخ من نکش ، چون دارم به سرهنگ فکرمی کنم ، اگر کمربندشو شل کنه ششم گندش می افته رو زمین و چه قهقهه ای راه می افته ، قیافه اش تماشاییه . من که می گم تنها چیزی که اون دوست داره جلسه ی مشاوره و رژه است ، نفرات منو نگاه کنین چقدر مرتب ان ، باد غبغبمو ببینین ، سیرک الان شروع می شه سگ های تربیت شدم ، کک های تربیت شدم ، فیل های بندبازم راه می افتن . باد غبغبمو ببینین بادغبغبمو ببینین ، اگه صدام مثل اون جیغ جیغی بود آتش به آتش سیگار روشن می کردم تا دورگه بشه ، آخه این هم شد صدای یه نظامی ! هیچ وقت اونو تو میددئن عملیات ندیدم ، می تونم مجسم کنم تو سنگر چه قیافه ای پیدا می کنه . اما بله قربان ، دستورهاش شنیدنیه ، ردیف سوم همه زیر کار در روان . دانش آموز توجه کن ، افسر ها ، پای این ها خطاست . اخلاق و رفتار تون باید نظامی باشه ، بی پدر و مادر سر جریان طناب کشی چه قیافه ای گرفته بود . میگن وزیر عرق از سر و روش می ریخت به سرهنگ گفت : « این بی پدر و مادرا به

سر شون زده؟» اون جا ایستاده بودیم ، رو در روی هم ، پنجمی ها و چهارمی ها دردو طرف میدان فوتبال . اون ها چقدر دچار هیجان شده بودن ، مثل ما روی صندلیهاشون پیچ وتاب می خوردند . سگ ها اون طرف بودن زل زده بودن بدون این که بدونن موضوع چیه . یه دقیقه صبر کنید تا جشمتون یه چیز تماشایی ببینه . اوئارینا کنار ما جلو می رفت و بر می گشت : « فکر می کنین از پس این ها بر بیاین ؟» جاگوار به اون گفت : « اگه مسابقه رو نبردییم حق دارین ما رو یه سال بازداشت کنین .» اما من زیاد چشمم آب نمی خورد ، چندتا نره خر بین اون ها بود ، گامبارینا ، ریسونو ، کارنو ، نره خرهایی که هیچ کس حریفشون نبود . دستام حتی پیش از مسابقه درد می کرد ، از اعصابم بود . از تو جایگاه داد می کشیدن : « جاگوارو جلو همه بذارین ، بوآ ، چشم امیدمون به توست .» بچه های واحد ، آری ، آری ، آری ، آری ، رو دم گرفتن و اوئارینا زیر خنده زد تا این که به صرافت افتاد ، پنجمی ها ممکنه به دل بگیرن و اون وقت بود که اون رویش بالا آمد ، چی کار دارین می کنین الاغ ها ، ژنرال مندوزا اون بالا ایستاده ، و همین طور سفیر و جناب سرهنگ ، چه غلطی دارین می کنین ؟ و اشک از چشمش سرازیر شد ، و وقتی یادم می آد سرهنگ چطور داد کشید : « خیال نکنین برنده شدن تو مسابقه طناب کشی به زور بازوست ، به مهارت هوش و همکاری هم بستگی داره ، تلاشتونو باید هماهنگ کنین .» خنده ام می گیره ، از خنده روده بر می شم ، همه طوری ما رو تشویق می کردن که تا به حال ندیده بودم ، کسی نبود که اون جا حضور داشته باشه و هیجان زده نشه . پنجمی ها لباس ورزشی مشکی پوشیده بودن و تو زمین ایستاده بودن . اون ها رو هم تشویق می کردن . یکی از ستوان ها خط فاصله رو کشید و ان طور که واحد تشویق داد می کشید : « چهارم ، چهارم !» و « زنده باد چهارمی ها.» آدم خیال می کرد که ما مسابقه رو شروع کردیم . جاگوار از من پرسید : « چرا داد می زنین خبر مرگتون مگه نمی دونین این کار خستتون می کنه ؟» اما خیلی هیجان انگیز بود . « روز موعود رسیده هورا نوبت ما رسیده ، هورا به سلامتی چهارمی ها ، هبیب ، هورا ، هبیب ، هورا !» اوئارینا گفت : کافیه راه بیفتین ، هرچه می تونین از خودتون مایه بذارید ، کاری کنید که اسمتون سر زبون ها بمونه .» و اصلا بویی نبرد چه اتفاقی داره می افته . بدوید بچه ها ، جاگوار پیشاپیش همه بود ، ادامه بدیم ، ادامه بدیم ، اوریسته ادامه بدیم ، ادامه بدیم ، بوآ زود باشیم ، زود باشیم ، زود باش تورس ، شکستشون بدیم ، شکستشون بدیم ، ریوفریو ، پستانا ، کوئواس ، زاپاتا، ادامه بدیم ، ادامه بدیم اگه بمیریم یه سانتی متر نباید لا بدیم ، دهنمونو ببندیم و بدویم ، نزدیک جایگاه هستیم ، سرمونو بالا کنیم ژنرال مندوزا رو می بینیم ، وقتی تورس سه رو می شماره یادمون نره دستمونو بلند کنیم . عده شون پیش از اونه که به چشم می اد . دنگ و فنگ های برنجی رو تماشا کنین، اون همه افسر مدال و نشان دارو ببین ، دلم می خواد سفیر ها رو خوب تماشا کنم ، چه هورایی می کشن ، ماکه هنوز

شروع نکردیم . همین جا خوبه دور بزنیم ، ستوان حتما طنابو آماده کرده ، امیدوارم گره ها رو درست زده باشه ، نگاه کنین ، پنجمی ها چپ چپ ما رو نگاه می کنن ، منو نترسونین دارن ضعف می کنم ، دست نگه دارین . « هورا ، هورا ! » و سپس گامبارینا کمی به مانزدیک تر شد . بدون توجه به ستوان که داشت طنابو جمع می کرد و گره هارو می شمرد گفت : «خیال بی ریخت کردن ما به سرتون نزنه دست از پا خطا نکنین و گرنه بیضه ای براتون نمی داریم .» جاگوار از اون پرسید : « راستی این روز ها حال مادرت چطوره ؟ » گامبارینا گفت : « بعد به حساب تو یه نفر می رسم .» ستوان گفت : « با هم کلنجا نرین ، ارشد دسته ها بیاین بیرون ، صف ببندین ، با صدای سوت شروع کنین به کشیدن ، همین که کسی از خط گذشت سوت رو دوباره می کشم و همه دست نگه دارین . اولین گروهی که دوبار برنده شد برنده اعلام می شه . بعد کسی حق اعتراض نداره ، من از

کسی جانبداری نمی کنم .)) یا مسیح، واحد تشویق چه دادی می زد، بوآ، بوآ، حتی از جاگوار بلندتر، منتظر چی هستین، سوتو بکشین. جاگوار گفت: ((بچه ها آماده باشین، هر چی می تونین از خودتون مایه بذارین.)) سپس گامبارینا طنابو رها کرد و مشت شو به طرف ما تکون داد، اون ها همه به هیجان اومده بودن. انگار یقین داشتن که مسابقه رو نمی بازن. چیزی که به ما شور و حال می داد تشویق بقیه چهارمی ها بود، به دست ها و پاهام نیرو می داد، آماده باشین یک، دو، سه، نه، یا مسیح، یا مسیح، یا مسیح، چهار، پنج، طناب مثل مارماهی تاب می خورد، خبر داشتم که گره های خاک بر سر زیاد بزرگ نیستن، دست های آدم مرتب، پنج، شش، سر می خورد، هفت، گور پدر کسی که بذاره شکست بخوریم، عرق داره چشم هامو کور می کنه، مرد واقعی این جور عرق می ریزه، نه، بکشین، بکشین، دیگه چیزی نمونده، بکشین، بکشین، سوتو بکشین، پدرم در اومد. پنجمی ها فریادشون بلند شد: ((کلک تو کار بود، ستوان.)) و ((ما از خط عبور نکردیم، ستوان.)) هورا. بقیه چهارمی ها ایستاده ن هورا می کشن، کلاه هاشونو برداشته ن، تکون می دن، فریاد می زنن بوآ، آواز می خونن، اشک می ریزن، جیغ می کشن، زنده باد پرو، مرگ بر پنجمی ها، اون طور اخم نکنین، من از خنده منفجر می شم، هورا، هورا، ستوان گفت: ((جر نزنین، یک به هیچ، به نفع چهارم. منتظر دور دوم بشین.)) بچه ها، راستی راستی چهارمی ها چه واحد تشویقی دارن، اینو می گن تشویق کردن، من دارم نگاهت می کنم، گامبوا، ای دهاتی، و تو، موفر فری، هورا بکشین، کمکی به عضلات ماست، عرق مثل شرشر آب از من سرازیره، طناب کثافت، آروم بگیر، مردنی، گازم نگیر. اتفاقی که افتاد این بود که روی علف ها سر خوردیم، مثل موقع سرسره بازی، فکر کردم یه چیزی تو وجود من از هم در می ره، اعصابم داشت از هم جدا می شد، کی داره لا می ده، کی داره جا می زنه، کی

داره خبر مرگش لا می ده، اون ها طنابو محکم تر می کشن، خیال دارن از چهارمی ها و سومی ها زهر چشم بگیرن، بکشین، واحد تشویق چرا خفه خون گرفته، خاک بر سر جاگوار، با ما مساوی کردن، اما از ما خسته ترن، یا زانو می زدن یا از پشت روی زمین می افتادن، عرق کرده بودن و نفس نفس می زدن، ستوان گفت: ((یک به یک مساوی، این طور تلو تلو نخورین، حال آدم های پخمه رو پیدا کردین.)) بعد شروع کردن به فحش دادن تا ما رو بترسونن: ((بعد که کار تموم شد به حساب تون می رسیم.)) ((از همین حالا زانو بزنین و دعا کنین چون همه تونو از دم بی ریخت می کنیم.)) ((مقاومت نکنین و گر نه هر چی دیدین از چشم خودتون دیدین.)) این بود که ستوان سرشون داد کشید: ((مواظب حرف زدن تون باشین، صداتونو از جایگاه می شنون، بعد به حساب تون می رسم.)) هورا! حال مادرت چطوره، با تو هستم نه با کس دیگه. تشویق ها این بار بلندتر و سریع تر بود. ان قدر داد کشیدن که صورت شون سرخ شد. چهارم، چهارم، برنده، هورا، هورا! این دفعه رو هم ببیرن تا ان قدر کتک بخورین که زمینو گاز بگیرین. جاگوار گفت: ((خیال دارن به ما حمله کنن. کاری به این ندارن که تو جایگاه ها ژنرال ها گوش تا گوش نشستن. الم شنگه به پا می شه. ندیدین گامبارینا چطور چپ چپ نگاه می کرد؟)) دشنام های واحد تشویق سرتاسر میدون شنیده می شد، اونارینا شلنگ انداز می رفت و می اومد، جناب سرهنگ و وزیر همه چیزو می شنیدن، سرجوخه ها از هر واحد اسم چهار، پنج تا ده نفرو می نوشتن، یه ماه دو ماه بازداشت. ادامه بدیم، بچه ها، دل و جرات داشته باشیم، نشون می دیم که تو لئوتسیو پرادو نبض کارها دست کیه، نشون می دیم که مرد کیه، ادامه بدیم. همه داشتیم طنابو می کشیدیم که من دیدم جمعیت دارن می آن، به ابر بزرگ سیاهی می موند که نقطه های قرمز داشته باشه، هجوم از جایگاه پنجمی ها بود، یه گروه بزرگ از اون ها راه افتادن بیان. جاگوار داد کشید: ((پنجمی ها دارن می آن. مواظب خودتون باشین.)) بعد گامبارینا طنابو ول کرد و پنجمی ها همه لغزیدن و از خط گذشتن، من داد کشیدم برنده شدیم، جاگوار و گامبارینا روی زمین گل آویز شده بودن و اوربوسته و زاپاتا زبون شونو بیرون آورده بودن و دوان دوان از کنار من رفتن حساب پنجمی ها رو برسن، جمعیت مرتب بیش تر می شد، بعد پایاستا به طرف چهارمی ها تو جایگاه اشاره کرد، راه بیفتین بیاین، نمی بینین دنبال ما گذاشته ن، ستوان سعی می کرد جاگوار و گامبارینا رو از هم جدا کنه، متوجه نبود پشت سرش چه اتفاقی داره می افته: ((حرومزاده ها، جناب سرهنگ داره تماشا می کنه.)) بعد جمعیت دیگه ای حمله کرد، بچه های ما بودن، چهارمی ها هم که حکم حلقه رو پیدا کرده بودن، کابای دو رگه کجاست، خوب، مو فرفری اینجاست، باز همه کنار هم هستیم، واین بار نبض کارها دست ماست. و ناگهان صدای جیغ جیغی جناب سرهنگ طنین افکن شد، افسران، این رسوایی یه، فوری جلوشونو بگیرین، دبیرستان نظام رو دارن بی آبرو می کنن،

همین موقع بود که چشمم به اون بی پدر و مادری افتاد که توجیه م کرده بود، اون لب های درشت و سبزه، از دیدن تون خیلی خوشوقتم، ما یه کار نا تموم با هم داشتیم، دلم می خواست برادرم اونجا شاهد ماجرا بود، همیشه از دهاتی های آند بدش می اومد، از اون لب های درشت باز، از اون چشم های درشت ترس خورده، یه دفعه به جون ما افتادن، افسرها و سرگروهباافتادن، افسرها و سرگروهبان ها کمربندهاشونو باز کرده بودن، حتی می گن بعضی افسرهایی که فقط مهمون بودن از جایگاه ها ریختن پایین و کمربندهاشونو باز کردن، خیلی جگر داشتن چون مال دبیرستان نظام ما نبودن، فکر نمی کنم چرم کمربند به من خورده باشه، سگک به پشتم خورده، برای همینه که ان قدر درد می کنه.

((معلومه که توطئه در کار بوده، ژنرال، اما من به شما قول می دم که برا این کار تنبیه بشن.)) ((توطئه؟ خیریت موقوف، اگه جریزه داری فقط جلو دعواشونو بگیر.)) ((معذرت می خوام، جناب سرهنگ، لطفا میکروفنو خاموش کنین.)) صدای سوت بود و شلاق، بین اون همه ستوان، چشم چشمو نمی دید، شونه هام از اون همه کمربندی که خوردم درد می کنه، جاگوار و گامبارینا، مثل دو عنکبون، روی علف ها پیچ و تاب می خوردن. اما همه چیز به خوبی و خوشی گذشت، مردنی، گازم نگیر، ماچه سگ. بعد دوباره صف کشیدیم و من گرمم بود، نا نداشتم سر پا بایستم، دلم می خواست مرخص مون کنن، دلم می خواست روی علف ها دراز بکشم استراحت کنم. صدا از کسی بیرون نمی اومد، چه سکوتی برقرار شده بود، ما فقط اون جا ایستاده بودیم نفس نفس می زدیم، به مرخصی فکر نمی کردیم، فکر می کردیم برگردیم بریم روی تخت هامون دراز بکشیم و یه چرت حسابی بزنینم. بعد پدرمونو در می آوردن، وزیر تا آخر سال بازداشت من می کنه، این کار سگ ها رو خوشحال می کنه، آخه، اگه اون ها کاری نکرده ن چرا ان قدر می ترسن، بسیار خوب، برین خونه هاتون اما چیزهایی رو که با چشم تون دیدین فراموش کنین، و افسرها حتی بیش تر ترسیده بودن، اونارینا رنگش مثل گچ سفید شده بود، تو آینه نگاه کن تا ببینی چقدر خودتو باخته ی، موفرفری کنار من ایستاده بود، در گوشی گفت: ((ژنرال مندوزا اون شکم گنده س که اون خانم آبی پوش کنارش ایستاده. خیال می کردم از رسته پیاده نظامه، اما حرومزاده جزو توپخونه س. درجه هاشو ببین.)) جناب سرهنگ چیزی نمونده بود میکروفنو قورت بده اما نمی دونست از کجا شروع کنه، این بود که با صدای جیغ جیغی گفت: ((دانش آموزان!)) مدتی نفس گیری کرد و جیغ زد: ((دانش آموزان!)) این بار صداش بیش تر جیغ جیغی بود، مواظب باش، ماچه، خنده م می گیره، ما همه مثل سنبه تفنگ شق و رق اون جا ایستاده بودیم اما مثل بقیه از ترس داشتیم زرد می کردیم. بسه، مردنی، حرف منو باور نمی کنی، هیچ کس باور نمی کنه، اما راستش جناب سرهنگ مرتب جیغ می زد: ((دانش آموزان! دانش آموزان!)) و ((ما این مسائل را بین خودمان حل می کنیم.)) و ((میل دارم چند کلمه ای با

مهمانان والا تبار خود صحبت کنم، از شما عذر می خواهم و اطمینان می دهم این موضوع هیچ گاه پیش از این اتفاق نیفتاده و هرگز اتفاق نخواهد افتاد.)) و ((من امیدوارم این بانوی والا تبار ما را ببخشند.)) نمی دونم کی بود شروع کرد اما ما پنج دقیقه ای کف زدیم، دست های من که درد گرفت، اون خانم بلند شد ایستاد و شروع کرد به پرتاب بوسه، بدی کار این بود که خیلی دور بود، نمی تونستم ببینم خوشگله یا نه، جوونه یا پیر، پنجول نکش، مردنی. می گن حتی اشکش سرازیر شد. اما بعد، ((سال سوم، اونیفرم ها رو بپوشین. و سال چهارم و پنجم، مثل اول.)) ماچه بیچاره، تو که خبر نداری چرا کسی از جاش تکون نخورد، نه افسرها، نه سرگروهبان ها، نه سرجوخه ها، نه مهمون ها، نه حتی سگ ها. تو خبر نداری که شیطان راستی راستی وجود داره. اون وقت اون خانم از جا پرید و گفت: ((جناب سرهنگ!)) و اون گفت: ((بانوی عزیز من!)) چون خانم همسر سفیر بود. ((کلمات برای بیان احساسات من قاصرند.)) ((قربان، اینو تو میکروفن نگی.)) ((تمنا می کنم، جناب سرهنگ.)) چقدر طول کشید، مردنی؟ زیاد طول نکشید، همه به اون گامبو و میکروفن و اون خانم چشم دوخته بودن، و بعد که شروع به صحبت کرد فهمیدیم که گرینگاست\*. ((این همه لطف نسبت به شخص من ابراز می شود، جناب سرهنگ!)) سکوت برقرار شد، ما همه خبردار ایستاده بودیم، و بعد، ((دانش آموزان! دانش آموزان! ما این حادثه شرم آور را نادیده

\*\*\*

\*گرینگا یا گرینگو لقبی است که ساکنان آمریکای جنوبی به تمسخر به آمریکایی ها، زن یا مرد، داده اند-  
م.

می گیریم، مشروط بر این که تکرار نشود، از مجازاتی که سزاوار آئید اطلاع دارید و از نظر ارتش بحق سزاوارید، اما این بانوی والاتبار و گران قدر،)) و جلو او تعظیم کرد، ((قهرمان شماست.)) و بعد از اون بود که سنده پیر اجازه داد مرخص شیم، بعدها فهمیدم که گامبوا گفته بود: ((مگه این جا صومعه س که زن ها دستور صادر می کنن؟)) و ما طوری از اون خانم ممنون شدیم که لکوموتیووار براش ابراز احساسات کردیم، نمی دونم این کار اختراع کی بود، اول آهسته شروع شد، هوف، یک دو، هوف، یک، هوف، هوف هوف هوف، مرتب تکرار شد، هوف هوف هوف و پشت سر هم، و اون هایی که از گوادلوپ اومده بودن از ابراز احساسات ما حسابی ترش کردن و از هوف هوف هوف ما تو مسابقه ورزشی، ما همین طور مجبور شدیم برای خانم سفیر هورا بکشیم، هورا، حتی سگ ها شروع کردن به تشویق کردن، افسرها و سرگروهبان ها جلو ما رو نگرفتن، ادامه پیدا کرد، هوف هوف هوف، اون ها به جناب سرهنگ زل زده بودن، زن سفیر و وزیر از جا بلند شدن برن، وزیر برگشت روشو به ما کرد و گفت، ((خیال می کنین خیلی زرنگ اید، من زمین را از لوٹ وجود شما پاک می کنم،)) اما بعد زیر خنده زد، و همین طور ژنرال مندوزا

و سفیرها و افسرها و حتی مهمون ها، هوف هوف هوف، ما تو دنیا نظیر نداریم، هورا، هورا، هوف هوف هوف، (( دانش آموزان لئونسیو پرادو نمونه ن، زنده باد پرو، دانش آموزان، روزی میهن ما رو احضار می کنه و ما همه آماده خواهیم بود، دلیر و مغرور...)) جاگوار گفت: ((گامبارینا کجاست تا صورت شو ببوسم؟ می خوام بدونم بعد از اون که اون طور سرشو به زمین کوبیدم زنده س یا نه.)) خانم سفیر به خاطر اون همه زیر گریه زده بود، مردنی، زندگی تو مدرسه نظام دشوار و طاقت فرساست اما خوبی هاش سر جاست، چه بد شد که حلقه هیچ وقت سر جای اولش برنگشت، شیطون همیشه پوزه شو تو هر چیز خوبی فرو می کنه، وقتی ما سی نفر تو مستراح جمع می شدیم حال خوبی پیدا می کردم، اون وقت حالا قراره به خاطر اون کابای دهاتی پدرمونو در بیارن، به خاطر یه شیشه بی ارزش، به خاطر هیچ، گاز نگیر، مردنی، ماچه سگ.

\*\*\*

و همین طور روزهای بعد را از یاد برده بود، روزهای یکنواخت و توهین آمیز را. صبح زود بلند شد. تنش از بی خوابی درد می کرد، و در میان آن اتاق های نیمه مبله یک خانه نا آشنا به پرسه زدن پرداخت. در طبقه بالا یک جور انباری کوچک بود، دسته های مجله و روزنامه های قدیمی در آن دیده می شد، همه صبح ها و بعدازظهرها را با حالی گیج و منگ به ورق زدن آن ها می گذراند. از پدر و مادرش کناره می گرفت و تنها با کلمه های تک هجایی با آن ها حرف می زد. روزی مادرش از او پرسید: ((نظرت درباره پدرت چیه؟)) گفت: ((نمی دونم. نظری ندارم.)) و روز دیگر: ((ریچی، تو خوشبختی؟)) ((خیر.)) روز بعد پا به لیما گذاشتند، پدرش بالای سر تختش آمد، لبخند زنان گونه اش را پیش برد تا ببوسد. ریکاردو بدون این که حرکتی بکند، گفت: ((سلام.)) اخمی چهره اش را پوشاند. بگو مگو همان روز شروع شد. ریکاردم آن قدر روی تخت ماند تا شنید پدرش در خانه را قفل کرد. موقع ناهار که او را دید، زیر لب گفت: ((سلام.)) و دوان دوان به سوی انباری رفت. گاهی بعدازظهرها او را با ماشین به گردش می بردند. ریکاردو تنها روی صندلی عقب می نشست، وانمود می کرد که به پارک ها، خیابان ها و میدان ها بسیار علاقه دارد. هیچ وقت لب از لب بر نمی داشت، اما همواره گوش هایش برای شنیدن حرف هایی که پدر و مادرش رد و بدل می کردند باز بود. گاهی معنی بعضی از اشاره ها از ذهنش می گریخت و در آن شب ها بیخوابی هایش تب آلود می شد. همیشه گوش به زنگ بود. اگر ناگهان با او حرفی می زدند، می گفت: ((هان؟)) یا ((چی؟)) شبی شنید کهدر اتاق کنار او درباره اش حرف می زدند. مادرش گفت: ((هنوز هشت سالش نشده. به ت عادت می کنه.)) پدرش گفت: ((دیگه از وقتش گذشته.)) و صدایش تغییر کرد، خشن و گستاخ شد. مادرش اعتراض کرد: ((آخه تو رو که قبلا نمی شناخته، با گذشت زمان حل می شه.))

پدرش گفت: ((خوب بارش نیاورده ی. تقصیر توست که چنین رفتاری داره. رفتارش به دخترها رفته.)) سپس صدای شان به پیچ تبدیل شد. چند روز بعد به راستی ترسید: پدر و مادرش شروع کردند معما گونه با هم صحبت کنند و رفتارشان به کلی عوض شد. بیش تر زاغ سیاه آن ها را چوب زد، کوچک ترین حرکت و نگاه را از نظر دور نمی داشت. اما نمی توانست معما را با خود حل کند. یک روز مادرش او را در آغوش گرفته بود، پرسید: ((دوست داری یه خواهر کوچولو داشته باشی؟)) فکر کرد: اگر خودم را سر به نیست کنم تقصیر با آن هاست و هر دو نفرشان به درک واصل می شوند. روز به روز بیش تر کاسه صبرش لبریز می شد، چون آخر تابستان بود و پاییز که می آمد او را به مدرسه می فرستادند و آن وقت بیش تر روز را در بیرون خانه می گذراند. یک روز بعداز ظهر، پس از تفکر طولانی در انباری، پیش مادرش رفت و گفت: ((منو به مدرسه شبانه روزی نمی فرستین؟)) سعی کرده بود لحنش ملایم باشد، اما اشک در چشم های مادرش حلقه زد. دست هایش را در جیب کرد و گفت: ((دوست ندارم زیاد درس بخونم. یادت می آد خاله آدلینا تو چیکلایو چی گفت؟ حرفش بابا رو عصبانی کرد. تو شبانه روزی آدمو وادار می کنن درس بخونه.)) مادرش مشتاقانه به او چشم دوخت و او دست و پایش را گم کرد. ((اون وقت کی کنار مادرت باشه؟)) ریکاردو آرام گفت: ((اون.)) ((کی؟)) ((خواهر کوچولوم.)) تشویش از چهره مادر محو شد، تنها خستگی در چشم هایش خوانده شد. گفت: ((تو صا حب خواهر نمی شی، یادم رفت به ت بگم.)) بقیه روز را به اشتباهی که کرده بود فکر کرد، و از این که خود را لو داده بود عذاب کشید. آن شب، روی تخت، در تاریکی و با چشم های باز دنبال راهی گشت تا اشتباه خود را جبران کند: گفت و گو با آن ها را به حداقل رساند؛ تا آن جا که می توانست وقتش را در انباری می گذراند؛ تا آن جا که جا داشت... سپس رشته افکارش به شنیدن خشمگین پدرش از هم گسست، و ناگهان اتاقش از صدایی رعدآسا به تکان در آمد و حرف هایی شنید که پیش تر به گوشش نخورده بود. ترسید. گهگاه در میان فریادها و دشنام های پدرش جیغ و داد و لابه های مادرش را می شنید. لحظه ای سکوت برقرار شد، سپس صدای کشیده بلندی شنیده شد و هنگامی که مادرش جیغ کشید: ((ریچی!)) او دیگر از تخت پایین پریده بود. به سوی در دوید، آن را گشود، به تاخت وارد اتاق شد و بلند گفت: ((مامان منو نزن!)) مادرش را در لباس خانه دید، در زیر نور چراغ حباب دار. چهره اش تاریک بود، شنید زیر لب چیزی می گوید، و سپس نیمرخ سفید عظیمی جلو او ظاهر شد. اندیشید، لخت است و دوباره ترسید. پدرش کشیده ای به او زد و او بدون این که صدایش در آید روی زمین افتاد. بی درنگ از جا برخاست اما همه چیز دور سرش می چرخید. دهانش را گشود تا بگوید که پیش تر کسی دست به روی او بلند نکرده، کسی حق زدن او را ندارد، اما پیش از آن که حرفی بزند پدرش دوباره او را زد و او باز نقش زمین شد اما مادرش را دید که از تخت پایین آمد و

پدرش جلو او را گرفت و روی تخت پرتاب کرد و سپس پدرش را دید که به سویش آمد، هنوز نعره می زد، و حس کرد در هوا بلند شده است و دوباره در اتاق خودش است، روی تخت خودش و مردی که در تاریکی سفید به نظر می آمد، باز به صورتش نواخت و هنگامی که مادرش در آستانه در ظاهر شد مرد را دید که چگونه میان او و مادرش قرار گرفت و چگونه مادرش را مانند عروسکی کشان کشان برد و در را پشت سرش به هم کوفت. سپس او هر چه بیش تر درون کابوسی متلاطم فرو می رفت.

4

در ایستگاه آلکانفورس از اتوبوس پیاده شد و شلنگ اند از طول سه کوچه را، که به خانه شان منتهی می شد در پیش گرفت. در کوچه از جلوی چند پسر گذشت. صدایی به طعنه گفت: "شکلات می فروشی" پسرهای دیگر خندیدند. سالها پیش، او و پسرهای دیگر محله نیز خطاب به دانش آموزان مدرسه نظام می گفتند، "آهای شکلات داریم" آسمان رنگی خاکستری تیره داشت اما هوا سرد نبود. میخانه آلکانفورس متروک به نظر میرسید. مادرش در را به روی او گشود و او را بوسید.

گفت: "چرا دیر کردی آلبرتو؟"

"تراموای کایایو جای سوزن انداز نداره، مامان هر نیم ساعت فقط یکی از راه میرسه."

مادر کیف و کلاهش را گرفته بودو به دنبال او به اتاقش پا گذاشت. خانه کوچک یک طبقه ای بود. و از تمیزی برق می زد. آلبرتو نیم تنه اش را بیرون آورد، کراواتش را گشود و روی صندلی انداخت. مادرش آنها را برداشت و به دقت تا کرد.

"حالا ناهار می خوری؟"

"اول دوش می گیرم."

"دلت برام تنگ می شد."

آلبرتو پیراهنش را بیرون آورد پیش از آنکه شلوارش را در بیاورد حوله حمام پوشید. از وقتی دانش آموز دبیرستان نظام شده بود مادرش تن او را برهنه ندیده بود.

"لباسهایت باید شسته بشن، خیلی کثیف شدن"

آلبرتو گفت: "باشه". سرپایه‌هایش را پوشید، کشوی گنجه ای را گشود و

پیراهن و یک زیر پیراهن و یک جفت جوراب بیرون آورد.

سپس یک جفت کفش مشکی براق از کشوی میز کنار تخت برداشت.

مادرش گفت: "امروز صبح واکسشون زدم."

"دستهاتون از ریخت می افته نباید این کارو می کردین مامان"

مادرش آه کشید "کی به دستهای من اهمیت میده، حالا که من و گذاشته رفته."

آلبرتو میان حرف مادر رفت "امروز امتحان مشکلی داشتیم. من خیلی خوب از عهده بر نیومدم."

مادرش آهسته گفت: "راستی نمی خوای وان را برات پر کنم؟"

برگشت و تا کناردر رفت.

"مامان"

در استانه در ایستاد زنی کوتاه قد بود با گیسوانی کمابیش سفید و چشمهایی گود افتاده و بی رمق. هیچ آرایش نکرده بود و گیسوانش نامرتب بود. پیش بند رنگ و رو رفته ای بسته بود. آلبرتو زمان نه چندان دوری را به یاد آورد که مادرش ساعتها جلوی آینه می نشست و چین های چهره اش را با کرم می پوشاند. خط چشم می کشید و پودر میزد. هر روز بعد از ظهر به آرایشگاه میرفت و هر بار می خواست جایی برود انتخاب لباس هعصابش را داغان می کرد. حالا که پدرش او را ترک گفته بود به کلی تغییر کرده بود.

"پدرمو دیدی؟"

زن دوباره آه کشید و گونه هایش گل انداخت. گفت: "فکرشو بکن همین پنجشنبه اینجا بود، نرسیده درو به روش باز کردم یه ذره شرم نداره آلبرتو. نمی دونی چه پدری داری، دست تو جیبش کرد پول در بیاره کف دستم هزاره. دوست داره من و شکنجه بده گفته بری به دیدنش." سرش را بلند کرد و صدایش را پایین آورد "ناچاری بری، پسرم"

آلبرتو گفت: "فعلا میرم دوش بگیرم، خیلی کثیفم."

از کناد مادرش که می گذشت دستی به سر او کشید و اندیشید: ما هیچ وقت پول دار نمی شیم. زیر دوش زیاد ماند. پس از اینکه سرپایش را کف صابون مالیدتنش را با هر دو دست مالش داد و چند بار آب را سرد و گرم کرد اندیشید: مثل اینکه حالم داره سر جا میاد. سپس لباس پوشید. روزی مثل روزهای شنبه دیگر بود. لباس غیر نظامی در ابتدا حال عجیبی به او میداد. بیش از اندازه نرم بود. پوستش فقدان خشونت پارچه نظامی را حس می کرد. مادرش در اتاق ناهار خوری چشم به راهش بود. در سکوت ناهار خوردند هر بار که برش نانی را تمام می کرد مادرش با نگرانی سبد نان را جلوی او می گرفت.

"بیرون میری؟"

"آره مامان، باید پیغام یکی از دوستانم که بازداشته را برسونم. زود بر می گردم."

مادرش چند بار مزه زد و آلبرتو ترسید که نکند زیر گریه بزند.

زن گفت: "هیچ وقت همیشه تو رو سیر ببینم. هر وقت از خونه بیرون میری دیگه تا شب بر نمی گردی. اصلاً به فکر مادرت هستی؟"

آلبرتو با ناراحتی گفت: "یه ساعت بیشتر طول نمی کشه، شاید هم کمتر."

وقتی پشت میز می نشستند گرسنه اش بود اما به نظرش رسید که غذا تمام نشدنی و بی طعم است. یک هفته درباره مرخصی اش خیالبافی میکرد اما همین که به خانه میرسید کج خلق می شد: مراقبتهای خسته کننده مادرش مانند محیط

دبیرستان نظام برایش تحمل ناپذیر بود. موضوع تازه ای هم پیش آمده بود که می بایست به آن عادت می کرد. در گذشته، مادرش او را به بهانه های گوناگون از خانه بیرون می فرستاد تا همراه زن هایی که بعد از ظهرها برای بازی رامی به خانه اش می آمدند از هر دری سخن بگویند. اما حالا تنها خود را به او می چسباند و می خواست که وقت های فراغتش را در اختیارش بگذارد و آلبرتو ساعت ها می نشست و به گلایه های او درباره سرنوشت غمبارش گوش فرا می داد. مادرش همیشه کار را به آن جا می کشاند که به صدای بلند دعا کند و خدا را به کمک بطلبد. چیز دیگری نیز تغییر کرده بود. در گذشته هیچگاه ندیده بود مادرش پا به مراسم عشای ربانی بگذارد، برعکس، بارها او را دیده بود که با دوستانش از کشیش ها و ریاکاری هاشان می گفت و می خندید. حالا تقریباً روزی نبود که به کلیسا نرود و حتی کسی را یافته بود که مسائل مذهبی را با او در میان بگذارد، یکی از افراد کلیسای کاتولیک را که به او «مرد روحانی» می گفت، در مراسم نماز هم شرکت می کرد و یک روز شنبه کتابی درباره زندگی روسای قدیش روی میز پاتختی اش دید.

مادرش مشغول جمع کردن ظرف ها و تمیز کردن رومیزی شد. آلبرتو گفت: «ساعت پنج بر می گردم.»

مادرش گفت: «برتو، برای چای عصرانه مون یه کم شیرینی می خرم.»

\*\*\*

زن چاق بود و سر و رویش چرب و کثیف. موهای کم پشتش یکریز جلو چشم هایش را می گرفت و او با دست چپ آن ها را پس می زد و سرش را می خاراند. در دست دیگر تکه ای مقوا بود که با آن آتش بی جانی را باد می زد. زغال ها شب هنگام مرطوب شده بودند و آتش که به آن ها می رسید دود می کردند. دیوارهای آشپزخانه سیاه بود و چهره زن را دوده گرفته بود. زیر لب گفت: «دارم کور می شم.» پلک هایش ورم داشت و دود و جرقه اشک به چشم هایش می آورد.

تره سا از اتاق کناری گفت: «چی؟»

« مگه کری؟ گفتم، دارم کور می شم. »

« می خواین کمکتون کنم؟ »

زن با اوقات تلخی گفت: « عقلت نمی رسه. » با یک دست سوپ را هم می زد و با دست دیگر بینی اش را پاک می کرد: « عقلت به هیچ کاری نمی رسه. نه آشپزی بلدی، نه دوخت و دوز بلدی، هیچ کاری بلد نیستی. آدم دلش به حالت می سوزه. »

تره سا حرفی نزد. تازه از سرکار برگشته بود و مشغول رفت و روب بود. عمه اش سراسر هفته خانه را تمیز می کرد اما روزهای شنبه و یکشنبه این کار بر عهده تره سا بود. کار دشواری نبود چون خانه به جز آشپزخانه دو اتاق داشت: یک اتاق خواب و یک اتاق دیگر که هم اتاق غذاخوری بود، هم اتاق نشیمن و هم اتاق خیاطی. خانه قدیمی و مخروبه بود و کمابیش از مبل و اثاث خالی بود. زن گفت: « امروز بعد از ظهر برو عمو و عمه تو ببین. کاش این بار، به خلاف ماه پیش، دست و دل بازی نشون بدن. »

سرانجام دو سه حبابی از سطح سوپ بلند شد و در چشم های زن برقی درخشید.

تره سا گفت: « فردا می رم، امروز وقت ندارم. »

زن تکه مقوا را به حرکت درآورد: « وقت نداری؟ »

« آره، قرار دارم. »

تکه مقوا از حرکت بازماند و زن سرش را بلند کرد. تعجب او چند ثانیه ای ادامه یافت. سپس زن دوباره به باد زدن آتش مشغول شد.

« قرار؟ »

از روفتن دست کشید و جارو را چند سانتی متری از کف اتاق بالا گرفت و گفت: « آری، دعوت دارم برم سینما. »

« سینما؟ با کی؟ »

سوپ حالا غلغل می کرد اما زن به ظاهر آن را از یاد برده بود. رویش را به سوی اتاق دیگر کرد و نگران و بی حرکت منتظر پاسخ تره سا شد، موهایش روی چشم هایش ریخته بود.

زن تأکید کرد: « کی دعوت کرده؟ » و شروع کرد خود را باد بزند.

تره سا جارو را نگه داشت و گفت: « اون پسری که خونه شون سر نبشه. »

« کدوم نبش؟ »

« اون خونه آجری. خوته دو طبقه. اسمش آراناست. »

« آرانا؟ »

« آره. »

زن پرسید: « پسری رو می گی که اونیفرم می پوشه؟ »

« آره. مدرسه نظام می ره. امروز مرخصی گرفته. ساعت شش با من قرار داره. »

زن بالای سر تره سا رفت. چیزی نمانده بود چشم هایش از حدقه بیرون بیاید. گفت: « خونواده خوبی آن،

خوش پوشن. یه ماشین هم دارن. »

تره سا گفت: « آره، رنگش آبییه. »

زن با خشونت پرسید: « هیچ وقت سوارش شده ای؟ »

« نه، یه بار بیش تر باهاش حرف نزده م، دو هفته پیش. یه شنبه گذشته قرار بود بیاد اما نیومد. نامه

فرستاده. »

زن ناگهان برگشت و سلانه سلانه وارد آشپزخانه شد. آتش دوباره خاموش شده بود اما سوپ همچنان

غلغل می کرد.

زن گیسوانش را عقب زد و گفت: « الان دیگه هجده سال ته. وقتش رسیده فکری به حال خودت بکنی.

اگه دست رو دست بذاری من کور می شم. اون وقت هر دو نفرمون از گشنگش می میریم. نباید بذاری از

چنگت در بره. بخت بلند بوده که خاطرتو خواسته. من به سن و سال تو که بودم تا حالا آبستن شده

بودم. چرا خدای بزرگ بچه هایی به من داد که بعد اون ها رو ازم بگیره؟ گوشت با منه؟ »

تره سا گفت: « آره، عمه جون. »

همچنان که به جارو کردن ادامه می داد زن به کفش های پاشنه بلند خاکستری اش نگاه می کرد. کفش

ها کهنه و کثیف بود. اگر آرانا بخواهد او را به یک سینمای درجه یک ببرد چه باید کرد؟

زن پرسید: "سربازه؟"

"نه، دانش آموز دبیرستان لئونسیو پرادوس. ارتش اون جارو می چرخونه."

زن با اوقات تلخی گفت: "دبیرستان؟ خیال نمی کردم پسر باشه. عجب انمی بینی دارم پیر می شم؟ تنها

چیزی که دلت می خواد اینه که من بمیرم و از دستم راحت بشی."

\*\*\*

آلبرتو کرواتش را می بست. آن چهرهٔ اصلاح کرده، آن موی شانه خورده، آن پیراهن براق، آن کروات روشن، آن کت خاکستری آراسته، آن دستمالی که نوکش از جیب کوچک بیرون زده، آن جوان تر و تمیز و خوش سر و وضع که در آینهٔ حمام دیده می شد به راستی خود او بود؟

مادرش از اتاق نشیمن گفت: "پسر خوب من! سپس با لحن غم انگیز افزود: "درست به پدرت رفته ی." آلبرتو از حمام بیرون آمد و خم شد تا مادرش را ببوسد. مادرش پیشانی خود را پیش آورد. تنها تا شانهٔ او می رسید. آلبرتو اندیشید: چقدر شکسته شده! گیسوانش جا به جا سفید شده بود. اندیشید: دیگر رنگشان نمی کند. صد ساله می زند.

مادرش گفت: "الآن او هم سر و کله اش پیدا می شه." و لحظه ای بعد صدای زنگ در بلند شد. آلبرتو به سوی در رفت و مادرش گفت: "درو باز نکن." اما جلو او را نگرفت.

آلبرتو گفت: "سلام، پاپا."

پدرش مردی قد کوتاه و چهار شانه بود که سرش کما بیش طاس شده بود. کت و شلوار آبی تمیزی به تن داشت و هنگامی که آلبرتو چهره اش را بوسید بوی تند عطر را احساس کرد. پدرش لبخند زد، دستی به پشت او کشید و اطراف اتاق را نگریست. مادر آلبرتو در راهرو کوچکی که به اتاق حمام منتهی می شد ایستاده بود و کاملاً بی دفاع به نظر می رسید؛ سرش خم بود، چشم هایش تا نیمه بسته بود، دست هایش روی دامن بر هم قرار داشت و گردنش را اندکی پیش آورده بود، گویی می خواست نسبت به جلاد خود لطف نشان دهد.

"سلام، کارملا."

مادر آلبرتو بی آنکه حرکتی بکند، گفت: "برا چی برگشتی؟"

پدر آلبرتو بی آنکه از حضور پسرش دست و پای خود را گم کرده باشد، کیف چرمی اش را روی یک صندلی پرتاب کرد و سپس لبخند بر لب و خودخواهانه نشست و به آلبرتو اشاره کرد تا کنارش بنشیند. آلبرتو نگاهی به مادرش انداخت، هنوز از جای خود تکان نخورده بود.

پدرش با لحنی بشاش گفت: "کارملا، بیا این جا، زن. بیا کمی گپ بزنیم. می تونیم در حضور آلبرتو حرف هامونو بزنیم. پسرمون حالا دیگه برای خودش مردی شده."

آلبرتو احساس رضایت کرد. پدرش، به خلاف مادر، جوان تر، سالم تر و قوی تر به نظر می رسید. در صدا، حرف ها و حرکت هایش نوعی گستاخی احساس می شد. آیا این کار ناشی از خوشحالی او بود؟

مادرش گفت: "من چی دارم با تو بگم، اصلاً حرفی ندارم."

پدرش گفت: "بیا، دیگه ما آدم های متمدنی هستیم. اگه بر اعصاب مسلط بشی می تونیم مسائلو حل کنیم."

مادرش جیغ زنان گفت: "ای هیولا! ای کثافت!" مشتش را بلند کرد و چهره اش که معمولاً معصومانه بود برافروخته شد، از شکل افتاد و برق خشم در چشم هایش خوانده شد: "گم شو از پیش چشم! این جا خونه منه. من خودم اجاره شو می پردازم!"

پدرش لبخند زنان دست هایش را روی گوش ها گذاشت. آلبرتو نگاهی به ساعتش انداخت. مادرش اشک می ریخت و از هق هق گریه می لرزید. اشک از گونه هایش سرازیر بود.

پدرش گفت: "کارملا، آروم باش. من نیومده م دعوا کنم. سعی کنیم معقول باشیم. این طور که نمی شه ادامه داد. مردم پشت سرمون می خندن. باید از این آشغالدونی بیایی بیرون، زندگی تازه ای شروع کنی. دلم نمی خواد تو رو به این حال و روز ببینم. دست کم به فکر پست باش."

مادرش جیغ زد: "گم شو، این جا هرچی باشه آبرومنده. حق نداری این خونه رو با حضور خودت رسوا کنی. راه تو بکش برو پیش زن های هرزه ت. ما نمی خوایم کاری با تو داشته باشیم. پول هات هم تو سرت بخوره. من ان قدر پول دارم که خرج تحصیل پسرمو بدم."

پدرش گفت: "چرند نگواتو م گداها زندگی می کنی. پس شرفت کجا رفته؟ به خاطر خدا بگذار ماهانه چیزی به ت بدم."

مادرش با صدای بلندی گفت: "آلبرتو! اجازه نده به من بد و بیراه بگه! جلو همه مردم لیما آبرویی برا من نگذاشته. حالا خیال کشتن منو داره. یه کاری بکن، آلبرتو؟"

آلبرتو با ناراحتی گفت: "پاپا، خواهش می کنم، خواهش می کنم، دعوا نکنین!"

پدرش موقرانه و آرام گفت: "آروم باش، تو خیلی جوونی. یه روز همه چیزو می فهمی. زندگی به این سادگی ها که فکر می کنی نیست."

چیزی نمانده بود زیر خنده بزند. روزی را به یاد آورد که پدرش را در جنوب لیما با زنی مو بور دیده بود. پدرش نیز او را دیده و سر زیر انداخته بود. شب همان روز نیز با همین قیافه حق به جانب همین حرف را به او گفته بود.

پدرش ادامه داد: "کارملا، می خوام پیشنهادی به ت بکنم. یه لحظه گوش بده."

مادرش دوباره همان حالت رقت آور را پیدا کرد، اما آلبرتو می دید که مادرش با قیافه ای زیرکانه به پدرش چشم دوخته است.

پدرش گفت: "چیزی که اسباب نگرانی تو شده حرف و نقل مردمه. اینو درک می کنم. اما نکته ای که اهمیت داره حفظ ظاهره."

مادرش فریاد زد: "ای مودی!" و دوباره سرش را خم کرد.

"بذار حرفمو بزنم، زن. اگه تو دلت بخواد ما دوباره با هم زندگی می کنیم. خونه آبرومندی تو میرافلورس اجاره می کنیم. شاید همون خونه ای رو که تو دیه گو فرّه داشتیم پس بگیریم. یا بریم تو سان آنتونیو زندگی کنیم، یا هر جا که تو خواسته باشی. چیزی که هست من باید آزادی کامل داشته باشم. من می خوام به دلخواه خودم زندگی کنم. آرام حرف می زد و برقی در چشم هایش خوانده می شد که آلبرتو را شگفت زده می کرد." و البته بگو مگو نداشته باشیم. اگه می خوایم خوب زندگی کنیم باید بهایی بپردازیم."

مادرش حالا به صدای بلند گریه می کرد و در میان حق هق خطاب به شوهر دشنام می داد، و او را زناکار، فاسد و سرتا پا کثافت می خواند. آلبرتو گفت: "عذر می خوام، پاپا، من پیغامی دارم که باید برسونم. به من اجازه می دین؟"

پدرش لحظه ای سراسیمه شد اما سپس دوستانه لبخند زد و سر تکان داد. "باشه، پسر. من مادرتو راضی می کنم. بهترین کار همینه که این جا نمونی. نگرور نباش. درس هاتو بخون. آینده خوبی در انتظارت. قبلاً هم به ت گفته م اگه نمره هات تو امتحان خوب بشه می فرستمت آمریکا."

مادرش فریاد زد: "خودم می دونم و آینده پسر بیچاره م."

آلبرتو پدر و مادرش را بوسید و به سرعت بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

\*\*\*\*

تیره سا آخرین ظرف را شست. عمه اش در اتاق خواب را دراز کشیده بود. سپس حوله و یک قالب صابون برداشت و نوک پا نوک پا از خانه بیرون رفت. خانه همسایه آن ها قدیمی و باریک بود و دیوارهای زرد رنگ و روفته ای داشت. تیره سا در زد. دختری بشاش و لاغر در را به رویش گشود.

"سلام تیره."

"سلام، روسا، اومده م برم حموم تون."

«بیا تو.»

از دالان تاریکی گذشتند. بر دیوار دو طرف عکس‌هایی از مجله‌ها و روزنامه‌ها دیده می‌شد. هنرپیشه‌های سینما و بازیکنان فوتبال.

روسا گفت: «این یکی رو نگاه کن، امروز صبح پیدایش کردم. عکس گلن فورده. هیچ کدوم از فیلم‌هاشو دیدی؟»

«نه، اما دلم می‌خواد ببینم.»

در انتهای راهرو اتاق نهارخوری قرار داشت. پدر و مادر روسا در سکوت کامل مشغول خوردن غذا بودند. صندلی که مادر روسا رویش نشسته بود پشتی نداشت. پدر روسا سرش را از روی روزنامه‌ی کنار بشقاب بلند کرد و نگاهی به تره‌ها انداخت.

از جا بلند شد و گفت: «به به، تره‌ها سیتا خانوم.»

تره‌ها گفت: «سلام.»

سن و سالی از مرد گذشته، شکمی برآمده، پاهایی چنبری و چشم‌هایی خمار داشت. نیشش را باز کرد و دست‌پیش‌برد تا دوستانه بر چهره‌ی دختر بگذارد اما تره‌ها گامی عقب گذاشت. دست‌مرد در هوا تکان خورد و سپس فرو افتاد.

تره‌ها به زن گفت: «می‌خوام برم حموم خانوم. اجازه می‌دین؟»

زن سرسری گفت: «بله، یه سُل می‌شه. همراهات آوردی؟»

تره‌ها دستش را دراز کرد، سکه‌ای رنگ و رو رفته را به زن داد.

زن گفت: «زیاد طولش نده. آب زیاد مصرف می‌شه.»

اتاقک حمام انباری تاریکی بود که به یک متر مربع نمی‌رسید و کف آن تخته‌های لزوج و پوسیده انداخته بودند. دوش لوله‌ای بود که از دیوار آویخته بودند. تره‌ها در را بست و حوله را از دستگیره در آویخت و سعی کرد سوراخ کلید را با آن خوب بپوشاند. سپس برهنه شد. لاغراندام بود با تنی جذاب و پوستی گندمگون. شیر آب را باز کرد. آب باز سرد بود. صابون که به تن خود می‌مالید صدای زن را شنید: «از پشت در برو کنار پیر سگ کثافت!» صدای قدم‌های شوهر دور شد و صدای بگومگویی آنها به گوش رسید. دختر لباس پوشید و بیرون رفت. مرد پشت میز نشسته بود و وقتی چشمش به تره‌ها افتاد، چشمکی به او زد. زن با اوقات تلخی گفت: «کف اتاقو خیس نکنی.»

تره‌ها گفت: «ببخشین خانوم، متشکرم.»

مرد گفت: «به امید دیدار تره‌ها. هر وقت خواستی بیایی، این‌جا خونه‌ی خودته.»

روسا همراه او تا پشت در رفت. در راه تره سا در گوشی گفت: «لطفی در حق من بکن روسیتا. اون روبان آبی رو به من قرض بده. همون که روز شنبه زده بودی. امشب به ت پس می دم.»

روسا سر تکان داد و انگشت بر لب گذاشت. روی پنجه های پا تا انتهای راهرو رفت. چند لحظه ای ناپدید شد و دوباره روی پنجه های پا برگشت.

گفت: «بگیر.» لبخند زد، «برای چه کاری می خوای؟ جایی می خوای بری؟»

تره سا گفت: «قرار دارم. با یه نفر می رم سینما.»

برق شادی در چشم هایش می درخشید.

\*\*\*

بارانی ریز برگ های درختان خیابان آلکامفورس را به جنبش واداشت. آلبرتو وارد مغازه نبش خیابان شد. بسته ای سیگار خرید و راه خیابان لارکو را در پیش گرفت. اتومبیل های زیادی می گذشتند، چندتایی نو بودند و رنگ درخشان آن ها در تقابل با رنگ خاکستری ساختمان ها و آسمان توی چشم می زد. عابران زیادی عبور می کردند و او دختر باریک اندامی را، که لباس مشکی چسبان پوشیده بود، آن قدر نگریست تا در میان جمعیت ناپدید شد. قطار مثل همیشه تاخیر داشت. سپس دو پسر را دید که نیش شان را باز کرده اند و به او چشم دوخته اند. چند ثانیه ای طول کشید تا آنها را شناخت. سرخ شد و گفت: «سلام.» و آنها دوان دوان با دست های گشاده به سویش دویدند.

یکی از آنها پرسید: «این همه وقت کجا بوده ای؟» پیراهنی چهارخانه پوشیده بود و مویش را در جلو سر مثل تاج خروس بالا زده بود. از آلبرتو پرسید: «راستی راستی خودتی؟»

پسر دیگر گفت: «خیال می کردیم دیگه تو میرافلورس زندگی نمی کنی.» کوتاه و چهارشانه بود. کفش و پوست گوزن به پا داشت. «سال هاست تو رو این طرف ها ندیده ایم.»

آلبرتو گفت: «راستش، الان خونه ی ما تو آلکانفورسه. من لئونسیو پرادو می رم. فقط روزهای تعطیل اجازه می دن بیرون بیاییم.»

پسری که مویش را بالا زده بود، گفت: «منظورت مدرسه ی نظامه؟ جای خیلی کثیفیه. چطور شد از او جا سر درآوردی؟»

«خیلی هم بد نیست. یعنی آدم بعد از مدتی عادت می کنه.»

تراموا که رسید جا برای کسی نداشت و هنگامی که سوار شدند ناگزیر ایستادند و دست شان را به میله ی بالای سر گرفتند. آلبرتو به یاد آدم هایی افتاد که روزهای شنبه در اتوبوس های لاپرلا و تراموهای لیما-

کایاتو می دید: داد و فریادها و بوی عرق و کثافت را. اما این جا در تراموا لباسهای همه تمیز و چهره ها با وقار و متبسم بود.

آلبرتو پرسید: «ماشینتو چی کار کردی؟»

پسری که کفش پوست گوزن پوشیده بود گفت: «من ماشین نداشتم، مال پدرم بود. دیگه نمی ذاره سوار شم. آخه تصادف کردم.»

دیگری هیجانزده گفت: «پس خبر نداری. مسابقه ی خیابان مالکوم به گوشت نخورده؟»

«نه، چیزی نشنیده ام.»

«بابا، پس تو کجا بودی؟ این تیکو از اون ناتوهاست. یه بار با اون خولیوی دیوونه، همون که تو خیابون فرانسیا زندگی می کردم، حتما یادت می آد، تو جاده ی مالکو کبرادا شرط بندی کردن. بارون هم می بارید، جفت شون دیوونه بودن. من کمک راننده ی تیکو بودم. گشت بزرگ راه خولیو رو گرفت اما ما زدیم به چاک. از جشن بر می گشتیم بنابراین می تونی حدس بزنی چه لذتی داشته.»

آلبرتو پرسید: ((پس تصادف چی شد؟))

((این واقعه مربوط به مدتی بعد بود. یه بار تیکو به سرش زد به سرعت و با دنده عقب رانندگی کنه. اون وقت با یه تیرچراغ برق تصادف کرد. این جای زخم یادگار همون تصادفه. اما تیکو حتی یه خراش هم برنداشت. همیشه بخت باهش یاره.))  
نیش تیکو تا بناگوش باز شد.

آلبرتو گفت: ((پیداست، آدم ناتویی یه. این جا به شما خوش می گذره؟))

تیکو گفت: ((آره، البته تو روزهای هفته، به خلاف سابق، همدیگه رو زیاد نمی بینیم. دخترها حالا امتحان دارند و فقط روزهای شنبه و یه شنبه پیداشون می شه. اما اما نمونه عوض شده، پدر و مادرشون به اون ها اجازه می دن همراه ما سینما برن، جشن برن. حتی اجازه می دن دوست پسر همیشگی داشته باشن. پلاتو با لنا دوست شده.))

آلبرتو پرسید: ((تو با لنا بیرون میری؟))

پلاتو سرخ شد و گفت: ((اجازه می دن با تو بیاد؟))

((البته که اجازه می دن، مرد. مادرش گاهی منو به ناهار دعوت می کنه. یه وقت کشته مرده ش بودی درست می گم؟))

آلبرتو گفت: ((من؟ نه بابا.))

پلاتو گفت: ((چرا دیگه. برایش می مردی. یادت نمی آد تو خونه امیلیو به ت رقص یاد می دادیم؟ به ت دل

و جرئت می دادیم حرف هاتو بهش بگی؟))

تیکو گفت: ((چه روزهایی داشتیم!))

پلاتو سرش را برگرداند پشت سرش را نگریست و گفت: ((آهای بچه ها، چیزی رو که من می بینم شما هم

می بینین؟))

از میان مسافران راهش را گشود و به سوی صندلی های عقب رفت. تیکو و آلبرتو به دنبالش رفتند.

دختری که آن ها را می پایید سرش را برگرداند تا، از پشت شیشه، درختان کنار خیابان را نگاه کند. چاق

بود و چهره ای گیرا داشت. به بینی اش حرکت موجدار می داد. بینی خود را به شیشه چسبانده بود و با

بخار دهانش شیشه را تار می کرد.

پلاتو گفت: ((سلام، عشق من.))

تیکو گفت: ((کاری به کار معشوقه من نداشته باش وگرنه لاشه تو رو زمین می اندازم.))

پلاتو گفت: ((اشکالی نداره. من با همه وجودم می خوام به خاطر اون بمیرم.)) دستش را مثل سخنران

پیش آورد. ((دوستش دارم.))

تیکو و پلاتو به صدای بلند خندیدند. دختر همچنان به درخت ها نگاه می کرد.

تیکو گفت: ((به حرف هاش گوش نده، عزیزم. بویی از ادب نبرده. پلاتو، از سنیوریتا درخواست کن تو رو

ببخشه.))

پلاتو گفت: ((حق با توست. من بویی از ادب نبرده م و تقاضای عفو دارم. تمنا می کنم منو ببخشی. بگو

منو ببخشی وگرنه جار و جنجال راه می اندازم.))

تیکو گفت: ((رحم داشته باش.))

آلبرتو نیز از پشت شیشه بیرون را نگاه می کرد. درخت ها مرطوب بودند و پیاده رو برق می زد. زنجیری

پیوسته از اتومبیل از جهت روبه رو می آمد. تراموا دیگر از میان اورانتیا و خانه های بزرگ و رنگارنگش

گذشته بود. حالا خانه ها کوچک و محقر بودند.

زنی گفت: ((خجالت نمی کشین؟ دست از سر دختر بیچاره بردارین.))

تیکو و پلاتو غش غش خندیدند. دختر سربرگرداند و با چشم های روشن و سریع یک سنجاب اطرافش را

نگریست. لبخندی چهره اش را پوشاند و ناپدید شد.

تیکو گفت: ((با کمال میل، سنیورا.)) سپس دوباره رو به دختر کرد: ((لطفاً ما رو ببخشین، سنیوریتا.))

آلبرتو که دست می داد، گفت: ((من اینجا پیاده میشم. به امید دیدار.))

تیکو گفت: ((همراه ما بیا. داریم میریم سینما. یکی هم برای تو دست و پا می کنیم. این یارو خیلی باحاله.))

آلبرتو گفت: ((نه، نمی تونم. قرار دارم.))

پلاتو با لبخندی معنادار پرسید: ((تو لینس؟ پس نم کرده داری، ای ناقلا! خوب، امیدوارم خوش بگذره. یادت باشه دوباره گم و گور نشی. سری به محله بزن، هیچ کس تو رو فراموش نکرده.))  
وقتی برای اولین بار او را در آستانه در دید، اندیشید: زشت است و عجولانه گفت: ((سلام، تیره خانم تشریف دارن؟))

((من تیره سا هستم.))

((پیغامی از آرانا دارم. ریکاردو آرانا.))

دختر با لحنی شرمگین گفت: ((بفرمایین تو.))

آلبرتو با کمرویی روی صندلی نشست و با خود گفت نکند پایه هایش از هم دربرود. لای پرده ای که دو اتاق را جدا می کرد شکافی وجود داشت و آهبرتو انتهای یک تخت و پاهای بزرگ و تیره زنی را می دید. آلبرتو گفت: ((به آرانا مرخصی ندادن. بدشانسی آورد. امروز صبح بازداشت شد. به من گفت با شما قرار داره و از من خواست پیام عذرخواهی کنم.))

دختر پرسید: ((بازداشتش کردن؟)) چهره اش به روشنی ناراحتی او را نشان می داد. گیسوانش را در پشت گردن با روبانی آبی بسته بود. آلبرتو اندیشید: نمی دانم هیچ دست او را گرفته.  
گفت: ((از این اتفاق ها بر هر کسی پیش می آد. کاریش نمی شه کرد. شنبه دیگه می آد شما رو می بینه.))

صدایی عبوسانه پرسید: ((کیه؟)) آلبرتو سرش را بالا آورد، پاها ناپدید شده بود. لحظه ای بعد چهره ای چرب از لای پرده ها نمایان شد. آلبرتو بلند شد ایستاد.  
ترسا گفت: ((دوست آراناست. اسمش...))

آلبرتو خودش را معرفی کرد. دستی را که ناگزیر شد بفشارد چاق، وارفته، عرق کرده و سرد بود. زن لبخندی ساختگی به او زد و، پشت سرهم، چنان سریع کلمه ها از دهانش بیرون می آمد که مجالی برای کسی نمی ماند حرفی بزند. آلبرتو اندیشید: پرچانگی های زن به کاریکاتوری از حرف های کلیشه ای و مودبانه ای می ماند که در عمرم کم تر

شنیده ام. زن کلمه های قشنگ و بی جانی نیز چاشنی حرفها می کرد و گاهی آقا و حتی جناب را می افزود. پرسش های زیادی مطرح می کرد بی آن که منتظر پاسخ آنها بشود. آلبرتو حس می کرد در تار کلمات، در هزار توی صدا، گرفتار شده.

زن با آن سینه ی بسیار بزرگ جلوی او خم شد و به صندلی اشاره کرد، گفت: «چرا نمی شینین؟ پیش من رودرواسی نکنین، خونه ی خودتونه، خونه ی فقیرونه س اما صفاش سرجاشه، می دونین که چی می خوام بگم، من سرتاسر زندگیم نون خودمو با عرق پیشونیم در آورده م، از راه دوخت و دوز تره سیتا رو گذاشته م درس بخونه، راستش، تره سیتا برادرزاده ی منه، طفلکی یتیم بزرگ شد. من همه کاری براش کرده م. بفرمایین بشینین، آقا ی آلبرتو.»

تره سا گفت: «آرانا بازداشت شده.» سعی می کرد چشمش به چشم آلبرتو یا عمه اش نیفتد. «این آقا از طرف اون پیغام آورده ن.»

آلبرتو اندیشید: آقا! سعی کرد به چشم های دختر نگاه کند اما او کف اتاق را می نگرست. زن خود را جمع کرد و دست هایش را انداخت اما همچنان لبخندی لب های کلفت، بینی پهن و دو بالشتک زیر چشم هایش را پوشانده بود.

گفت: «طفلکی، پسر بیچاره، حالا مادرش چقدر ناراحته. من خودم بچه داشتم بنابراین می دونم مادرش حالا چه حالی داره. بچه های من عمرشونو به شما دادن، خدا خودش می دونه و آدم نباید دنبال علتش بگرده. خوبیش اینه که می گین هفته ی دیگه پیداش می شه، زندگی برای همه مشکل شده، من اینو با گوشت و پوستم حس کردم، شما جوون ها نباید فکرشو بکنین، حالا می خوام ببینم تره سیتا رو کجا خیال دارین ببرین؟»

دختر با حرکت دست بی صبری خود را نشان داد و گفت: «عمه جون، آقا برا من پیغام آوردن. آقا...» زن، آگاه از موضوع، با دست و دلبازی و فداکارانه گفت: «دلواپس من نباش، عمه جون. البته شما، جوون ها، وقتی تنهاتون بذارن براتون بهتره. من هم یه وقت جوون بودم و حالا سنی ازم گذشته، زندگی اینه دیگه، اما شما هم دیر یا زود گرفتاری هاتون شروع می شه و هرچه بیشتر پا به سن بذارین بدتر میشه، می بینین، عمه جون، که من دارم چشم هامو از دست می دم.»

دختر گفت: «عمه جون، تو رو خدا...»

آلبرتو گفت: «آگه اجازه بفرمایین بریم به یه سینما. یعنی آگه براتون اشکالی نداشته باشه.»

دختر دوباره چشم هایش را زیر انداخته بود. ساکت بود و نمی دانست با دست هایش چه کند.

عمه گفت: «زود برگردونش خونه. جوون ها نباید زیاد بیرون بمونن، جناب آلبرتو.» رویش را به تره سا کرد. «یه دقیقه بیا این جا. ببخشین، آقا.»

دست تره سا را گرفت و به اتاق دیگر برد. بخشی از کلمه ها به گوش دختر می رسید، گویی باد کلمه ها را جدا می کرد و با خود می برد. دختر کلمه هایی را جدا از هم تشخیص می داد اما به مفهومی دست پیدا نمی کرد. آلبرتو به طور سربسته می فهمید که دختر از بیرون رفتن با او ابا می کند و عمه، بی آنکه نگران این موضوع باشد، در چشم های دختر تصویری خواستنی و جامع یا، بهتر گفته شود، رویایی می ساخت: مردی پولدار، خوش اندام، رشک انگیز و دنیا دیده.

پرده ها دوباره جدا شد. آلبرتو لبخند زد. دختر ناراحت و شرمگین تر از پیش بود.

زن گفت: «دست همدیگه رو بگیرین و برین گردش. این دختر نازپرورده ی منه، حواس تو جمع کن. من اجازه نمی دم با هر کسی که از راه برسه بیرون بره. آدم بخور و بخوابی هم نیست، گو اینکه اینو خودت از اندام لاغرش می تونی ببینی. خوشحالم که می تونین با هم خوش بگذرونین.»

دختر تا دم در رفت و سپس کنار ایستاد تا ابتدا آلبرتو بیرون برود. باران ریز فروکش کرده بود، اما هوا مرطوب بود و پیاده رو و خیابان لغزنده بود و می درخشید. آلبرتو در حاشیه ی پیاده رو شانه به شانه ی تره سا قدم می زد. پاکت سیگارش را بیرون آورد و یکی روشن کرد. از گوشه ی چشم او را نگریست. دختر آشفته خاطر بود. رو به روی خود را نگاه می کرد و با گام های کوتاه و سریع راه می رفت. به پیچ خیابان رسیدند، بی آنکه کلمه ای صحبت کرده باشند. تره سا ایستاد.

گفت: «همین جا از من جدا شو. این نزدیکی ها دختری رو می شناسم، خونه شون زیاد دور نیست، با هم دوستیم.»

آلبرتو گفت: «نه، آخه چرا؟»

تره سا گفت: «من از طرف عمه م عذر می خوام.» حالا به او نگاه می کرد، آرام تر شده بود. «زن خیلی مهربونیه، هر کاری از

دستش بر بیاد می کنه تا به من بد نگذره.»

آلبرتو گفت: «آره، خیلی دوست داشتنیه، خیلی خودمونی.»

تره سا گفت: «اما خیلی حرف می زنه.» و خندید.

آلبرتو اندیشید: زیبا نیست اما دندان های قشنگی داره. برده از کجا اینو تور کرده؟

«اگه با من به گردش بیای آرانا عصبانی می شه؟»

دختر گفت: «آرانا دوست پسر من نیست. این اولین قرار ماست. مگه به تو نگفته؟»

«نه.»

همچنان سر پیچ خیابان ایستاده بودند. چندتایی آدم در خیابان های اطراف دیده می شدند. باران ریز دوباره شروع شده بود و مهی لطیف آنها را در بر می گرفت. لحظه ای سکوت کردند. آلبرتو سیگارش را انداخت و پا رویش مالید.

تره سا دستش را دراز کرد و گفت: «خب، خداحافظ.»

آلبرتو گفت: «چه خداحافظی! یه وقت دیگه برو این بابا رو ببین. بیا بریم سینما.»

دختر چهره ای جدی به خود گرفت: «فکر نکن به این سادگی می تونی منو با خودت ببری، جدی می گم. مگه خودت کاری چیزی نداری؟»

آلبرتو گفت: «حتی اگه داشتم باز دعوتت می کردم. اما باور کن کاری جایی ندارم.»

دختر گفت: «خیلی خب.» دستش را پیش آورد، کف آن را رو به بالا گرفت و آسمان را نگریست.

آلبرتو چشم هایش را می دید که تلالویی در آنها موج می زند.

«بارون می آد.»

«خیلی کم.»

«بیا تراموا سوار بشیم.»

قدم زنان به سوی خیابان آرکیپا راه افتادند. آلبرتو سیگار دیگری گیراند.

تره سا گفت: «همین الان یکی خاموش کردی. خیلی سیگار می کشی؟»

«نه، فقط وقتی در مرخصی ام.»

«اجازه نمی دن تو دبیرستان نظام سیگار بکشین؟»

«قدغنه. اما ما می کشیم، پنهانی.»

به خیابان آرکیپا که رسیدند خانه ها بزرگتر شد و خیابان ها پهن تر. مردم دسته دسته می گذشتند. چند پسر آستین کوتاه به صدای بلند چیزی به تره سا گفتند. آلبرتو برگشت دنبال شان برود اما تره سا جلو او را گرفت.

گفت: «کاری به این ها نداشته باش... از این مزخرفات خیلی می گن.»

آلبرتو گفت: «وقتی دختری با یکی راه می ره کسی حق نداره مزاحمش بشه، این کار توهین آمیزه.»

«امان از دست شما دانش آموزان لئونسیو پرادو، همه تون اهل دعوایین.»

آلبرتو از شادی سرخ شد. بایانو حق داشت: دانش آموزان لئونسیو پرادو راستی راستی دخترها را جذب می کنند. نه فقط دختران میرافلورس بلکه دختران لینس را. صحبت را به دبیرستان نظام کشاند، به رقابت میان کلاس ها، ورزش های دو میدانی، لاما، مردنی. تره سا متفکرانه گوش می داد و شادی خود را از شنیدن داستان ها پنهان نمی کرد. سپس تره سا به او گفت که در اداره ای در پایین شهر کار می کند و در گذشته ماشین نویسی و شورت هند را در یک مدرسه ی منشی گری آموخته. در ایستگاه دبیرستان نظام ریموندی سوار تراموا شدند و در میدان سان مارتین پایین آمدند. پلاتو و تیکو زیر طاقنا ایستاده بودند. سراپای آلبرتو و تره سا را برانداز کردند. تیکو لبخندی به آلبرتو تحویل داد.

«مگه سینما نمی رین؟»

پلاتو گفت: «بیرون مون کردن.»

خداحافظی کردند. آلبرتو نجوای آنها را از پشت سر می شنید. نگاه پلید همه ی مردم را چون رگباری بر خود احساس می کرد.

پرسید: «چه فیلمی دوست داری ببینی؟»

دختر گفت: «نمی دونم. هرچی تو دوست داری.»

آلبرتو روزنامه ای خرید و به صدای بلند و گیرا شروع به خواندن آگهی فیلم ها کرد. تره سا غش غش می خندید و آدم هایی که از زیر گذرگاه طاقدار عبور می کردند برمی گشتند آنها را نگاه می کردند. تصمیم گرفتند به مترو بروند. آلبرتو دو بلیت برای لژ خرید. اندیشید: اگر شست آرانا خبر شود پولی را که به من قرض داده خرج چه کاری می شود چه می گوید، و حالا نمی توانم بروم پنجه طلایی را ببینم. به تره سا لبخند زد و او نیز لب به لبخند گشود. هنوز زود بود و سالن کمابیش خلوت می زد. آلبرتو به حرف افتاده بود، زیرا از این دختر نمی ترسید و هرچه اصطلاح ناب و لطیفه های بامزه و جناس در محله شان آموخته بود بر زبان می آورد.

دختر گفت: «مترو خیلی قشنگه . خیلی قشنگه.»

«مگه قبلا اینجا رو ندیده بودی؟»

«نه. من هیچوقت پا به این سینماها نداشتم. م. دیر از سر کار برمی گردم. ساعت شش و نیم.»

«از سینما خوشت نمی آد؟»

«چرا، خیلی. یه شنبه ها می رم. البته به سینمایی که تو محله مونه.»

فیلم رنگی بود، عده ی زیادی در آن می رقصیدند. رقص اصلی کمدین نیز بود. نام آدمها را پس و پیش ادا می کرد. خود را با سر و صدا روی زمین می انداخت. شکلک در می آورد و چشم هایش را لوچ می کرد

تا دیگران را بخنداند. آلبرتو اندیشید: از یک فرسخی می شود گفت مآبون است. سرش را برگرداند تره سا را نگریست. او سراپا مجذوب اتفاق هایی بود که رخ می داد: دهانش نیمه باز بود و مشتاقانه چشم دوخته بود. وقتی بیرون رفتند فیلم را از ابتدا تا انتها برای آلبرتو شرح داد گویی آلبرتو حتی صحنه ای از فیلم را ندیده بود. درباره ی لباس هنرپیشه ها و جواهرآلات شان با آب و تاب حرف زد و هنگامی که تکه های کمدی را بازگو می کرد خنده هایش گیرا و معصومانه بود.

آلبرتو گفت: «حافظه ی خوبی داری. این ها رو چطور به خاطر

نیز لب به سخن گشود. هنوز زود و سالن کمابیش خلوت می زد. آلبرتو به حرف افتاده بود، زیرا ار این دختر نمی ترسید و هرچه اصطلاح ناب و لطیفه های بامزه و جناس در محله شان آموخته بود بر زبان می آورد.

دختر گفت «مترو خیلی قشنگه. خیلی قشنگه.»

«مگه قبلا اینجا رو ندیده بود؟»

«نه. من هیچ وقت پا به این سینماها نداشته م. دیر از سرکاربری کردم. ساعت شش و نیم.»

«از سینما خوشت نمی آد؟»

«چرا، خیلی. یه شنبه ها می رم. البته به سینمایی که تو محله مونه.»

فیلم رنگی بود، عده زیادی در آن می رقصیدند. رقص اصلی کمدین نیز بود. نام آدم ها را پس و پیش ادا می کرد. خود را با سروصدا روی زمین می انداخت و شکلک در می آورد و چشم هایش را لوچ می کرد تا دیگران را بخنداند. آلبرتو اندیشید: از یک فرسخی می شود گفت مآبون است. سرش را برگرداند تره سا را نگریست. او سراپا مجذوب اتفاق هایی بود که رخ می داد: دهانش نیمه باز بود مشتاقانه چشم دوخته بود وقتی بیرون رفتند فیلم را از ابتدا تا انتها برای آلبرتو شرح داد گویی آلبرتو حتی صحنه ای از فیلم را ندیده بود. درباره لباس هنرپیشه ها و جواهرآلات شان با آب و تاب حرف زد و هنگامی که تکه های کمدی را بازگو می کرد خنده هایش گیرا و معصومانه بود.

آلبرتو گفت: «حافظه خوبی داری. این ها رو چه طور به خاطر می آری؟»

«گفتم که، من عاشق سینما. وقتی فیلم خوبی می بینم چیزهای دیگه رو فراموش می کنم.»

آلبرتو گفت «آره، پیدا است. غرق فیلم شده بودی.»

سوار تراموا شدند و کنارهم نشستند. میدان سان مارتین از آدمهایی موج می زد که سئانس اول فیلم را دیده بودند و زیر چراغ برق خیابان ها قدم می زدند. تجمع اتومبیل ها در همه جای میدان به چشم می خورد. به ایستگاه ریموندی که نزدیک شدند، آلبرتو دکمه را فشار داد.

دختر گفت «لازم نیست منو برسونی، خودم تنها می رم.دیگه بیش از این وقت تو نمی گیرم.»  
آلبرتو مخالفت کرد و اصرار داشت که همراهش برود.خیابانی که تا وسط لنس کشیده می شد تاریک بود.چند زوجی می گذشتند.عده ای دیگر در تاریکی ایستاده بودند و هنگامی که کسی عبور می کرد از نجوا دست می کشیدند.

تره سا پرسید: «راستی تو کاری نداشتی؟»

«نه، ندارم.»

«من که باور نمی کنم.»

«همینه که می گم.چرا باور نمی کنی؟»

دختر درنگ کرد سرانجام گفت: «تو دوست دختر نداری؟»

«نه ، ندارم.»

«می دونم که دروغ می گی.حتما یکی دوتا نیستن.»

آلبرتو گفت: «زیاد که نیستن.فقط دو سه تا، تو دوست پسر زیاد داری؟»

«من؟دریغ از یکی.»

آلبرتو می اندیشید: همین حالا از او درخواست می کنم که دوست من بشود.گفت: «دروغ می گی،بیست سی تا رو حتما داری.»

خیابان آرکیپا، با دو ردیف اتومبیل،حالا در دوردست ها بود.خیابان باریک بود و سایه ها عمیق تر،قطره های آب که در طول ریزش باران بعدازظهر روی برگ ها و شاخه ها جمع شده بودند آرام روی پیاده رو می چکیدند.

«خودت نمی خواسته ی؟»

«چی می خوامی بگی؟»

لحظه ای ایستاد: «چرا تا حالا دوست پسر نداشته ی؟دختری به خوشگلی تو هرچی بخواد می تونه دوست پیدا کنه.»

تره سا گفت: «چی می گی؟من کجام خوشگله، خیال می کنی من خودم نمی دونم.»

آلبرتو حرفش را رد کرد و گفت: «تو عمرم کسی رو به خوشگلی تو ندیده م.»

تره سا سرش را برگرداند و به او نگاه کرد و آهسته گفت: «تو داری منو دست می اندازی؟»

آلبرتو اندیشید:من شیادم.صدای قدم های کوتاه تره سا را کنار خود می شنید.دو قدم او در برابر یک قدم،و از گوشه چشم او را نگریست.سرش را اندکی خم کرده بود.دست هایش روی سینه تا بود.دهانش بسته

بود. روبان آبی سیاه می زد و روی گیسوان مشکی او گم شده بود؛ از زیر یک چراغ برق که گذاشتند نمایان شد و دوباره ناپدید گردید. بی آنکه حرفی بزنند تا پشت در رفتند.

تره سا گفت: «ممنونم. به خاطر همه چیز ممنونم.»

دست دادند. «به امید دیدار.» آلبرتو پشت کرد، چند قدمی رفت و برگشت.

«تره سا»

دختر دستش را بالا برده بود در بزند، وحشت زده سر برگرداند.

آلبرتو پرسید: «فردا کار داری؟»

«فردا؟»

«آره. می خوام تو رو سینما ببرم. نظرت چیه؟»

«کاری که ندارم خیلی ممنون.»

آلبرتو گفت: «ساعت پنج میام اینجا.»

تره سا پیش از آنکه پا به خانه بگذارد آلبرتو را نگریست تا اینکه از نظر ناپدید شد.

وقتی در خانه به روی آلبرتو گشوده شد شروع به عذرخواهی کرد. از چشم های مادرش هنوز سرزنش خوانده می شد. وارد خانه شدند و در اتاق نشیمن، کنار هم نشستند. مادرش ساکت و آزرده خاطر بود. آلبرتو احساس خستگی زیادی می کرد.

دوباره گفت: «متاسفم، از دستم عصبانی نباش، مامان، هرکاری کردم نداشتن پیام. حس می کنم خیلی خسته م. اشکالی داره برم بگیرم بخوابم؟»

مادرش لام تا کام حرفی نزد. با قیافه ای پر خاشگرانه او را نگریست، و آلبرتو اندیشید: چه وقت شروع می شود؟ زیاد طول نکشید، چون ناگهان زن چهره اش را با دست پوشاند و آرام زد زیر گریه. آلبرتو گیسوانش را نوازش کرد. زن پرسید که چرا او را این طور رنج می دهد. آلبرتو سوگند خورد که او را بیش از هر چیزی در دنیا دوست دارد. زن گفت که او، مثل پدرش، آدم دورویی است. میان حق ها و زاری هایش خطاب به خدا، به او گفت که با چه امید و آرزویی پا به مغازه شسرستی فروشی نبش خیابان گذاشته، بهترین کیک را انتخاب کرده، چای چطور روی میز سر شده و چطور پروردگار تنهایی و غم و غصه را از آسمان برای او فرستاده تا شکیبایی اخلاقی و روحیه فداکارانه او را بیازماید. آلبرتو سر مادرش را با هردو دست بالا گرفت و پیشانی او را بوسید. یه هفته دیگه هم گذشت و من هنوز نتونسته م پنجه طلایی رو ببینم. سپس مادرش آرام تر شد و از او خواست تا شامی را که ب دست های خود برای او پخته صرف کند. آلبرتو پذیرفت و هنگامی که مشغول خوردن سوپ سبزی بود مادرش او را در آغوش گرفت و گفت: «تو تنها امید من تو

این دنیای بی سر و تهی.» به او گفت که پدرش ساعتی بعد در خانه را باز کرده و رفته، تا می توانسته پیشنها کرده- به جایی سفر کنند، از هم طلاق بگیرند، دوستانه از هم جدا شوند، با هم آشتی کنند- و او بدون لحظه ای درنگ همه را رد کرده است.

سپس به اتاف نشیمن برگشتند و آلبرتو اجازه گرفت سیگار بکشد. زن سر تکان داد اما وقتی دید که آلبرتو سیگارش را روشن کرد، های های گریه اش را سر داد و گفت که زمان چطور

سپری می شود، بچه ها چطور در یک چشم به هم زدن قد می کشند و زندگی چه زود می گذرد! دوران کودکی خود را به یاد آورد. سفر خانوادگی را به اروپا، دوستش را در مدرسه، سر و شکلش را، خواستگاراناش را، جوانانی را که روی شان را زمین گذاشته تا با این مردی پیمان زناشویی ببندد که فکر و ذکرش تنها نابودی اوست. سپس، صدایش را پایین آورد و قیافه ی آدم های ماتمزده را به خود گرفت و موضوع را به پدرش کشاند و بارها تکرار کرد: «وقتی باهش آشنا شدم، رفتارش بهتر بود.» و شرح داد که در ورزش چه مهارتی داشت، در هر بازی تنیس برنده بود، از رفتار نمونه اش گفت، از ماه عسلشان در برزیل، از گردش هایشان در نیمه شب، دست در دست یکدیگر در ساحل ایپانه ما. سپس گفت: «با آدم های نابابی آشنا شد. تو دنیا شهری فاسدتر از لیما پیدا نمیشه. اما من شب و روز دعا کردم تا خدا روح شو نجات بده.» آلبرتو در سکوت به او گوش می داد و به پنجه طلایی می اندیشید، یک هفته ی دیگر بدون دیدن او گذشت و اگر برده بو ببرد که تیره سا را با خود به سینما برده چه خواهد گفت. و بعد به یاد پلاتو و النا افتاد، و دبیرستان نظام و محله ای که سه سال می شد ندیده بود. سرانجام مادرش آه کشید. آلبرتو بلند شد ایستاد، به مادرش شب خوش گفت و به اتاقش رفت. لباسش را که در می آورد پاکتی را روی میز پاتختی دید، نامش درشت روی آن نوشته شده بود. آن را گشود و یک اسکناس پنجاه سلی بیرون آورد. مادرش در آستانه ی در گفت: « اینو برا تو گذاشته. تنها چیزی که ازش قبول کردم همین بود. پسر بیچاره من! تو دیگه چرا باید رنج ببری؟»

دست هایش را گردن مادرش انداخت، او را از زمین بلند کرد و چرخاند، گفت: « فقط صبر کن مامان. همه چی درست می شه، قول می دم بدون اجازه ت آب نخورم.» مادرش با خوشحالی لبخند زد و گفت: «دیگه به کسی احتیاج نداریم.» آلبرتو، در میان نوازش ها و در آغوش گرفتن ها، اجازه گرفت بیرون برود. گفت: « فقط چند دقیقه، می خوام کمی هوا بخورم.»

لبخند بر لب های مادرش خشکید اما موافقت کرد. دوباره کراواتش را بست و کتش را تن کرد، مویش را شانه زد و بیرون رفت. مادرش از پنجره ی جلو بلند گفت: « پیش از خوابیدن یادت نره دعائو بخونی.»

بایانو اولین کسی بود که در آسایشگاه اسم آن زن را بر زبان آورده بود. نیمه شب یکشنبه بود. دانش آموزان اونیفرم های شان را درآورده و مشغول کشیدن سیگار هایی بودند که، دور از چشم افسر نگهبان، در کلاه هایشان پنهان کرده بودند. بایانو زیر لب از زنی حرف می زد که در کوچه ی چهارم خیابان اوئاتیکا می نشست. ظاهرا به هیجان آمده بود و چشمهایش مثل دو گلوله ی آهن ربا درون حدقه می چرخید.

جاگوار گفت: «خفه شو، دلکک. ببر اون صداتو.»

اما بایانو همهان طور که تختش را مرتب می کرد با خودش حرف می زد. کابا که دیگر توی تختش دراز کشیده بود گفت :

((گفتی اسمش چیه؟))

((پنجه طلایی.))

آروسپید گفت : ((حتما تازه کاره.من تموم آدم های بلوک چهار رو میشناسم. این اسم به گوشم نخورده.)) یکشنبه هفته بعد کابا ، جاگوار و آروسپید هم از او حرف می زدن. با آرنج به همدیگر می زدند و می خندیدند. بایانو باغرور به آنها می گفت: (( نگفتم به تون؟ به حرف های من گوش کنین.)) و باز هفته بعد پنجه طلایی برای نیمی از بچه های جمع آشنا بود و برای آلبرتو حکم ترانه ی مشهوری را داشت. اشاره های مبهم و سرسری که آنها با هم رد و بدل میکردند تخیل او را بر می انگیخت. نام او در ذهنش معنای عجیب و غریب و متضادی به خود میگرفت و احساسات لطیفی را در او بیدار می کرد. مثل دیگران از او حرف می زد و از آنجا که لطیفه ها و داستان های دیگران را بازگو می کرد هیچ کس تردید نمی کرد که اطلاعاتی را که او از خیابان اوئاتیکا نقل تنها با گوش شنیده است. با این همه نمی توانست بر نارضایتی درونش غلبه کند. هرچه بیشتر با دوستانش در این رابطه حرف می زد دوستانی که یا می خندیدند یا بی اعتنا به او در اندیشه کارهای خود بودند - بیشتر اطمینان پیدا می کرد که نمیتواند به آرزویش جامه عمل بپوشد و این موضوع بر نومیدی اش دامن میزد. این بود که تصمیم گرفت در اولین فرصت خودش را توی خیابان اوئاتیکا بگذارد، حتی اگر مجبور شود بیست سل کش رود و حتی اگر ناخوش شود.

سر نیش خیابان ویلسن و بیست و هشتم ژوئیه پیاده شد. فکر کرد من پانزده سال دارم اما بیشتر می زنم. دلیلی ندارد که عصبی باشم. سیگاری روشن کرد و سپس، به دنبال تنها دو پک آن را دور انداخت. هان

طور که در خیابان بیست و هشتم ژوییه پیش می رفت رفته رفته بر تعداد آدم ها افزوده می شد پس از عبور از خط آهن تراموای لیما\_کوریلوس، خود را در میان انبوه کارگران، پیشخدمت ها دو رگه ها بی که موهای لخت داشتند، چینی هایی که راه رفتن شان حکم رقص را داشت، سرخپوستان مسی رنگی و دورگه های دیگری که خنده از لب های شان دور نمی شد بافت. از بوی غذا های بومی و نوشابه که هوا را آکنده بود \_گوشت خوک سرخ شده و کنیاک\_ به صرافت افتاد که در محله ویکتوریاست.

همین که از میدان ویکتوریا که پهناور و شلوغ بود گذشت تندیس سنگی اینکا که در دل آسمان پیش رفته بود او را به یاد مجسمه قهرمان دبیرستان نظام و نیز جمله ای انداخت که یک بار بابانو به زبان آورده بود: ((مانکو کاپاک پا اندازه، چون با دستش خیابون اوئاتیکا رو نشون می ده.)) جمعیت او را می داشت تا آهسته تا آهسته راه برود و کمابیش احساس خفگی می کرد. به نظر می رسید چراغ های خیابان را به عمد ضعیف انتخاب کرده و دور از هم نصب کرده اند تا نیم رخ مرد ها بهتر دیده شود، مرد هایی که قدم زنان می گذشتند و از پنجره ها به درون خانه های کوچک یک شکل، که در طول پیاده روها ردیف شده بودند چشم می دوختند. آلبرتو نبش اوئاتیکا و بیست و هشتم

ژوئیه ناسزاهای دسته جمعی را که از یک رستوران ژاپنی به گوش می رسید شنید. گروهی زن و مرد را دید که دور میزی انباشته از بطری نشسته اند و جر و بحث می کنند. چند لحظه ای سر نبش پا به پا مالید. دست هایش را در جیب کرده بود و دزدانه به آدم های اطراف نگاه می کرد. بعضی از مردها چهره بی حالی داشتند و دیگران شاد و بی خیال بودند.

کتش را صاف کرد و وارد کوچه چهارم، که از همه باریک تر بود، شد. سعی کرد لبخند بزند اما در چشم هایش اضطراب خوانده می شد. تنها لازم بود چند متری پیش برود، چون می دانست که پنجه طلایی در خانه دوم زندگی می کند. سه مرد پشت سر هم جلو در ایستاده بودند. آلبرتو از پنجره توی خانه را دید زد: یک اتاق نشیمن فسقلی دیده می شد که از نور چراغ قرمز کوچکی روشن بود. یک صندلی، عکسی رنگ و رو رفته و ناشناس بر دیوار و نیمکت کوچکی در زیر پنجره دیده می شد. اندیشید: حتماً کوتوله است و دچار یأس شد.

مردی که بوی پیاز از دهانش به مشام می رسید، گفت: « آهای، با توأم، جوجه. چشم هات نمی بینه یا خیلی زرنگی؟»

چراغ برق ها تنها تا نیمی از کوچه را روشن می کردند و نور ضعیف چراغ قرمز به ندرت تا پنجره می رسید. آلبرتو چهرهٔ مرد را نمی دید. ناگهان به صرافت صفِ دراز آدم ها کنار دیوار، افتاد که در تاریکی ایستاده بودند. از توی کوچه کسی نمی گذشت.

مرد گفت: «خب، چی داری بگی؟»

آلبرتو گفت: «مگه چی شده؟»

مرد گفت: «چی می خواستی بشه؟ اگه خیال می کنی می تونی منو سیاه کنی، کور خوندی! بزن به چاک از این جا.»

آلبرتو گفت: «خب، حرف حسابت چیه؟»

«راه تو بکش برو ته صف. زرنگی موقوف.»

آلبرتو گفت: «خیلی خب، این که دیگه ترش کردن نداره.»

از جلو پنجره برگشت و مرد کنار رفت تا او بگذرد. آلبرتو به انتهای صف رفت و به دیوار تکیه داد و پشت سر هم چهار سیگار کشید. مرد جلو او تو رفت و سپس بی درنگ بیرون آمد. همان طور که دور می شد دربارهٔ هزینهٔ زیاد زندگی چیزی می گفت. سپس آلبرتو صدای زنی را از آن سوی در شنید: «بیا تو.» از اتاق نشیمن خالی گذشت. شیشهٔ در را از تو رنگ کرده بودند. به اتاق دیگری پا گذاشت که کوچک بود و چراغ قرمز رنگی داشت اما روشن تر و جلف تر بود. همه جا خرت و پرت دیده می شد و آلبرتو احساس کرد که دست و پایش را گم کرده است. نگاهی به اطراف انداخت بی آن که به چیز خاصی چشم بدوزد. به زن که نگریست چهره ای محو دید و تنها نقش و نگار مبهم و تیرهٔ حولهٔ حمام تنش نظرش را جلب کرد و سایه هایی دید که حکم گل یا پرنده را داشتند. ناگهان احساس آرامش کرد. زن از جا بلند شد و آری، حقیقت داشت، کوتاه قد بود: پاهایش به ندرت تا روی زمین می رسید. انبوه جعدهای بلند موهای رنگ کرده اش در نزدیکی ریشه ها سیاه می زد. آرایش غلیظی کرده بود و لبخند به لب داشت.

گفت: «مال لئونسیو پرادویی؟»

«آره.»

«دستهٔ اول از سال پنجم.»

آلبرتو گفت: «آره.»

زن غش غش خندید: «تو امروز هشتمین نفری هستی که از اون جا اومده ی. هفتهٔ پیش خدا می دونه چند نفر اومدن. من نظر قربونی شمام.»

«بار اوله که می آم این جا.» و سرخ شد.

زن با خنده دیگری حرفش را قطع کرد، گفت: «البته خرافاتی نیستم. مجانی هم کار نمی کنم، یعنی عاشق چشم و ابروی کسی نیستم. هر روز یکی می آد می گه بار اولمه. از دل و جرئت خوشم می آد.»

«منظورم این نیست. پول دارم.»

زن گفت: «این یه چیزی. بذارش روی میز اسباب آرایش و عجله کن، ژنرال، شب تا صبح برای تو وقت ندارم.»

\*\*\*\*

زیر ساعت میدان سان مارتین از نظامی های کلاه سفید غلغله بود، این جا آخرین ایستگاه تراموای کایائو قرار داشت. همین که دانش آموزان از تراموا بیرون می ریختند بچه های روزنامه فروش، پلیس ها، رانندگان تاکسی و صاحبان کافه ها جلو هتل بولیوار و نوشگاه رومانو، بی آن که حرفی بزنند، به تماشای آن ها می ایستادند. دانش آموزان دسته دسته از همه طرف و تعدادی از توی نوشگاه ها به میدان سرازیر می شدند. جلو اتومبیل ها را می گرفتند، به راننده هایی که می خواستند بگذرند بد و بیراه می گفتند، به زن هایی نیز که جرئت نشان می دادند و می خواستند از میدان عبور کنند بد و بیراه می گفتند، به این سو و آن سو می دویدند و بلند بلند لطیفه می گفتند و حرف های رکیک بر زبان می آوردند. همین که تراموایی وارد می شد، دانش آموزان به داخل آن ها هجوم می بردند و آدم های عادی می گذاشتند تا آن ها را به انتهای صف پس برانند. سگ ها موقع سوار شدن همین که می دیدند کسی گردنشان را گرفت و خطاب به آن ها گفت: «اول دانش آموز، بعد سگ.» زیر لب فحش می دادند.

بایانو گفت: «ساعت ده ونیمه. امیدوارم تراموای آخری نرفته باشه.»

آروسپید گفت: «ده و بیست دقیقه ست، بابا خیلی وقت داریم.»

تراموا شلوغ بود و آن دو ناچار ایستادند. یکشنبه ها ترامواها تا بیایستا می رفتند و دانش آموزان دبیرستان نظام را خود می آوردند.

بایانو گفت: «تو هم چیزی که من می بینم می بینی؟ من یه جفت سگ می بینم. دست هاشونو روی شونه هاشون گذاشته ن تا کسی درجه شونو نبینه، خیلی زرنگ آن.»

آروسپید همان طور که راهش را از لا به لای جمعیت باز می کرد، مرتب می گفت: «عذر می خوام.» تراموا از خیابان دوم مه گذشته بود و حالا از دل مزارع کوچک سرخپوست ها، که ناپیدا بودند، می گذشت.

بایانو گفت: «خب، خب. دانش آموز.»

دو جوان وانمود کردند که متوجه نشده اند که کسی با آن ها حرف می زند. آروسپید تقه آرامی به سر یکی از آن ها زد، گفت: «ما خسته یم. بلند شین.»  
دو دانش آموز اطاعت کردند.

آروسپید گفت: «دیروز چه کار کردی؟»

بایانو گفت: «کار به خصوصی نکردم، روز شنبه باید می رفتم به یه جشن که تا صبح طول می کشید. جشن تولدی چیزی بود. وقتی رسیدم قشقرق به پا بود. خانوم خونه درو به روم باز کرد و با جیغ و داد گفت: «برو یه دکتر و یه کشیش بیار! این بود که من مثل تیر شهاب زدم به چاک. محشر کبری بود. آهان، اینو هم بگم که رفتم خیابون اوئاتیکا. یه چیزی هم هست که می خوام برای دسته تعریف کنم، درباره شاعره.»

آروسپید گفت: «چی شده؟»

«وقتی همه جمع شدیم تعریف می کنم. داستان محشری یه.»

اما نتوانست تا رسیدن به آسایشگاه خود را نگه دارد. آخرین تراموای دبیرستان نظام از میدان پالمرو به طرف صخره های لاپرلا پیش می رفت. بایانو، که روی کوله اش نشسته بود، گفت:  
«آدم حس می کنه این تراموای خصوصی دسته ماست. تقریباً جمع مون جمعه.»  
جاگوار گفت: «درسته، دده سیاه، مواظب باش یه وقت کنده تو نکشیم.»

بایانو گفت: «یه چیزی رو می دونی؟»

جاگوار گفت: «چی رو؟ نکنه قبلاً کنده تو کشیده ن؟»

بایانو گفت: «گوش کن، نقل شاعرو می خوام بگم.»

البرتو گفت: «چی می خوای بگی؟» در گوشه ای در انتهای تراموا لا به لای مسافرها خفت افتاده بود.  
«تو هم این جایی؟ چه بهتر که خودت هم بشنوی. شنبه پیش پنجه طلایی بودم، به م گفت، تو رفته ای اون جا دست از پا درازتر راه تو کشیده ای آمده ی بیرون.»

جاگوار گفت: «می اومدی پیش خودم.»

چند نفری زیر لب خنده ای حاکی از بیزاری سر دادند.

آروسپید گفت: «پنجه طلایی و بایانو کنار هم حکم شیر و قهوه رو پیدا می کنن.»

جاگوار گفت: «وقتی شاعر هم باشون باشه که دیگه می شه ساندویچ کاکاسیاه.»

سرجوخه پسونا داد کشید: «همه پیاده شن.» تراموا جلو در بزرگ دبیرستان نظام ایستاد و دانش آموزان پیاده شدند. آلبرتو همان طور که پا به دبیرستان نظام می گذاشت یادش آمد که سیگارهایش را پنهان

نکرده. قدمی به عقب گذاشت و در این لحظه به صرافت افتاد که فقط دو سرباز در آستانه پاسدارخانه دیده می شوند و حتی وقتی دید افسری به چشم نمی خورد بیش تر متعجب شد.

بایانو گفت: «ستوان ها مرده ن؟»

آروسپید گفت: «کاش خدا از زبونت بشنوه.»

آلبرتو وارد آسایشگاه شد، همه جا تاریک بود اما از در باز مستراح، نور باریکی بیرون می زد که از آن دانش آموزان را می شد دید که در کنار کمدهایشان لخت می شدند.

کسی گفت: «فرناندز.»

آلبرتو گفت: «سلام، چی شده؟»

برده با پیژامه کنارش ایستاده بود، چهره اش درهم بود.

«شنیده ی چه خبر شده؟»

«نه، چه خبر شده؟»

«فهمیده ن سؤال های شیمی لو رفته. یه پنجره رو شکسته ن. سرهنگ دیروز این جا بود. توی سالن غذاخوری سر افسرها داد کشید. همه دست و پاشونو گم کرده ن. تموم کسانی که جمعه شب نگهبان بوده ن...»

آلبرتو گفت: «خب، چی؟»

«همه بازداشتن تا موضوع آفتابی بشه.»

آلبرتو گفت: «گهش بززن. چه گندی بالا اومد؟»

5

یه روز فکر کردم دیدم هیچ وقت باهاش تنها نبوده م. این بود که با خودم گفتم که چرا نرم جلو مدرسه ش منتظرش بشم. اما دل و جرئت شو نداشتم. آخه، وقتی می دیدمش چی باید بهش می گفتم؟ تازه پول کرایه ماشینو از کجا می آوردم؟ تره تعطیل آخر هفته رو می رفت پیش یه قوم و خویشی که تو لیما، نزدیکی های مدرسه ش، می نشستن. سال پیش یه بابایی پونزده رئال به من پول داده بود تا یه دسته آگهی تبلیغاتی رو براش پخش کنم اما به اون تر و فرزی از کجا می تونستم یه نیم سکه به جیب بزمن. ساعت ها فکر کردم ببینم چطور می تونم پول پیدا کنم؟ بعد به فکر افتادم که از اسکینی ایگوراس یه سُل قرض کنم. اون همیشه منو به یه فنجون قهوه یا یه گیلایس پیسکو و یه سیگار مهمون می کرد، بنابراین یه سُل پول براش چیزی نبود. همون بعد از ظهر تو میدون بیابستا دیدمش موضوعو بهش گفتم. اون گفت: «

باشه، مرد، پس رفیق به چه دردی می خوره؟» بهش قول دادم که روز جشن تولدم بهش پس بدم، و اون خندید و گفت: «باشه هر وقت داری بده، بگیر.» وقتی پولو گذاشتم توی جیبم به اندازه ای خوشحال شدم که اون شب خوابم نبرد و فردا صبحش سر کلاس ها هر چند دقیقه یه بار خمیازه می کشیدم. سه روز بعد به مادرم گفتم: «دارم می رم چوکیتو نهار بخورم. یه رفیق اون جا دارم.» سر کلاس هم از دبیر خواستم که اجازه بده نیم ساعت زودتر برم. و چون درس هام خوب بود، گفت باشه.

تراموا تقریباً خالی بود بنابراین نمی تونستم دزدکی سوار بشم، این بود که به نصف قیمت سوار شدم. تو میدون دوم مه پیاده شدم. یه بار که تو خیابون آلفونسو اوگارته داشتیم می رفتیم بریم خونه پدر تعمیدیم، مادرم بهم گفت: «اون ساختمون بزرگه رو می بینی، اون مدرسه تره سینا ست.» این موضوعو هیچ وقت فراموش نکردم و می دونستم که هر وقت چشمم بهش بیفته بجاش می آرم، اما چیزی که بود خیابون آلفونسو اوگارته رو نمی دونستم کجاست و یادم می آد تو خیابون کولمنا ایستاده بودم و وقتی یادم اومد کجا هستم عجولانه برگشتم و وارد خیابون آلفونسو اوگارته شدم و اون ساختمون سیاه رنگ نزدیک میدون بولونزی رو پیدا کردم. مدرسه تره سینا تازه تعطیل شده بود، دم در مدرسه غلغله بود و من دست و پامو گم کردم. این بود که برگشتم رفتم سر پیچ و همون جا تو دهنه یه مغازه ایستادم، خودمو کنار ویتترین پنهان کردم و چشم انداختم پیداش کنم. زمستون بود اما من عرق کرده بودم. وقتی بالاخره دیدمش اولین کاری که کردم این بود که رفتم تو مغازه، چون قلبم داشت از جا کنده می شد. اما بعدش بیرون اومدم و دیدم داره می ره طرف میدون بولونزی. تنها بود با وجود این جرئت نکردم برم طرفش. وقتی از نظرم ناپدید شد برگشتم میدون دوم مه و همون طور که به خودم بد و بیراه می گفتم سوار تراموا شدم.

پنجاه سنتاوا داشتیم اما چیزی نخریدم. اون روز تا شب دمغ بودم و بعد از ظهر که با هم درس می خوندم حرف زیادی نزدیم. به م گفت چه اتفاقی افتاده و من فقط سرخ شدم.

روز بعد باز فکر کردم که باید سر کلاس درسو ول کنم و برم منتظرش بشم، این بود که رفتم پیش دبیرمون و خواهش کردم که اجازه بده باز اون روز یه کم زودتر برم. گفت: (باشه ولی ازت می خوام به مادرت بگی اگه هر روز بخوای زودتر از مدرسه بری به درست لطمه می خوره.) این بار دیگه راهو می دونستم، بنابراین پیش از اون که زنگ بخوره اون جا بودم. وقتی بالاخره محصل ها بیرون اومدن همون حال روز پیش به م دست داد اما این بار به خودم گفتم هر طور که هست باید برم پیشش. اون یکی از محصل هایی بود که آخر از همه بیرون می اومدن و تنها بود. گذاشتم تا یه کم راه بره بعد تو یه فاصله ای

دنبالش راه افتادم. همچنین که به میدون بولونزی رسید تندتر حرکت کردم بعد به ش رسیدم. گفتم: (سلام تره.) یه کم متعجب شد. اینو از چشمش خوندم اما اون گفت: (سلام این جا چی کار می کنی؟) خیلی طبیعی و من نمی دونستم چی از خودم در بیارم این بود که گفتم: (زودتر از تو از مدرسه مرخص شدم و فکر کردم پیام تو رو ببینم. برا چی می پرسی؟) اون گفت: (هیچی فقط می خواستم بدونم.) پرسیدم خیال داره بره به خونه ی قوم و خویشی کسی و اون گفت آره. بعد گفت: (توچی؟) گفتم: (نمی دونم. اگه مانعی نداشته باشه همراهت میام.) اون گفت: (خیلی که دور نیست.) عمه و عموش تو خیابون آریکا می نشستن. توی راه حرف زیادی نداشتیم بگیم. جواب تمام سوال های منو می داد اما به م نگاه نمی کرد. وقتی سر پیچ کوچه رسیدیم گفت: (عمه و عموم تو بلوک بعدی می نشینن بهتره همین جا از من جدا بشی.) به ش لبخند زدم و اون دستشو جلو آورد. گفتم: (به امید دیدار. امروز با هم درس می خونیم؟) و اون گفت: (بله ، البته. یه عالم کار دارم که باید به شون برسم.) و بعد از لحظه ای مکث گفت: (ممنون که اومدی.)

\*\*\*

لا پریتا در انتهای مزرعه در فاصله ی سالن غذاخوری و ساختمان کلاس ها در دامنه ی دیوار بلند پشت دبیرستان نظام قرار داشت. ساختمان سیمانی کوچکی بود با پنجره ی بزرگ بازی که حکم پیشخوان را داشت. آدم روز و شب آن چهره ی ترسناک ، پائولینوی دورگه ، را می توانست ببیند با آن چشم های مورب ژاپنی ، لب های کلفت سیاه پوستی ، پوست مسی سرخپوستی ، گونه های کشیده و موهای سیاه لخت. پائولینو پشت پیشخوان قهوه ، شیرکاکائو ، نوشابه ، کلوچه ، شیرینی تر و آبنا ت می فروخت. در پشت دکه مخفیگاه بدون سقف کوچکی بود که چسبیده به دیوار نپدبیرستان نظام بود و پیش از آن که گشت ها کارشان را شروع کنند جای دنجی برای جیم شدن از آن جا بود و پائولینو در این جا پیسکو و سیگار به دو برابر قیمت می فروخت. پائولینو روی یک دسک کاه کنار دیوار می خوابید و شب ها مورچه ها انگار که بدن او میدان روستا باشد دورش می چرخیدند. زیر دسک تخته ای پهن بود که حفره ای را که پائولینو با دست های خود کنده بود می پوشاند. جعبه های سیگار و بطری های پیسکو که به دانش آموزان فروخته می شد در همین حفره جاسازی شده بود.

روزهای شنبه و یکشنبه بعد از ناهار دانش آموزانی که بازداشت بودند راهی مخفیگاه می شدند ، آن ها چند تا چند تا می آمدند تا سوءظن کسی جلب نشود. در آن جا روی زمین ولو می شدند و منتظر پائولینو می ماندند تا زاغه اش را باز کند و با سنگ های پهن آن جا مورچه می کشتند تا وقت بگذرد.

پائولینوی دورگه هم دست و دل باز بود و هم مودبی. به بچه ها سیگار و پیسک نسیه می داد مشروط بر این که ابتدا از او خواهش می کردند و بعد هم مهمانشان می شد. مخفیگاه پائولینو جای بزرگی نبود و بیست دانش آموز بیش تر در آن ، جا نمی گرفت ومعمولا دیر آمده ها بیرون توی مزرعه می نشستند و آن قدر به لامای آواره ی دبیرستان سنگ پرتاب می کردند تا چند نفر بیرون می آمدند و نوبت ان ها می شد. دانش آموزان سال سوم کمتر فرصت پیدا می کردند وارد این ضیافت شوند چون دانش آموزان سال چهارم یا پنجم یا سر به دنبالشان می گذاشتند یا از آن ها به عنوان مراقب استفاده می کردند. این ضیافت ها معمولا ساعت ها طول می کشید . ابتدا با ناهار شروع می شد و با شام به پایان می رسید. شنبه ها دانش آموزانی که بازداشت بودند خیلی راحت تر می پذیرفتند که مرخصی ندارد و نمی توانند بیرون بروند اما شنبه ها هنوز امیدوار بودند و دوز و کلک های زیادی به کار می زدند و دروغی چیزی سر هم می کردند تا افسر نگهبان را راضی کنند یا به شیرین کاری های تهور آمیز دست میزدند و مثلا روز روشن از دیوار جلوی دبیرستان نظام می پریدند. اما تنها یکی دو نفر از ده دوازده نفری که بازداشت بودند موفق می شدند بیرون بروند. بقیه توی حیاط های خالی ول می گشتند ، خودشان را توی تختشان دفن می کردند یا با چشم های بی حال به جایی خیره می شدند و با تصور این که الان در بیرون دبیرستان نظام هستند سعی می کردند بر کسالت باری کشنده ی آن جا غلبه کنند. آن هایی که پول داشتند راهی مخفیگاه پائولینو می شدند تا سیگار بکشند ، پیسکو بنوشند و مورچه ها دوره شان کنند. مراسم قداس یکشنبه صبح ها بعد از صبحانه انجام می گرفت. کشیش دبیرستان نظام آدمی بشاش و بلوند بود که با موعظه های میهن پرستانه اش شهرتی به هم زده بود و در صحبت هایش از بزرگان معصوم و عشق آن ها به خدا و پرو یاد می کرد ، قطعاتی از دستورات و فرمان ها را می خواند و سپس مکان های نظامی را با میسیون ها ، قهرمانان را با شهدا و ارتش را با کلیسا مقایسه می کرد. دانش آموزان او را به این سبب که آدم درستکاری بود تحسین می کردند در حالی که بارها او را با لباس معمولی دیده بودند که در بخش های پست کایانو پرسه می زد ، دهانش بوی الکل می داد و از چشمانش شهوت می بارید.

\*\*\*

یادش رفته بود که صبح روز بعد هم با چشمان بسته مدت زیادی پس از بیدار شدن توی رختخواب دراز کشیده بوده. در که باز شد همان وحشت را در درون خود احساس کرد. نفس در سینه نگه داشت. یقین کرد که پدرش آمده او را کتک بزند. اما مادرش بود. چهره اش جدی بود و با ملایمت او را نگاه می کرد. آلبرتو پرسید: (اون کجاست؟)

(رفته. الان از ده گذشته.)

نفس عمیقی کشید و بلند شد نشست. همه جای اتاق روشن بود. سر و صدای خیابان را شنید ، سر و صدای ترامواها و بوق اتومبیل ها را. احساس ضعف کرد. گویی دوران نقاهت یک بیماری طولانی و خطرناک را می گذراند. امیدوار بود مادرش از اتفاقی که پیش آمده بود چیزی بگوید. اما خیر او صرفاً از این سر اتاق به سر دیگر می رفت و وانمود می کرد که دارد اتاق را مرتب می کند. یک صندلی را جا به جا می کرد و با پرده ور می رفت. آلبرتو گفت: (من می گم برگردیم بریم چیکلایو.) مادرش بالای سرش رفت و دست به سر و گوشش کشید. با انگشتان بلندش موهایش را نوازش کرد بعد دست روی شانه اش گذاشت ، احساسی مطبوع و رضایتبخش بود و او را به یاد روزهای کودکی می انداخت و صدایی که می شنید همان صدایی بود که در دوران کودکی در گوشش زمزمه شده بود. به آن چه مادرش سعی داشت بگوید بی توجه بود کلمات او زائد بود تنها به آهنگ آن ها دقت داشت. مادرش گفت: (نمی شه برگردیم چیکلایو. از حالا به بعد باید با پاپات زندگی کنی.) سرش را برگرداند به مادرش نگاه کرد تا او را از حرفش برگرداند اما مادرش آرام بود و حتی لبخند به لب داشت. به صدایی بلند گفت: (بیشتر دلم می خواد با خاله آدلینا زندگی کنم تا با اون.) مادرش بی آن که لحنش را تغییر دهد ، سعی کرد او را آرام کند. آهسته گفت: (مشکل اینه که قبلا اونو نمی شناختی اون هم تو رو نمی شناخته. اما همه چی تغییر می کنه ، عوض می شه. خواهی دید. وقتی همدیگر رو بهتر بشناسین تو اونو دوست داری اون هم تو رو دوست داره ، مٹ

تموم خونواده ها . ) آلبرتو با خشونت گفت : (اما اون دیشب منو زد. یعنی با مشت منو زد درست مثل این که من آدم بزرگ باشم، دوست ندارم باش زندگی کنم .مادرش به نوازش او ادامه داد اما حالا تماس دست او برایش نوازش نبود بلکه فشار غیر قابل تحملی بود. مادرش گفت (اما قلب مهربونی داره . باید طرز رفتار با اونو یاد بگیری. تو هم این وسط تقصیر داری. سعی نمیکنی دلشو به دست بیاری . اون از اتفاقی که دیشب افتاد ناراحته . تو هنوز کم سن و سالی ،نمی فهمی . بعدا میفهمی که حق با منه ، بعدا می فهمی . امروز وقتی اومد ازش خواهش کن به خاطر اینکه رفتی توی اتاقش تورو ببخشه . باید خودتو تو دلش جا کنی . این تنها راهیه که میتونی اونو خوشحال کنی.)

آلبرتو احساس میکرد قلبش به شدت دل میزند، درست مثل یکی از آن وزغ های بزرگی که باغچه ی خانه ی چیکلایو را پرکرده بودند و حال غده هایی رو داشتند که چشم داشته باشندو مثل دم های آهنگری پر و خالی میشدند. در اینجا بود که به صرافت موضوع افتاد : مادرش هم جانب آن مرد را گرفته ،

همدست اوست . تصمیم گرفت حالا که نمیتواند به مادرش اعتماد کند جانب احتیاط را نگه دارد. سر ظهر که شنید در خانه باز شد برای دیدن پدرش از پله ها پایین رفت و بی آنکه به او نگاه کند , گفت : ( از کار دیشب عذر می خوام).

برده گفت : (اون دیگه بهت چی گفت؟)

آلبرتو گفت : (هیچی.از اول هفته تا حالا داری اینو می پرسی.چرا از یه چیز دیگه حرف نمیزنی؟)

برده گفت : (عذر میخوام,آخه امروز شنبه است و اون حالا خیال میکنه من ادم دروغ گویی هستم.)

(چرا باید این فکرو بکنه؟تو که براش نامه نوشته ای, حالا هرطور میخواد فکر کنه.)

برده گفت : (من واقعا دوستش دارم.دلم نمیخواد درباره ی من فکرهای ناجور بکنه.)

آلبرتو گفت : (نصیحت منو قبول کن و به یه چیز دیگه فکر کن.تو که معلوم نیست تا کی بازداشتی.شاید

هفته ها طول بکشه.صورت خوشی نداره آدم یه ریز به یه دختر فکر کنه.)

برده با فروتنی گفت : (من مثل تو نیستم.اراده ام قوی نیست.دلم میخواد فراموشش کنم اما فکر و ذکرم

پیش اونه . اگه شنبه ی هفته ی دیگه مرخصی بهم ندن دیوونه میشم. گوش کن , چیزی درباره ی من

نپرسید؟)

آلبرتو گفت : (لامذهب,من اونو فقط پنج دقیقه تو درگاه خونشون دیدم . چندبار بگم من با اون درباره ی

هیچی حرف نزدم؟حتی فرصت نکردم خوب تو صورتش نگاه کنم.)

(پس چرا نمیخوای یه نامه برای من به اون بنویسی؟)

آلبرتو گفت : (چون نمیخوام,دوست ندارم)

برده گفت : (این حرف بی معنیه,چون تو برای همه نامه مینویسی,چرا برای من نمینویسی؟)

آلبرتو گفت : (آخه من اون دختره رو ندیده ام.تازه دوست ندارم نامه بنویسم.پول لازم ندارم.وقتی خدا

میدونه چند هفته اینجا بازداشتتم پول به چه درد من میخوره!

برده گفت : «شنبه دیگه من یه جوری از این خراب شده میزنم به چاک حتی اگه شده از روی دیوار

جست بزئم.»

آلبرتو گفت : «باشه، اما حالا بیا بریم دخمه پائولیتو. حوصله ام سر رفته و می خواهم دمی به خمره بزئم.»

برده گفت : «تو برو، من تو آسایشگاه می مونم.»

«می ترسی؟»

«خیر، چیزی که هست دوست ندارم کسی مسخره م کنه.»

آلبرتو گفت: «کسی مسخره‌ت نمی‌کنه. می‌ریم اون جا دمی به خمره می‌زنیم. اگه حساب اولین نفر رو که

بهت متلک گفت برسیم بقیه می‌شینن سر جاشون. یالا، بیا بریم.»

آسایشگاه رفته‌رفته خالی می‌شد. بعد از نهار ده دانش‌آموزی که بازداشت بودند روی تخت‌هایشان دراز کشیده بودند و سیگار می‌کشیدند. سپس بوآ چند نفر از آنها را تشویق کرد تا راهی لاپرلیتا بشوند. اندکی بعد بایانو و چند نفر دیگر به جمع چندتایی از دسته دوم پیوستند که بازی ورق را شروع کرده بودند. آلبرتو و برده از جا بلند شدند، کمدهایشان را بستند و بیرون رفتند. تو حیاط‌ها، زمین سان و مزرعه پرند پر نمی‌زد. دست‌هایشان را در جیب‌ها کرده بودند و بی‌آنکه حرف بزنند به طرف لاپرلیتا می‌رفتند. آسمان گرفته بود و بادی نمی‌وزید. ناگهان صدای خنده‌ای را شنیدند. چند متر دورتر لابه‌لای علف‌ها با دانش‌آموزی روبه‌رو شدند که چشم‌هایش را با کلاهش پوشانده بود.

او با پوزخند گفت: «منو ندیدن، می‌تونستم حساب جفتتون رو برسم.»

آلبرتو گفت: «یاد نگرفته‌ای به مافوق‌های خودت سلام بدی؟ خبردار گوساله!»  
جوان از جا بلند شد و سلام داد. قیافه‌اش جدی بود.

آلبرتو گفت: «تعداد آدم‌ها تو دخمه پائولینو خیلی زیاده؟»

«زیاد نیستن، دانش‌آموز، شاید ده‌تایی باشن.»

برده گفت: «می‌تونی دوباره دراز بکشی.»

آلبرتو گفت: «سگ، تو سیگار می‌کشی؟»

«بله دانش‌آموز. اما سیگار ندارم. اگه می‌خواین منو بگردین. دو هفته است مرخصی نداشته‌ام.»

آلبرتو گفت: «ای مادر مرده، دلم به حالت می‌سوزه، بیا.»

پاکت سیگاری از جیبش بیرون آورد و جلو او گرفت. جوان با سوءظن به او نگاه می‌کرد و می‌ترسید دستش را دراز کند.

آلبرتو گفت: «دوتا بردار. می‌خوایم بهت نشون بدیم که آدم حسابی هستیم.»

برده گیج و منگ آن دو را تماشا می‌کرد. دانش‌آموز با ترس و لرز دستش را دراز کرد بی‌آنکه نگاه از چهره آلبرتو بردارد. دو سیگار برداشت و لبخند زد.

گفت: «ممنون، دانش‌آموز، شما واقعاً آدم حسابی هستین.»

آلبرتو گفت: «قابلی نداره. اما در مقابل یه کار نیک باید یه کار نیک کرد. امشب بیا و تخت منو آنکادره کن. من تو دسته اولم.»

«چشم دانش‌آموز.»

برده گفت: «برو بریم.»

در مدخل مخفیگاه دری حلبی را به دیوار تکیه داده بودند. در به جایی بند نبود و باد تندی می توانست آن را روی زمین بیندازد. آلبرتو و برده پس از آن که مطمئن شدند افسری در آن اطراف نیست به طرف مخفیگاه رفتند. از بیرون صدای خنده و صدای زمخت بوآ را شنیدند. آلبرتو پاورچین پاورچین جلو رفت و به برده اشاره کرد که ساکت باشد. دستش را روی در گذاشت و آن را هل داد. صدای جرینگ افتادن در به گوش رسید و دو دوازده چهره وحشت زده دیده شد.

آلبرتو گفت: «همه بازداشتین، مست ها، عوضی ها، فاسدها، همه برن تو پاسدارخونه.»

توی درگاه ایستاده بودند. برده درست پشت سر آلبرتو ایستاده بود، چهره‌ای مطیع و خاشعانه داشت. از میان دانش‌آموزانی که روی زمین ولو بودند چهره‌ای میمون وار و سریع از جا جست، خودش را به آلبرتو رساند و گفت: «بیابین تو، لامذهب‌ها، عجله کنین، اون جا شما رو می‌بینن. دست از این شیرین کاری‌ها بردار، شاعر، بالاخره یه روز همه ما رو بدبخت می‌کنی.»

آلبرتو همان‌طور که وارد می‌شد، گفت: «این جووری با من حرف نزن، دورگه خاک برسر.» دانش‌آموزان برگشتند و به چهره اخم کرده پائولینو نگاه کردند. لب‌های کلفت و باد کرده‌اش مثل صدف از هم بار مانده بود.

پائولینو گفت: «چی شده، سفیدسار؟» می‌خوای بهت تعظیم کنم یا چی؟»

آلبرتو که تالاب خود را روی زمین می‌انداخت، گفت: «یا چی؟» برده کنار او دراز کشید. پائولینو قاه‌قاه خنده‌اش را رها کرد. لب‌هایش لحظه‌ای باز ماندند و دندان‌های جدا از هم و شکاف میان آن‌ها دیده شد. گفت: «نم کرده کوچولو تو هم با خودت آورده‌ای که اگه حساب شو برسیم چه کار می‌کنی؟»

بوآ داد کشید: «آی گفتم! خوبه همه خدمتش برسیم.»

آلبرتو گفت: «اصلاً چگونه خدمت پائولینو میمون برسیم؟ اون که صد پله بهتره.»

پائولینو که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، گفت: «خیال داری دعوا راه بیندازی؟» و کنار بوآ دراز کشید. کسی در را سرچایش گذاشت. آلبرتو یک بطری پیسکو لابه‌لای بدن‌ها دید. دستش را به طرف آن دراز کرد اما پائولینو آن را قاپ زد.

«جرعه‌ای پونزده سنتاو می‌شه.»

آلبرتو گفت: «دزد سرگردنه.» کیفش را بیرون آورد و یک اسکناس پنج سلی به دست او داد. «ده جرعه، باشه؟»

پائولینو گفت: «فقط برای خودت یا اون دوست جون‌جونیت هم شریکه؟»

«برای هر دو نفرمون.»

بوآ به صدای بلند زیر خنده زد. بطری دست به دست شد. پائولینو جرعه‌ها را می‌شمرد و اگر کسی بیش از سهمش می‌خورد، بطری را از دستش می‌کشید. برده که یک قلپ خورد به سرفه افتاد و اشک در چشم‌هایش حلقه زد. بوآ به آلبرتو و برده اشاره کرد و گفت: «این دو نفر یه هفته‌ست یه لحظه از هم دور نشدن. دلم می‌خواد بدونم موضوع از چه قراره.»

یکی از دانش‌آموزان دستش را روی شانه بوآ گذاشت و گفت: «خب پس وادارشون می‌کنیم بروز بدن.» پائولینو به هیجان آمد و با قاه‌قاه خنده گفت: «یالا، یالا، شروع می‌کنیم.» و دانش‌آموزان از فرصت استفاده کردند و در یک چشم به هم زدن ته بطری را بالا آوردند. سپس همه با هم «یالا، یالا» را دم گرفتند.

آلبرتو سرش را روی دست‌ها گذاشته بود. دنیای کوچک ترسناکی را کشف کرده بود. صدای کف زدن، سر و صداهای گوشخراش و خنده‌های وحشیانه در گوش‌هایش می‌پیچید. سپس برگشت و طاق‌باز دراز کشید. در بالای سرش تکه‌ای حلبی و تکه‌ای از آسمان تیره را دید، هر دو یک اندازه بودند. برده کنارش دراز کشیده بود، زیر لب گفت:

«فرناندز، بیا از این جا بزنیم به چاک.»

آلبرتو بی‌حرکت دراز کشیده بود، به لبه پیش آمده پشت بام نگاه می‌کرد. حلبی سفید رنگ و آسمان خاکستری بود. صدای ساز، کف زدن و خنده‌ها و هلهله‌ها در گوش‌هایش بود، صدای گفت‌وگوی مورچه‌های قرمز، با پرتوهای قرمز رنگ که در آن همه چیز تیره به نظر می‌رسید، از جمله پوست آن زنی که آتش از نوک پاهای کوچک تا ریشه موهای رنگ کرده‌اش را می‌بلعید. آلبرتو بطری پیسکو را می‌دید که دست به دست می‌شود.

\*\*\*

امیلیو روی شانه‌اش زد و گفت: «بفرما، این هم اون که منتظرش بودی.» آلبرتو سرش را بالا آورد. اِلنا به نرده سرسرا تکیه داده بود. به آلبرتو زیر لب گفت: «خفه شو، دیگه. مگه

نمی‌بینی انا هم باهاش؟» همانطور که اِلنا به نرده تکیه داده بود دختری سبزه به طرفش آمد؛ انا بود، خواهر امیلیو. امیلیو گفت: «نگران اون نباش، اونش با من. بیاد بریم.» آلبرتو سر تکان داد و با هم به طرف پلکان باشگاه ترازاس رفتند. سرسرا جای سوزن انداز نداشت و از اتاق‌های دیگر باشگاه صدای

آهنگ به گوش می رسید . همانطور که از پلکان ها بالا می رفتند ، آلبرتو با نجوا گفت : « نذار خواهرت تو حرف ما حرف بیاره . اگه می خواین دنبال ما بیاین ، اما از ما دور باشین .» همانطور که نزدیک می شدند غش غش خنده های دو دختر را شنیدند . لنا مسن تر می زد . باریک اندام ، خوش چهره و جذاب بود و در نگاه اول به نظر نمی رسید جسور باشد . اما پسرهای محل همه او را می شناختند . دخترهای دیگر وقتی سر راه پسری قرار می گرفتند گریه می کردند یا سرشان را زیر می انداختن و دست و پایشان را گم می کردند یا حتی از ترس می لرزیدند . اما لنا قرص و محکم جلو مهاجمان می ایستاد . چشم در چشم آنها می انداخت و مثل حیوان وحشی جلوشان در می آمد و با صدای محکم و رسای خود به متلک ها جواب می داد یا گاهی پیشقدم می شد و پسرها را با مسخره ترین لقبی که داشتند صدا می زد و حتی با قیافه ی غرور آمیزو شق و رق تو رویشان می ایستاد . مشتش را به آنها نشان می داد ، تهدیدشان می کرد ، حلقه پسرها را می شکافت ، از میانشان عبور می کرد و با نگاهی پیروزمندانه قدم زنان دور می شد . اما این موضوع مربوط به مدتها پیش بود از چند وقت پیش - کسی ماه یا فصل یا سالش را به یاد نمی آورد ، شاید در طول تعطیلات ماه ژوئیه بود که پدر و مادر تکیو جشن تولد او را گرفته بودند . فضای دشمنی که میان دخترها و پسرها وجود داشت از میان رفته بود . پسرها دیگر منتظر دختری نمی شدند تا از جلوشان عبور کند آن وقت او را بترسانند یا دستش بیندازند ؛ به جایش ، وقتی دختری سر راهشان سبز می شد قند در دلشان آب می شد ، احساس ترس می کردند و حتی به لکنت دچار می شدند . و وقت های دیگر که دخترها در بالکن خانه لورا یا آنا جمع می شدند پسری از آنجا عبور می کرد ، صحبت شان را قطع می کردند ، تنگ گوش هم پیچ می کردند ، اسم حقیقی اش را صدا می زدند و به او سلام می کردند . و پسر که احساس می کرد مورد ستایش قرار گرفته از احساس هیجانی که حضورش در آن ها ایجاد کرده بود به وجد می آمد . حالا دیگر پسرها وقتی در باغ خانه امیلیو جمع می شدند درباره چیزهای متفاوت با گذشته حرف می زدند. دیگر کسی از فوتبال ، مسابقه یا راه پیمایی از صخره ها تا ساحل شنی حرفی نمی زد. حالا دیگر مرتب سیگار می کشیدند (بی آن که سرفه کنند) از فیلم های دلخواهشان صحبت می کردند و از احتمال جشن بعدی حرف می زدند . پدر و مادرشان اجازه می دادند صفحه گوش کنند ؟ این بار هم مثل دفعه گذشته تا نصف شب به طول می انجامید یا نه ؟ پدر و مادر همه ی آن ها ، چه دختر چه پسر ، حالا اهمیت زیادی پیدا کرده بودند . بعضی ها مثل پدر آنا و مادر لورا مورد احترام قرار می گرفتند چون به گرمی جواب سلام پسرها را می دادند ، به آنها اجازه می دادند با دختران شان صحبت کنند و از درس و مدرسه حرف بزنند .

دیگران، مثل پدر تیکو و مادر النا (با سختگیری و بداخلاقی) آنها را می ترساندند و فراری می دادند.

آلبرتو پرسید: «امروز بعدازظهر سینما می ری؟»

کنار هم توی خیابان مالکون قدم می زدند. آلبرتو صدای قدم های امیلیو و آنا را از پشت سر می شنید. النا سر تکان داد و گفت: «آره، می رم سینما لورو.» آلبرتو تصمیم گرفت صبر کند. توی تاریکی سینما بهتر می توانست حرف بزند. تیکو دو سه روز پیش راه را برای او صاف کرده بود و النا گفته بود، «حالا نمی تونم بگم. اما اگه خودش از راه درستش وارد بشه، شاید موافقت کنم.» صبح یک روز تابستانی زیبایی بود، آفتاب در آسمان آبی بر فراز اقیانوس می درخشید و آلبرتو با خوش بینی به اطراف می نگریست، همه چیز بر وفق مراد بود. در مواجهه با دختران محل هیچ گاه کم نمی آورد، برای شان لطیفه های اخلاقی تعریف می کرد یا از مسائل جدی حرف می زد، اما گپ زدن با النا برایش دشوار بود. او درباره همه چیز بحث می کرد، از مسائل پاک و بی غل و غش سخن به میان می آورد و قصدش از صحبت کردن صرفاً وقت گذرانی نبود، و عقایدش را قاطعانه بر زبان می آورد. یک بار آلبرتو به او گفت که دیر به مراسم عشای ربانی رسیده و او گفته بود: «این جور حضور در مراسم بی ارزشه و اگه امشب از این دنیا بری یه راست سر از جهنم در می آری.» در فرصتی دیگر آنا و النا از بالکن خانه شاهد یک بازی فوتبال بودند. بعد از آن آلبرتو نظر او را پرسیده بود و النا جواب داده بود: «بازی تو خیلی بده.» اما یک هفته پیش از آن، در پارک میرافلورس، که گروهی دختر و پسر جمع شده بودند و از هر دری حرف می زدند آلبرتو کنار النا قدم می زد و دختر رفتاری دوستانه با او داشت. همه برگشته بودند آنها را نگاه می کردند و می گفتند: «چه زوج خوشبختی!»

آنها خیابان مالکون را پشت سر گذاشته بودند و در طول خیابان به طرف خانه النا پیش می رفتند. آلبرتو حالا صدای قدم های امیلیو و آنا را نمی شنید. از النا پرسید: همدیگه رو توی سینما می بینیم؟» النا چشمان معصومش را به او دوخت و گفت: «مگه تو هم سینما لورو می آی؟» آلبرتو گفت: «آره، می آم.» «خب پس شاید همدیگه رو ببینیم.» النا در سر پیچ نزدیک خانه شان دستش را دراز کرد. خیابان کولون که از دیه گو فرّه در قلب محله می گذشت کاملاً خلوت بود: پسرها حالا توی ساحل بودند یا توی استخر ترازاس شنا می کردند. آلبرتو گفت: «تو حتماً می ری سینما لورو؟» النا گفت: «آره، مگه این که اتفاقی بیفته.» «چه اتفاقی بیفته؟» النا خیلی جدی گفت: «نمی دونم. زلزله ای چیزی.» آلبرتو گفت: «من می خوام توی سینما یه چیزی بهت بگم.» و به چشمهایش نگاه کرد، النا نیز با نگاهی متعجب به او نگریست. «می خوام یه چیزی به من بگی، چی هست اون؟» «توی سینما بهت می گم.» «چرا حالا نمی گی؟ آدم بهتره موانعو هرچه زودتر از سر راه برداره.» آلبرتو سعی کرد سرخ نشود، گفت: «تو خودت می دونی چی

می خوام بهت بگم.» اِلنا که ظاهراً بیش تر تعجب کرده بود، گفت: «نه، من حتی حدس نمی تونم بزنم.»  
آلبرتو گفت: «اگه بخوای همین الان بهت می گم.» اِلنا گفت: «این جور بهتره. شانس تو امتحان می کنی.»

و حالا ما از اینجا می ریم و بعد سوت به صدا در می آد و ما به صف می شیم و به حال قدم رو توی سالن غذاخوری می ریم، یک، دو، یک، دو و ما وسط اون میزهای خالی می شینیم و غذا کوفت می کنیم و بعد وارد حیاط می شیم و وارد آسایشگاه خالی می شیم و یه نفر داد می کشه کی حاضره مسابقه بده و من می گم ما قبلاً تو دخمه او دورگه مسابقه داده یم و بوآ برنده شده، یعنی بوآ همیشه برنده می شه، شنبه دیگه هم برنده می شه. و شیپور خاموشی به صدا رد می آد و ما کپه مرگ مونو می ذاریم و یه شنبه از راه می رسه بعد دو شنبه و اون هایی که مرخصی رفته ن برمی گردن و ما از اون ها سیگار می خریم و من در ازای سیگار نامه و داستان می نویسم. آلبرتو و برده روی دو تخت همجوار، تو آسایشگاه خالی، دراز کشیده بودند. بوآ و دیگران که بازداشت بودند تازه راه افتاده بودند برونند لاپولیتا، آلبرتو داشت ته سیگار دود می کرد.

برده گفت: «تا آخر سال طول می کشه.»

«چی تا آخر سال طول می کشده؟»

«بازداشت ما.»

«تو چرا خبر مرگت یه ریز از این بازداشت کثافت حرف می زنی؟ خفه شو یا بگیر بخواب. تو که تنها بازداشت نشده ی.»

«می دونم، اما آخه فکر می کنم ممکنه تا آخر سال طول بکشه.»

آلبرتو گفت: «معلومه، مگه اینکه بو ببرن کار بوآ بوده. اما از کجا می فهمن؟»

برده گفت: «عادلا نه نیست. اون دهاتی شنبه که می شه مرخصی می گیره می ره، عین خیالش هم نیست.

و ما این جا باید زندونی باشیم در حالی که تموم کارها رو اون کرده.»

آلبرتو گفت: «زندگی خیلی بی رحمه. از عدالت خبری نیست.»

برده گفت: «آخه الان یه ماهه که من مرخصی نگرفته م. هیچ وقت انقدر بازداشت نبوده م.»

«به ش عادت می کنی.»

برده گفت: «تیره سا به من جواب نمی ده. دو تا نامه براش فرستاده م.»

آلبرتو گفت: «جواب نداده که نده، توی دنیا چیزی که هست زن.»

«اما من این یکی رو دوست دارم. کاری به دیگران ندارم. نمی فهمی؟»

«البته که می فهمم. و معنیش اینه که حسابت پاکه.»

«می دونی چطور باهاش آشنا شدم؟»

«نه از کجا بدونم؟»

«هر روز می دیدمش که از جلو خونه مون رد می شه. از پنجره تو نخش بودم و گاهی بهش سلام می

کردم.»

«به یادش کارهایی هم می کردی؟»

«نه، فقط دوست داشتم ببینمش.»

«چه رمانتیک!»

«یه روز چند دقیقه قبل از این که پیدایش بشه رفتم بیرون و یه گوشه منتظرش شدم.»

«خب، خب.»

«وقتی دیدمش رفتم جلو دستمو دراز کردم باهاش دست بدم.»

«چی بهش گفتی؟»

«اسم مو. و پرسیدم اسمش چیه. و بهش گفتم از دیدنش خوشوقتم.»

«خیلی هالویی. و اون چی گفت؟»

«اسم شو به من گفت.»

«هیچوقت بهش دست گذاشته ی؟»

«نه حتی باهاش بیرون نرفته م.»

«تو دروغگوی کثیفی هستی. یالا، قسم بخور که بهش دست نذاشته ای.»

«مگه چی شده، آخه؟»

«هیچی. من خوش ندارم کسی بهم دروغ بگه.»

«چه دروغی دارم به تو بگم؟ من سه چهار بار بیشتر باهاش حرف نزده م. به خاطر این دبیرستان نظام

کثافت نمی تونم برم ببینمش. احتمالاً حالا دیگه یه دوست دیگه پیدا کرده.»

«کی؟»

«من از کجا بدونم؟ یه کسی. آخه، خیلی بر و رو داره.»

«نه بابا، چنگی به دل نمی زنه. حتی من می گم بفهمی نفهمی زشته.»

«خب، من که می گم خیلی بر و رو داره.»

«تو بچه شیرخوری هستی. من این جور به زنها نگاه نمی کنم.»

«خودم که خیال می‌کنم از ته دل دوستش دارم.»

«بابا، یه کم دیگه ادامه بدی اشک من سرازیر می‌شه.»

«اگه صبر کنه من درسم تموم بشه باهاش ازدواج می‌کنم.»

«شرط می‌بندم سرت شیریه می‌ماله. اما مهم نیست اگه بخوای من شاهدت می‌شم.»

«چرا ای حرفو می‌زنی؟»

«آخه تو حال اون مردهایی رو داری که زن شون به شون رفادار نیست.»

«نکنه اصلاً نامه‌های من به دستش نرسیده!»

«ممکنه.»

«تو چرا دلت نمی‌خواد برای من نامه به اون بنویسی؟ تو این هفته چند تا نامه نوشته‌ی.»

«چون خوشم نمی‌آد.»

«آخه، من چه بدی در حق تو کرده‌م که از دست من دلخوری؟»

«این بازداشت حال منو از این رو به اون رو کرده. نکنه خیال می‌کنی تنها تو هستی که از این وضع،

اخلاق سگی پیدا کرده‌ی؟»

«من می‌خوام پپرسم تو چرا اومد لئونسیو پرادو؟»

آلبرتو خندید: «می‌خواستم افتخارات خانوادگی حفظ بشه.»

«تو هیچوقت نمی‌توننی جدی باشی؟»

«من الان کاملاً جدی‌ام، برده. پدرم گفت که من روی سنت‌های خونواده پا گذاشته‌م. این بود که منو

فرستاد این‌جا تا اصلاح بشم.»

«چرا کاری نکردی تا تو امتحان مردود بشی؟»

«به خاطر یه دختر. او منو تو فشار گذاشت، می‌فهمی چی می‌گم؟ به خاطر یه دختر و خونواده‌م افتادم

تو این خوکدونی، پسر.»

«عاشق دختره بوده‌ی؟»

«دوستش داشتم.»

«تو دل برو بودی؟»

«آره.»

«اسمش چی بود؟ ماجرا از چه قرار بود؟»

«اسمش النا بود. ماجرای هم در کار نبود. تازه من خوش ندارم از مسائل شخصی حرف بزنم.»

«اما من که هر چی داشته م و نداشته م برای تو تعریف کرده م.»  
«خب تو دوست داشتی. شاید دیگر دوست نداشته باشن. اگه دوست نداری برام تعریف نکن.»  
«سیگار داری؟»

«بیا بریم چند نخ گیر بیاریم.»

«من یه سنتاو پول ندارم.»

«من دو سل دارم. پاشو بریم دخمه پائولینو.»

«من از لا پولینا بیزارم. بوآ و دورگه حال منو به هم می زنن.»

«باشه پس همین جا بمون. من می رم.»

آلبرتو از جا بلند شد. برده او را که کراواتش را می بست و کلاه بر سر می گذاشت تماشا کرد.

برده گفت: «یه چیزی بهت بگم؟ من می دونم تو اون جا منو دست می اندازی اما اشکالی هم نداره.»

«چی می خوامی بگی؟»

«می خوام بگم تو تنها رفیقی هستی که من دارم. من قبلاً هیچ رفیقی نداشته م، فقط چند تا آشنا. بیرون از این خراب شده رو می گم. اینجا من حتی یه آشنا هم نداشته م تو تنها آدمی هستی که من دوست دارم باهات باشم.»

«اوا خواهرها که می خوان به کسی بگن دوستت دارم حرف تو رو می زنن.»

برده لبخند زد، گفت: «تو حیوونی اما آدم خوبی هستی.»

آلبرتو بیرون رفت. توی درگاه گفت: «اگه چند نخ سیگار گیر آوردم برای تو هم می آورم.»

حیاط خیس بود. در مدتی که آن دو توی آسایشگاه دراز کشیده بودند باران باریده بود، اما آلبرتو به صرافت نیفتاده بود. در دور دست ها دانش آموزی را دید که وسط علف ها نشسته است. آیا این همان کسی بود که شنبه پیش مراقب دخمه بود؟ و حالا من می رم تا توی دخمه پائولینو دراز بکشم و اون جا تو مسابقه شرکت کنم و بوآ ببره و اون بو همه جا رو پر کنه و بعد از اون جا بیرون بریم و پا به حیاط بگذاریم و سر از آسایشگاه در بیاریم و یکی بگه کی تو مسابقه شرکت می کنه و من بگم ما تو دخمه پائولیتو بودیم و بوآ برنده شد، شنبه دیگه هم برنده می شه و شیپور خاموشی به صدا در می آد و ما کپه مرگ مونو می ذاریم و شنبه از راه می رسه و دوشنبه و چند هفته دیگه.

می توانست تنهایی و تحقیق را که از کودکی با آن اخت شده بود و تنها روحش را زخمی کرده بود تحمل کند. اما آنچه برایش تحمل ناپذیر بود این بازداشت، این زندانی شدن، این تنهایی بی مرزی بود که انتخاب نکرده بود و همچون ژاکتی تنگ بر او تحمیل شده بود. پشت در اتاق ستوان ایستاده بود و هنوز دستش را بلند نکرده بود در بزند. اما می دانست که باید در بزند، سه هفته در انجام تصمیمی که با خود گرفته بود تأخیر کرده بود اما حالا نه عذاب می کشید و نه می ترسید. دستش بود که به او خیانت می کرد و همانطور در راستای تنش بی حرکت، بی حال و مرده، قرار داشت. بار اول هم نبود. توی دبیرستان نظام سالیان او را بچه ننه صدا می کردند، به اندازه ای ترسو بود که هر چیزی او را وحشتزده می کرد. در ساعت تفریح بچه ها دوره اش می کردند و داد می زدند: «یالا، بچه ننه، گریه کن!» و او آنقدر عقب عقب می رفت تا پشتش به دیوار می خورد. چهره هاشان به او نزدیک می شد، سروصدای شان بلند بود، دهن هایشان مثل پوزه های حیوانات وحشی آماده بلعیدن او بودند. آنوقت زیر گریه می زد. روزی با خود گفت، باید کاری بکنم. این بود که در وسط کلاس شجاع ترین بچه را به مبارزه طلبید. حالا نام و چهره اش را از یاد برده بود و تنها چیزی که به یادش مانده بود دعوا بود. توی یک زمین بایر به او میدان داده بودند و حلقه ای از تماشاچیان مشتاق احاطه اش کرده بودند، آن بار هم ترس در دل نداشت و تنها هیجانزده بود: تنها چیزی که احساس می کرد یأس و تسلیم بود، تنش نه نای جواب دادن به ضربه ها را داشت و نه به آنها جاخالی می داد. ناگزیر شد صبر کند تا حریف از زدن او خسته شود آن وقت برای مجازات و جا به جا کرده تن بزدل خود ناچار شد وارد لئونسیو پرادو شود و با بیست و چهار ماه شکنجه و عذاب بسازد. حالا امیدهایش را از کف داده بود. او نه مثل جاگوار بود که با خشونت بر دیگران تسلط پیدا می کرد و نه حتی مثل آلبرتو بود که ذهن تیزی داشت و طوری دست به عمل می زد که دیگران نمی توانستند او را قربانی کنند. در آنجا همه او را بی درنگ شناخته بودند: آدمی بی دفاع، ضعیف و در واقع، برده به تمام معنی. حالا تنها چیزی که به دنبالش بود آزادی بود تا به شیوه خود از تنهایی اش استفاده کند و آن دختر را با خود به سینما ببرد، جایی با او تنها باشد، حالا اینجا هر جا می خواهد باشد. دستش را بالا آورد و در زد.

ستوان اوئارینا خوابیده بود؟ چشم های متورمش چون دو زخم بزرگ در چهره گردش خودنمایی می کرد. مویش به هم ریخته بود و گویی که از پس مه به او می نگریست.

«جناب ستوان، میل دارم باتون حرف بزنم.»

ستوان اوئارینا در دنیای افسران حال خودش را در دنیای دانش آموزان داشت. آدمی ناجور بود. ریز اندام و ضعیف بود. لحن صدایش وقتی فرمان می داد هر کسی را به خنده می انداخت، سرجوخه ها او را داخل آدم به حساب نمی آوردند و بی آنکه جلو او خبردار بایستند گزارش های خود را به دستش می دادند.

گروهانش از همه بی نظم تر بود. سروان گاریدو در حضور همه او را سرزنش می کرد و دانش آموزان روی در و دیوار کاریکاتور او را می کشیدند. می گفتند که او توی لس بابوس آلتوس دکان کوچکی دارد که زنش در آن شیرینی و کلوچه می فروشد. پس او در یک مدرسه نظامی چه کار می کرد؟  
«درباره چی؟»

«نمی شه بیام تو؟ موضوع خیلی مهمی یه، قربان.»  
«اگه می خوامی با من حرف بزنی باید از مجرای اداری اقدام کنی.»  
دانش آموزان تنها کسانی نبودند که کارهای ستوان گامبوا را تقلید می کردند، اوئارینا نیز وقتی به مقررات اشاره می کرد همان حالت خشن را به خود می گرفت. اما با آن دستهای ظریف و آن سبیل خنده آور- و آن لکه کوچک سیاه زیر بینی- چه کسی را می توانست فریب دهد؟  
«جناب ستوان من نمی خوام دیگرون بو ببرن. خیلی مهمه.»

ستوان خود را کنار کشید و او پایه اتاق گذاشت. رختخواب نامرتب بود و برده پیش خود فکر کرد که سلول صومعه باید چنین حال و هوایی داشته باشد: عریان، دلگیر و بدمنظره. روی کف اتاق نزدیک تختخواب یک زیرسیگاری دیده می شد. از ته سیگار لبالب بود و یکی از آنها هنوز دود می کرد.  
اوئارینا باز گفت: «موضوع چیه؟»

«موضوع شیشه پنجره ست.»  
اوئارینا به سرعت گفت: «اسم و دسته.»  
«دانش آموز ریکاردو آرانا، سال پنجم، دسته اول.»  
«شیشه چی شده؟»

حالا نوبت زبانش بود که خیانت کند. تکان نمی خورد، خشک شده بود و حال سنگ سختی را پیدا کرده بود. آیا می ترسید؟ حلقه همیشه نسبت به او دشمنی می کرد. و بعد از جاگوار، سختگیری کابا از همه بدتر بود. سیگارها و پول های او را بلند می کرد و یک بار که در رختخواب خوابیده بود رویش ادرار کرده بود. تا حد زیادی به خودش حق می داد، چون همه توی دبیرستان نظام برای انتقام قائل بودند. اما همچنان چیزی در اعماق قلبش او را متهم می کرد. پیش خود اندیشید، من فقط حلقه رو لو نمیدم، من تموم بچه های کلاسو لو می دم، تموم دانش آموزها رو.

اوئارینا با اوقات تلخی گفت: «خب، بالا بیار. نکنه اومده ی این جا منو نگاه کنی؟ هنوز منو نشناخته ی؟»  
برده گفت: «کار کابا بوده.» و چشم هایش را زیر انداخت. «این شنبه بهم مرخصی میدین؟»

ستوان گفت: «چی؟» اوئارینا متوجه نشده بود. او همچنان می توانست چیزی از خود درآورد و به چاک بزند.

گفت: «شکستن شیشه کار کابا بوده. سوال های شیمی رو اون بلند کرده. با چشم های خودم دیدمش که داشت می رفت طرف کلاس ها. بازداشت من لغو میشه؟»

ستوان گفت: «خیر. به این کار بعداً رسیدگی میشه. اول چیزی را که گفتمی تکرار کن.»  
چهره اوئارینا گردتر شده بود و گونه هایش نزدیک گوشه لب ها، که بازمانده بود، چین پیدا کرده بود و اندکی می لرزید. از چشم هایش برق رضایت می تراوید. برده احساس آرامش می کرد. دبیرستان نظام، مرخصی و آینده دیگر برایش هیچ معنایی نداشت. با خود گفت که ستوان اوئارینا حق شناس به نظر نمی رسد. این طبیعی بود، چون او هر چه بود در دنیای متفاوتی زندگی می کرد. شاید حتی از او بدش می آمد.

اوئارینا گفت: «بردار بنویس. همین الان. این هم قلم و کاغذ.»

«چی بنویسم، جناب ستوان؟»

«من دیکته می کنم. "من شاهد بوده ام که دانش آموز..." اسمش چیه؟ "...کابا" مشخصات و تاریخ و روز هفته رو بنویس... "به قصد دزدیدن سوال های امتحان شیمی به طرف کلاس ها می رود" خوانا بنویس. "من این اظهارات را به درخواست ستوان اوئارینا، که ماجرا را کشف کرده، در اینجا می آورم و به همدستی خود ...»

«اما جناب ستوان من که...»

«"... همدستی ناخواسته خود اعتراف می کنم."، امضا کن و اسم و فامیل خودتو هم درشت و خوانا بنویس.»

برده گفت: «من ندیدم سوال ها رو بلند کنه. من فقط اونو دیدم که داره به طرف کلاس ها میره. من چهار هفته ست، جناب ستوان برگه مرخصی نداشته م.»

«نگران نباش. من همه چیزو به عهده می گیرم. نترس.»

برده با صدای بلند گفت: «من نمی ترسم.» افسر شگفتزده سرش را بالا آورد. «چهار هفته ست برگه مرخصی نداشته م. جناب ستوان. این شنبه بیاد هفته پنجم میشه.»

اوئارینا سر تکان داد، گفت: «این ورقه رو امضا کن. امروز بهت برگه مرخصی می دم تا بعد از کلاس هر جا می خوای بری. ساعت یازده برمی گردی.»

برده ورق را امضا کرد. ستوان دوباره آن را خواند. چشم هایش در حدقه می درخشید. همانطور که می خواند لب هایش تکان می خورد.

برده گفت: «چه کارش می کنن؟» سوال ابلهانه ای بود و او این را می دانست، اما می بایست حرفی می زد. ستوان ورق کاغذ را به دقت با نوک انگشت هایش گرفته بود تا چروک نشود.

«با گامبوا درباره این موضوع چیزی گفته ی؟» برای لحظه ای نشانه حیات از چهره صاف و گردش محو شد و با نگاهی حاکی از احساس خطر منتظر پاسخ برده ماند. خیلی

راحت می توانست خوشبختی اوثرینا را از میان ببرد و احساس پیروزی اش را به یأس مبدل کند. فقط کافی بود بگوید که آری.

«خیر، جناب ستوان. به هیچ کس نگفته م.»

ستوان گفت: «بسیار خوب، یه کلمه چیزی نگو. منتظر دستورات من باش. بعد از تمام شدن کلاس با اونیفرم بیا پیش من. من تو رو از جلو نگهبان ها رد می کنم.»

برده گفت: «چشم، جناب ستوان.» سپس مکث کرد و گفت: «من نمی خوام دانش آموز های دیگه بفهمن که من اونو لو داده م...»

اوثرینا، که ورق کاغذ را برای بار چهارم می خواند، گفت: «اون وقت تکه تکه ت می کنن. اما نگران نباش. از جلسه افسر ها چیزی درز نمی کنه.»

برده گفت: «شاید منو هم اخراج کنن.» از اتاق اوثرینا بیرون رفت. حدسش درست بود که کسی او را ندیده، چون پس از ناهار، دانش آموزان روی تخت های شان یا روی علف های استادیوم دراز می کشیدند. ویکونیا را در فضای باز مزرعه می توانست ببیند: لاغر و بی حرکت، در حالی که نسیم را بو می کشید. فکر کرد، حتماً خیلی بدبخته. می بایست یا احساس غرور می کرد یا ترس، به هر حال جسمش می بایست به نوعی به یاد می آورد که کاری انجام داده است. همیشه تصور می کرد که آدم جنایتکار پس از ارتکاب جرم، مثل اینکه هیپنوتیسم شده باشد، احساس می کند که گیج و منگ شده است. اما تنها بی تفاوتی احساس می کرد. پیش خود فکر کرد شش ساعت بیرون بودن عالمی داره. می رم می بینمش اما از اتفاقی که افتاده حرفی نمی زنم. کاش کسی را داشتم که باهش حرف می زدم. کسی که حرفم را می فهمید یا دست کم به حرف هام گوش می داد. چطور می تونم به آلبرتو اعتماد کنم؟ نخواستنه بود برای من به تیره سا بنویسه و توی این دو سه روز هر وقت که با من تنها بوده اخلاق سگی داشته- به هر حال ازش دلخورم. به هیچ کس اعتماد ندارم. چرا همه بر ضد من دست به یکی کرده ن.

دستش بفهمی نفهمی می لرزید: هنگامی که در آسایشگاه را هل داد باز کرد و کابا را دید کنار کمدش ایستاده این تنها عکس العملی بود که بدنش نشان داده بود. فکر کرد آگه به م چشم بدوزه معنیش اینه که فهمیده من حساب شو رسیده م.

آلبرتو گفت: «چی شده؟»

«هیچی. چطور مگه؟»

«صورتت مٹ گچ سفید شده. بیا برو درمانگاه، بی برو برگرد بستریت می کنن.»

«من چیزیم نیست.»

آلبرتو گفت: «این که مهم نیست. برای کسی که بازداشته دیگه چی بهتر از این؟ من دلم می خواست اون صورت رنگپریده تو رو داشتهم. تو درمانگاه غذای بهتری به ت می دن، استراحتت هم سر جاشه.»

برده گفت: «اما آدم دیگه مرخصی نداره.»

«چه مرخصی؟ ما حالا حالاها بازداشتیم. گو این که هه جا پخش شده که یه شنبه دیگه به همه مرخصی می دن. آخه، جشن تولد سرهنگه. به هر حال، همه جا پخش شده. چرا می خندی؟»

«هیچی.»

آلبرتو چطور با بی خیالی از بازداشت حرف می زنه؟ چطور به موندن توی این چهار ئیواری عادت کرده؟

گفت: «مگه این که دوست داشته باشی از روی دیوار جست بزنی. از رفتن به درمانگاه آسون تره. دیگه شب ها از مراقب خبری نیست. فقط کافیه خودتو به کویستازا برسونی و از لای نرده ها عبور کنی.»

برده گفت: «آخه، از وقتی گشت گذاشته ن کسی زیاد از روی دیوار جست نمی زنه.»

آلبرتو گفت: «قبلا که آسون تر بود، اما همین حالا هم خیلی ها می رن. اور یوسته دورگه روز دوشنبه از همین جا رفت و چهار صبح برگشت.»

راستی، چطوره برم بیرون؟ دکتر، من دارم کور می شم، چشم و چارم جایی رو نمی بینه. من سردرد دارم. من تپش قلب دارم، من لرز می کنم، من بزدم. دانش آموزان وقتی بازداشت بودند سعی می کردند توی درمانگاه پذیرفته شوند. آدم آن جا می توانست از صبح تا شب پیژامه تنش باشد، کاری نکند و همیشه هر چه بخواهد بخورد. اما حالا دکتر دبیرستان نظام و پرستار ها سختگیرتر شده بودند. دیگه برای بستری شدن داشتن تب کافی نبود. می دانستند که اگر کسی یکی دو ساعتی پوست موز روی پیشانی اش بگذارد درجه حرارتش بالا می رود. و از وقتی هم کلک موفرفری و جاگوار را کشف کرده بودند دیگر کسی را با بیماری سوزاک بستری نمی کردند چون آن ها شیر تلغیظ شده به آلت هایشان می مالیدند و پا به درمانگاه می گذاشتند. اختراع دیگر جاگوار، نگه داشتن نفس بود. او آنقدر نفسش را نگه می داشت تا اشک توی چشم

هایش حلقه می زد. پیش از معاینه چند بار به این کار دست می زد آن وقت قلبش مثل طبل شروع به

زدن می کرد. پرستار می گفت: «ضربان شدید قلب پیدا کرده ی، بیمار بستری هستی.»

برده گفت: «من هیچ وقت از روی دیوار نپریده م.»

آلبرتو گفت: «تعجب نمی کنم. من خودم پارسال چند بار پریده م. یک بار با آروسپید پریدیم رفتیم لاپونتا

تو یه جشن شرکت کنیم و موقع بیدارباش برگشتیم. اون موقع وضع بهتر بود.»

بایانو بلند گفت: «شاعر، تو مدرسه نظام لا سایه هم رفته ی؟»

آلبرتو گفت: «آره، چطور مگه؟»

«موفر فری می گه هر کی لا سایه رفته مآبونه. راست می گه؟»

آلبرتو گفت: «خیر، دروغه.. اونجا کاکاسیاه راه نمی دن.»

موفر فری خندید، به بایانو گفت: «خیط شدی،ها. شاعر دهن تو سرویس کرد.»

بایانو گفت: «من ممکنه کاکاسیاه باشم اما از همه شماها مردترم و اگه کسی می خواد این حرفو ثابت کنم

پا پیش بذاره.»

کسی گفت: «بابا این حرفو نزن آدمو زهره ترک می کنی. من که زرد کردم. مامان جون، کمکم کن!»

موفر فری گفت: «آری، آری، آری.»

جاگوار داد کشید: «برده، برو جلو بذار ثابت کنه. بعدش به ما بگو که کاکاسیاه همون قدر که ادعا می کنه

مرده.»

«مامان جون، کمکم کن!»

بایانو با سینه پیش داده گفت: «خودت چی؟ اگه جزبه داری خودت بیا جلو من حاضر م.»

بوآ، که تازه بیدار شده بود، گفت: «چه خبره، بابا.»

آلبرتو گفت: «بوآ، کاکا سیاه می گه تو حالت زاره.»

«آره، گفت که بوآ حالش خیلی زاره.»

«دقیقاً همینو گفت.»

«یه ساعته داره از تو بدگویی می کنه.»

بایانو گفت: «همتون دروغ گو های کثیفی هستین. خیال می کنین من از اون هاشم که پشت سر دیگران

حرف می زنن؟»

همه خندیدند.

بایانو گفت: «سر به سرت می دارن نمی فهمی؟» آن وقت صدایش را بلند کرد، «یه بار دیگه از این شوخی ها بکنی دندون تو دهننت نمی دارم، شاعر. به ت اخطار می کنم. تو کثافت چیزی نمونده بود منو با این بچه دعوا بندازی.»

آلبرتو گفت: «وای، وای، وای. شنیدی، بوآ؟ به تو گفت، بچه.»

بوآ گفت: «کاکاسیاه، تو هم می خواهی دعوا راه بندازی؟»

بایانو گفت: «نه، بابا، اصلاً. تو رفیق منی.»

«پس به من نگو بچه.»

«شاعر، قسم می خورم یه بار کاری می کنم که دیگه فکی برات نمونه.»

جاگوار گفت: «کاکاسیاه هایی که پارس می کنن هیچ وقت گاز نمی گیرن.»

برده فکر کرد که آن ها ته دلشان با هم رفیق اند. مرتب به هم بد و بیراه می گویند، بگو مگو می کنند اما ته دلشان از هم بدشان نمی آید. من اینجا تنها آدمی هستم که غریبه م.

آلبرتو آنچه را تازه نوشته بود می خوان و سعی می کرد به جنبه های هیجان انگیز نوشته اضافه کند. فکر کرد که قطعاً دانش آموزان را به وجد می آورد. کف اتاق، زیر نور آفتابی که از پنجره های کلاه فرنگی می تاپید، دراز کشیده بود. یک دستش را ستون سرش کرده بود و در دست دیگر مدادی داشت و به ورقه های کاغذ که تا نیمه نوشته شده بود نگاه می کرد. ورق های کاغذ دیگری نیز بود که برخی از آن ها روی شان نوشته شده بود و همه روی کف اتاق خاک آلود، لا به لای ته سیگارها و کبریت های سوخته، پخش بود. کلاه فرنگی، که گرداگردش را باغچه ای فراگرفته بود، همزمان با دبیرستان نظام ساخته شده بود. باغچه حوضی هم داشت که همیشه خالی بود و همه جایش خزه بسته بود و ابری از پشه پیوسته رویش در پرواز بود. عمارت کلاه فرنگی بیست سانتی متری بالاتر از سطح زمین، روی چهار ستون سیمانی ساخته شده بود، و پلکان مارپیچ باریکی داشت. هیچ کس حتی سرهنگ نمی دانست که به چه منظوری ساخته شده است. احتمالاً هیچ کدام از افسر ها و دانش آموزان پا به آنجا نگذاشته بودند تا این که جاگوار، به کمک تمام افراد، دسته کلید مخصوصی برای قفل آن درست کرد و وارد آن شد. کلاه فرنگی از آن پس مخفیگاه کسانی بود که به جای رفتن سر کلاس می خواستند با خودشان خلوت کنند یا چرتی بزنند. «زن ناله می کرد، موهایش را می کند و می گفت کافیه، کافیه. اما مرد دست از سرش بر نمی داشت. وقتی زن ساکت شد و ظاهراً مثل مرده دراز کشید، مرد زیر خنده زد. خنده هایش حکم زوزه حیوتنی وحشی را داشت.» مداد را لای دندان هایش گرفت و تمام ورق کاغذ را دوباره خواند. آن وقت یک سطر دیگر اضافه کرد: «زن که نمی خواست سر به تن مرد باشد ناگریز لبخند زد و از جا بلند شد.» آلبرتو کاغذ هایی را که

نوشته بود ورق زد. در ظرف کم تر از دو ساعت چهار داستان نوشته بود. احساس کرد سنگ تمام گذاشته است. چند دقیقه دیگر به سوت پایان کلاس ها مانده بود. برگشت، طاقباز دراز کشید، سرش را روی کف اتاق گذاشت و مدتی کاملاً آرام و بی حال دراز کشید. آفتاب حالا به صورتش می تابید اما به اندازه ای ضعیف بود که چشمانش را باز نگه داشته بود.

آفتاب در طول نهار بالا آمده بود. سالن نهار خوری ناگهان روشن تر شد و پیچ پیچ های درهم برهم و معمول، همزمان با هزار و پانصد سر که چرخیدند و به مزرعه چشم دوخت، قطع شد. علف ها طلایی به نظر می رسید و ساختمان های اطراف سایه انداخته بودند. اولین بار بود که آفتاب در ماه اکتبر، از وقتی آلبرتو وارد دبیرستان نظام شده بود، می تابید. بی درنگ فکر

کرد، می رم تو کلاه فرنگی و شروع می کنم به نوشتن. وقتی خط شدند زیر لب به برده گفت: "اگه حاضر غایب کردن به جای من جواب بده." به کلاسها که رسید از بی توجهی افسرها استفاده کرد و پا به یکی از آبریزگاهها گذاشت. همان جا منتظر ماند تا دانش آموزان هم هوارد کلاس شدند، سپس بیرون خزید و راهی کلاه فرنگی شد. داستان های چهار صفحه ای خود را بدون آنکه وقفه ای در کار باشد، پشت سر هم، نوشته بود اما به داستان چهارم که رسیده بود خواب آلود شده بود و وسوسه شده بود مداد را بیندازد و به چیز دیگری توجه نشان دهد. چند روزی بود بی سیگار شده بود و سعی کرده بود ته سیگارهایی را که کف کلاه فرنگی ریخته بود دود کند، اما به هرکدام دو پک بیشتر نزده بود چون توتون آنها خشک شده بود و گرد و خاکی که به آنها نشسته بود به سرفه اش می انداخت.

بایانو، دوباره بخون، صفحه آخر دوباره بخون، یالاف بخون، کاکا سیاه، و مادر بیچاره من که شوهرش ترکش کرده به پسرش فکر می کنه که اینجا دورگه های حرومزاده دوره اش کرده ن اما این روزها نباید نگران پسرش باشه چون وسط دیگرگون نشسته داره به مطالب لذت های الئودورا گوش میده. دوباره بخون، بایانو، اما این بایانو هم خیلی زبله، هان. بعد از این بازداشت طولانی اولین مرخصی که رفتیم و برگشتیم بایانو الئودورا رو تو ساکش گذاشت و آورد تو مدرسه نظام، من البته فقط یه کم خوراکی آوردم. کاش می دونستم! دانش آموزان همه روی تخت هاشون گرفته بودن نشسته بودن، صدا از کسی بیرون نمی اومد، چشم دوخته بودن به لبهای بایانو و اون با لحن هیجان آورش می خوند. گاهی درنگ می کرد بدون اینکه چشم از کتاب برداره. ناگهان طوفان اعتراض به چا می شد، بخون بایانو، ادامه بده، فکر های نابی برای وقت کشی و به جیب زدن چند سنتاو پول به مغزم خطور کرده و مامانم حتما داره به درگاه خدا و قدیس ها دعا می کنه، امان از این شنبه ها و یه شنبه ها، اون همه ما رو به روز سیاه می شونه، حتما الئودورا ها

افسونس می کنن. بایانو برگهای زرد کتاب کوچولو رو سه چهار بار خوند و بعد کتابو گذاشت تو جیب نیمتنه اش و نگاه خفت باری به دیگران انداخت و اون ها با حسرت نگاهش کردن. بالاخره یکی شون جرئت نشون داد و از جا بلند شد، " کتابو به من قرض بده. " پنج، ده، پانزده دانش آموز دورشو گرفته بودن، " یالا، کاکا سیاه، به ما کرایه بده. " بایانو پوزخند می زد، دهن گشادشو باز کرده بود، سر از پا نمی شناخت، قیافه پیروزمندانه ای به خود گرفته بود، تموم افراد آسایشگاه دورش جمع شده بودن، التماس می کردن، تملقشو می گفتن، و اون فقط بد و بیراه می گفت: " برین، دست از سرم بردارین. آشغال ها، حرومزاده ها، چرا نمی رین انجیل یا دن کیشوت بخونین؟ " تملق شو می گفتن، می گفتن: " بایانو، خیلی زبلی، خیلی باحالی. " ناگهان به نظر بایانو رسید که از فرصت استفاده کنه. گفت: " آره، من کرایه می دم. " اون وقت بود که اونو هل دادن و تهدیدش کردن، " برو بابا. " و حتی یه نفر بهش تف انداخت، یکی دیگه شون دراومد به ش گفت: " خودخواه پدرسوخته. " بایانو قهقهه می زد، روی تختش دراز کشید، لذت های التودورا رو از جیبش بیرون آورد، جلو چشم هاش که از بدخواهی برق می زد گرفت و وانمود کرد که داره می خونه. چیزی نمونده بود آب از لب و لوچه اش سرازیر بشه. " بایانو، کاکا سیاه، در مقابل پنج نخ سیگار، ده نخ سیگار، به من کرایه بده. " اون طور که بوآ داشت مردنی رو ناز می کرد من گفتم اون اولین نفری یه که التودورا رو کرایه یم کنه. کردنی ناله ای کرد و ساکت شد. فکر محشری به ذهنم رسید که می تونستم با وقت گذرونی چند سنتاو پول به جیب بزنم، فکر نابی بود و فقط دنبال فرصت بودم. اون وقت سرجوخه را دیدم که یه راست به طرف اون ها می آد، و از گوشه چشم موفرری رو می دیدم که غرق خوندن بود، کتابو به نیمتنه دانش آموز جلو روش چسبونده بود و حتما به چشم هایش فشار می آورد چون حروف کتاب خیلی ریز بود. من نمی تونستم به ش هشدار بدم که خطر داره نزدیک میشه. سرجوخه یه لحظه هم چشم از موفرری بر نمی داشت و مثل گربه ای که آروم آروم به طعمه نزدیک میشه، جلو می اومد. سرجوخه ناگهان خیز گرفت و روی موفرری پرید و وقتی کتاب لذتهای التودورا رو از دست موفرری قاپ زد جیغ اون بلند شد. اما سرجوخه نباید کتابو زیر لگدهاش می انداخت و می سوزوند، اون نباید به دنبال لگوری ها خونه ما رو ترک می کرد، ما نباید اون خونه درندشتمون تو دیه گو فره با اون باغ بزرگش ترک میکردیم، من نباید با محله تازه و النا آشنا می شدم، اون نباید موفرری رو مدت دو هفته بازداشت می کرد، من نباید داستان می نوشتم. من نباید از میرافلورس می رفتم، من نباید با تره سا آشنا می شدم و نباید گلوم پیشش گیر می کرد. بایانو وقتی موضوعو شنید خندید، اما پیدا بود ناراحتی، دلش برای خونه تنگ شده و خون خون شو می خوره، اما گاهی جدی می شد و می گفت: " خاک بر سر من، من واقعا خاطرخواه التودورا شدم. موفرری تقصیر تو بود که دختری رو که دوست داشتم از دست دادم. "

دانش آموزان دم می گرفتن: " آری ، آری ، آری " و مثل رقص های رومبا به چپ و راست متنایل می شدن. اون موقت شوخی خرکی بچه ها گل کرد، جاگوار به طرف برده خیز برداشت، از جا بلندش کرد و به طرف بایانو هل داد و گفت: " این هدیه رو از طرف من قبول کن." دیگران همچنان دم گرفته بودن. برده از جا بلند شد، لباسش را مرتب کرد. بوآ او را از پشت گرفت و از جا بلند کرد، از بس زور می زد چشم هایش از حدقه بیرون زده بود و رگ های گردنش متورم شده بود، چند لحظه ای اونو همون طور تو هوا نگه داشت و بعد مثل یه تکه سنگ رو زمین ول کرد. برده لنگان لنگان از آسایشگاه بیرون رفت. بایانو گفت: " من عجب غلطی کردم!" و من به ش گفتم در مقابل ده نخ سیگار حاضرم داستانی برایت بنویسم بهتر از الئودورا و اون روز صبح می دونستم چه اتفاقی افتاده بود، به مالهام شده بود یا دست خدا در کار بود، نمی دون، مامان، بابام داره چه کار می کنه؟ بایانو گفت: " کلکی تو کار نیست؟ بیا، این هم کاغذ و مداد و امیدوارم که فرشته های الهام کمکت کنن، و مامانم دراومد گفت: " پسر، شهامت داشته باش، ما خیلی بدبختی کشیده ایم، امیدی هم به پدرت نیست، اون مارو ول کرده رفته و من شروع کردم به نوشتن و تموم دسته دورم جمع شده بودن، درست همون طور که دور کاکاسیاه جمع شده بودن و اون براشون می خوند. آلبرتو با دست لرزان جمله ای نوشت و دوازده سر سعی کردند از روی شانه اش آن را بخوانند. سپس درنگ کرد، مدادش را بالا آورد، سرش ار بلند کرد و به صدای بلند خواند. به او تبریک گفتند، چند نفری پیشنهاد دادند اما او رد کرد. همان طور که ادامه می داد جرأت بیشتری پیدا می کرد. کلمات خوش آهنگ به آنها حال می داد و دچار هیجانشان می کرد اما حرکت ها کم و تکراری بود، نوازش های مقدماتی ، مهرورزی های معمول و بعد رسیدن به اوج و باز نوازش. کار نوشتن تموم شد ده صفحه از دفترش - پشت و رو- پر شده بود. آلبرتو برقی در چشم هایش درخشید و عنوانی که برای مطلبش انتخاب کرد گناهان تن بود. بعد داستان را با لحنی مهیج برایشان خواند. تمام افراد آسایشگاه با نگاهی حاکی از تحسین و احترام به او چشم دوخته بودند و گاهی از روی تمجید و شگفتی لبخند می زدند. تمام که شد برایش کف زدند و کسانی که نزدیکش بودند به پشتش زدند و یکی شان گفت: " فرناندز، تو شاعری." دیگری گفت همینکه که میگه ، تو شاعری." همون روز بود که بوآ اومد سراغم و همون طور که ما داشتیم سر و صورت مونو صفا می دادیم نگاه عجیب و غریبی به من کرد و گفت یه داستان این جوری بنویسی من خریدارشم و من به ش گفتم، جانمی بوآ، تو اولین مشتری منی. هیچ وقت از یادم نمی ری. روز اولی که گفتم صفحه ای پنجاه سنتاوی می گیرم ترش کردی، اما تو خودتو به دست سرنوشت سپردی و ما اسباب کشی کردیم، همون وقت بود که با محله ای که خیلی اخت شده بودم و با رفقای

خداحافظی کردم و کارمو به عنوان نویسنده شروع کردم هرچند با یه مشت لات و لوت آسمون جل سر و کار داشتم.

یک روز یک شنبه اواسط ماه ژوئن بود. آلبرتو روی علف ها نشسته بود و در نخ دانش آموزانی بود که دور و اطراف زمین سان با قوم و خویش های شان پرسه می زدند. چند متری دورتر یک جوان سال سومی دیگر که از دسته او نبود ایستاده بود، نامه ای توی دستش بود و با نگاهی مضطربانه نامه را می خواند و باز سر می گرفت. آلبرتو پرسید: "گماشته ای؟" جوان سر تکان داد و به بازوبندش اشاره کرد. آلبرتو گفت: "از بازداشتی بدتره." جوان گفت: "می دونم." و ما بعد قدم زنان تا ساختمون دسته ششمی ها رفتیم و اون جا روی زمین نشستیم، سیگار اینکا دود کردیم و اون گفت اهل کجاست و پدرش به این دلیل اونو به مدرسه نظام فرستاده که عاشق دختری از یه خانواده ای شده که خوشنام نیستن و عکس دختره رو به م نشون داد و گفت که همین که از اینجا فارغ التحصیل بشه یه راست می ره و از اون خواستگاری می کنه و همون روز بود که دیگه آرایش نکرد، جواهرآلات نبست و فقط می نشست با دوست هاش رامی بازی می کرد و

شنبه ها که من مرخصی می گرفتم می رفتم خونه می دیدم پیرتر شده، آلبرتو گفت: (( وقتی از اون حرف می زنی یه حال به خصوصی می شی.)) و او گفت: (( آخه من نمی تونم یه نامه ی درست و حسابی براش بنویسم.))

آلبرتو گفت: ((چرا؟))

((نمی تونم دیگه، همین. اون دختر خیلی باهوشی یه و نامه های محشری برام می نویسه.))

آلبرتو گفت: (( بابا، نامه نوشتن که کاری نداره، آسون ترین کار دنیاس.))

((نه برای من. آدم خیلی راحت فکر می کنه چی بنویسه اما دست به قلم که می بره یه کلمه نمی تونه بنویسه.))

آلبرتو گفت: (( باها، من تو یه ساعت ده تا نامه می تونم بنویسم.))

من چند تایی براش نامه نوشتم و طرف جواب داد، بعدش منو برد لاپرلیتا برام سیگار و کولا خرید. یه روز هم منو برد به دیدن یکی از دانش آموزان دسته ی هشتم و اون از من خواست که برای دوستش نامه ای بنویسم چون تعریف انشاهای منو شنیده و من بهش گفتم که اجازه بده برم باهاش حرف بزنم. می تونم کاری کنم که بر گرده یر خونه و زندگیش و اون گفت که ما کاری نمی تونیم بکنیم جز این که به درگاه خدا دعا کنیم و حتی مواقع عشایر بانی راه می افتاد می رفت کلیسا و به من نصیحت می کرد که آلبرتو ،

تو باید نگاهت جانب خدا باشه و با همه ی موجودات اونو دوست داشته باشی تا پس فردا مثل پدرت اسیر و سوسه ای شیطانی نشی و من بهش می گفتم که باشه اما باید به من پول بدی چون یه سنتاو ندارم .  
آلبرتو فکر کرد که دو سالی از آن ماجرا می گذرد. چطور زمان به سرعت برق سپری می شود؟ ناگهان احساس اضطراب کرد.

اولین باری بود که بازداشت شده بود بدون اینکه نگران صادر نشدن برگه مرخصی باشد ، فکر کرد که نامه هایی که آن دختر رویش نامه می نویسد ارزان قیمت است و تازه خطش هم وحشتناک است و با خود گفت ، بابا ، خودمونیم نامه های من خیلی بهتره با وجود این چندین بار آن ها را خوانده بود ، آن هم پنهانی. نامه ها را توی کلاهدش پنهان می کرد مثل سیگارهایی که دزدانه با خود به دبیرستان نظام می آورد. هفته اولی که نامه ای از تره سا رسیده بود می خواست هر چه زود تر جوابش را بنویسند ، اما وقتی تاریخ نامه را نوشت اطمینانش را نسبت به خود از دست داد و دچار تشویش شد. تمام کلمه ها و عبارت هایی که فکر کرده بود ، به نظرش آبکب و مصنوعی آمد. شروع نامه را چند بار پاره کرد و دست آخر تصمیم گرفت سط های اول را هر چه ساده تر بنویسد: (( ما را به دلیل دردسری که پیش آمده بازداشت کرده اند. نمی دانم چه وقت به من مرخصی می دهند.

از دریافت نامه ات خوشحال شدم. پیوسته در فکر تو هستم و اولین کاری که بعد از گرفتن مرخصی و بیرون آمدن از این جا در نظر دارم دیدن توست.)) برده هم دنبالش بود و سیگار و میوه و ساندویچ به او تعارف می کرد و زیر لبی با او حرف می زد . توی ناهارخوری، توی صف ، توی سینما سعی می کرد کنارش باشد. آلبرتو به آن چهره ی پریده، آن نگاه فروتنانه، و آن لبخند معصومانه نگاه می کرد و احساس بیزاری می کرد. هر بار که برده را می دید دارد به طرفش می آید نزدیک بود دل و روده ش بالا بیاید، حالش به هم می خورد.

همیشه گفتگو به تره سا ختم می شد . البرتو مجبور می شد عیب و ایرادی از او بگیرد یا قیافه پدران می گرفت و شروع می کرد به نصیحتکردن " ببین جونم برای این بابا ننویس که دوستت بشه وقتی باهش روبرو می شی تو چشمات نگاه کن و بگوتا همه چی رو تو چشمات بخونی مرد به محض اینکه مرخصی گرفتی یه راست برو خونه اش اینو بهش بگو جون منو هم نگیر دیگه " و برده همیشه با قیافه آرام گوش می داد و بدون اینکه جر و بحث کند قبول می رکد . البرتو فکر کرد همین که مرخصی گرفتم برایش تعریف می کنم . همین که از این دروازه خراب شده بیرون رفتم . خودش انقدر تو فکر هست انقدر ناراحت هست که دیگه من نباید اینکارو براش خرابتر کنم بهش میگم ببین من برات متاسفم اخه طرف

منو میخواد و اگه خیال داشته باشی بری ببینیش هرچی دندون داشته باشی می ریزمشون توی دهنهت . بعد با اون میریم پارک نکوچیا . این پارکی که میگم اخرهای مالکونه مشرف به صخره های شیب دار میرا فلورسه صخره هایی که اب دریا شب و روز خودشو به جدارش می کوبه و خسته نمی شه و زمستون ها توی مهی که همه جا رو فرا گرفته وقتی ادم از لبه صخره ها به برآمدگی های دریا نگاه می کنه شبج های ترسناکی می بینه یه ساحل خالی با صخره هی عظیم و دور افتاده روی اخرین نیمکت می نشینم کنارمون نرده چوبی دیده میشه . افتاب سر و صورتمو گرم می کنه و سعی می کنم تصویری که در ذهن ساختم همونطور دوام داشته باشه

بیدار که شد افتاب دوباره ناپدید شده بود و همه جا خاکستری تیره می زد پشتش درد میکرد سرش سنگین بود فمر مرد نباید روی کف چوبی می خوابید هنوز خوابالود بود

می خواست همانجا بماند و از جا بلند نشود چند بار چشمهپایش را بست و باز کرد . هوس سیگار کرد . فقط یک نخ. بعد بلند شد و نشست و به بیرون نگاه کرد پرنده پر نمی زد کلاسها به نظرش در دوردستها بودند ساعت چنده؟ ساعت شیش و نیم سوت به صدا در می امد تا همه به سالن ناهارخوری برند با احتیاط به دور و اطرافش نگاه کرد دبیرستان نظام مرده بود از پله های کلاه فرنگی پایین امد از باغچه گذشت عجولانه ساختمانها را پشت سر گذاشت بدون اینکه کسی ببیند به میدان سان که رسید چندتایی دانش آموز را دید که سر به دنبال ویکونیا گذاشته بودند توی حیاطها نیز انها را دید که پالتوهای سبزشان را برتن کرده بودند و دوتا دوتا قدم می زدند و ازتوی اسایشگاه سرو صدا بیرون می زد دلش برای یک نخ سیگار ضعف می رفت به حیاط پنجمی ها که رسید راهش را کج کرد و به طرف نگهبانی پیش رفت چهارشنبه بود احتمالا چند تا نامه برایش رسیده بود جلو در شلوغ بود "بذارین رد شم افسر نگهبان دنبالم فرستاده"

کسی تکان نخورد و یک نفر گفت : " برو تو صف "

آلبرتو گفت : " من دنبال نامه نیومدم ستوان باهام کار داره "

"خفه شو برو تو صف"

آلبرتو درنگ کرد یک نفر که بیرون می امد صف به طرف جلو موج بر می داشت به در که رسید برای کشتن وقت به خواندن اعلان روی در پرداخت : سال پنجم . افسر نگهبان : پدرو پیلتاگو. درجه دار: خواکین مورته. دانش آموز کادر : 360 نفر . دانش آموزان بستری 8 نفر. دستور مخصوص : بازداشت نگهبان مورخ 13 سپتامبر لغو می شود . زیر ورقه امضای سروان دیده می شد سطر اخر را چند بار خواند

ناگهان شروع به داد و فریاد کرد . سرجوخه پسونا داد زد "کدوم کثافتی داد میزنه ؟ ساکت . گوساله . ساکت"

آلبرتو دوان دوان خودش را به اسایشگاه رساند قلبش از بی صبری داشت از جا کنده می شد تویدرگاه با آروسپید سینه به سینه شد گفت:ما دیگه بازداشت نیستیم سروان حتما به سرش زده " آروسپید گفت : " خیر مگه نمی دونستی؟ موضوع درز باز کرده کاباتو نگهبانیه "

"چی؟ می خوای بگی اونو لو دادن؟ کار کی بوده ؟

آروسپید گفت:" ما هم دنبال همینیم "

آلبرتو وارد اسایشگاه شد مثل مواقعی که وضع بحرانی بود . فضا تغییر کرده بود صدا از کسی بیرون نمی آمد صدای پوتین ها البرتو در ان سکوت موحشتناک می پیچید چشم های زیادی از روی تخت او را می پاییدند به طرف تختش رفت و نگاهی به اطراف انداخت جاگوار و موفر فرفری و بوآ غیبشان زده بود بایانو روی تخت کناری داشت مجله فکاهی می خواند

آلبرتو گفت : " معلوم شده کار کی بوده ؟"

" معلوم می شه . بدون این که قضیه روشن بشه نمی تون کابا رو اخراج کنن "

" بقیه بچه ها کجان ؟"

بایانو با سر به طرف مستراح ها اشاره کرد

" چه کار می کنن؟"

" جلسه گرفتن. نمی دونم چی کار می کن "

البرتو بلند شد به طرف تخت برده رفت خالی بود به مستراح که رسید یکی از در دو لنگه ای را باز کرد تقریبا تمام دسته داشتند نگاهش می کردند در گوشه جمع شده بودند هر سه نفرشان چهار چشمی به او خیره شده بودند

جاگوار گفت " چی میخوای؟"

البرتو گفت " شاش دارم گمونم مجاز باشه؟"

جاگوار گفت " خیر برو بیرون "

البرتو برگشت توی اسایشگاه و بالا سر برده رفت

"کجارفته؟"

بایانو بدون لینکه سرش را از روی مجله فکاهی بردارد گفت "کی؟"

" برده "

" مرخصی گرفت "

" چی گفتی؟ "

" بعد از کلاس رفت "

" با برگه مرخصی؟ مطمئنی؟ "

" مگه جور دیگه میشه بره بیرن؟ گمونم مادرش حالش خوش نیست "

ای ادم فروش دروغگوی پست فطرن از اون قیافش بای می فهمیدم چطور مرخصی گرفته . نکنه مادرش راستی راستی داره ریغ رحمتو سر می کشه ؟ چطور برم تو مستراح و به جاگوار بگم که اون ادم فروشه اما حالا نمی شه کاریش کرد چون مرخصی گرفته رفته حرومزاده به همه فهمونده که مادرش مریضه اما نگرانی نداره خیلی طول نمی کشه بذارین منم بیام جزو حلقه منم به خاطر اون بوآ می خوام انتقام بگیرم اما چهره کابا توی مهی که حلقه و بقیه اسایشگاه راا تیره و تار کرده بود محو می شد و این موضوع از شدت خشم و احساس تحقیری که چند لحظه پیش به او دست داده بود کم میکرد. اما رفته رفته مه از میان رفتو او صورت رنگ پریده و لبخند ساختگی را خیلی واضح دید . به طرف تختش رفت و دراز کشید توی جیبهایش را گشت و فقط چند پر توتون پیدا کرد ناسزا گفت . بایانو سرش را از روی مجله فکاهیش بلند کرد و لحظه ای به او خیره شد البرتو صورتش را ا یک دست پوشاند دلش اشوب بود اضطراب وجودش را پر کرده بود بفهمی نفهمی می ترسید یک نفر به جهنم درونش پی ببرد و برای پنهان کردنش با صدای بلند خمیازه کشید خیلی خرم . اشب که منو از خواب بیدار کنه و اون وقت میدونم با چه چشمی بهم نگاه می کنه انگا الان اینجاست و داره بهم می گه تو خائن دعوتش کردی بردیش سینما براش نامه نوشتی اون هم بهت جواب داد و تو یه کلمه از این چیز ها رو بهم نگفتی فقط می داشتی من یه ریز ازش حرف بزنم حالا معلوم می شه قضیه از چه قرار بوده چرا نمی خواستی به جای من براش نامه بنویسی چرا اون حرفها رو می زدی اما اجازه بهش نمی دم دهنشو باز کنه یا حتی بیدارم کنه چون قبل از اینکه دستش به من برسه حتی قبل از اینکه به تخت من برسه می پرم روشو نقش زمینش می کنم و با مشتھام حسابی حالش می ارم با داد و فریاد همه رو بیدار می کنم و

میگم که این آدم فروش کثافت کابا رو لو داده . آن وقت این افکار با افکار دیگر آمیخته شد و سکوت آسایشگاه داشت او را از پا می انداخت . چشم هایش را که باز کرد از گوشه ی آستین پیراهنش ، که قسمتی از صورتش را پوشانده بود ، توانست قسمت هایی از پنجره های آسایشگاه ، سقف ، آسمان سیاه ، و نور چراغ های اطراف میدان سان را تشخیص دهد . می شد آنجا باشد ، از اتوبوس پیاده شد ، در کنار او ، خیابان های لینس را زیر پا می داشت ، از او می خواست که دوستش بشود ، دلم نمی خواد صورتشو ببینم ، مامان ، کاش اصلا برنگرده و تو اون جا ، توی آلکانفورس ، تک و تنهایی ، من تو رو می ذارم می رم ، آره می رم آمریکا و دیگه رنگ منو نمی بینی ، اما قسم می خورم اون چهره مسخره شو خورد کنم ، له ش می کنم و به همه میگم که ببینن ، من چه طور به حساب این خائن می رسم و راه می افتم و می رم لینس و به اون لگوری می گم ، فقط تو آشغال به درد اون می خوری و اون لیاقتش همینه که با تو باشه و اون خائن جلوی پاهای من نقش زمین شده . همان طور روی تخت باریکش دراز کشیده بود و به تشک بالای سرش نگاه می کرد ، با خود گفت آآن است سیم ها از هم در برود و هر چه هست و نیست روی من بریزد .

بایانو گفت : « ساعت چنده ؟ »

« هفته »

از جا بلند شد و بیرون رفت . آرو سپید همچنان توی درگاه ایستاده بود ، دست هایش توی جیب هایش بود و ششندانگ حواسش جمع دو دانش آموزی بود که وسط میدان داشتند بلند جرو بحث می کردند .

« آرو پرسید . »

« چیه ؟ »

« من میرم بیرون »

« بفرما . »

« می خوام بگم خیال دارم از روی دیوار برم . »

« برای من فرقی نمی کنه . برو با نگهبان ها صحبت کن . »

« شب که نمی خوام برم ، همین آآن می خوام برم که که به حال قدم رو می رن ناهار خوری . »

آن وقت بود که آرو سپید گوش هایش را تیز کرد .

آلبرتو گفت : « یعنی باید برم ، کار مهمی دارم . »

« قرار داری یا جشنی چیزی در کاره ؟ »

« اسم منو هم جزو حاضر ها می دی ؟ »

آروسپید گفت: « نمی دونم، اگه بفهمن کارم ساخته ست. »

آلبرتو گفت: « غیر از صف جمع خبری که دیگه نیست! گزارش بده همه حاضرین. »

آرو سپید گفت: « باشه، حرفی نیست، اما دفعه دیگه گزارش غیبت تو رد می کنم. »

« باشه، ممنون. »

آرو سپید گفت: « بهترین راه بیرون رفتن، از راه استادیومه، همین آلان برو اون جا مخفی شو، هر

لحظه ممکنه صدای سوت بلند شه. »

آلبرتو گفت: « آره می دونم. » برگشت به آسایشگاه و در کمدش را باز کرد. دو سل پول داشت. نگران

کرایه ی اتوبوس نبود.

بایانو گفت: « توی دو تا نگهبانی اول کی ها کشیک می دن؟ »

« یائنا و موفرری »

با یائنا حرف زد و او قبول کرد که گزارش غیبتش را رد نکند.

بعد پا به مستراح گذاشت. سه دانش آموز هم آن جا بودند. جاگوار که چشمش به او افتاد از جا بلند شد

: « حرفو یه بار به آدم می زنن. »

« یه دقیقه می خوام با موفرری حرف بزنم. »

« برو با مادرت حرف بزن. برو از این جا بیرون. »

« من همین آلان می خوام برم از روی دیوار بپریم. »

جاگوار گفت: « همین آلان؟ »

« آره »

جاگوار گفت: « خیلی خوب، قضیه ی کابا رو شنیدی؟ تو میگی کار کی بوده؟ »

« اگه می دونستم می زدم آش و لاشش می کردم. خیال می کنی من کیم؟ خودت می دونی من یک

خائن نیستم. »

جاگوار گفت: « امیدوارم نباشی، به خاطر خودت میگم. »

بوآ گفت: « هر آشغالی هستی کاری به کارش نداشته باشین. بسپارینش دست من. »

جاگوار گفت: « تو یکی خفه. »

موفرری گفت: « یه پاکت اینکا برام بیار تا گزارش غیبت برات رد نکنم. »

آلبرتو سر تکان داد. همان طور که وارد آسایشگاه می شد صدای سوت و فریاد سرجوخه هایی که فرمان به

خط شدن می دادند، بلند شد. از وسط انبوه دانش آموزان گذشت، از حیاط عبور کرد و سپس دوان

دوان زمین سان را پشت سر گذاشت ، از ترس رو به رو شدن با افسر مافوق نشان های دو طرف بازویش را با دست ها پوشانده بود . سال سومی ها کنار آسایشگاه به خط شده بودند ، از دویدن دست کشید ، سریع اما طبیعی به رفتن ادامه داد ، به افسر مسئول سلام داد و از کنارش عبور کرد ، افسر جواب سلامش را داد . به محیط امن استادیوم ، دور از آسایشگاه ها ، که رسید احساس آرامش کرد . قرارگاه سربازان را دور زد ، صدای حرف و بدو بیراه آن ها را می شنید ، به دیوار بلند دبیرستان نظام رسید ، کنارش شروع به دویدن کرد تا خود را به سه گوش برساند . خشت ها و آجرهایی که در فرار های دیگر استفاده شده بود جا بخ جا دیده می شد . خود را روی زمین انداخت و با احتیاط به آسایشگاه چشم دوخت ، پهنه ی سبز و مستطیل شکل میدان فوتبال بین او و آن ها فاصله انداخته بود . چیز زیادی نمی دید اما صدای سوت ها را می شنید ، گردان ها با حال قدم رو به طرف ناهار خوری می رفتند ، نزدیک قرارگاه سربازان هم کسی دیده نمی شد . بدون این که از جا بلند شود چند آجر جمع کرد و در پای دیوار روی هم قرار داد . آگه نتونم خودمو از دیوار بالا بکشم چی ؟ توی زمین های دیگر نزدیک لا پرلیتا ، همیشه از دیوار پریده بود . آخرین نگاه را به دور و اطرافش انداخت ، از جا پرید و ایستاد ، از روی آجرها بالا رفت و دست هایش را بلند کرد .

سطح دیوار ناصاف بود ، آلبرتو آن قدر خودش را بالا کشید تا این که چشم هایش به بالای دیوار رسید . توی مزرعه ها پرنده پر نمی زد ، حالا کمابیش تاریک بودند ، و در انتهای آن ها ردیف مرتب نخل ها دیده می شدند که در طول خیابان پروگرسو قرار داشتند . چند ثانیه بعد به پایین می لغزید ، تنها دیوار را می دید ، اما دست هایش هنوز بالای دیوار را گرفته بودند . همینکه که می گم . برده ، به خدا قسم می خورم حساب تو کف دستت می دارم ، آگه بیفتم و پام بشکنه می رن به خونوادم خبر می دن و اون وقت آگه پدرم به دیدنم بیاد همه چی رو براش تعریف می کنم ، به ش می گم منو به خاطر پریدن از روی دیوار دارن اخراج می کنن اما تو به این خاطر خونه نمی آیی که شب و روز دنبال اون لاشی ها هستی ، این که بدتره . زانوها و پاهایش را به سطح ناصاف دیوار بند کرد ، پاهایش را توی شکاف ها گیر داد و کور مال کورمال خودش را بالا کشید . به بالای دیوار که رسید ، مثل میمون ها قوز کرد و دنبال زمین صافی گشت . بعد پرید به زمین که رسید غلت خورد ، چشم هایش بسته بود ، به پاها و سرش دست کشید ، کمر راست کرد و بلند شد ایستاد . توی یک مزرعه شخم خورده شروع به دویدن کرد ، همان طور که می دوید نشها را لگد می کرد . پاهایش توی خاک نرم فرو می رفت و نوک تیز نشها توی قوزک پایش فرو می رفتند و پوتین هایش آن ها را خورد می کردند . عجب احمقی ام ، هر کی منو ببینه میفهمه من کییم ، از کلاهم و از نشون هام ، می گن اون دانش آموز مدرسه نظامه ، داره فرار می کنه ، درست مثل پدرم ،

چطوره برم دیدن پنجه طلایی ، اما مامان ، بس کن دیگه ، تو که دیگه پیری ، اعتقادات مذهبی تو هم که داری ، اما اون دو نفر تاوان کارهاشونو پس می دن و همین طور اون عمه جادوگر هاف هافو ، اون خیاط کثیف اون عجوزه . توی ایستگاه اتوبوس کسی نبود ، اتوبوس همزمان با او رسید ، ناچار شد دوان دوان سوار اتوبوس در حال حرکت بشود . یک بار دیگه احساس آرامش زیادی کرد . از پنجره ها چیز یدیده نمی شد چون شب شده بود ، اما می دانست اتوبوس از کنار مزارع خالی می گذرد ، از کنار مزارع کوچک یکی دو کارخانه ، یک محله فقیر نشین با آلونک های حلبی و مقوایی ، و میدان گاو بازی . توی خانه بود ، با آن لبخند بزدلانه سلام کرد ، او هم سلام کرد و گفت ، بنشین . آن جادوگر هاف هافو پیدایش شد و شروع کرد به وراجی کردن و آن را سنیور صدا زدن ، بعد بیرون رفت و آن ها را تنها گذاشت ، و او گفت ، من اومده م اینجا که ، اومده م که ، می خوام بگم ، نمی دونی که من ، راستش ، موضوع اینه که من برات به وسیله هُبرتو پیغام فرستادم ، آره ، اون منو به سینما برد ، فقط همین ، دیگه این که ، آره ، من هم براش نامه نوشتم ، اما اینو بدون که من فقط تو رو می خوام و خدایا ، کاش فقط اون جا می رسم همدیگه رو بغل کرده باشن . توی آلفونسو اوگارته از اتوبوس پیاده شد و به طرف میدان بولونزی رفت ، از لابه لای کارمندها و فروشنده ها که از کافه بیرون می آمدند یا دسته دسته سر نبش ایستاده بودند گذشت . از خیابانی که چهار ردیف ماشین تویش در حکت بود ، عبور کرد و به میدان رسید . مجسمه ی قهرمان بنزی دیگری در وسط آنجا دیده می شد ، قهرمان واژگون بود و از گلوله شیلیایی ها سوراخ سوراخ شده بود . سمبل وفاداری به میهن ، به خون قهرمانان پرو ، و ماداشتم از صخره ها پایین می رفتیم تا خودمونو به ساحل برسونیم که پلاتو گفت بالا رو نگاهکن و من اونجا بود که النا رو دیدم ، و همون جا بود که سوگند وفاداری خوردیم و زیربینی شو گرفت و بعد اونو خاروند ، و مادر بیچاره م ، دیگه نه رنگ بازی رامی رو می بینه ، نه جشنی ، نه مهمونی ، و نه سفری . بابا ، منو ببر به دیدن بازی فُتبال ، نه ، این بازی مال کاکا سیاهاست ، سال دیگه می برمت مسابقه قایقرانی ، اصلا می برمت اون جا تا قایقرانی کنی ، اما بعد می رفت دنبال دختر ها ، دنبال دخترایی مثل تره سا . توی خیابون کلون قدم می زد ، آن قدر خلوت بود که انگار توی دنیای دیگری باشد ، خانه های چهار گوش قرن نوزدهمی آن جا وصله ی ناجور بود ، با آن آدم هایی که تظاهر می کردند روبره راهی دارند ، سر ر خانه هاشان را با چراف تزیین کرده بودند ، از ترافیک خبری نبود ، نیمکت ها زهوار در رفته بود ، مجسمه ها درب و داغون بود . بعد سوار تراموای میرافلورس شد که تویش مثل توی یخچال روشن و براق بود . آدم ها دور و اطرافش ساکت بودند و لبخند نمی زدند . توی ایستگاه دبیرستان نظام رایاموندی پیاده شد و در خیابان های تاریک لینس شروع به قدم زدن کرد ، یکی دو تا مغازه باز بود . چراغ برق ها کم نور بود و خانه ها تاریک ، پس قرار

چیزی با کسی نداشته ی ، چی می خوامی به من بگی ، با اون سرو شکلی که خدا بهت داده ، آره مترو خیلی قشنگه ، اینو نمی خواد به من بگی ، می خوام ببینم برده تو رو می بره به سینماهای مرکز شهر ، من خودم می برم پارک ، می برم ساحل ، به امریکا ، به شنبه می برم به کوزیکا ، جاهایی که فکرشو نمی تونی بکنی ، ماما یه چیز می خوام برات بگم ، من خاطرخواه این لگوری ریزه شدم . اون منو فریب داده ، همون طور که بابا تو رو فریب داده ، قبل از هر کار دیگه ای می خوام ببینم مظر توجیه . به نبش خیابان رسیده بود ، نزدیک خانه تره سا ، خودش را به دیوار چسبانده بود تا سایه ها مانع شوند کسی او را ببیند . دور و اطرافش رانگاه کرد اما کسی دیده نمی شد . توی خانه ی پشت سرش مبل و اثاثه جابه جا می کردند . یک نفر میز اسباب آرایش را می برد تو یا بیرون می آورد ، آهسته ، خیلی آرام . دستش را به سرش کشید موهایش را صاف کرد ، بعد به فرق سرش دست گذاشت ببیند مرتب است یا نه . دستمالش را بیرون آورد و پیشانی و لب هایش را پاک کرد . یک پایش را بالا آورد به پشت شلوارش کشید تا تمیز شود و بعد آن پایش را بالا آورد . می رم تو ، باهاش دست می دم ، با چهره ی خندان ، عذر می خوام ، تره سا ، دو تا نامه ی منو به م بده ، این هم نامه های تو ، ساکت باش برده ، من و تو حرف هامونو بعد می زنیم ، مثل دو تا مرد ، نباید جلوی این دعوا کنیم ، مگه این که نامرد باشی . آلبرتو جلو در ایستاده بود ، جلو سه پله ی سیمانی . گوش داد اما چیزی شنیده نمی شد . اما مطمئن بود که هستند ، دور تا دور در روشنایی دیده می شد ، انگار دستی به او خورد و همه چیز تغییر کرد . می رم با ماشین کروکی م میام ، با پیرهن ابریشمی با سیگار های فیلتر دار ، کت چرمی ، کلاه با اون پر قرمز براقش ، بوق می زنم ، به شون می گم سوار شین ، تازه همین دیروز از امریکا اومدم ، بریم یه دوری بزنی ، بیاین بریم خونه ی ما توی اورانتینا ، میل دارم شما رو به زنی معرفی کنم ، اون امریکاییه ، یه روز ستاره ی سینما بوده ، ما تو هالیوود ازدواج کردیم ، همون روزی که من از دبیرستان نظام فارغ التحصیل شدم ، یالا ، برده ، سوار شو ، تره سا ، سوار شو ، میل دارین رادیو براتون روشن کنم ؟

آلبرتو دو بار در زد ، بار دوم بلند تر . یک لحظه بعد طرح اندام زنی را توی درگاه باز دید . طرح تاریکی از صورت ، بدون این که اسباب صورت دیده شود . نوری که از توی خانه بیرون می زد فقط سرو شانه های زن را نشان می داد ، پرسید : « کیه؟ » آهبرتو جواب نداد . بعد کنار رفت روشنایی چهره آلبرتو را روشن کرد .

گفت : « سلام تره سا . یک دقیقه می خوام وقت تو بگیرم . موضوع مهمی یه . خواهش می کنم و به اون بابا هم بگو بیاد کارش دارم . »

تره سا گفت : « اهه ، سلام ، آلبرتو ، نشناختمت . بیا تو ، بیا تو . من که ترسوندی . »

وارد شد و به سرعت و با بدگمانی به دور و اطراف اتاق خالی نگاه کرد. پرده‌هایی که اتاق دیگر را جدا می‌کردند هنوز داشتند به جلو و عقب می‌رفتند. تختی را دید که نامرتب بود و تخت کوچک دیگری را در گوشه‌ی دیگر. آلبرتو لبخند زد و برگشت. تره سا داشت در را می‌بست.

آلبرتو از زیر چشم دید تره سا بعد از بستن در دستی به موهایش را کشید و پیراهنش را صاف کرد. و حالا رو در روی آلبرتو ایستاده بود. آلبرتو ناگهان به صرافت افتاد چهره‌ای که آن همه توی دبیرستان نظام سعی کرده بود پیش خود مجسم کند به این لطافت و مهربانی نبوده، چهره‌ای که توی تراموا دیده بود و پشت در، وقتی با هم خداحافظی کرده بودند، چهره خجالتی بود و رویش نمی‌شد سرش را بالا بیاورد به او نگاه کند. حالا هم لبخند می‌زد، اما بیقرار بود، دست‌هایش را برهم تا می‌کرد می‌انداخت و باز هم تا می‌کرد.

آلبرتو گفت «از مدرسه نظام فرار کردم.» سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

«فرار کردی؟» لب‌هایش هنوز باز بود. اما تنها حرفی که از دهانش بیرون آمد همین بود. مضطربانه نگاهش می‌کرد و دستش را به سویس دراز کرد. «سرچی؟ خواهش می‌کنم برام بگو. اول بیا بشین. کسی اینجا نیست. عمه‌م رفته بیرون.»

آلبرتو به او زل زد. «برده رو چی می‌گی؟»

«کی؟»

«ریکارو آرانا»

تره سا گفت: «اونو می‌گی.» آرام بود. هنوز لبخند به لب داشت. «پسری رو می‌گی که سر نبش می‌شینن؟»

«به دیدنت نیومد؟»

«به دیدن من؟ نه. برای چی؟»

آلبرتو داد کشید: «راست شو بگو! چرا به من دروغ می‌گی؟ می‌خوام بگم...» حرفش را قطع کرد زیر لب چیزی گفت، و بعد درنگ کرد.

تره سا نگاهش کرد و بعد سرتکان داد. هنوز نمی‌دانست با دست‌هایش چه کند. اما در نگاهش چیز دیگر خوانده می‌شد، این چیز دیگر چه بود؟ تردید بود؟ گفت: «چی می‌خوای بگی؟»

صدایش لطیف و آهسته بود و طنزی در آن خوانده می‌شد.

«برده مرخصی گرفت. فکر کردم داره میاد پیش تو. تو دفتر گفته بود مادرش مریضه.»

«آخه، بیاد پیش من که چی؟»

تره سا این بار سرخ شد. گفت: « نمی دونستم، اصلاً نمی شناسمش، آخه... ». آلبرتو گفت: « برای همین از دیوار پریدم و اومدم این جا. » لحظه ای سکوت کرد، بعد گفت: « می خوام بگم من خیلی حسودم. تو رو دوست دارم. »

7

همیشه این قدر تر و تمیز بود که با خودم می گفتم چرا دیگران مثل اون نیستن. موضوع این نبود که لباس هاشو عوض می کرد، چون خیلی لباس نداشت. وقتی با هم درس می خوندیم و دستش جوهری می شد، کتاب هاشو کنار می کشید و پا می شد می رفت دست هاشو می شست. و وقتی کاغذی رو که داشت روش چیز می نوشت لک پیدا می کرد، پاره ش می کرد و باز یکی دیگه می نوشت. من بهش می گفتم: « آخه، این طوری که وقتت تلف می شه. بهترین کار اینه که پاکش کنی. تیغ به درد همچین وقت هایی می خوره، با تیغ که پاکش کنی مثل اولش می شه. » اون سرشو تکون می داد. این موضوع عصبانیش می کرد، شقیقه هاش، درست زیر موهای مشکی اش، شروع می کرد به زدن - آهسته، مثل قلب - و لب هاشو به هم فشار می داد. اما وقتی از حموم برمی گشت لبخند به لب داشت. اونیفرم مدرسه ش یه دامن آبی و یه بلوز سفید بود. گاهی که می دیدمش از مدرسه برگشته متوجه می شدم که لباسش نه لک داره نه چروک. یه پیراهن پیچازی هم داشت که یقه ش با روبان بسته می شد. پیراهن بدون آستین بود. و روش یه ژاکت خرمایی می پوشید. فقط دکمه بالای شو می انداخت و وقتی قدم می زد، پایین ژاکت باد می خورد و منظره قشنگی پیدا می کرد. این لباسی بود که یه شنبه ها می پوشید و به دیدن اقوامش می رفت. یه شنبه ها از تموم روزهای هفته بدتر بود. من صبح زود بیدار می شدم و می رفتم میدون بیابستا روی یه نیمکت می نشستم و به پوسترهای فیلم ها نگاه می کردم، اما چشمم به در خونه اون ها بود. تموم هفته تره برای خرید نون می رفت نونوایی تیلانو، که چسبیده به سینما بود. بهش می گفتم: « چه شانسی: ما همیشه به هم بر می خوریم. » اگه نونوایی شلوغ بود، تره منتظر می موند و من از لا به لای مردم خودمو بهش می رسوندم. تیلانو همیشه منو زود راه می انداخت چون با هم رفیق بودیم. یه روز که من و تره با هم رسیدیم، تیلانو گفت: « آهان، دلباخته های همیشگی. مثل همیشه، دو تا نون داغ برای هر کدوم. » اون وقت مشتری ها می خندیدند. تره سرخ می شد و من می گفتم: « شوخی رو بذار کنار، تیلانو و نون ما رو بده. » اما نونوایی روزهای یه شنبه بسته بود. و من اون ها رو از روی یه نیمکت یا در ورودی سینما

بیابستا می پاییدم. منتظر اتوبوس بودن که به خیابون کوستانرا می رفت. گاهی کلک می زدم: دست هامو تو جیبم می کردم و همون طور که داشتم سنگ یا تشکک نوشابه ای رو شوت می کردم از کنارشون رد می شدم و بدون این که بایستم می گفتم: «صبح بخیر، سنیورا، سلام.» و اون وقت یه راست می رفتم خونه مون.

دوشنبه شب ها هم که عمه ش اونو به سینما بیابستا قسمت زنانه می برد همون پیرهن پیچازی و ژاکت خرمایی شو می پوشید. من از مامانم یه مجله می گرفتم و می رفتم تو میدون می نشستم و منتظر می شدم سینما تعطیل بشه و اونو تماشا می کردم که با عمه ش داشت از سینما می اومد بیرون و درباره فیلم بحث می کرد.

روزهای دیگه یه دامن آلبالویی می پوشید. دامن کهنه و رنگ و رو رفته بود. گاهی عمه شو می دیدم که داره یه جای همین دامنو می دوزه، و راستی راستی کارش حرف نداشت و بخیه هایی که می زد پیدا نبود، آخه خیاط معمولی نبود، وقتی تیره خودش دامن شو تعمیر می کرد، اونیفرم مدرسه شو در نمی آورد و یه روزنامه روی صندلی پهن می کرد تا اونیفرم کثیف نشه. گاهی هم بلوز سفید و دامن خرمایی می پوشید. بلوز سه تا دکمه داشت و اون فقط دو تا از دکمه ها رو می بست، بنابراین گردن بلند و تیره ش پیدا بود. زمستون ها ژاکت شو روی بلوزش می پوشید بدون این که هیچ کدوم از دکمه ها شو ببندد. پیش خودم فکر می کردم لباس هاشو چه خوب نگه می داره. فقط دو جفت کفش داشت که کارشونو کرده بودن و کار زیادی از دست اون بر نمی اومد. مدرسه که می خواست بره کفش های مشکی شو می پوشید که بنددار بود و بیش تر مردونه می زد. اما پاهاش ان قدر کوچک بود که کسی متوجه نمی شد. کفش هاش همیشه واکس خورده بود و ذره ای گرد و خاک روشون دیده نمی شد. یقین دارم همین که به خونه می رسید کفش هاشو در می آورد واکس می زد. چون وقتی داشت می رفت خونه می دیدم که کفش های مشکیش پاشه و یه کم بعد که می رفتم خونه شون باش درس بخونم می دیدم کفش های سفیدشو پوشیده و کفش های مشکی شو تو درگاه آشپزخونه گذاشته که مثل آینه برق می زنه. خیال نمی کنم اون ها رو هر روز واکس می زد بلکه دست کم با کهنه ای چیزی پاکشون می کرد.

کفش های سفیدش کهنه بود. وقت هایی که با بی خیالی پا روی پا می انداخت تخت کفش هاشو می دیدم که رفته بود و یه بار شاهد بودم که پاش به پایه میز خورد و فریادش بلند شد، عمه ش بالای سرش اومد، کفش شو در آورد و شروع کرد پاشو ماساژ بده و من مقوای تا کرده ای رو ته کفشش دیدم، به خودم گفتم، پس کفشش سوراخ هم هست. همین کفش ها رو با گچ سفید می کرد، کفش ها رو تک تک به دقت دست می گرفت و مثل وقتی که تکالیف شو انجام می داد با گچ به اون ها می مالید. ظاهر نوی پیدا

می کردن، اما فقط برای یه لحظه، چون همین که کفش ها به جایی می خوردن گچ ها جدا می شدن و لک هاشون دیده می شد. پیش خودم می گفتم، اگه گچ کافی داشته باشه همیشه کفش هاش ظاهر نوی دارن. می تونه تو کیفش یه تکه گچ نگه داره و همین که لک پیدا کردن تمیزشون کنه. جلو مدرسه من یه کتابفروشی بود. یه روز بعدازظهر رفتم توش و قیمت یه جعبه گچو پرسیدم. جعبه بزرگ شش سل و جعبه کوچک چهار و نیم سل قیمت داشت. نمی دونستم گچ به این گرونیه. جرئت نمی کردم از اسکینی ایگوراس باز پول قرض کنم چون هنوز اون پولی رو که ازش گرفته بودم پس نداده بودم. حالا بیش تر با هم صمیمی بودیم، هرچند ما همدیگه رو توی اون نوشگاه ارزون قیمت دیر به دیر می دیدیم. برام لطیفه تعریف می کرد، از تکالیف مدرسه می پرسید و بهم سیگار می داد، بهم یاد می داد چطور دود رو حلقه حلقه کنم و چطور پک که می زنم دودشو نگه دارم و از دماغ بیرون بدم. بالاخره دل به دریا زدم و بهش گفتم چهار سل و نیم بهم پول بده، و اون هم بدون این که بپرسه پولو برای چی می خوام بهم داد. همون وقت راهی کتابفروشی شدم و جعبه گچو خریدم، داشتم فکر می کردم بهش بگم، « تره، یه هدیه برات خریدم.» و وقتی رفتم خونه شون تو فکرم بود که همینو بگم. اما همین که دیدمش تغییر عقیده دادم و فقط گفتم: « تو مدرسه این جعبه رو بهم دادن و مصرفشو ندارم. می خوام بدم به تو؟» و اون گفت: « آره، البته. من لازم دارم.»

من به وجود شیطون هیچ اعتقادی ندارم اما گاهی جاگوار منو دچار تعجب می کنه. اون می گه به هیچی اعتقاد نداره، اما این حرف دروغه، دروغ شاخدار، اینو از این نظر می گم که یه روز آروسپید و به خاطر حرف زشتی که به رزای مقدس زده بود کتک زد. به ش گفتم: "مادر من عاشق رزای مقدسه اگر حرف زشتی به اون بزنی مثل این می مونه که به مادر من زدی" دروغ شاخدار. حتماً شیطون قیافه ش عین هو قیافه ی جاگواره با همون لبخند و همون شاخ های تیز. گفت: " دارن می آن کابا رو ببرن، همه چی دستگیرشون شده " شروع کرد به خندیدن و من و مو فرفری چیزی به نظرمون نمی رسید بگیم. بعد سرباز ها اومدن. از کجا حدس زد؟ همیشه خواب می بینم از پشت سر به ش حمله کرده م و اون نقش زمین شده و من دارم با مشت هام حسابشو می رسم. مشت که داره به صورتش می خوره. بذارین بینم وقتی به هوش اومد چه کار می کنه. مو فرفری هم مثل من فکر می کنه. امروز بعد از ظهر به م گفت: "جاگوار حیوونه، بوآ بدترین حیوون روی زمین. دیدی چطور قضیه دهاتی رو حدس زدو چطور ریز خنده زد؟" اگه حساب منو رسیده بودن، انقدر می خندید که شلوارشو خیس می کرد. بعدش راستی راستی به سرش زد اما نه به خاطر دهاتی، به خاطر خودش. "اگه اون ها این بلا ها رو سر من آوردن، اما

نمی دونن با کی طرفن " اما کابا رو برده بودن پاسدارخونه، من که مو به تنم سیخ شد، چون فکر می کردم اگه قرعه به نام من در می اومد اونوقت من چیکار می کردم؟ تو این فکرم که اگه بزمن دخل شو بیارن چه حالی پیدا می کنه. تا حالا کسی دخل اونو نیاورده. عیب کار اینه که همه چی رو جلو جلو حدس می زنه . می گن حیوونا با شامه شون اتفاقاتی رو که می خواد بیفته بو می کشن،بو میکشن ومی فهمن چه اتفاقی می خواد بیفته .مامانم می گه " سال 1940که زلزله شد،فهمیدم یه اتفاقی داره می افته چون ناگهان سگ های همسایه به سرشون زد،دور خودشون تاب می خوردن وزوزه می کشیدن ،انگار شیطون و دیده باشن.یه کمی بعدش زلزله اومد."جاگوار هم همینطوره .یکی از همون قیافه های همیشگی شو گرفت و گفت:

" یه نفر رفته قضیه رو لو داده ،به مریم مقدس همینه که می گم ." بعدش بود که اوتارینا و مورته سرو کله شون پیدا شد،حتی صدای پاشونو نشنیدیم .چه رسوایی شرم آوری ! هیچ کدوم از افسرا ندیده بودن کابا این کارو بکنه،حتی سرجوخه ها ندیده بودن،اگه دیده بودن همون سه هفتنه پیش با لگد می انداختنش بیرون این کار حال من و به هم می زنه ،حتماً یه دانش آموز خائن بوده یا شاید یه سگ،یا یکی از افراد چهارمی ها.چهارمی ها هم سگ ان،بزرگتر و زبل تر اما سگ ان.ماها هیچوقت سگ نبودیم ،واقعا نبودیم.چون حلقه وادارشون می کرد به ما احترام بذارن،با اینکه ناتو بودن ،وقتی سال چهارم بودیم مگه کسی از پنجمی ها جرئت می کردبه ما بگه تخت شو آنکادره کنیم؟ سگ کی بود؟ همچین می زنمت که صدای سگ بکنی، به ت تف می اندازم ،آهای جگوار، موفرفری ، کابا بیاین کمک من، از بس اون تاپاله ی گاوِ سالِ پنجمی رو زده بودم دست هام درد

می کرد. اون ها حتی جرئت نداشتن به کوتوله های دسته ی دهم دست بذارن، و این ها همه به خاطر جگوار بود،اون تنها کسی بود که اجازه نداد کسی توجیهش کنه،نمونه بود،یه مرد واقعی بود اما حالا چی؟ ما که دوران به اون خوشی رو داشتیم ، دوران که تا حالا طول کشیده ،اما الان نمی خوام من و برگردونن به کلاس عقب تر ،ترجیح می دم ترک تحصیل کنم،و امیدوارم به خاطر این موضوع پدر منو درنیارن من سر اون کابای دهاتی رو روی سینه ش میدارم اگه بترسه و مارو تو این جریان قاطی کنه. موفرفری گفت:"من سر هرچی بخواین شرط می بندم ،محاله چیزی بروز بده ،هربلایی هم سرش بیارن ،بیارن" این هم شانس گه ما بود که درست پیش از امتحانات آخری دخل مون بیاد، اون هم به خاطر یه شیشه ی کثافت ، خیر ،من نمی خوام دوباره سگ بشم و سه سال دیگه درجا بزمن،اون هم وقتی فهمیده ام اوضاع از چه قراره،وقتی فهمیده م کجا چه خبره. بعضی از سگ ها میگن ، من می خوام سرباز بشم ، من می خوام

خلبان بشم، من میخوام ملوان بشم . تموم سفید پوست ها می خوام ملوان بشن . خیلی خوب، باشه ، پس صبر کنین چندماه بگذره تا همه چی معلوم بشه.

اتاق مشرف به باغچه پر از گل های رنگارنگ بود . پنجره چهار طاق باز بود و بوی چمن خیس به مشام می رسید . بابه همان صفحه را برای چهارمین بار گذاشت وگفت: " بلند شو مثل آدم های خل وضع رفتار نکن، به خاطر خودت می گم " آلبرتو توی مبل راحتی فرو رفته بود ،دیگر نا نداشت. پلاتو و امیلیو آمده بودند شاهد آموزش باشند و مرتب لطیفه می گفتند، شوخی می کردند و از النا اسم می بردند. چند دقیقه ی دیگر خودش را در آینه ی قدی می دید که در دست های بابه به چپو راست تاب می خورد، اما بدنش هنوز مثل قبل خشک است و پلاتو می گوید: "فرقی نکرده ی، حرکات مثل آدم آهنی یه".

از جا بلند شد امیلیو سیگاری روشن کرده بود و با پلاتو شریکی می کشید . آلبرتو سرش را بالا آورد ، نگاهشان کرد، روی کاناپه نشسته بودند ، برسر اینکه توتون آمریکایی بهتره یا انگلیسی بگو مگو داشتند. رویش را برگرداند. بابه گفت: "شروع می کنیم این بار تو هدایت کن." باز شروع کردند ، اول آهسته ، سعی می کردند خیلی آرام آهنگ والس را دنبال کنند ، یک قدم به چپ، بابه گفت: "بهتر شد اما باید یه کم سریعتر حرکت کنی، همراه با آهنگ " آلبرتو راحت تر بود آرامش بیشتری را حس می کرد. فکرش دیگر متوجه قدم هایش نبود و پاهایش دیگر به پاهای بابه نمی خورد.

بابه گفت : "الآن بهتر شدی ، اما حرکات به این تندی نباشه مسئله حرکت و اون پاها نیست ، مسئله اینه که وقتی می چرخه یه کم به خودت انحنا بده ، اینجوری، منو نگاه کن." وبه او نشان داد. لبخندی ساختگی چهره ی سفیدش را پوشانده بود. روی پاشنه چرخید و وقتی چرخش را تمام کرد لبخند نا پدید شده بود. " لم می خواد، مثل عوض کردن پاها یا گرفتن حالت، اما این ها رو بعد یاد می گیری . فعلا باید حواست جمع باشه که طرفو چطور درست هدایت کنی بذار یه لحظه تو رو راه ببرم تا بینی. گرفتی؟"

والس تمام شده بود و صفحه داشت به طور یکنواخت خش خش می کرد. بابه گرام را خاموش کرد.

امیلیو به بابه اشاره کرد و گفت "تموم فوت و فن ها رو بلده خیلی تیزه"

پلاتو گفت " حالا همه راه افتاده ایم. آلبرتو هم اومد تو باغ"

بابه گفت: " اما فقط والس و بولرو رو یاد گرفت هنوز مامبو مونده"

وقتی ساعت دو بعد از ظهر همه به خانه امیلیو رسیدند آلبرتو سراپا شور بود و با بقیه می گفت و می شیند. اما چهار ساعت آموزش خسته اش کرده بود. فقط بابه سرحال بود، دیگران خسته بودند.

بابه گفت: "دیگه کاری به کارت ندارم ، اما یادت باشه فردا جشن داریم."

آلبرتو پاهایش را دراز کرد و پیش خود فکر کرد، چرا خونه ی آنا؟ اما کاریش نمی شه کرد. کاش بامن کاری نداشته باشن، دوست دارم یه بغل بشینم و فقط تماشا کنم. فقط کاش بچه های محل هم باشن. مدتی می شد که محله دیگر حال جزیره را نداشت حال قلعه محصوررا. غریبه ها -یعنی بچه های میرافلورس، سان ایسیدرو و حتی بچه های بارانکو- ناگهان توی محل پیدایشان شده بود. می رفتند و می آمدند. حتی آنقدر رو پیدا کرده بودند که می آمدند توی درگاه خانه ها با دخترها صحبت می کردند و کاری به این نداشتند که بچه های محل خون خونشان را می خورد. آخر بزرگ تر بودند و حتی بچه ها را دور و اطراف خانه ی خودشان تهدید می کردند. البته تقصیر با دخترها بود چون آن ها بودند که به مهاجمان دل و جرئت می دادند. سارا، عمو زاده پلاتو با یکی از بچه های ایسیدرو دوست شده بود. این بابا هم دو تا از دوستانش را با خود می آورد و آنا و لورا می ایستادند با آن ها وراجی می کردند. غریبه ها بیشتر روزهایی که جشن بود سرو کله شان پیدا می شد، انگار مویشان را آتش زده باشند. از همان اول کار پشت در خانه پلاس بودند، شوخی می کردند، لطیفه می گفتند و منتظر فرصتی بودند تا وارد خانه شوند. اگر موفق نمی شدند پا به خانه بگذارند همان بیرون می ماندند و دماغ شان را

می چسبانند به شیشه ی پنجره و تو را تماشا می کردند. انواع کلک ها را می زدند تا توجه آدم ها را جلب کنند و دلشان به حال آنها بسوزد. گاهی یکی از دخترها به دلیلی از صاحبخانه خواهش می کرد که یکی از غریبه ها را راه دهد و شروع کار از همین جا بود، چون طولی نمی کشید که اتاق پر از آدم های غریبه می شد. آن وقت دیگر جای بچه های محل آنجا نبود.

آلبرتو گفت: «پس مامبو چی می شه؟»

بابه گفت: «باشه، اما اول بذار یه سیگار بکشم.»

امیلیو خمیازه کشید، با آرنج به پلوتو زد و گفت: «بلند شو، خودتو نشون بده. تو که سلطان مامبویی!»

\*\*\*

کابا می خواست سرباز بشه، سرباز پیاده نظام که نه، بلکه سرباز توپخانه. تازگی ها که این حرفو نمی زد اما توی فکرش بود. این دهاتی ها کله شقن، وقتی یه چیزی به فکرشون می رسه دیگه ول کن نیستن. تقریباً تموم سربازها دهاتی ان. خیال نمی کنم کسی که تو ساحل به دنیا اومده باشه فکر سرباز شدنو به مغزش راه بده، کابا قیافه ی دهاتی ها و سربازها رو داره، و حالا باباشو پیش چشمش آوردن و همه چی رو ازش گرفتن، مدرسه ی نظام و کارشو تو ارتش. و این از همه دردناک تره. دهاتی ها بدشانسن، همیشه یه بلایی سرشون میاد. فقط به خاطر یه خبرچین کثافت که اصلاً نفهمیدیم کی هست، درجه هاشو جلو چشم همه

می کنن، الآن دارم مجسم می کنم که چه وضعی پیش اومده، وقتی فکرشو می کنم که اگه منو لو داده بودن و الآن تو پاسدارخونه بودم تموم بدنم شروع می کنه به لرزیدن. اما من بودم شیشه رو نمی شکستم، آدم خیلی باید خر باشه که این کارو بکنه. دهاتی ها راستی راستی خرن. شاید البته علتش این بوده که ترسیده، گو اینکه کابا اصلا ترسو نیست. اما بدشانسه. تموم دهاتی ها بدشانسن. بدترین اتفاق ها همیشه برا اونا پیش میاد. این که آدم دهاتی به دنیا نیاد خودش خوش شانسیه. بدی کار این بود که انتظار اینو نداشت، یعنی هیچ کس نداشت، حالش خوب بود، مرتب سر به سر این فونتانای مآبون می داشت، تو کلاس زبون فرانسه کلی تفریح می کردیم. این بابا شخصیتیه، فونتانا رو می گم. دهاتی می گفت: «فونتانا همه جور شخصیتی داره، یه کم خپله س، یه کم بلونده و یه کم شبیه آدم هاس.» چشم هاش آبی تر از چشم های جاگواره، اما یه جور دیگه نگاه می کنه، هم جدیه هم خنده دار. می گن فرانسوی نیست، پرویی یه، وانمود می کنه که فرانسویه، و معنی این حرف اینه که آدم حسابی نیست. هیچ چیز بدتر از این نیست که آدم به مملکتش خیانت کنه. اما ممکنه این حرف دروغ باشه، چون چطور می شه این همه حرف پشت سر یه آدم بزنن؟ هر روز یه چیز تازه براش در میارن. شاید اصلا مآبون نیست، پس اون صدای جیغ جیغو رو از کجا آورده؟ و اون حرکاتی رو که آدم دلش می خواد یه نیشگون از لپش بگیره؟ اگه راست باشه که خودشو فرانسوی جا می زنه پس من حق دارم اوقاتشو تلخ می کنم. دیگران حق دارن اوقاتشو تلخ می کنن. و من تا روز آخر کلاس ها حالشو می گیرم. سنیور فونتانا، فرانسوی ها به یه کپه گه چی می گن؟ گاهی آدم دلش به حالش می سوزه. آدم بدی نیست، فقط یه کم غیرعادیه، یه روز های های شروع کرد به گریه کردن، خیال می کنم سر قضیه ی چند تا تیغ صورت تراشی بود. همه یکی یه تیغ با خودشون آورده بودن و تو شکاف میزهاشون فرو کرده بودن، جاگوار می گفت با حرکت انگشت به صدا می افتن. فونتانا مرتب دهنشو باز می کرد و می بست اما آدم تنها چیزی که می شنید صدای زوم، زوم، زوم بود. ما نمی خندیدیم تا صدا رو بشنویم و اون مآبون مرتب دهنشو باز می کرد و می بست، زوم، زوم، زوم، بلندتر و بلندتر، همه با هم، ببینیم کی اول خسته میشه. ما سه ربع ساعت تموم صدای تیغ ها رو در می آوردیم، شاید هم بیشتر، کی برنده می شه، کی نفر اولیه که زه می زنه؟ فونتانا وانمود می کرد که اتفاقی نیفتاده، دهنشو باز می کرد و می بست، عین آدم های کر و لال و کنسرت مرتب قشنگ تر می شد. بالاخره چشم هاشو بست و وقتی بازشون کرد داشت گریه می کرد. راستی راستی اون مآبونه، هنوز هم داره دهنشو باز و بسته می کنه، تسلیم نمی شه. زوم، زوم، زوم. بعدش از کلاس رفت بیرون و همه گفتن: «رفته به ستوان شکایت کنه، دخل مون اومد.» اما خوبی کار این بود که فقط از کلاس می رفت بیرون. هر روز دستش می انداختن و اون هیچ وقت به افسرها شکایت نمی کرد. می ترسید کتکش بزنن، راه کار اینه

که آدم ترسو نباشه. گاهی آدم فکر می کرد که خودش دلش می خواد دستش بندازن. مآبون ها آدم های عجیب و غریبی ان، اما اون آدم خوبیه، هیچ وقت کسی رو تو امتحان رد نمی کنه. تقصیر خودشه که دستش می اندازن. با اون صدای زیر و اون رفتار مآبون وارث تو مدرسه ی مردونه چه کار می کنه؟ دهاتی مرتب اوقاتشو تلخ می کنه، واقعا سکه یه پولش می کنه. همون لحظه ای که وارد کلاس میشه پا تو کفشش می کنه. مآبون به فرانسوی چی می شه، آقا معلم؟ چطوره بری دسته ی درو برق بندازی؟ آقا معلم، حتما خواننده ی محشری هستی، چطوره با اون صدای قشنگت یه دهن برامون به فرانسه آواز بخونی؟ آقا معلم، چشم هات عینهو چشم های ریتا هیورئه. و اون مآبون همیشه جواب می داد، همیشه جواب می داد، اما به زبون فرانسه. نگاه کن، آقا معلم، قرار نشد رندمی کنی بهمون فحش بدی، اون وقته که اون روی سگیم بالا میاد تو رو به مسابقه ی بکس دعوت می کنم، جاگوار، بی ادبی موقوف! موضوع اینه که پدرشو پیش چشمش می آوردیم، هزار جور براش گربه رقصونی می کردیم،

یه روز همون طور که داشت روی تخته سیاه چیز می نوشت سر تا پاشو تف بارون کردیم، غرق کثافت شده بود، کابا گفت: "چه بویی هم می ده آقا معلم، اقبل از اینکه بیای سر کلاس سعی کن یه دوش بگیری." اما اون بار رفت پیش جناب ستوان شکایت کرد خیلی حماقت کرد برای همین بود که دیگه هیچ وقت به افسر ها شکایت نکرد گامبوا واقعا مرده، اون وقت بود که ما همه شناختیمش. سرپاشو برانداز کرد چه زهر چشمی گرفت صدا از کسی بیرون نمی اومد. "می خواین من براتون چه کار کنم سنیور؟ شما خودتون همه کاره ی کلاسین. خیلی راحت می تونین کاری کنین که به تون احترام بدارن. نگاه کنین." بعد یه لحظه برّ و برّ ما رو نگاه کرد و گفت "خبردار، آشغال ها!" کم تر از یه ثانیه ما همه ایستاده بودیم. "زانو بزنین، کثافت ها!" کم تر از یه ثانیه ما همه زانو زده بودیم. "سر جاهاتون کلاغ پر!" ما همه شروع کریم به کلاغ پر. گمونم ده دقیقه ای طول کشید. احساس کردم یکی با اهرم داره زانوهامو می کوبه، یک، دو، یک، دو، خیلی جدی، مثل کلاغ ها، تا این که گامبوا گفت: "ایست! کسی هست که بخواد با من تسویه حساب کنه، مرد و مردونه؟" کسی از جاش تکون نخورد. فونتانا با ناباوری نگاهش می کرد. "خودتون باید کاری کنین که به تون احترام بذارت سنیور، این ها لیاقت رفتار خوبو ندارن باید با خشونت باشون رفتار کنین." وقتی رفت ما همه با هم دم گرفتیم: "مآبون کوچولو، مآبون کوچولو." بدون اینکه لب هامون تکون بخوره. امروز بعد از ظهر هم کابا همین کارو می کرد. از اون آدم هایی که با شکمشون حرف می زنن لب هاش اصلا تکون نمی خوره اما صداش صاف و روشن شنیده می شه حتی وقتی آدم نگاهش می کنه باور نمی کنه. همون طور که کابا داشت آقا معلمو دست می انداخت جاگوار گفت: "دارن می آن کابا رو بگیرن همه چی

دستگیرشون شده." شروع کرد به خندیدن و کابا دور و اطراف شو نگاه کرد من و موفر فری هم همین طور چی شده؟ همین وقت بود که اوتارینا توی درگاه کلاس پیداش شد و گفت: "کابا همراه ما بیا عذر می خوام سنیور فونتانا موضوع مهمی یه." دهاتی آدم خوبیه بلند شد بیرون رفت بدون این که به ما نگاه کنه و جاگوار گفت: "نمی دونن با کی طرف آن." و شروع کرد به کابا بد و بیراه بگه دهاتی کثافت دخلش اومد چون خیلی خره همه از او حرف می زدن انگار تقصیر اون بود که داشتن اخراجش می کردن.

وقتی پی برد دیگر به مادرش هم نمی تواند اعتماد کند به همه چیز بی علاقه شد و اتفاقات جزئی و یک شکلی را که برایش می آمد فراموش می کرد؛ اما نا امید، تلخی، رنجش و ترسی که قلبش را انباشته بودند از یاد نمی برد. بدی کار این بود که باید تظاهر می کرد. قبلا صبر می کرد تا پدرش از خانه بیرون برود آن وقت از تخت پایین می آمد اما یک روز صبح همان طور که خوابیده بود کسی ملافه ها را از رویش پس زد. سردش شد چشمانش را به روی روشنایی صبح گشود. آن وقت قلبش ایستاده بود و نگاهش می کرد با همان چشمان سعله وری که آن شب نگاهش کرده بود. صدایش را شنید: "چند سالته؟"

"ده سال."

"مرد شده ی؟ جوابمو بده."

با لکنت گفت: "بله."

صدا گفت: "پس از تخت پایین بیا فقط زن ها هستند که روزها توی رختخواب می مونن. اون ها تنبل ان اما حق دارن توی تخت بمونن چون زن ان. تو رو مثل دختر بچه ها بار آورده ن. اما من خیال دارم از تو یه مرد بسازم."

از تخت پایین آمد و شروع کرد لباس هایش را بپوشد اما چون می ترسید کفش هایش را تا به تا پوشید، دکمه های پیراهنش پایین و بالا بود و کمر بندش را پیدا نم یکرد دست هایش طوری می لرزیدند که نمی توانست بند کفش هایش را ببندد.

"از حالا به بعد وقتی می آم پایین صبحونه بخورم بینم نشسته ی پشت میز منتظر منی. دست و صورت تو شسته ی و موها تو شونه کرده ی. شنیدی چی گفتم؟"

از آن روز به بعد با پدرش صبحانه می خورد. رفتارش را با خلق و خوی پدرش وفق می داد اگر می دید چهره اش خندان است و پین به پیشانی ندارد سوالاتی از او می کرد تا تملقش را گفته باشد با دقت زیاد به حرف هایش گوش می داد سر تکان می داد چشمانش را باز باز نگه می داشت به او می گفت که اگر خواسته باشد ماشینش را برایش می شوید. اما چنانچه می دید چهره ی پدرش درهم است و جواب

سلامش را نمی دهد مثل آدم های پشیمان سکوت می کرد و با سر زیر انداخته به تهدید هایش گوش می داد. سر ناهار بگو مگو کمتر بود چون مادرش با آن ها غذا می خورد و حواس پدرش پرت می شد. پدر و مادرش با هم حرف می زدند و او بدون این که مورد توجه قرار گیرد با خیال راحت غذایش را می خورد. شب که می شد شکنجه به آخر می رسید پدرش دیر به خانه می آمد و او می توانست پیش از رسیدن پدرش شامش را بخورد. ساعت هفت که می شد سر به جان مادرش می کرد ناله می کرد که خسته است خوابش می آید و سر درد دارد. سپس شامش را می بلعید و به سرعت برق به اتاقش می رفت. گاهی همان طور که داشت لباسش را در می آورد می شنید که پدرش دارد ماشینش را پارک می کند. آن وقت چراغ را خاموش می کرد و زیر شمد می رفت. یک ساعت بعد از تخت پایین می آمد در تاریکی لباسش را در می آورد پیژامه می پوشید و توی تخت دراز می کشید.

گاهی صبح ها برای گردش بیرون می رفت خیابان سلاوری ساعت ده صبح خلوت بود اما گهگاهی تراموایی که تا نیمه مسافر داشت از آن جا می گذشت. از آن جا تا خیابان برزیل می رفت و سر نبش می ایستاد هیچ وقت از خیابان عبور نمی کرد چون مادرش سفارش کرده بود از خیابان رد نشود. اتوموبیل ها را می دید که در دوردست ناپدید می شوند آن جا که به مرکز شهر می رسید و او میدان بولونزی را در انتهای خیابان مجسم می کرد: همین چند وقت پیش پدر و مادرش او را برای گردش به آن جا برده بودند و او سر و صدای اتوموبیل ها و اتوبوس ها پیاده روهای شلوغ را شنیده بود و وی آینه ها مانند اتوموبیل ها را دیده بود که خطوط نورانی و حروف نئون ها را منعکس می کنند. از لیما می ترسید بیش از حد بزرگ بود آدم ممکن بود تویش گم و گور شود و هیچ وقت راه خانه اش را پیدا نکند؛ آدم ها توی خیابان همه غریبه بودند. توی چیکلایو هم تک و تنها برای گردش بیرون رفته بود اما مردم که به او می رسیدند به سرش دست می کشیدند اسمش را می پرسیدند و به او لبخند می زدند آن ها را بارها در خانه اش در میدان اصلی و یکشنبه ها در مراسم عشای ربانی و توی ساحل دیده بود.

آن وقت تا انتهای خیابان برزیل رفت و توی پارک نیمه دایره شکل آن جا بر کناره ی صخره ها که مشرف بر دریای خاکستری تیره بود روی نیمکتی نشست. پارک های چیکلایو - چند پارک بیشتر نبود و او همه را به یاد داشت - نیز مثل همین یکی قدیمی بود اما نیمکت های شان این طور زنگ زده بود، این طور خزه نبسته بود و این طور احساس تنهایی به آدم دست نمی داد با آن آسمان خاکستری و صدای یکنواختی که از جانب اقیانوس به گوش می رسید. گاهی که پشت به دریا می نشست و به خیابان برزیل نگاه می کرد به یاد بزرگراه شمال می افتاد که او را به لیما رسانده بود آن وقت دلش می خواست زیر گریه بزند. به یاد خاله اش افتاد که وقتی از مغازه بر می گشت با چشمان خندان از او می پرسید: "اگه گفتی چی برات

آورده ام. "آن وقت یک بسته کارامل یا یک دانه شکلات بیرون می آورد و از دستش قاپ می زده به یاد آفتاب افتاد که سرتاسر سال خیابان ها را روشن می کرد و همه جا گرم و مطبوع بود به یاد هیجان یکشنبه ها افتاد به یاد سفر به اِتِن شن های زرد داغ آن جا و آسمان صاف آبی. سرش را بلند کرد همه جا ابر خاکستری بود حتی منفذی در آن ها به چشم نمی خورد. قدم زنان و آهسته آهسته به خانه اش برگشت مثل پیرمردها پاهایش به زمین کشیده می شد. فکر کرد: وقتی بزرگ شدم برمی گردم چیکلايو و هیچ وقت پا به لیما نمی دارم.

## 8

ستوان گامبوا چشمانش را گشود. اتاقش را تنها نور ضعیف چراغ های دوردست میدان سان که از پنجره می تابید روشن می کرد. آسمان سیاه بود. چند ثانیه بعد ساعت شماطه دارش خاموش شد. از جا بلند شد چشمانش را مالید و حوله صابون تیغ خود تراش و مسواکش را برداشت. راهرو و حمام تاریک بود و از اتاق مجاور صدایی شنیده نمی شد. مثل همیشه او اولین نفری بود که بیدار شده بود. ربع ساعت بعد از پشت اتاق صدای خاموش شدن ساعت های شماطه دار دیگر را شنید. صبح داشت طلوع می کرد. در دور دست ها در پس نور زرد رنگ چراغ ها نور آبی رنگ تیره ای هر لحظه روشن تر می شد. بی آن که عجله ای در کارش باشد اونیفورم صحرائی اش را پوشید و از اتاقش بیرون رفت. به جای عبور از آسایشگاه دانش آموزان از وسط میدان گذشت و به طرف پاسدارخانه رفت. هوا نسبتا سرد بود اما او ژاکت نپوشیده بود سرباز ها به او سلام دادند و او جواب سلام آنها را داد. افسر نگهبان پدرو پیتالوگا به حال قوز کرده روی صندلش چرت می زد سرش را روی دست ها گذاشته بود.

گامبوا عربده کشید: "خبردار!"

پیتالوگا با چشمان بسته از جا پرید. گامبوا خندید.

پیتالوگا همان طور که می نشست گفت: "مسخرگی در نیار مرد. "سرش را خاراند. "خیال کردم دندون گرازه. خیلی خسته م. ساعت چنده؟"

"چیزی به پنج نداریم هنوز بیست دقیقه از نگهبانیت مونده. خیلی زیاد نیست. چرا سعی می کنی بخوابی؟ این کار درستی نیست."

پیتالوگا که خمیازه می کشید گفت: "می دونم مقررات این جارو نقض کرده م."

گامبوا با لبخند گفت: "آره اما منظورم این نیست اگه نشسته بخوابی بعدش حال خوبی نداری. بهترین راه اینه که یه کاری بکنی. این جواری وقت می گذره بدون این که متوجه باشی."

"چه کار کنم؟ باسربازها حرف بزنم؟ بله جناب ستوان خیر جناب ستوان. اون هم چه حرف های محشری! اولین چیزی که از آدم میخوان برگ مرخصی یه."

"من همیشه وقتی افسر نگهبانم مطالعه می کنم. این بهترین کاره. روز که وقت مطالعه ندارم."

پیتالوگا گفت: "آره تو افسر نمونه ای. راستی چرا به این زودی بیدار شده ی؟"

"امروز شنبه س. نمی دونستی؟"

پیتالوگا گفت "

عمیات صحرائی یه. "سیگاری به گامبوا تعارف کرد اما او نپذیرفت. "نظر خودمو راجع به عملیات صحرائی بگم؟ من یکی ترجیح می دم شرکت نداشته باشم."

گامبوا به یاد سال های تحصیل در دانشکده ی نظام افتاد. با پیتالوگا در یک واحد بودند. پیتالوگا دانشجوی ضعیف اما تیرانداز ماهری بود. یک بار در طول مانور سالانه او به رودخانه ی خروشان زده بود و اسبش را نیز به دنبال خود کشیده بود. آب تا شانه هایش می رسید و اسبش از وحشت شیبه می کشید. دیگران از او خواستند که برگردد اما پیتالوگا موفق شد بر جریان آب غلبه کند و سراپا خیس و خندان به طرف دیگر برسد. فرمانده در حضور همه به او تبریک گفت و مرتب تکرار می کرد: "تو یه مرد واقعی هستی." اما حالا از وظایف خود و به ویژه از عملیات صحرائی شکایت داشت. او هم حال سربازها و دانش آموزان را داشت: به تنها چیزی که فکر می کرد گرفتن برگ مرخصی بود. دیگران عذرشان موجه بود: آن ها همه موقتی به ارتش آمده بودند. بیش تر سربازان را به زور از روستاهای کوهستانی کشیده بودند آورده بودند؛ و بیش تر دانش آموزان نیز به این دلیل به دبیرستان نظام آمده بودند که پدر و مادرشان می خواستند مدت کوتاهی از دست آن ها آسوده شوند. اما پیتالوگا مسیر زندی اش را خودش انتخاب کرده بود. البته کسان دیگری نیز بودند که حال او را داشتند.

اوئارینا برای گرفتن مرخصی چند بیماری برای زنش از خود در آورده بود؛ مارتینز در مدتی که افسر نگهبان بود پنهانی دمی به خمره می زد. و همه خبر داشتند که ترموس قهوه ی او همیشه پر از پیسکوست. چرا درخواست خاتمه خدمت نمی کرد؟ پیتالوگا هر روز چاق تر می شد اهل مطالعه نبود و همیشه وقتی از مرخصی بر می گشت سیاه مست بود. گامبوا پیش خود گفت: سالیان سال ستوان خواهد بود. اما بعد اندیشید: مگر اینکه برود دنبال روابط. گامبوا درست به همان دلایلی عاشق زندگی نظامی بود که دیگران از آن نفرت داشتند و آن دلایل چیزی جز نظم، مقام و عملیات صحرائی نبود.

"می خوام یه تلفن بکنم."

"این موقع صبح؟"

گامبوا گفت: "آره زنم الان بیداره. ساعت شش از خونه بیرون میره."

پیتالوگا اشاره مبهمی کرد سپس باز سرش را روی دست هایش گذاشت و مثل لاک پشت ها توی صدف خزید. صدای گامبوا پشت تلفن آرام و آهسته بود چند سوال پرسید از قرض های ضد تهوع و سرماخوردگی اسم برد در ارسال یک تلگرام اصرار ورزید چند بار پرسید: "حالت خوبه؟" و گفت و گو را با یک خداحافظی کوتاه تمام کرد. دست های پیتالوگا به دو طرف افتاد و سرش مثل زنگوله ای آویزان ماند. سپس چند بار مژه زد و سرسری لب هایش به خنده باز شد. گفت: "لحن صدات مثل آدم هاییه که تو ماه عسل ان. با زنت جووری حرف می زدی انگار دیروز ازدواج

کرده ی.»

گامبوا گفت: «ما سه ماهه عروسی کرده ایم.»

«من یه ساله ازدواج کرده م. اگه منو بکشی دلم نمیخواد باهات حرف بزنم، عین مادرش می مونه، از اون پتیاره هاس. اگه این موقع به ش تلفن کنم انقدر جیغ میکشه که سر آدمو می بره و هرچی از دهنش در می آد به م می گه.»

گامبوا لبخند زد، گفت: «زن من خیلی جوونه، فقط هجده سالشه. داریم بچه دار میشیم.»

پیتالوگا گفت: «عذر می خوام، نمی دونستم. باید مواظب باشین.»

«دلم می خواد بچه م پسر باشه.»

پیتالوگا گفت: «البته، پیداست. پس می خوام سرباز بارش بیاری.»

گامبوا با تعجب نگاهش کرد، زیر لب گفت: «به اینش فکر نکرده بودم. سپس سر تا پای پیتالوگا را برانداز کرد و گفت: «به هر حال، دلم نمی خواد سربازی مثل تو بشه.»

پیتالوگا از جا بلند شد. به تلخی گفت: «این هم شوخیه تو می کنی؟»

گامبوا گفت: «خیلی خب، بی خیالش.»

برگشت و از پاسدارخانه بیرون رفت. نگهبانان باز به او سلام دادند. یکی از آن ها کلاهش را تا روی گوش هایش پایین کشیده بود. گامبوا می خواست سرش داد بکشد، اما جلو خود را گرفت، دلش نیامد پیتالوگا را که مجددا سرش را روی دست هایش قرار داده بود ناراحت کند. اما پیتالوگا خوابش نمی برد. فحشی داد و سر یکی از سربازها داد کشید که فنجان قهوه برایش بیورد.

گامبوا که به محوطه ی سال پنجمی ها رسید، شیپورچی بیدارباش را برای سال سومی ها و چهارمی ها به صدا در آورده بود و آماده می شد تا برای سال آخری ها نیز به صدا در آورد.

همین که گامبوا را دید، شیپور را که به لب هایش گذاشته بود پایین آورد، خبردار ایستاد و سلام داد. سربازها و دانش آموزان می دانستند که گامبوا تنها افسری است که سلام افراد زیر دست را به شیوه ی درست نظامی پاسخ می دهد. دیگران سری تکان می دادند و گاهی حتی همین کار را انجام نمی دادند. گامبوا دست هایش را بر هم تا کرد و منتظر ماند تا شیپور بیدارباش تمام شود. به ساعتش نگاه کرد. چند دانش آموز نگهبان در آستانه ی درهای آسایشگاه ها ایستاده بودند. آن ها را یکی یکی برانداز کرد، وقتی خود را در برابر او می دیدند کلاه هایشان را بر سر می گذاشتند و کراوات هایشان را مرتب می کردند.

سپس خبردار می ایستادند و سلام می دادند. دست آخر بر می گشتند و توی آسایشگاه ناپدید می شدند. لحظه ای بعد پسونا دوان دوان خود را به آن جا رساند.

«صبح بخیر، جناب ستوان.»

«صبح بخیر، خبری شده؟»

«خیر، جناب ستوان. چطور مگه، جناب ستوان؟»

«شیپورچی که به این جا می رسه تو باید توی حیاط باشی.»

«چشم، جناب ستوان.»

«الآن این جا چه کار می کنی؟ برو تو آسایشگاه. اگه نفرات ظرف هفت دقیقه به خط نشن تو مسئولی.»

«چشم، جناب ستوان.»

پسونا دوان دوان وارد واحد اول شد. گامبوا در وسط حیاط ایستاده بود و گهگاه به ساعتش نگاه می کرد. موج در هم بر هم سر و صداها را که از ساختمان های اطراف حیاط بیرون می زد می شنید، موجی که همچون طناب های اطراف چادر سیرک که سرانجام به دیرک مرکزی می رسد، به او ختم می شد. بی آن که وارد آسایشگاه ها شود، شور و التهاب دانش آموزان را که احساس می کردند و از خود بروز می دادند احساس می کرد:

خشم کسانی را که به آن زودی از خواب بیدار شده بودند؛ دلهره ی کسانی را که برای آنکاداره کردن و لباس پوشیدن وقتی نداشتند؛ بی صبری و هیجان عده ای از آن ها را که می خواستند تمرین تیر اندازی کنند و اصول سربازی را بیاموزند؛ نفرت کسانی را که توی گل و لای زمین ها غلت می خوردند بی آن که برایشان مهم باشد چه می کنند و صرفاً به کارها دست می زدند چون ناگزیر بودند؛ و شادی فرو خورده ی کسانی را که از عملیات صحرائی برمی گشتند تا دوش بگیرند، اونیفرم آبی و سیاهشان را بپوشند و عازم مرخصی شوند.

ساعت پنج و هفت دقیقه گامبوا صدای ممتد سوتش را به صدا درآورد. نفرین ها و اعتراض ها به گوشش رسید و کمابیش در همین لحظه درهای آسایشگاه ها با سر و صدا باز شد و توده ی سبز سیر دانش آموزان، از آن ها بیرون ریختند و برای رسیدن به صف ها همدیگر را هل می دادند، به همدیگر تنه می زدند یا فحش نثار هم می کردند و همان طور که می دویدند اونیفرم هایشان را مرتب می کردند و فقط یک دستشان در کار بود، چون با دست دیگر تفنگ شان را گرفته بودند. آفتاب هنوز به طور کامل طلوع نکرده بود. صبح آن دومین دوشنبه ی ماه اکتبر مثل همه ی صبح های دیگر بود، مثل همه ی دوشنبه های دیگر، مثل همه ی روزهایی که عملیات صحرائی شروع می شد.

گامبوا ناگهان صدای برخورد فلزی را با زمین شنید و به دنبال آن کسی با صدای بلند ناسزا گفت.

داد کشید: «کسی که تفنگ از دستش افتاده بیاد بیرون.»

جار و جنجال ناگهان قطع شد. همه ی دانش آموزان در حالی که تفنگ هایشان را در پهلوی خود گرفته بودند یگراست به جلو نگاه می کردند.

صدای برخورد پوتین با کف سیمانی سکوت را شکست. چشم های تمام گردان به گامبوا دوخته شد. ستوان لحظه ای به دانش آموز نگاه کرد، سپس گفت: «اسم.»

جوان با لکنت نام، گروهان و واحدش را نام برد.

ستوان گفت: «پسوئا، تفنگ دانش آموز و واریسی کن.»

سرجوخه عجولانه خود را به دانش آموز رساند، تفنگش را از دستش بیرون کشید و با تشریفات به واریسی آن پرداخت: به همه جایش نگاه کرد، به این طرف و آن طرف چرخاند، کلنگدن را باز و بسته کرد، روزنه ی دیدگاه آن را واریسی کرد و دستی به ماشه اش کشید.

گفت: «روی قنداقه اش خراش داره، قربان. خوب هم روغن نخورده.»

«چند وقته توی دبیرستان نظامی، دانش آموز؟»

«سه ساله، قربان.»

«و هنوز یاد نگرفته ی از تفنگت مواظبت کنی؟ نباید بذاری تفنگ از دستت بیفته. سرت بشکنه بهتر از اینه که تفنگ از دستت بیفته. تفنگ سرباز به اندازه ی بیضه هاش اهمیت داره. تو مواظب بیضه هات که هستی، هان؟»

«بله، جناب ستوان.»

گامبوا گفت: «خیلی خب، پس همون طور هم از تفنگت مواظبت کن. برگرد به دسته ت. پسوئا شش نمره ازش کم می کنی.»

سرجوخه دفترچه شو بیرون آورد،نوک مدادش را با زبانش تر کرد و تویش نوشت.

گامبوا فرمان قدم رو داد.همین که آخرین دسته ی کلاس پنجمی ها وارد سالن ناهارخوری شد،پا به ناهارخوری افسران گذاشت.اولین نفری بود که آن جا حضور داشت.چند دقیقه بعد ستوان ها و سروان ها رفته رفته از راه رسیدند.افسران سال پنجم -اوتارینا،پیتالوگا و کالزادا- کنار گامبوا نشستند.

پیتالوگا گفت:«تکون به خودت بده،سرخیوست.وقتی افسری وارد می شه باید فوری بهش برسی.»سربازی که مسئول پذیرایی از آن ها بود زیر لب عذرخواهی کرد،اما گامبوا گوش نمی داد:صدای یک هواپیما سکوت صبح را شکست و چشمان ستوان آسمان مه آلود و خاکستری را کاوید،سپس سرش را پایین آورد و به میدان نگاه کرد.هزار و پانصد تفنگ به صورت گروه هایی چهارتایی چاتمه شده بودند،لوله های تفنگ به هم تکیه داشتند.ویکونیا لابه لای ردیف های مستقیم هرم های تفنگ پرسه می زد و آن ها را می بویید.

کالزادا گفت:«تو جلسات افسرها تصمیمی گرفته نشده؟»از همه چاق تر بود،تکه نانی را می جوید و با دهن پر حرف می زد.

اوتارینا گفت:«جلسه ی دیروز دیر تموم شد،از ده گذشته بود.جناب سرهنگ خیلی عصبانی بود.» پیتالوگا گفت:«اون که یه عمره عصبانیه.چه اتفاقی افتاده باشه چه نیفتاده باشه.»و با آرنج به اوتارینا زد.اما تو که با دمت گردو می شکنی.این بار که شانس به تو رو کرده.چیزی پیدا کرده ای که توی پرونده ت هم تاثیر می ذاره.»

اوتارینا گفت:«بله،آسون هم نبود.»

کالزادا گفت:«کی قراره خلع درجه بشه؟صحنه تماشایی یه.»

«دوشنبه ساعت یازده.»

پیتالوگا گفت:«این ها مادرزاد مجرم ان.هیچ وقت چشم شون به حساب نمی آد.نمی دونم چرا اینا هرّ و از برّ تشخیص نمی دن.من نمی دونم این امتحانات ورودی پس به چه دردی می خورن.از وقتی اومده م این جا ما یه دوجین دانش آموز اخراج کرده یم.»

گامبوا گفت:«این ها که به دلخواه خودشون توی دبیرستان نظام نمی آن.اشکال کار این جاست.»

کالزادا گفت:«حق با توست.این ها هم حال شخصی ها را دارن.»

اوتارینا گفت:«بعضی هاشون که خیال می کنن ما کشیشیم.یکی شون اومده بود پیش من اعتراف کنه،می خواست بهش نصیحت کنم.جدی می گم.»

گامبوا گفت: «نصف این ها رو به این خاطر می فرستن این جا که جنایتکار نشن و نصف دیگه شون هم به این خاطر که مابون نشن. تقصیر پدر و مادرهاشونه.»

پیتالوگا مشتش را روی میز کوفت و گفت: «مردم خیال می کنن دبیرستان نظام دارالتادیبه. انتظارات بی جا از این جا دارن. سربازهایی که از این جا سر در می آرن سر تا پا کثافت ان، شپش از سر و کول شون بالا می ره. تازه همه شون هم دست شون کجه. البته بعد از یه چند وقت این جا یه ذره ای تمدن توی اون کله های پوک شون فرو می کنه. سرخپوست ها یه سالی که این جا موندگار می شن فقط قیافه شون سرخپوست باقی می مونه. اما بقیه وضع شون خراب تر می شه. دانش آموزان سال پنجم از سگ های سال اول به مراتب الاغ ترن.»

کالزادا گفت: «از قدیم گفته ن، تا نباشه چوب تر، فرمان نبره گاو و خر. شرم آورده که ما نمی تونیم دست به روی این ها بلند کنیم. این جا حتی اگه دست تو بالا ببری می رن شکایت می کنن و بعد بیا و ببین چه قشقرقی به پا می شه.»

اوارینا زیر لب گفت: «دندون گراز داره می آد.»

هر چهار ستوان از جا بلند شدند. سروان گاریدو با اشاره ی سر به آن ها سلام داد. مرد بلند قدی بود، چهره ی رنگ پریده ای داشت. ریشش را زده بود و جایش سبز می زد. از این نظر نام دندون گراز را به او داده بودند، که دو ردیف دندان های سفید و درشتش در پشت لب ها برآمده بود و فک هایش همیشه در حرکت بود. به دست هر کدام از آن ها یک برگ کاغذ داد.

گفت: «دستورات عملیات صحرائی یه سال پنجمی ها باید خودشونو به پشت زمین های شخم خورده برسونن و تا زمین های پشت تپه پیش برن. باید عجله کنین. یه ساعتی طول می کشه تا به اون جا برسیم.»

گامبوا گفت: «جناب سروان، اون جا به خط بشن یا منتظر رسیدن شما بمونیم؟»

گاریدو گفت: «شما برین جلو، من بهتون می رسم.»

هر چهار ستوان با هم بیرون رفتند. به میدان که رسیدند به خط مستقیم از هم جدا شدند. سپس سوت های خود را به صدا درآوردند. جار و جنجال سالن ناهارخوری بیش تر اوج گرفت و افراد یک لحظه بعد بیرون ریختند. تفنگ هایشان را چنگ زدند، به طرف میدان سان دویدند و هر کدام در صف دسته ی خود به خط شدند.

گردان اندکی بعد از در اصلی دبیرستان، که دو سویش نگهبان ها شق و رق ایستاده بودند، بیرون رفتند و توی خیابان کوستانرا سرازیر شدند. پیاده رو تمیز و درخشان بود.

دانش آموزان به ستون سه تمام خیابان را گرفته بودند به طوری که دو ستون کناری در دو طرف خیابان و ستون سوم از وسط خیابان حرکت می کردند. گردان به خیابان پالما که رسید گامبوا دستور داد به خیابان بیابستا بپیچند. دانش آموزان همچنان که در زیر شاخ و برگ درختان از سرازیری پایین می رفتند در دوردست توده ی محوی می دیدند: کمی که جلوتر رفتند ساختمان های ناوال ارسنال و بندر کایانو پدیدار شدند. در دو طرف آن ها خانه های قدیمی و بلند لاپرلا، با آن دیوارهای پوشیده از ساقه و برگ مو و میله های زنگ زده ی نگهبان باغ، به چشم می خورد. گردان که به خیابان پروگرسو رسید، هوا رفته رفته روشن شد، زن های پابرهنه، سبد ساک و سبزی به دست، به تماشای آن ها ایستاده بودند؛ دسته ای سگ پارس کنان کنار گردان می دویدند؛ و تعدادی پسر بچه ی بیمارگون و کثیف، مثل دلفین هایی که کشتی ای را دنبال کنند، همپای دانش آموزان حرکت می کردند.

گردان در خیابان پروگرسو، که سیلاب اتومبیل و اتوبوس در آن در حرکت بود، متوقف شد. سرجوخه مورته و پسوئا به اشاره ی گامبوا در وسط خیابان ایستادند، جلو رفت و آمد ماشین ها را گرفتند تا گردان از خیابان عبور کرد. بعضی از راننده ها عصبانی شدند و صدای بوق اتومبیل هایشان را بلند کردند. گامبوا در انتهای گردان دستش را بالا آورد و اشاره کرد که به جای حرکت به طرف بندر، وارد زمین های مسطح بشوند و از حاشیه ی بوته های تازه جوانه زده ی پنبه حرکت کنند. گامبوا سرجوخه ها را صدا زد، به تپه ی تاریکی در آن سوی مزرعه ی پنبه اشاره کرد و گفت:

«اون هدفه. پسوئا، با شش نفر دانش آموز پیشاپیش می ری، همه جا رو واری می کنی. اگه به دانش آموزی برخوردی بهشون می گی از اون جا دور بشن. اجازه نمی دی کسی روی تپه یا اطرافش بایسته، روشن شد؟»

پسوئا سر تکون داد و به طرف دسته ی اول رفت، گفت: «شش تا داوطلب می خوام.» کسی قدم جلو نگذاشت، دانش آموزان بجز جلو روی شان همه جا را نگاه می کردند. گامبوا خودش را به پسوئا رساند و گفت:

«شش نفر اول از صف خارج بشن و همراه سرجوخه برن.»

پسوئا از روی مزرعه ی پنبه شروع به دویدن کرد، دست راست مشتش کرده اش را بالا و پایین می برد تا به دانش آموزان نشان دهد که به ستون دو دنبالش حرکت کنند. گامبوا چند قدم به عقب برگشت تا به ستوان های دیگر بپیوندد.

«پسوئا رو جلو فرستادم تا منطقه رو پاک کنه.»

کالزادا گفت: «خب پس، خیال نمی‌کنم مشکلی پیش بیاد. واحد من این طرف می‌مونن.»  
اوئارینا گفت: «من مجبورم از شمال حمله کنم. همیشه کسی که پدرش در می‌آد منم. مجبورم چهار پنج فرسخ دیگه برم.»

گامبوا گفت: «برای رسیدن به تپه یه ساعت به جایی نمی‌خوره. باید سعی کنیم اون‌ها رو سریع از تپه بالا ببریم.»

کالزادا گفت: «امیدوارم سیبل‌ها جا به جا نشن، چون ماه پیش باد اون‌ها رو با خود برد و ما داشتیم به ابرها شلیک می‌کردیم.»

گامبوا گفت: «نگران نباش. این بار مقوایی نیستن، پارچه‌ای ان، یه متر هم پهناشونه. سربازها دیروز نصب شون کردن. تا وقتی به فاصله‌ی دویست متری شون نرسیده ین شلیک نکنین.»

کالزادا گفت: «چشم، ژنرال. دیگه چه فرمایشی دارین؟»

گامبوا گفت: «مهمات هم بیخودی هدر ندین، چون گروهان تو یه تیر هم به هدف نمی‌زنن.»

کالزادا گفت: (( سر این موضوع شرط می‌بندین، ژنرال! ))

(( سر پنجاه شل ))

اوئارینا گفت: (( پول هاتونو پیش من بسپارید. ))

کالزادا گفت: (( باشه، مواظب باشین، دندون گزار داره می‌اید. ))

سروان به ان‌ها رسید (( منتظر چی هستید؟ ))

کالزادا گفت: (( ما آماده ایم. منتظر شما بودیم، جناب سروان. ))

(( هر کس موضع خودشو می‌دونه؟ ))

(( بله، قربان. ))

(( کسی رو فرستادین محوطه رو از غیر نظامی‌ها پاک کنه؟ ))

(( بله، جناب سروان پسونتا و شش نفر دانش آموز و فرستادیم. ))

سروان گفت: (( خیلی خوب، بیاین ساعت هاموونو با هم میزون کنیم. سر نه شروع می‌کنیم. تیراندازی رو ساعت نه و نیم شروع کنید و با شروع حمله تیراندازی رو قرع کنین، روشن شد؟ ))

(( بله، قربان ))

(( ساعت ده همه باید روی تپه باشن. جا برای همه هست. هر کس گروهان خودشو به ستون دو به مواضع تعیین شده هدایت می‌کنه تا گرم بشن. ))

ستوانها به راه افتادند اما سروان سر جای خود ماند. فرمان های آنها را می شنید. صدای گنابوا از همه رساتر و پر انرژی تر بود. اندکی بعد تنها شد. گردان به سه گروهان تقسیم شده بود تا از سه جهت مختلف تپه را محاصره کنند. دانش آموزان همانطور که می دویدند حرف می زدند اما سروان در آن همهمه تنها چند جمله شنید. ستوان ها در جلو افراد گروهان خود بودند و سرجوخه ها در دو جناح حرکت می کردند. سروان گاریدو دوربین صحرایی اش را به چشم گذاشت و روی سیبل ها میزان کرد. سیبل ها را در نیمه راه سر بالایی تپه، به فاصله چهارپنج متر از هم ، نصب کرده بودند. دایره های کاملی بودند؛ او نیز دوست داشت به آنها شلیک کند، اما حالا ان ها را به اختیار دانش آموزان گذاشته بودند. در نظر او عملیات صحرایی تنها کارهای ملال اوری بود . کاری نداشت جز ان که مراقب آنها باشد. سر پاکت سیگاری را گشود و با زدن انگشت، یک نخ بیرون آورد. چون باد شدیدی می وزید ناگریز شد چندین کبریت روشن کند. سپس به دنبال اولین گروهان به راه افتاد. تماشای گامبوا که تمرینات را جدی می گرفت برایش جالب بود.

گامبوا همین که به پای تپه رسید به صرافت افتاد که دانش آموزان به راستی خسته اند. بعضی از آنها را می دید که با دهن باز و چهره قرمز می دوند. همه به او چشم دوخته بودند. ان ها را می دید که با نگرانی منتظر دستور توقف عملیات را به زبان بیاورد. اما او چنین دستوری نداد، بلکه سرش را بلند کرد به دایره های سفید سیبل ها نگریست، به سراشیب آخرابی رنگ و عریانی که تا مزرعه پنبه ادامه داشت و، بالاتر، به قله پیش آمده و وسیع تپه را پشت سر گذاشت و تا انجا که در توان داشت می دوید، سعی می کرد دهانش را باز نکند هر چند احساس می کرد که قلب و ریه هایش برای فرو بردن هوا بی تاب می کنند. رگ های گردنش متورم شده بودند و سراپا خیس عرق شده بود. سرش را برگرداند آخرین نگاه را به پشت سر انداخت تا ببیند آنها به چند متری هدف رسیده اند یا نه. سپس چشمانش را بست و تند تر دوید، قدم های بلند بر می داشت و با حرکت دست هایش هوا را می شکافت. به خارهایی رسید که در زمین بایر، کنار مزرعه پنبه - چسبیده به نهر اب- روییده بودند. و محدوده عملیات گروهان اول تعیین شده بود. گامبوا در این جا ایستاد و تنها در این وقت بود که دهانش را گشود و به طور عمیق نفس کشید. ابتدا عرق چهره اش را پاک کرد و سپس رویش را بر گرداند، تا دانش آموزان به صرافت نیوفتند که او نیز عرق کرده و خسته شده است. سرجوخه ها و اروسپید اولین افرادی بودند که به ان جا رسیدند. سپس دیگران رسیدند، بی نظم و درهم بر هم، دیگر صفی در کار نبود.تنها چیزی که دیده می شد دسته های پراکنده دانش آموزان بود. اندکی بعد هر سه دسته جمع شدند و به صورت تعل اسب دور گامبوا حلقه زدند. نفس

زدن های حیوان گونه صد و بیست دانش آموز را می شنید، آنها تفنگ هایشان را روی زمین گذاشته بودند.

گامبوا گفت: (( سر گروهبان ها، قدم به پیش.)) اروسپید و دو دانش آموز دیگر جلو آمدند (( گروهان ، ازاد))

ستوان چند قدم دور شد، سرجوخه ها و سرگروهبان ها دنبالش رفتند. گامبوا چمباتمه زد، خطوطی عمودی و افقی روی زمین کشید و جزئیات مراحل مختلف حمله را توضیح داد و سپس گفت: (( جای تفرات مشخص شد؟)) و پنج نفر افراد زیر دست او سر تکان دادند. (( فرمان پیشروی که داده شد نفرات رزمی شروع می کنن به پر و پخش شدن اما نه مثل پر و پخش شدن گله گوسفند بلکه به خط زنجیری. روشن شد؟ بسیار خوب ، گروهان ما به جنوب تپه حمله می کنه، جایی که الان روبروی ماست، می بینین؟؟))

سرجوخه ها و سرگروهبان ها سرشان را بلند کردن و به تپه نگاه کردند و سر تکان دادند. مورته گفت: (( دستورات پیشروی چی میشه، قربان؟؟)) سرگروهبان ها سرشان را برگرداندند و نگاهش کردن و او سرخ شد.

گامبوا گفت: (( همینو می خوام بگم. هر بار ده متر جلوتر می رویم. پیشروی مرحله مرحله است. دانش آموزان هر بار ده متر می دون و بعد روی زمین درازکش میشن. تفنگ کسی نباید توی خاک و خل کشیده بشه. وگرنه از این جا تا پاسدار خونه با اردنگی های من طرفه. وقتی در خط اول همه روی زمین دراز کشیدن، با صدای سوت من افراد خط دوم شلیک می کنن. فقط یه دور روشن شد؟ بعد از شلیک، ده متر می دون و روی زمین درازکش می شن. بعد همین کار از اول شروع می کنیم . تموم حرکات به فرمان من انجام می شه. ان قدر ادامه می دیم تا به صد متری هدف برسیم. بعد دسته ها کنار هم جمع می شیم تا تو محدوده گروهان دیگه قرار نگیریم. حمله نهایی رو هر سه دسته با هم انجام می دن. تا اون وقت تپه تقریبا باید پاک سازی شده باشه و فقط چند تا موضع دشمن باقی مونده باشه.))

مورته گفت: (( ما هدفو چند وقته باید بگیریم؟؟))

گامبوا گفت: (( یه ساعته. اما این موضوع مربوط به من می شه. شما سرجوخه ها و سرگروهبان ها باید مواظب باشین نفرات تون زیاد پخش نشن یا زیاد به هم نزدیک نشن. دیگه این که نذارین کسی عقب بمونه. نکته دیگه این که مرتب با من در تماس باشین چون ممکنه کاری باهاتون پیدا کنم؟؟))

(( سرگروهبان ها تو خط اول و سرجوخه ها عقب. سوال دیگه ای هست؟ بسیار خوب برین سر دسته ها رو انتخاب کنین. ربع ساعت دیگه کارو شروع می کنیم))

سرجوخه ها و سرگروهان ها به ستون دو دور می شدند. گامبوا سروان گاریدو را دید که به طرف او می آید. بنابراین می خواست از جا بلند شود که دندون گراز اشاره کرد سرجایش چمباتمه زده باشد. هر دو نفر دانش آموزان را می دیدند که به دسته های دوازده نفری تقسیم شده اند، کمر بند هایشان را محکم می کنند؛ بند پوتین های شان را باز می کنند و محکم تر می بندند؛ کلاه شان را بیشتر توی سرشان فرو می کنند؛ گرد و خاک تفنگ هایشان را پاک می کنند و بند ان ها را بازدید سرشون می زنه یا جیم می شن. اما از شانس اون ها، فقط توی مانورهاست که تیراندازی داریم. خیال نمی کنم پرو تو جنگ واقعی شرکت کنه.))

گامبوا گفت: ((جناب سروان، موضوع اینه که ما از همه طرف در محاصره دشمنیم. خودتون می دونین که اکوادر و کلمبیا منتظر فرصت ان که تکه ای از جنگل های ما رو تصاحب کنن و با شیلی هم بر سر آریکا و تاراپاکا حساب مونو تسویه نکرده یم.))

سروان گفت: ((یه چیزی رو بهت بگم، امروز نه تنها ابر قدرت هان که نقش تعیین کننده دارن. من سال 41 تو لشکر کشی به اکوادر شرکت داشتم. ما می توانستیم پیشروی کنیم، اما ابر قدرت ها دخالت کردن و قضیه رو کشوندن به راه حل سیاسی. کثافت ها! کارها همه به دست غیر نظامی ها حل میشه. گذشت اون دورانی که نظامی ها تو پرو قدرت داشتن.))

گامبوا گفت: ((اره، حالا وضع فرق کرده.))

پسوئا و شش نفر از دانش آموزان دوان دوان برگشتند. سروان ان ها را صدا زد: ((همه جای تپه رو پوشش دادین؟))

((بله، جناب سروان، کاملا پاک سازی شد.))

گامبوا گفت: ((داریم به ساعت نه نزدیک می شیم، جناب سروان من کم کم شروع می کنم.))

سروان گفت: ((شروع کن.)) و با اندکی تند خویی اضافه کرد، ((کاری کن که این حرومزاده های تنبل یه تکونی به خودشون بدن.))

گامبوا به طرف افراد گروهان رفت. ان ها را از ابتدا تا انتها صف بر انداز کرد، گویی قابلیت های نهفته ، میزان تحمل و اندازه شجاعت ان ها را می سنجید. سرش را اندکی به عقب متمایل کرده بود. باد پیراهن نظامی و موهای او را ، که از زیر کلاه بیرون زده بود، به بازی گرفته بود.

فریاد کشید: ((جون بکنین پرو پخش بشین. از هم فاصله بگیرید، دست کم بین هر دو نفر پنج متر فاصله باشه. نکنه خیال کردین تو مراسم عشای ربانی شرکت کرده این؟))

سرکرده سرجوخه ها از سر جاهایشان بیرون آمدند و بر سر دانش آموزان داد کشیدند که متفرق شوند. سه صف آن جا طویل تر و فاصله دار تر شد.

گامبوا گفت: (( پیشروی مارپیچی )) به صدای بلند صحبت می کرد تا صدایش به هر دو سر صف برسد.)) سال سوم درسشو خونده این، نباید پشت سر هم حرکت کنید. با رژه فرق داره و اگه با فرمان من کسی دراز نکشه یا جلوتر و عقب بیفته نعلش شو رو زمین می اندازم. و نعلش هم که شنبه و یک شنبه مرخصی به دردش نمی خوره، روشن شد؟))

رویش را به سروان گاروید کرد اما سروان ظاهرا حواسش جای دیگری بود. با چشم هایی نگران به افق چشم دوخته بود. گامبوا سوت را به لب هایش نزدیک کرد. در خطوط صف ها بیقراری اندکی خوانده می شد.

(( خط حمله اول ، آماده حرکت! سرگروهبان ها جلو، سرجوخه ها عقب.))

دوباره به ساعتش نگاه کرد. درست ساعت نه بود. سوت ممتدی کشید. صدای بلند سوت سروان را دچار تکان کرد و گوش هایش را ازرد. به صرافت افتاد که برای چند لحظه عملیات صحرائی را از یاد برده و کما بیش احساس گناه کرد. قدم زنان خودش را به زمین پوشیده از خارزار پشت گروهان رساند تا عملیات را دنبال کند.

بیش از آن که صدای سوت محو شود سروان گاروید اولین خط حمله را می دید که در سه گروه به جلو حرکت می کرد. دانش آموزان با حد اکثر سرعت می دویدند و مثل دم طاووس از هم دور می شدند. همانطور که به دنبال سرگروهبان ها، با پشت خمیده، می دویدند، تفنگ هایشان را سر بالا گرفته بودند، به طوری که لوله آن ها رو به آسمان قرار داشت و قنناق آن ها فاصله چندانی با زمین نداشت. سپس صدا صفیر سوت دیگری برخاست، صدا ای بار کوتاه تر اما تیز تر و بلند تر بود\_ گامبوا دوان دوان خودش را کنار کشید تا حرکات را زیر نظر داشته باشد\_ و ناگهان خط دانش آموزان مثل آن که از گردباد سرنگون شده باشد لابه لای علف ها ناپدید شد. سروان به یاد سربازات حلبی در سالن تیر اندازی افتاد که ساچمه های هجده میلی متری آن ها را سرنگون می کرد. آن وقت صدای رعد اسای گامبوا را شنید:)) رسپیگیلوسی، چرا اون گروه جلوتر روفت، حمال؟ می خوای تیر بخوری؟ نذارین تفنگهاتون خاکی بشه!)) سوت دوباره به صدا در آمد و خط دانش آموزان از لا به لای علف ها بیرون آمد و شروع به پیشروی کرد. لحظه ای بعد با صدای سوت دیگری دوباره ناپدید شد و صدای گامبوا در دور دست محو شد. سروان ناسزاها و اسم های نا مشخصی را می شنید، صف اول را می دید که به جلو می رود. سپس توجه او به دو صف دیگر جلب شد. دانش آموزان فراموش کرده بودند که سروانی در نزدیکی انهاست: سر هم داد می

کشیدن، کسانی را که همراه گامبوا به جلو رفته بودند دست می انداختند)) بایاتوی سیاسوخته مثل قورباغه جفتک می زنه، حتما استخوان هایش لاستیکیه. و اون برده کثافت می ترسه صورتش زخمی بشه.)) گامبوا ناگهان جلو سروان سبز شد و با فریاد گفت: ((خط دوم حمله آماده عملیات.)) سرجوخه ها دست هایشان را بالا بردند، سی و شش نفر دانش آموز محکم و بی حرکت ایستادند. سروان گاروید به گامبوا چشم دوخت. چهره اش آرام بود اما دستهایش را مشت کرده بود و در چشم هایش بی قراری خوانده می شد و همانطور که برق خنده از آن ها می تراوید همه جا را زیر نظر داشت. خط دوم به جلو هجوم برد، دانش آموزان کوچکتر شدند، ستوان همانطور که سونش را به صدا در می آورد در کنارشان می دوید.

حالا سروان دو خط دانش آموز را می دید که در روی مزرعه پخش می شوند، به تناوب روی زمین درازکش می شوند و بلند می شوند و به منظره روبه رو جلوه حیات می بخشند. اما درست نمی دید که دانش آموزان، به شیوه مجاز، خودشان را روی زمین می اندازند یا نه \_ روشی که در آن زانوی چپ، کپل چپ و ارنج چپ باید با زمین تصادم پیدا کند، در حالی تفنگ به پهلو چسبیده و از زمین فاصله دارد. و نیز درست نمی دید که گروه های رزمی کنار یکدیگرند یا نه و همین طور سرگروهان ها همچنان ، مثل سر نیزه، در جلو قرار دارند و با ستوان در تماس اند یا نه. در این وقت بود که باز گامبوا سر و کله اش پیدا شد. چهره اش همچون دفعه پیش آرام بود اما از چشمانش گویی آتش می بارید. در سوتش دمید و آخرین خط دوان به طرف تپه حرکت کرد و سرجوخه ها به دنبالش روان شدند و حالا سه صف به پیشروی ادامه می دادند و همچنان دور می شدند و سروان در میان بوته های خار تنها مانده بود. چندین دقیقه انجا ایستاد و در این اندیشه بود که دانش آموزان در قیاس با فارغ التحصیلان دانشکده نظام چقدر کند و بی حال اند.

سپس همانطور که دوربین صحرایی اش را به چشم گذاشته بود به دنبال گروهان به راه افتاد. آنچه را از دور می دید پیشروی و عقب نشینی همزمان بود. وقتی خط اول روی زمین دراز کش می شد، خط دوم از آن می گذشت و شروع به پیشروی می کرد و بعد خط سوم جای خط دوم را می گرفت. در حمله سوم هر سه خط به موضع اولیه خود بر می گشتند و خط واحدی تشکیل می دادند و گامبوا دست هایش را تکان می داد و عربده می کشید، گویی با انگشت به دانش آموز خاصی اشاره می کند و آنها را هدف قرار می داد. سروان گاریدو صدایش را نمی شنید اما حدس می زد چه چیزی می گوید.

و سروان ناگهان صدای شلیک را شنید . به ساعتش نگاهی انداخت، اندیشید، سر وقت. ساعت دقیقا نه نیم بود. دوربین صحرایی اش را به چشم گذاشت و خط اول را دید که به موضع تعیین شده رسیده است. آن وقت با دقت بیشتر سیبل ها را دید اما جای گلوله ها ، برایش مشخص نبود. بیست متری به طرف جلو دوید و باز دوربین را به چشم

گذاشت. این بار روی سیبل ها ده دوازده تایی سوراخ دید. اندیشید: "سربازها بهترن. روشنه که این دانش آموزان هیچی نمیشن. شرم آورده" بی آن که دوربین را از چشم بردارد همچنان جلو می رفت. خط ها هر بار ده متری پیش روی می کردند. خط دوم شلیک می کرد و انعکاس گلوله هنوز محو نشده بود که صدای صفیر سوت، به خط جلو و عقب، فرمان پیش روی می داد. دانش آموزان همان طور که می دویدند و روی زمین درازکش می شدند، در زمینه افق کوچک به نظر می رسیدند. صفیر سوت دیگری که شنیده می شد خط دیگری شلیک می کرد. پس از هر دور آتش، سروان به واریسی سیبل ها می پرداخت و تعداد سوراخ ها را تخمین می زد. بانزدیک شدن گروهبان به تپه تیراندازی ها دقیق تر می شد: سیبل ها حالا دیگر سوراخ سوراخ شده بودند. به چهره دانش آموزانی که شلیک می کردند نگاه کرد، همه برافروخته، بچگانه و بدون ریش بودند. یکی از دو چشم بسته می شد و دیگری روی سیبل تمرکز می کرد. لگد تفنگ آن بدن های جوان را پس می زد اما با همه دردی که در شانه هایشان حس می کردند از جا می جستند، به جلو می دویدند، روی زمین درازکش می شدند و باز آتش می کردند و این همه در فضایی خشونت بار که در واقع خیالی بود، انجام می گرفت.

سروان گاریدو می دانست که جنگ با آن چه می دید از زمین تا آسمان فاصله دارد. لحظه ای بعد نیمرخ تیره ای دید و اگر به موقع خود را نگرفته بود روی او پا گذاشته بود. تفنگی را نیز دید که به رغم همه دستوراتی که داده شده بود لوله اش در زمین فرو رفته بود. معنای تن و تفنگ فرو افتاده را می دانست. خم شد. درد چهره جوان را از شکل انداخته بود و دهان و چشمانش باز بود. گلوله

به سرش خورده بود. باریکه ای خون از گردنش جاری بود. سروان دوربین صحرایی دستش را انداخت. یک دست را زیر شانه های دانش آموز فرو برد و دست دیگر را در زیر پاهایش جا داد و او را بلند کرد. آن وقت سراسیمه به طرف تپه دوید و در عین حال فریاد می زد: "ستوان گامبوا ستوان گامبوا" چندین متری که دوید صدایش را شنیدند. گروهان اول، سوسک های سبز هم شکلی که عرق ریزان از شیب تپه بالا می رفتند تا خود را به سیبل ها برسانند، طوری غرق دستورات گامبوا و رسیدن به سیبل ها بودند که فرصت نداشتند به عقب نگاه کنند. سروان سعی کرد اونیفرم روشن ستوان با یکی از سرجوخه ها را تشخیص

دهد. ناگهان سوسک ها از حرکت بازماندند و برگشتند. سروان به صرافت افتاد که ده ها دانش آموز او را تماشا می کنند. فریاد کشید "گامبوا، سرجوخه ها! بیایین اینجا عجله کنین" دانش آموزان دوان دوان از تپه ها پایین آمدند. احساس کرد با آن جوانی که بغل گرفته چه منظره ابلهانه ای پیدا کرده است. اندیشید: عجب شانس گهی دارم. حالا سرهنگ این را توی سابقه خدمت من منظور می کند. گامبوا اولین فردی بود که خود را به او رساند شگفت زده به دانش آموزان خیره شد و سرش را خم کرد تا از نزدیک او را ببینند. سروان داد کشید: "زود باشین، برسونیتش به در مانگاه. هر چه زودتر"

دو سر جوخه، مورته و پسونتا دانش آموز را گرفتند و به سرعت با خود بردند. پشت سر آن ها سروان، ستوان و دانش آموزان حرکت می کردند. همان طور که آن چهره ی پریده و بی رمق بالا و پایین می رفت دانش آموزانی که از اطراف آمده بودند نگاهش می کردند، آن چهره را همه می شناختند.

سروان گفت: «تندتر، تندتر.»

گامبوا ناگهان دانش آموزان را از دست سرجوخه ها گرفت، روی شانه هایش انداخت و شروع به دویدن کرد. در مدت چند ثانیه چندین متر از همه دور شد.

سروان داد کشید: «دانش آموزان، جلو اولین ماشینو بگیرین.»

دانش آموزان از سرجوخه جدا شدند و مزرعه را به سرعت برق پیمودند. سروان همراه مورته و پسونتا عقب ماندند.

گفت: «جزو گروهان اوله؟»

پسونتا گفت: «بله، جناب سروان. دسته ی اول.»

«اسمش چیه؟»

«ریکاردو آرانا، جناب سروان.» پسونتا لحظه ای مکث کرد، سپس افزود، «به ش می گن برده.»

فصل دوم

من بیست سال دارم، نگویید

بیست سالگی زیباترین دوره ی زندگی است.

پل نیزان

دلم به حال مردنی می سوزه، دیشب یه ریز ناله می کرد. پیچیدمش لای پتوم و حتی بالش خودمو گذاشتم روش، اما یه نفس ناله می کرد. هر چند وقت یه بار انگار حال خفگی بهش دست می داد و ناله هاش جگر آدمو کباب می کرد، تموم آدم های آسایشگاهو بیدار کرده بود. قبلاً کسی توجهی به ناله هاش نداشت، اما حالا همه آن قدر عصبی بودن که شروع کردن به فحش دادن و بد و بیراه گفتن به من، «ببرش از این جا بیرون وگرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.» من هم از همون جا از روی تختم هرچی از دهنم در می اومد گفتم. اما نصف شب که شد دگه قابل تحمل نبود. من هم مثل بقیه خوابم می اومد و مردنی یه ریز صدای ناله اش بلندتر می شد. دست آخر چند نفرشون از جا بلند شدن و همون طور که پوتین هاشون دست شون بود اومدن بالای سر تخت من. من دلم نمی خواست با تموم دسته در بیفتم، چون به هر حال حال مون خراب بود. این بود که از روی تخت بلندش کردم، ردمش توی حیاط و همون جا ولش کردم، اما لحظه ای که سرمو برگردوندم حس کردم داره دنبالم می آد، و مجبور شدم سرش داد بکشم: «گم شو، ماچه شک، نیا دنبال من.» اما مردنی همین طور دنبال من می اومد و اون پاشو که درد می کرد بالا گرفته بود، بی زبون خیلی تلاش می کرد به من برسه. این بود که بلندش کردم، بغلش کردم، بردمش توی مزرعه و همون جا لا به لای علف ها گذاشتمش روی زمین و یه مدتی گردن شو ناز کردم، بعد راه مو کشیدم اومدم، این بار دیگه دنبالم نیومد. اما خوب نخواییدم. راستش، اصلاً نخواییدم. درست وقتی خوابم می برد، خود به خود چشم هام باز می شد و یاد اون زبون بسته می افتادم و علاوه بر اون عطسه هم می کردم، چون مردنی رو بردم بیرون توی حیاط پوتین هامو نپوشیدم، پیژامه م هم سوراخ سوراخ بود و گمونم باد سردی هم می اومد، شاید حتی بارون هم گرفته بود. زبون بسته، مردنی، اون بیرون داشت یخ می زد، آخه خیلی هم سرمای بود. بیش تر شب ها کفرشو بالا می آوردم چون غلت می زدم و پتو از روش کنار می رفت، یه کم خرخر می کرد و پتو رو با دندون هاش می کشید رو خودش یا غلت می زد خودشو به پای تخت می رسوند تا با گرمای پاهام گرم بشه، سگ هاخیلی باوفان، از قوم و خویش آدم با وفاترن، شکی ندارم. مردنی دورگه س، یعنی ترکیبی یه از یه انواع سگ ها، اما قلبش از طلّاس. یادم نمی آد کی سر از مدرسه ی نظام در آورد. یقین هم دارم که کسی اونو نیاورده این جا، یه روز از این جا رد می شد. اون وقت تصمیم می گیره بیاد تو یه نگاهی به اطراف بکنه. خوشش اومده بنابراین موندگار شده. شاید هم وقتی ما وارد شده یم این جا بوده، شاید اصلاً بومی لئونسیو پرادوره. اولین بار که چشمم به ش افتاد خیلی ریزه میزه بود. مرتب می اومد توی آسایشگاه ما، یعنی همون روزهایی که

ما رو توجیه می کردن. خیال می کرد خونه شه، اگه یکی از چهارمی ها وارد می شد، به طرفش حمله می کرد و پارس می کرد. سعی می کرد گزش بگیره، خیلی هم کله شق بود، با یه لگد پرتابش می کردن عقب، اما اون از جا بلند می شد و باز حمله می کرد، باز پارس می کرد و دندون هاشو نشون می داد، دندون های یه سگ توله ی فسقلی رو. حالا بزرگ شده، سه سالش بیش تره، این سن و سال برای یه سگ خیلی زیاده، چون سگ ها خیلی عمر نمی کنن، به خصوص اگه دورگه باشن و چیزی هم برای خوردن گیرشون نیاد. یادم نمی آد دیده باشم مردی چیز زیادی خورده باشه. گاهی یه چیزهایی پیشش می اندازم، اون بهترین چیزهایی یه که خورده. علف البته نمی خوره، اما اون ها رو به خاطر آب شون می جوهر و بعد از دهنش بیرون می ده. یه دهن پر علف می کنه و بعد ساعت ها می جوهر، مثل سرخپوست ها که کوکائین می جون. همیشه تو آسایشگاه پلاس بود، بعضی از بچه ها می گفتن کنه داره و بیرونش می انداختن، اما مردنی همیشه برمی گشت، تا صد بار هم دنبالش می کردن اما چند دقیقه بعد، در شروع می کرد به غژ غژ کردن و آدم پوزه شو می دید که نزدیک زمین داره می آد تو. به کله شقی اون می خندیدیم، و گاهی می داشتیم بیاد تو. یادم نمی آد کی اسم مردنی رو روش گذاشت. کسی نمی دونه این لقب ها رو کی از خودش در می آره. وقتی منو بوآ صدا کردن اولش خندیدم اما بعدش داشتیم دیوونه می شدم و از یکی یکی می پرسیدم کی این اسمو رو من گذاشته، اما فقط می گفتن اسمت همینه دیگه و حالا من از دست این اسم خلاصی ندارم، حتی تو محله هم منو بوآ صدا می کنن. خیال می کنم کار بایانو باشه. اون بود که همیشه بهم می گفت: «راستی راستی تا سر زانوته؟» اما یقین هم ندارم که کار بایانو بوده.

\*\*\*

آلبرتو حس کرد کسی بازویش را چنگ زد. یادش نمی آمد آن چهره را کجا دیده است، با این همه به او لبخند می زد، انگار با او آشنا باشد. دانش آموز کوتاه تری پشت سرش ایستاده بود. آن ها را واضح نمی دید، ساعت شش بعد از ظهر بود و مه دریا همه جا را پوشانده بود. توی حیاط سال پنجمی ها، نزدیک میدان رژه بودند. دانش آموزان از نزدیکی آن ها می آمدند و می رفتند.

جوان گفت: «یه دقیقه صبر کن، دانش آموز، تو ظاهراً خیلی چیز سرت می شه، ما می خواهیم ببینیم تخمدان برای زن ها حکم همین بیضه رو برای مردها داره یا نه.

آلبرتو گفت: «بذارین برمف خیلی عجله دارم.»

«با ما به از این باش، دانش آموز. یه دقیقه پیش تر وقت تو نمی گیرم. ما دو نفر یه شرطی بسته یم.»  
دانش آموز کوتاه تر جلو آمد و گفت: «سر یه ترانه س، یه ترانه ی بولیویایی. این بابا اهل بولیوی یه چند  
تا ترانه بلده، ترانه های عجیب و غریب. بخون براش تا ببینه.»  
آلبرتو گفت: «گفتم بذار برم. وقت ندارم.»  
اما دانش آموز به جای آن که او را رها کند، بازویش را محکم تر گرفت و تکه ای از ترانه را خواند:

با چه درد و چه رنجی  
تخمندان من دریده شد.  
تا کوچولوم دنیا اومد  
جگر گوشه م تنها اومد.

دانش آموز کوتاه تر خندید.

«حالا می دارین برم؟»

«خیر، بگو ببینیم یکی آن یا نه؟»

دانش آموز کوتاه تر گفت: «قبول نیست، داری بهش می گی چی بگه.»

آلبرتو داد کشید: «آره، یکی آن.» و خودش را از دست دانش آموز رها کرد. همان طور که و دور می شد  
دو دانش آموز ایستاده بودند و با هم جر و بحث می کردند. آلبرتو عجلانه به طرف کوی افسرها راه افتاد.  
آن جا را دور زد، حالا ده متری پیش تر با درمانگاه فاصله نداشت اما ساختمان به خوبی دیده نمی شد،  
درها و پنجره ها را مه از نظر ناپدید کرده بود. توی ورودی و اتاقک نگهبان کسی نبود. از پلکان دو تا یکی  
بالا رفت و خودش را به طبقه ی دوم رساند. توی درگاه مردی با روپوش سفید ایستاده بود. روزنامه ای  
توی دستش بود اما نمی خواند؛ با قیافه ی عبوس به دیوار رو به رو خیره شده بود.

همان طور که سرش را راست می گرفت، گفت: «برو از این جا بیرون، دانش آموز. ورود به این جا قدغنه.»

«می خوام دانش آموز آرانا را ببینم.»

مرد با صدای بلند گفت: «نمی شه، دانش آموز آرانا ملاقات ممنوعه. هیچ کس نمی تونه اونو ببینه.»

آلبرتو گفت: «آخه، کار مهمی باهاش دارم، خواهش می کنم. پس بذار با دکتر کشیک صحبت کنم.»

«من دکتر کشیکم.»

«دروغ می گی. تو پرستاری. من می خوام با دکتر صحبت کنم..»

مرد گفت: «من نظر تو رو نخواستم.» روزنامه را روی زمین انداخت.

آلبرتو گفت: «اگه دکترو خبر نکنی خودم می رم دنبالش می گردم. می رم تو، چه خوشت بیاد چه نیاد.»  
«چه ت شده، دانش آموز؟ به سرت زده؟»

آلبرتو داد کشید: «حرومزاده، دکترو صدا کن. کثافت، دکترو خبر کن.»

مرد گفت: «توی این مدرسه ی نظام یه مشتم وحشی جمع شده ن.» از جا بلند شد و به انتهای راهرو رفت. دیوارها را، شاید تازگی ها، رنگ سفید زده بودند، اما رطوبت جا به جا دیوارها را لک انداخته بود. چند لحظه بعد پرستار همراه مردی لاغر برگشت که عینک به چشم داشت.

«چی می خوای دانش آموز؟»

«می خوام دانش آموز آرانا رو ببینم، دکترو.»

دکتر با اشاره ای حاکی از درماندگی گفت: «نمی تونی. سرباز بهت نگفت ورود به این جا قدغنه؟ احتمالاً تنبیه می شی.»

آلبرتو گفت: «دیروز سه بار اومدم این جا. سربازه اجازه نمی داد وارد بشم. اما امروز نبودش. خواهش می کنم، دکترو، اجازه بدین ببینمش، حتی اگه شده یه دقیقه.»

«متأسفم، از دست من کاری ساخته نیست. با مقررات که آشنا هستی؟ کسی نباید دانش آموز آرانا رو ببینه، ملاقات ممنوعه. با هم قوم و خویشین؟»

آلبرتو گفت: «خیر، اما یه موضوعی رو باید باش در میون بذارم. خیلی مهمه.»

دکتر دستش را روی شانه ی او گذاشت و با همدردی به او نگاه کرد. «دانش آموز آرانا نمی تونه با کسی حرف بزنه، چون بیهوشه. البته نگران نباش. حالش خوب می شده. حالا خواهش می کنم از این جا برو. وادارم نکن سروانو خبر کنم.»

«اگه دستور از سروان بیارم اجازه دارم ببینمش؟»

دکتر گفت: «خیر، فقط اگه از جناب سرهنگ دستور بیاری.»

\*\*\*

هفته ای سه چهار روز جلو مدرسه منتظرش می شدم اما همیشه پا به پام نمی اومد. مادرم با این که باورش نمی شد که من به خونه ی دوستم می رم، نهارشو تک و تنها می خورد. اما به هر حال براش بهتر بود، چون به این ترتیب خرجش کم تر می شد. گاهی که برای نهار به خونه می رفتم نگاه عبوسانه ای به من می انداخت و می گفت: «امروز خونه ی چوکیتو نمی ری؟» اما چیزی که من از خدا می خواستم این

بود که هر روز منتظرش بشم، اما توی مدرسه دوم مه نمی داشتن من زودتر از کلاس برم. دوشنبه ها خیلی راحت می تونستم جیم بشم، چون ورزش داشتیم و همین که زنگ تفریح می خورد من پشت ستون قایم می شدم تا این که بچه ها با سینور زاپاتا، معلم ورزش راه می افتادن و من هم از در اصلی بیرون می رفتم. سینور زاپاتا تو دوران جوونی قهرمان مشت زنی بود اما حالا که پیر شده بود حال و حوصله کار کردن نداشت و حتی حاضر و غایب نمی کرد. ما رو می برد بیرون، تو زمین بازی و می گفت: «خیلی خب، بازی فوتبالو راه بندازین، برای تقویت پهاتون خوبه. اما زیاد از این جا دور نشین.» بعد روی چمن می نشست به روزنامه خوندن. سه شنبه ها نمی تونستم از مدرسه جیم بشم چون معلم حساب تموم ما رو به اسم می شناخت، اما باز چهارشنبه ها یه کلکی می تونستم بزنم چون هنر و موسیقی داشتیم و معلم مون، سنیر سیگوئینا، انگار بالای ابرها سیر می کرد، به هر حال تو این دنیا نبود. بعد از زنگ تفریح ساعت یازده از در عقب می زدم به چاک و یه کم بالاتر از مدرسه سوار تراموا می شدم.

اسکینی ایگوراس مرتب بهم پول می داد. همیشه توی میدون بیابینا منتظرم بود و منو دعوت می کرد باهاش یه گیلان بزنم و سیگاری دود کنم و اون وقت از برادرم حرف می زد، از دخترها و خیلی چیزهای دیگه. بهم می گفت: «تو حالا دیگه مرد شده ی، یه مرد به تموم معنا.» گاهی بدون این که من چیزی گفته باشم بهم پول می داد. خیلی زیاد که نه، پنجاه سننا و یا یه سل بهم می داد. بنابراین کرایه ماشین همیشه داشتیم. می رفتم میدون دوم مه و بعد قدم زنان خودمو به خیابون آلفونسو اوگارتا، به مدرسه ی اون، می رسوندم و مثل همیشه تو مغازه ی سر نبش منتظرش می شدم. گاهی می اومد پیش من و می گفت: «باز امروز زود اومدی؟» و بعدش در باره ی چیز دیگه صحبت می کرد و من هم سعی می کردم دنبال حرف شو بگیرم به خودم می گفتم که خیلی باهوشه، موضوعو عوض می کنه تا من دست پاچه نشم. ما قدم زنان تا خونه ی قوم و خویش شون، هفت هشت کوچه ای دورتر، می رفتیم. همه هم یواش یواش می رفتیم، حالا با قدم های کوتاه برمی داشتیم یا می ایستادیم ویتترین مغازه ها رو تماشا می کردیم. اما بیش تر از نیم ساعت طول نمی کشید. موضوع حرف هامون تکراری بود: اون روز صبح توی مدرسه چه اتفاقی افتاده بود، بعد از ظهر چه درسی داریم، اگه امتحانی در کار بود چه اتفاقی توش افتاده بود و آیا نمره آورده بودیم یا نه. من اسم تک تک دخترهای کلاس شو می دونستم و اون هم اسم و لقب رفقا و معلم های منو می دونست؛ همین طور تموم شوخی هایی رو که در باره ی بچه های درس خون مدرسه ی دوم مه سر زبون ها بود یاد گرفته بود. یه شب فکر کردم بهش بگم: «دیشب خواب دیدم ما بزرگ شده ایم و زن و شوهر شده ایم.» بنابراین تموم جواب هایی رو که ممکن بود بعد پیش بیاد حاضر و آماده کردم. روز بعد که داشتیم تو خیابون آرینکا قدم می زدیم، یه هو در اومدم بهش گفتم: «می دونی

دیشب چه خوابی دیدم...؟» اون وقت اون ازم پرسید: «چه خوابی دیدی؟ تعریف کن ببینم.» و من فقط گفتم: «خواب دیدم هر دو مون تو امتحان قبول شده ایم.» و اون گفت: «امیدوارم خوابت راست دربیاد.»

کنارش که قدم می زدم همیشه به محصل های مدرسه ی لا سابه برمی خوردم که اونفرم قهوه ای روشن می پوشیدن و این هم یه موضوع دیگه برای صحبت هامون بود، می گفتم: «این ها بچه ننه ن. به صورت های سفیدسار شون نگاه کن، آدم خیال می کنه از بچه های مدرسه ی نظام برادران ماتین آن، بچه های اون جا هم مثل دختر بچه ها فوتبال بازی می کنن، لگد که می خورن می رن پیش ننه هاشون شروع می کنن به گریه کردن، به قیافه هاشون نگاه کن.» اون می خندید و من باز درباره ی اون ها حرف می زدم، اون وقت دیگه حرف هام ته می کشید و دیگه رسیده بودیم. موضوعی که منو نگران می کرد این بود که یه وقت حوصله ش از حرف های تکراری من سربره، بعد من یادم اومد که خودش هم حرف های تکراری می زنه و من حوصله ام سر نمی ره. مثل وقتی که دو یا سه بار ماجرای فیلمی رو تعریف کرد که روز دوشنبه با عمه ش دیده بود. داشتیم راجع به فیلم حرف می زدیم که من دل به دریا زدم و یه چیز جدی بهش گفتم. اسم یه فیلمی رو برد و از من پرسید که اونو دیده ام یا نه، گفتم که نه و اون پرسید: «تو اصلاً سینما نمی ری؟» و من گفتم: «گاهی وقت ها. اما پارسال هر هفته می رفتم. یعنی با یکی دو تا از رفقای مدرسه ی دوم مه. چهارشنبه ها مفتی می رفتیم سینما سائس پینا، چون

یکی از رفقا پسرعموش پلیس بود و وقت هایی که نگهبان سینما میشد به ما اجازه میداد بدون بلیط بریم بالکن. البته ما صبر میکردیم چراغها خاموش بشه اونوقت میرفتیم طبقه ی پایین توی لژ، رو صندلی های بهتر مینشستیم. فقط باید از روی نرده ها میپردیم. اون وقت اون پرسید: «شما رو نمیگرفتن؟» من گفتم: «چرا، میگرفتن اما نمیتونستم بندازنمون بیرون چون پسرعموی دوستم اون جا همه کاره بود.» بعد پرسید: «پس چرا حالا دیگه نمیری؟» من گفتم: «اخه الان اون ها سه شنبه ها میرن چون روزهای نگهبانی اون پلیسه عوض شده.» اون وقت پرسید: «و تو هم باهاشون نمیری؟» و اینجا بود که من بدون این که فکر کنم گفتم: «من بیشتر دلم میخواد پیام خونه شما و با تو باشم.» اون وقت بود که به صرافت افتادم چه حرفی از دهنم پریده و دیگه لام تا کام چیزی نگفتم و این کارو خراب تر کرد چون یکی از اون نگاه های خیلی جدی شو به من انداخت و من فکر کردم که از دستم عصبانی شده این بود که گفتم: «شاید تو یکی از همین هفته ها باشون برم، راستش خیلی از سینما رفتم خوشم نمی اد.» بعد یه موضوع دیگه رو پیش کشیدم اما اون نگاهی رو که تو صورتش دیده بودم از جلو چشمم کنار نمیرفت. نگاهی که

تا اون وقت ندیده بودم، مثل اینکه حدس زده بود چه فکر هایی درباره اش میکنم اما جرات به زبون آوردنشو ندارم.

یه روز اسکینی ایگوراس یه سل و نیم به م پول داد و گفت: «برو برای خودت سیگار بخر و اگر با دختری مشکل پیدا کردی خرج مشروب بکن.» روز بعدش داشتم با تره توی خیابون اریکا قدم میزد، رسیده بودیم به سینما برندا که یهو جلو ویتترین شیرینی فروشی ایستادیم. پشت شیشه شیرینی تر شکلاتی گذاشته بودن. اون دراومد گفت: «ظاهرشون که خیلی خوش مزه است!» به یاد پولی که تو جیبم داشتم افتادم، تا اون وقت یه همچین شادی حس نکرده بودم. گفتم: «این جا صبر کن. من یه سل پول دارم. یکی شونو میخرم.» و اون گفت: «نه پولتو خرج نکن شوخی کردم.» اما من رفتم تو مغازه و به فروشنده گفتم یکی از اون شیرینی های ترو به م بده. به اندازه ای دچار هیجان شده بودم که یادم رفت بقیه پولمو بگیرم. اما فروشنده ادم درستکاری بود اوامد دنبالم و گفت: «بقیه پولتو یادت رفت بگیری، بیا.» وقتی شیرینی ترو دستش دادم گفت: «همه ش زیادمه بیا نصفش کنیم.» گفتم نمیخوام و قانعش کردم که سیرم، اما اون اصرار کرد و اخرش به م گفت: «پس یه گاز بزن.» بعد دستشو دراز کرد و جلو دهنم گرفت. من یه گاز زدم و خندیدم. اون گفت: «صورتت شیرینی مالی شد، حماقت کردم تقصیر من بود، الان پاکش میکنم.» و دستشو بالا آورد و ب صورت من نزدیک کرد. من بی حرکت ایستادم و همان طور که دستشو روی لبم احساس کردم لبخند روش خشک شد، جرات نفس کشیدن نداشتم، انگشت هاش که دور دهنم کشیده میشد لبهامو تکون نمیدادم. بعد گفت: «خوب شد.» و دستشو عقب کشید و ما بدون اینکه یک کلمه با هم حرف بزیم به طرف لا سایه رفتیم. اتفاقی که افتاده بود پاک منو گیج کرده بود، یقین دارم که وقتی انگشت هاشو دور دهنم میمالید عجله ای نشون نمیداد و این کارو چند بار انجام داد و من به خودم گفتم شاید عمدی توی کارش بوده.

\*\*\*

راستش، این مردنی نبود که کک با خودش آورد. بلکه مردنی از مدرسه نظام کک گرفت، یعنی از دهاتی ها، یه بار این موفربری و جاگوار حروم زاده رفتن و یه مشت شپش یختن روی اون زبون بسته، یعنی جاگوار از یه خراب شده ای می برگشت، احتمالاً از یکی از خوکدونی های بلوک اول خیابون اوناتیکا، که متوجه شد یه عالم شپش به تن و بدنشه. اون ها و میگرفت و کف مستراح راه میبرد، اندازه مورچه. اون وقت موفربری گفت: «خوبه بریزمشون روی یکی.» تصادف مردنی همون دور و اطراف بود داشت تماشا میکرد، این هم از شانس این زبون بسته. این بود که شپش ها رو میگرفتن می انداختن به جون اون بدبخت. وقتی شروع کرد به جست و خیز کردن موفربری گردنشو گرفت و جاگوار با هر دو دست روش

شپش می ریخت. اون وقت دچار هیجان شدن و جاگوار داد کشید: «من باز هم دارم کی رو باید توجیه کنیم؟» و موفرفری داد کشید: «بره رو» من باشون رفتم. برده خوابیده بود. یادم میاد که من سرشو رفتم و دستمو گذاشتم رو چشماش، موفرفری هم پاهاشو گرفت. جاگوار یکی یکی شپش ها رو می انداخت لابه لای موهاش، من گفتم: «مواظب باشید کثافت هادارین میریزین روی استین های من.» اگه میدونستم چه اتفاقی برای اون بیچاره می افته، سرشو نگه نمیداشتم و اونقدر اذیتش نمیکردم. اما خیال نمیکنم برای این که از دست اونها راحت بشه خیلی دردسر کشید، این مردنی بود که چیزی نمونده بود شپش ها زنده زنه بخورنش. تقریبا تموم موهاش ریخت، خودشو که مرتب میمالید به دیوارها. شکل یکی از اون سگ های گری شده بود که ادم تو خواب میبینه. تموم بدنش یه پارچه زخم و زیلی شده بود. حتما خیلی درد میکشیده. یه لحظه نبود که خودشو به دیوارها نماله، به خصوص به دیوارها اسایشگاه چون دیوارهای سیمانی زبری بودن. پشتش حال پرچم پرو رو پیدا کرده بود، سرخ و سفید، سفید و ابی، گچ و خون. اون وقت جاگوار گفت: «اگه روش فلفل بریزیم مثل بچ ادم حرف میزنه و روشو کرد به من و گفت: «بوا، برو یه کمی فلفل از اشپزخونه کش برو.» من رفتم اونجا و از یکی از اشپزها چد تا فلفل تند گرفتم اوردم. ما اونها رو گذاشتیم روی موزائیک ها و با سنگ کوبیدیم و کابای دهاتی گفت: «محکم تر، محکم تر» بعد جاگوار گفت: «بیارینش ایجا و محکم بگیرینش، من میخوام معالجه ش کنم.» حق با اون بود بفهمی نفهمی حرف زد. این طرف و اون طرف میپرید و مثل مار به خودش میپیچید و خدا میدونه چه زوزه هایی میکشید. سرجوخه مورته از اون همه سر و صدا جا پرید، اومد تو ببینه چه خبره و وقتی مردنی رو دید اون جوری جست و خیز میکنه اون قدر خندید که اشک توی چشمهاش جمع شد، اون وقت گفت: «چه دیوونه های حرومزاده ای، چه دیوونه های حرومزاده ای» اما خنده دار اینه که راستی راستی خوب شد و موهاش کم کم رشد کرد، حتی فکر کنم یه کم چاق شد. یقین دارم که اون فکر کرد من کمک کردم روش فلفل بریزم تا خوب بشه. حیوون ها خیلی باهوش نیستن و خدا میدونه این فکر چطور به ذهنش رسیده. از اون روز به بعد بود که هر جا میرفت دنبال راه می افتاد. موقع قدم رو لای پاهام بود این بود که نمیتونستم خوب قدم رو بردارم. تو ناهارخوری زیرزمین زیر من دراز میکشید و وقتی یه تکه غذا براش پرتاب میکردم دم شو تکون میداد. جلو ساختمون کلاس منتظرم میشد بیام بیرون و وقتی میدید دارم از کلاس بیرون میام، جلو می اومد دماغشو به پاهام میمالید. شب تا صبح از پاهام بالا پایین میرفت و سعی میکرد صورتمو لیس بزنه. سرگرمی من زدن اون بود و اون هم راه می افتاد میرفت اما باز برمینگشت. با چشم هاش منو ورنانداز میکرد، این بار منو میزنی یا نه؛ یه کم برم پیش ببینم، نه، بهتره برگردم عقب؛ این بار منو میزنی یا نه، اون واقعا باهوش بود. اون وقت بود که همه برام دست گرفتن، میگفتن: «زوج مناسبی

ان.» اولش هم پاک دیوونه میشدم وقتی میدیدم هر جا میرم دنبال میاد، اما گاهی سرشو ناز میکردم، بدون اینکه متوجه چیزی باشم، و فهمیدم از این کار خوشش میاد. شب که میشد میومد روی من وول میخورد من نمیتونستم بخوابم. این بود که دستمو میذاشتم پشت گردنش و یه ک نازش میکردم. اون وقت اروم میگرفت و دیگه تکون نمیخورد، اما حس میکردم که چطور از خوشحالی میلرزه و وقتی گردنشو ناز نمیکردم، حتی برای یه لحظه از جاش میپرید، و حتی توی تاریکی میدیدم که دهنشو باز کرده و دندون های سفیدشو به م نشون میده. نمیدونم سگ ه دندون های به اون سفیدی رو از کجا آوردن، اما خوب دارن دیگه، هیچ وقت ندیدم دندون سگی سیاه باشه و یادم نمیاد شنیده باشم سگی یه دندونش افتاده باشه یا کر خورده باشه یا مجبور شده باشن دندونشو بکشن. این موضوع درباره سگ ها خنده داره، موضوع دیگه اینکه که اونا نمیخوابن. قبلا فکر میکردم که فقط مردنیه که نمیخوابه، اما بعدها یه نفر به م گفت که تموم سگ ها همین طورن، شب تا صبح بیدارن. همین که چشمامو باز میکردم میدیدم که داره نگام میکنه. گاهی خوابم نمیبرد چون فکر میکردم که اون چطور ی با چشم هی باز شب تا صبح کنار من بیداره. چون اخه ممکن نیست کسی بفهمه که یه ریز مراقبشن و ناراحت نشه، حتی اگه این سگ مراقب باشه که چیزی حالیش نیست. هر چند گاهی اون نشون میداد که میفهمه.

\*\*\*

البرتو برگشت و از پله ها پایین امد. مرد میانسالی بالا می امد. چهره اش تکیده بود و در چشمانش اضطراب خوانده میشد.

البرتو گفت: «سنیور،»

مرد از کنارش گذشته بود. ایستاد و برگشت رویش را به او

البرتو گفت: «عذر میخوام، میخوام ببینم شما با دانش آموز ریکاردو نسبتی دارین؟»

مرد به دقت به او نگاه کرد، انگار میخواست او را به جا بیاورد، گفت: «من پدرشم، چطور مگه؟»

البرتو چند پله بالا رفت. حالا چشم هایشان روبرو هم بود. پدر ارانا همچنان داشت به دقت او را برانداز میکرد. کبودی های زیر چشم نشان میداد که او نگران است و مدنتی است خوابیده.

البرتو گفت: «حال ارنا چگونه؟»

مر با صدای گرفته ای گفت: «نمیدارن ببینمش. نمیدارن کسی بره تو. حتی پدر و مادر خودش. حق

ندارن این کارو بکنن. تو دوستشی؟»

البرتو گفت: «ما تو یه دسته ایم . به منم اجازه ندادن برم تو.»

مرد سر تکان داد. کاملاً در هم شکسته بود. ریشش را چندین روز بود نتراشیده بود. یقه پیراهنش چروک و کثیف بود و کرواتش یک بر بود. گره کرواتش خیلی کوچک و خنده اور بود. گفت: «من فقط به نظر دیدمش. از توی درگاه. اون ها نباید این جور رفتار کنن.» البرتو گفت: «حالش خوبه؟ دکتر به شما چی گفت؟»

مرد دستش را بالا آورد و با پشت دست دهنش را پاک کرد، گفت: «نمیدونم، دو بار عملش کرده ن مادرش چیزی نمونده به سرش بزنه. نمیتونم بفهمم چطور این اتفاق افتاد، اون هم درست وقتی داشت فارغ التحصیل میشد. حالا فقط خدا یتونه به دادش برسه. مادرش داره تو کلیسا دعا میکنه. دکتر میگه امشب ممکنه به ما اجازه بدن ببینیمش.»

البرتو گفت: «حالش خوب میشه. دکتر های دبیرستان نظام بهترین دکترها هستن، سینیور.» مرد گفت: بله، بله، میدونم. سروان گفت شاسن نجاتش خیلی زیاده. اون ادم مهربونیه. گمونم اسمش گاریدو باشه. حتی پیغام سروانو به من رسوند، سروان از صمیم قلب ارزو کرده ریکاردو خوب بشه.» دوباره دهانش را با پشت دست پاک کرد، ان وقت توی جیب هایش را گشت و یک پاکت سیگار بیرون آورد. یک نخ به البرتو تعارف کرد که او با تشکر نپذیرفت. بعد باز توی جیب هایش را گشت اما کبریتی پیدا نکرد. البرتو گفت: «منم باتون میام. دو روزه اینجا نشستم و کسی نیست باهش حرف بزنم. من به مشت پوست و استخون عصبی ام. امیدوارم خدا خودش کارها رو درست کنه.»

از درمناگاه بیرون آمدند. توی اتاقک نزدیک در ورودی سربازی دیده میشد. وقتی البرتو را دید تعجب کرد و همان طور که روی صندلی نشسته بود به جلو متمایل شد، اما بعد تصمیم گرفت حرفی نزند. بیرون حالا تاریک بود. البرتو از وسط میدان به طرف لاپرلیتا راه افتاد. از دور چراغهای اسایشگاه را میدیدند. اما صدایی شنیده نمیشد.

مرد پرسید: «وقتی ای اتفاق افتاد شما کنارش بودین؟»

البرتو گفت: «بله، اما نه نزدیکش. من اون سر خط بودم. سروان پیداش کرد. ما داشتیم از تپه بالا میرفتیم.»

مرد گفت: «انصاف نیست، این تنبیه عادلانه نیست. ما ادم های خوبی هستیم. یه شنبه ها تو مراسم عشای ربانی شرکت میکنیم. هیچ وقت کار خلاف نیکنیم. مادرش تموم وقتشو صرف امور خیریه میکنه. چرا خدا این جور ما رو مجازات میکنه؟»

البرتو گفت: «بچه های دسته همه حالشون بده، همه مون.»

و پس از مکث گفت: «ما تو فکرشیم. اون یه رفیق واقعیه.»

مرد گفت: «میدونم. بچه خوبیه. مقصر منم. من باید گاهی باهاش سخت گیری میکردم. به خاطر خودش میدونین. تربیت اون کار اسونی نبود. اون تنها پسر منه. هر کاری میکنم به خاطر اونه، به خاطر ایندشه. شما چیزی ندارین درباره ش برام تعریف کنین؟ منظورم این جاست؟ توی مدرسه نظام. ریکاردو خیلی حرف نمیزنه. هیچ وقت چیزی به ما نمیگه. گاهی احساس میکردم خوشش نیست.»

البرتو گفت: «خوب اوضاع اینجا سخته. ادم باید به ش عادت کنه. اولش هیچ کس راحت نیست.»  
مرد با اندکی هیجان گفت: «اما برای اون خوب بوده، براش خوب بود، عوض شد، مرد شد. کسی منکر این نیست، هیچ کس.» ان وقت با لحن ملایم تری گفت: «نمیدونین وقتی کوچک بود چطوری بود. دبیرستان نظام به ش دل و جرئت داد. شهامت داد. به هر حال اگه میخواست از این جا بیاد بیرون فقط کافی بود به من بگه. من به ش گفتم بره دبیرستان نظام و اون هم قبول کرد. البته تقصیر من نبود. من کاری رو کردم که فکر میکردم درسته. منظورم اینه که به خاطر خودش این کارو کردم.»

البرتو گفت: «درست میشه، سنیور. ناراحت نباش حالش خوب میشه.»  
مرد بی اعتنا به حرف هی البرتو گفت: «مادرش فکر میکنه من مقصرم. از اون زن هاست، زن ها انصاف سرشون نمیشه، درک نمیکنن. اما من وجدانم راحت، کاملا راحت. میخواستم مرد بشه، برای ودش کسی بشه. شما فکر میکنین من اشتباه کردم؟»

البرتو با حالی گیج و منگ گفت: «نمیدونم، میخوام بگم نه اما باید به فکر خوب شدن ارانا بود.»  
مرد گفت: «من عصبی ام به حرف های من توجه نکنین. گاهی اختیارمو از دست میدم.»  
به لا پرلیتا رسیدند. پائولیو پشت پیشخوان بود. سرش را روی دست هایش گذاشته بود. طوریه البرتو نگاه میکرد گویی برای اولین بار است او را میبیند.

البرتو گفت: «یه قوطی کبریت.»  
پائولینو با سوء ظن به پدر ارانا نگاه کرد. گفت: «تموم کرده م.»  
البرتو گفت: «برای خودم نمیخوام. برای سینیوره.»

پائولینو بدون حرف دستش را زیر پیشخوان برد و یک قوطی کبریت بیرون آورد. مرد ناگریز شد سه کبریت بکشد تا سیگار روشن شود. البرتو در نور ضعیف کبریت ها دست های پیرمرد را میدید که میلرزد.

مرد گفت: «یه فنجون قهوه.» رویش را به البرتو کرد: «شما چی میل دارین؟»  
پائولینو با بی حوصلگی گفت: «قهوه ندارم. اگه بخواین فقط نوشابه دارم.»  
مرد گفت: «باشه، یه نوشابه بدین. هر چی باشه.»

ان روز آرام را از یاد برده بود. افتاب نبود اما باران هم نمیبارید. توی ایستگاه نزدیک سینما برزیل از تراموای لیما سان میگوئل پیاده شد. همان جا که همیشه پیاده میشد. ترجیح میداد ان ده بلوک زائد را ان هم زیر باران قدم زنان بپیماید و دیرتر به محل ملاقات اجباری برسد. آخرین باری بود که این مسافت را می پیمود: هفته پیش امتحانات تمام شده بود. تازهف نمره ها را داده بودند. مدرسه تعطیل شده بود و تا سه ماه دیگر باز نمیشد. هم شاگردانش ازز رسیدن تعطیلات خوشحال بودند اما او میترسید. مدرسه تنها پناه گاه او بود. تابستان او را در رخوتی مهلک و در چنگال پدر و مادر قرار میداد.

به جای ان که توی خیابان سالآوری بیچد، خیابان برزیل را ادامه داد تا به پلرک رسید. روی یک نیمکت نشست. دست هایش را در جیب فرو برد. اندکی خم شد و بی حرکت ماند. سردش بود. زندگی اش یکنواخت و بدون انگیزه بود و چون باری بر دوشش سنگینی میکرد. در کلاس همین که معلم به شاگردانش پشت میکرد، اها کلا را روی سر میگذاشتند. شوخی میکردند، گلوله های تف پرتاب

همدیگر را دست می انداختند. اما او خیلی جدی و ناراحت نگاهشان می کرد. چرا مثل آنها نبود؛ که نگرانی نداشته باشد؛ که دوست پیدا کند؛ که بستگانی داشته باشد؛ که نگران حالش باشند؟ چشمانش را بست و مدتی طولانی همان جا نشست، به چیکلایو فکر کرد، به خاله آدلینا، به بی صبری شادمانه ای که در کودکی به انتظار رسیدن تابستان لحظه شماری کرده بود. سپس از جابلند شدو لنگان لنگان راهی خانه اش شد. یک بلوک مانده به خانه دلش فروریخت؛ اتومبیل آبی رنگ جلو خانه پارک شده بود. آیا وقت را از یاد برده بود؟ از عابری پرسید ساعت چند است؟ از یازده نگذشته بود. پدرش هیچگاه قبل از ساعت یک خانه نمی آمد. تندتر قدم برداشت. به جلو در که رسید بگومگویی پدر و مادرش را شنید. جرو بحث می کردند. فکر کرد؛ بهشون میگم یه تراموا از خط خارج شد و من مجبور شدم از ماگدالنا تا اینجارو پیاده بیام. پدرش در را به رویش گشود. لبخند به لب داشت و در چهره اش اثری از خشم به چشم نمی خورد. ناباورانه پدرش را دید که دستی از روی محبت به بازویش زد و کمابیش با قیافه ی بشاش به او گفت: «بالاخره اومدی؟ من و مادرت داشتیم از توحرف میزدیم. بیاتو»

احساس آرامش کرد و بی درنگ آن لبخند ابلهانه، در مانده و ساختگی که جنبه ی دفاعی داشت، چهره اش را پوشاند.

مادرش در اتاق نشیمن بود. او با محبت در آغوشش گرفت. اما در آغوش مادر احساس میکرد معذب است. گوشه و کنایه های مادرش ممکن بود خلق خوش پدرش را ازین رو به آن رو کند. در بگو مگوهای

خانوادگی دو سه ماه گذشته ناگزیر شده بود نقش شاهد و قاضی را بازی کند. کاری حقارت آمیز و حشمتناک بود. چون ناگزیر بود به تمام پرسش های پرخاشگرانه ای که پدرش با تحکم از او میپرسید جواب مثبت بدهد، هرچند در تمام آنها اتهامات سنگینی مثل بی کاره، بی قید، بی عرضه و هرزه گنجانده شده بود. با خود گفت: «این بار دیگه باید شاهد چه چیزهایی باشم؟»

پدرش دوستانه گفت: «روی میزو نگاه کن. یه چیزایی برای تو خریدم.»

رویش را برگرداند. روی جلد جزوه ای نمای ساختمان بزرگی دیده می شد و زیر آن با خط درشت نوشته شده بود: «دبیرستان نظام لئونسیو پرادو تنها دری به روی زندگی نظامی نیست.» جزوه را برداشت و با نگاهی گیج و منگ شروع به ورق زدن کرد. تویش تصاویری از میدان های فوتبال، استخرشنای شیک، سالن ناهارخوری و چند آسایشگاه خالی دیده می شد که همه تمیز و مرتب بودند و دو صفحه ی وسط، عکس رنگی واحد بزرگی از نظامیان را نشان می داد که با مدال و نشان از جلو جایگاه رژه می رفتند.

پدرش پرسید: «عالی نیست؟» صدایش هنوز دوستانه بود، اما صدا را آنقدر خوب می شناخت که تغییر جزئی لحن را در آن تشخیص داد، تغییری که حاکی از تهدید بود.

به سرعت گفت: «بله، عالی.»

پدرش گفت: «البته که عالی.»

لحظه ای مکث کرد و سپس رویش را به زنش کرد: «می بینی؟ بهت گفتم که اون اولین نفریه که موافقت می کنه.»

زن با صدای ضعیفی گفت: «من خوشم نمیاد.»

وبی آنکه به پسرش نگاهی کند افزود: «اگه میخوای بری اونجا، هرکاری که فکرمیکنی درسته بکن اما نظر منو نپرس. من موافق رفتن تو به مدرسه نظامی نیستم.»

پسرش سرش را بالا آورد، گفت: «که دانش آموز دبیرستان نظام بشم؟ مامان، این که خیلی عالی. من خیلی دوست دارم.»

پدرش گفت: «امان از دست این زن ها. همه شون سرو ته یه کرباسن، ابله و احساساتی. هیچوقت چیزی نمی فهمن. برو جلو، پسر، برای این زن توضیح بده که بهترین کاری که تو میتونی بکنی اینه که بری دبیرستان نظام.»

زن زیر لب گفت: «اون حتی نمی دونه اون جا چه جور جاییه.»

پسرهیجان زده گفت: «چرا، میدونم. بهترین جا برای منه. همیشه بهت گفتم که میخوام دانش آموز نظامی باشم. پدرم درست میگه.»

پدرش گفت: «نگاه کن پسر، مادرت خیال میکند تو آنقدر بجویی که درباره هیچی نمی تونی تصمیم بگیری. حالا می بینی که مادرت چطور داره آینده ات رو خراب میکنه؟»  
پسر گفت: «عالیه، عالی.»

مادرش گفت: «خیلی خب حالا که نمی تونیم راجع به این موضوع بحث کنیم من در دهنمو می بندم. اما میخوام بدونی...»

که من موافق نیستم.

شوهرش گفت: من عقیده ی تو را نخواستم و من خودم تصمیم می گیرم . فقط می خواستم بت بگم که چه تصمیمی گرفته م.

زن از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. پدرش بی درنگ آرام شد و گفت: دوماه وقت داری آماده بشی، امتحانات ورودی اسان نیست ، تو کودن نیستی، می تونی بدون زحمت قبول بشوی درست نمی گوم؟  
خیلی می خونم، هر کاری می کنم تا قبول بشم

پدرش گفت: راهش همینه. من اسم تو را توی لیئونسیو پرادو می نویسم و نمونه ی امتحانات هم برایت می خرم . گمونم خرجش زیاده اما ارزش شو داره، به خاطر خودت می گم. اون جا تو را مرد به بار می اورن، برایت یک بدن قوی درست می کنند یه شخصیت نیرومند، کاش وقتی من بچه بودم کسی بود که نگران آینده ی من باشه.

اراه، ممنونم. خیلی ممنونم..... و پس از لحظه ای تردید برای اولین بار گفت: بابا.

پدرش گفت: بعد از شام می توانی بروی سینما. از مقروری ماهانت ده سل شو الان بت می دم

\*\*\*

مردنی روزهای شنبه حالش خوب نیست. قبلا این طور نبود. با ما می آمد عملیات صحرائی این ور و اون ور می دوید، و وقتی صدای گلوله ها را می شنید، که سفیر کشان از بالای سرش می گذشت، جست و خیز می کرد و بعد صدای پایش بلند میشد در عین حال همه جا بود، از روز های دیگه بیش تر از خودش هیجان نشون می داد. اما وقتی سگ دست آموز من شد فرق کرد. شنبه ها کارهای عجیبی می کرد، مثل زالو به من می چسبید درست کنار من می دوید، منو لیس می زد، و با ان چشمان درشت و مرطوبش به من نگاه می کرد از خیلی وقت پیش متوجه شده بودم که وقتی از عملیات صحرائی برمی گردم و می رم یه دوش بگیرم و بعد که دوش تموم میشه بر می گردم اسایشگاه تا اونیفرم مو بپوشم می خزه میره زیر تختم و شروع میکنه به اروم ناله کردن، می دونه دارم میرم مرخصی. وقتی صف می بندیم هنوز داره ناله می

کنه، همانطور که سرش زیره داره دنبال میدادم فکر می‌کنه مثل یک روح زجر کشیده می‌مونه دم دراصلی مدرسه نظامیه می‌ایسته و سرشو بلند میکنه و منو میبینه و حتی وقتی خیلی دور شدم. حتی وقتی به خیابان پالمیراس رسیده ام نگاه می‌کنه منتظره. علت شو نمی‌دونم اما فقط همین قدر میدونم که هیچ وقت سعی نمی‌کنه دنبال من از مدرسه ی نظامی بیرون باید گو مثل اینکه هیچ کس بش نگفته اونجا بمونه گمون می‌کنم این یه جور فکر وخیاله که تو کله اش رفته، مثل یه چیزی، این هم یک چیز عجیب دیگه یه. یک شبها که بر می‌گردم همیشه اونجا در کنار در ایستاده. هیجان زده اس، ناله می‌کنه، میون دانش آموزان که دارن وارد میشن عقب و جلو می‌دوه، همه رو بو می‌کشه، من می‌دونم که اون دور بوی من را تشخیص داده، چون صداشو می‌شنوم که از اون دور دوان دوان داره میاد طرف من پارس می‌کنه و دمشو تکون می‌ده و لحظه ای که به من میرسه از خوشحالی می‌لرزه. سگ با وفایی یه و حالا ناراحتم که اذیتش کردم همیشه باهانش خوب تا نکردم خیلی وقت ها رنجش دادم وقتی هم که حالم خوب نبوده یا خواستم تفریح کنم

نبوده یا نخواسته تفریح کنم. اما مردنی هیچ وقت از دستم عصبانی نشده، و حتی ظاهرا لذت هم می‌برده شاید فکرمی کرده میخواستم بهش نشون بدم که چقدر دوستش دارم. «بپر، مردنی، بیا، نترس.»  
وسگ زبون بسته، اون بالا روی کمد، یه ریز خرخرمی کرد، پارس می‌کردومی لرزید، می‌لرزید که اون بالاست. «چرا معطلی پیر مردنی» اما اون تا وقتی من از پشت سربه کم هلش نمی‌دادم نمی‌پرید، بعد همونطور با موهای سیخ شده ش می‌پرید روی کف آسایشگاه، اما این کار فقط یه شوخی بود و دلم به حالش نمی‌سوخت، اون هم به دل نمی‌گرفت، با اینکه پیدا بود وقتی می‌پرید دردش می‌اومد. کاری که امروز کردم فرق می‌کرد، شوخی نبود، عمدی بود. همه ش البته تقصیر من نبود، یه دفعه چندتا اتفاق با هم افتاده بود. از اون طرف قضیه اون کابای دهاتی بود، همون بلایی که سرش آوردن همه رو عصبی کرده بود، از طرف دیگه گلوله خوردن برده بود.

بی‌خود نبود که هممون ناراحت بودیم. گذشته ار اینها توی اون گرمای تابستون مجبورمون کرده بودن اونفیرم های سورمه ای مونوپوشیم، ما همه خیس عرق بودیم و حال مون داشت بهم می‌خورد.  
وقتی آوردنش بیرون چه حالی پیدا کرده بود، بعد از اون همه موندن توی پاسدارخونه، یه شکل دیگه پیدا کرده بود، حتما لاغر هم شده بود، احتمالا غیر از آب و نون چیزی بهش نداده بودن، درو روش قفل کرده بودن و فقط وقتی درو باز می‌کرده ن که باید به افسرها جواب پس می‌داده، جلو سرهنگ و بقیه خبردارمی ایستاده؛ میتونم پیش خودم سوال ها و داد و بیدادهاشونو مجسم کنم، حتما مواد قانون به رخش می

کشیدن. اون دهاتی یه اما مثل یه مرد جلوشون دراومده، اسم هیچ کس رو نبرده، همه تقصیرها رو خودش به گردن گرفته، گفته خودم کرده م، خودم سوالهای شیمی رو بلند کردم، کسی کمک نکرده، کسی خبرنگاره، پنجره رو خودم شکستم، اون وسط دستم هم از شیشه برید، به این زخم ها نگاه کنین. بعد باز برش گردوندن پاسدار خونه و منتظر شده یه سرباز بیاد از توی سوراخ غذاشو به ش بده، اون هم چه غذایی، از همون آب زیپوهایی که به سربازها می دن. اون وقت فکر شو بکنین پدرش چه حالی پیدا می کنه وقتی اون برگشته توی کوهها پیشش، خب، چی داره به اون بگه، می گه: «اخراجم کردن.» اون هم با اون پدر وحشی، تموم دهاتی ها وحشی ان، من یه دوستی داشتم توی مدرسه که اهل پونوبود، از خونه که برمی گشت مدرسه، جای ضربه هایی رو که پدرش با کمر بندبه ش زده بودنشون می داد، هر کدومش این هوا ورم داشت. اون کابای دهاتی مادر مرده بد آورد، راستی راستی دلیم به حالش می سوزه.

می دونم که دیگه چشمم به ش نمی افته، روزگاری نه دیگه، ماسه سال باهم بودیم، اون وقت اون برمی گرده می ره تو کوه ها و دیگه درس و مشق و کنار می ذاره، همون جا کنار سرخپوستها و لامها می مونه و یه کارگر مزرعه احمق از کار درمی آد، این بدترین بلایی که اینجا توی مدرسه نظام سر آدم بیاد، آدمو که اخراج می کنن اون سه سالی که این جا بوده ی دود میشه می ره هوا، حرومزاده ها می دونن چوری پوزه آدموبه خاک بمال ان، حتما به ش خیلی بد گذشته، وقتی تموم مارو واداشتن اون اونیفرمهای مسخره آبی مونو تن کنیم زیر برق آفتاب بیایم توی میدون بایستیم، حتما بقیه دسته هم حال سگی منو داشتن. ما همانطور گرفته بودیم ایستاده بودیم منتظر بودیم. آخرش ستوان ها با اونیفرم های زرق و برق دارشون اومدن، بعد سروکله سرگردی پیدا شد که فرمانده سربازها بود، بعد هم خود جناب سرهنگ اومد. چه حمالی؛ اون وقت بود که ما همه خبردار ایستادیم. ستوان ها به ش سلام دادن، پاهای ما توی پوتین هامون می لرزید، اون وقت اون واق شوشروع کرد. حتی جرات نمی کردیم سرفه کنیم، اما به همین جا ختم نشد، اون ها حتی مارو تهدید کردن، البته ماهمه دلمون گرفته بود، به خصوص اونهایی که توی دسته ما بودن، کی دلش نمی گرفت؟ آخه، می دونستیم الان کسی رو میبینیم که اون همه وقت با هم بودیم، آدمی که لخت شدن و لباس پوشیدن شودیده بودیم، آدمی که فهمیده بودیم خوش قلبه، کارهای مختلفی با هم کرده بودیم، آدم باید قلب سنگ داشته باشد تا دلش نگیره. جناب سرهنگ با اون صدای مکش مرگ ماش برامون حرف زد، از خشم رنگش سفید شده بود و هر چی از دهنش در اومد نثار دهاتی کرد، نثار دسته، نثار تموم ما که تو یه سال درسوشروع کرده بودیم، نثار همه، اون وقت بود که به صرافت افتادم مردنی داره کفش های منو می جوه. گم شو مردنی، گم شو از این جا، سگ گر، برو بند کفش های جناب سرهنگو بجو، اون هم وقت پیدا کرده بود، حتی جرئت نمی کردم به ش لگد بزنم بره گم شو.

ستوان اوئاریناوسرجوخه مورته در فاصله یه متری من خبردارایستاده بودن وحتى اگه نفس عمیق می کشیدم می شنیدن،بس کن،مردنی،سوء استفاده نکن ،اما تا اون وقت ندیده بودم مردنی این همه کله شق باشه،اون قدر با بند کفش من ور رفت تا اینکه پاره شدومن حس کردم پام توی پوتین لق می خوره.وقت گیرآورده بود،چراگورتوگم نمی کنی،مردنی،تموم تقصیرها گردن توست.اون وقت به جای اینکه آروم بگیره رفته سراغ اون یکی کفش،انگار فهمیده بود که من یه میلی مترهم نمی تونم تکون بخورم،حرفی نمی تونم بزنم، حتی نمی تونم یه نگاه غضب آلود بهش بندازم.اون وقت بود که کابای دهاتی روآوردن،میون دوتا سرباز بود،انگارداشتن می بردنش تیر بارونش کنن ،رنگش مثل گچ سفید بود.حس کردم حالم داره به هم می خوره ویه چیز تلخی تا توی گلوم بالا اومد.صورتش انگار زرد شده بود،بین اون دو تا سرباز قدم رو می رفت،اون ها هم دهاتی بودن،هرسه تا شون شکل هم بودن ،انگاری سه قلو باشن، تنها فرقی که داشتن این بود کابا رنگش زردشده بود.از وسط میدون سان رد شدوهمه اون ها رودیدن.بعد برگشتن وجلو گردان شروع کردن به در جازدن،اون هم در فاصله چند متری جناب سرهنگ وستوانها.نمی دونم چرا همونطور داشتن در جا می زدن،بعد فهمیدم که سربازها نمی دونن جلو افسرها چه کارکنن وکسی هم یادش نبوده شون فرمان ایست بده.دست آخر گامبوا قدم جلو گذاشت،با دستش اشار ه کردوهرسه نفرشون ایستادن.سربازها برگشتن عقب وگذاشتن کابا،تک وتنها، جلو ما ایستاده باشه،طفلکی جرئت نمی کرد به کسی نگاه کنه،سخت نگیر،رفیق،حلقه باتوست،یه روز انتقام تورو می گیریم.به خودم گفتم،الانه که می زنه زیر گریه،گریه نکن،دهاتی،دل این گه ها رو خنک نکن،محکم باش،نلرز،به شون نشون بده مردیعنی چه،فقط آروم باش،خیلی طول نمی کشه، اگه می تونی یه کم لبخند بزن،اون وقت می بینی چطورمی سوزن،احساسم این بودکه تموم دسته حکم کوه آتشفشانو دارن،منتظرن فوران کنن،جناب سرهنگ دوباره داشتن نطق می فرمودن،چیزهایی می گفت که روحیه شو خراب کنه،آدم باید خیلی نامرد باشه که وقتی آدمی رو تنبیه کرده ن باز کاری کنه که عذاب بکشه،جناب سرهنگ اندرزهایی به ش می داد که ما همه گوش بدیم،به ش می گفت این درسی برای توست،حتی از زندگی تولئونسیوپرادو حرف می زد،حرف هایی رو به

زبون آورد که قهرمان پرو وقتی شیلیا یی ها می خواستن اعدامش کنن به صدای بلند گفته بود:

«کاش فرماندهی جوخه آتش با من بود.»چه تخم دوزرده ای!بعد صدای شیپور بلند شدودندون

گراز با اون آرواره هاش که مثل همیشه تکون می خوردرفت جلو،من پیش خودم فکر کردم که الانه که از عصبانیت بزنم زیر گریه واون مردنی خاک برسرهه یه ریز با دندون هاش به کفش وپاکتی شلوار من ور می رفت،خدمت توهم می رسم،ایکبیری،کاری می کنم که پشیمون بشی.

خودتو نیاز، دهاتی، نمایش بعدی بدترین قسمت ماجراست، اما بعدش از این جا خلاص می شی، جایی می ری که نه از افسری خبری هست، نه از بازداشت، نه از نگهبانی دادن. دهاتی بی حرکت ایستاده بود اما یه ریزرنگش بیشتر می پرید، پوستش سبزه بود اما رنگ صورتش مرتب سفیدتر می شد، حتی از این فاصله پیدا بود که چونه اش داره می لرزه، اما خودشو نباخت. وقتی اونارینا درجه ونشونه هاشو گرفت از کلاه و برگردون یقه ش کند، لباسش پاره پاره شده بود، شیپور دوباره به صدا دراومد و سرباز رفتن دوطرفش ایستادن و به حال قدم رو اونو بردن. دهاتی به سختی پاهاشو بلند می کرد. از وسط میدون سان رد شدن و من مجبور بودم چشمهامو یه برکنم تا اونها روببینم. مادر مرده نمی توانست همراه اونها پاهای بگیره، تلوتلومی خورد گاهی هم به زمین نگاه می کرد، گمونم می خواست ببینه چه سر اونیفرمش اومده، سربازها پاهاشونو تا جایی که میتونستن بالا می آوردن تا جناب سرهنگ ببینه. بعدش رفتن پشت دیوار و من پیش خودم فکر کردم، صبرداشته باش، مردنی، حالا هرچی دلت می خواد شلوار منو بجو، نوبت من هم می رسه، تلافی شو سرت در می آرم، هنوز به ما آزاد باش نداده بودن، چون جناب سرهنگ با از قهرمانان ملی حرف می زد. حتما حالا رفته ای بیرون، دهاتی، منتظر اتوبوسی، برای آخرین بار به مدرسه نظام نگاه می کنی، ما رو فراموش نکن، حتی اگه فراموش هم بکنی حلقه این جا انتقام تو رو می گیره و تو دیگه حالا دانش آموز نیستی، شخصی هستی، به ستوان یا سروانی بر بخوری مجبور نیستی سلام بدی، مجبور نیستی از سر راهش بری کنار یا جاتوبه ش بدی.

یالا، مردنی، چرا معطلی؟ پیربا لا، کراوات یا دماغ منو گاز بگیر، هر غلطی دلت می خواد بکن، راحت

باش. داغی هوا داشت کلا فمون می کرد و جناب سرهنگ یه بند حرف می زد.

آلبرتو که از خانه بیرون آمده هوا رفته رفته داشت تاریک می شد، هر چند ساعت شش بود. نیم ساعتی به خودش ور رفته بود تا آماده شود، کفش هایش را واکس زده بود، مویش را شانه کرده بود و کراواتش را بسته بود. حتی از تیغ اصلاح پدرش استفاده کرده بود تا موهای تازه سبز شده پشت لب و دو طرف گونه ها را بزند. قدم زنان خودش را به نبش خیابان اوچاران و خوان فانینگ رساند و سوت زد. لحظه ای بعد امیلیو در قاب پنجره پیدایش شد. او هم لباس پوشیده و آماده بود. آلبرتو گفت: «ساعت شش؛ عجله کن.»

«آدم» آلبرتو نگاهی به ساعتش انداخت، خط اتوی شلوارش را دید زد، پوشت سفیدش را مرتب کرد و دزدانه نگاهی به تصویر خود در شیشه پنجره انداخت. روغن کارده بود، حتی یک دانه مویش سیخ نبود. امیلیو از درکناری بیرون آمد. به آلبرتو گفت: «اتاق پذیرایی پر از آدمه. مهمونی داریم، وحشتناکه، همه جای خونه رو بوی ویسکی گرفته. بابم اونقدر خورده که به حرفم اعتنایی نکرد. سعی کردم مقررری موبگیرم اما شروع کرد به مسخره بازی.»

آلبرتو گفت: «من پول دارم، میخوای یه چیزی شوبه ت قرض بدم؟»

«آگه جایی رفتیم خبرت می کنم، اما آگه توی بانک موندگار شدیم که هیچی. توباش شرط و شروط

مقرری تو می گیری؟ می خوام بگم بابات کارنامه تودیده؟»

«هنوز نه، اما مامانم دیده. آگه اون ببینه که جاروجنجال راه می اندازه. باراوله که توهرسه ثلث نمره کم آورده

م. باید سرتاسر تابستون بکش بخونم. خیال نمی کنم منو ببرن کنار دریا.

البته بهتره فکرشونکنم، بابام شاید هم عصبانی نشه. اون ها خودشون توخونه بگومگودارن.»

«چی شده؟»

«بابام دیشب خونه نیومد. امروز صبح سروکله ش پیدا شد. تروتمیز و حموم رفته. بیاوببین.»

امیلیو گفت: «معلوم میشه نم کرده داره. مادرت چی می گه؟»

«زیرسیگاری رو به طرفش پرت کرد. بعد تا اونجا که می تونست ضجه زد. حتما تموم

همسایه ها صدای شیون شوشنیدن.»

به طرف لارکو از خیابان خوان فانینگ پایین رفتند. ازدکه آب میوه فروشی که یک نفر ژاپنی آن را می

گرداند گذشتند. او برایشان دست تکان داد. چند سال پیش، بعد از بازی فوتبال، به آنجا می رفتند. چراغ های

خیابان تازه روشن شده بود، اما پیاده روها هنوز تاریک بود چون برگ درختان جلونور را می گرفتند. از

کولون که گذشتند هردو سرشان را بلند کردند به خانه لائورا نگاه کردند. دخترهای محله پیش از رفتن به

پارک سالازاران جا جمع می شدند. اما هنوز نیامده بودند و چراغ های اتاق نشیمن تاریک بود.

امیلیو گفت: «شاید رفته باشن خونه ماتیلده.» پلاتو وبابه بعد از ناهار رفتن اونجا.» و خندید.

«بابه حتما مخش عیب پیدا کرده که پا میشه می ره کینتاد لوس پینوس، اون هم روزیه شنبه؛ آگه

پدر و مادر ماتیلده نباشن یکه بزن های محله درب و داغونش می کنن و همین طور

پلاتورو، هرچند اون بابا این وسط هیچ کاره س.»

آلبرتو خندید و گفت: «آخه دیوونه شه. باتموم وجود.» امیلیو گفت: «نگاه کن، خودشونن»

«نه بابا، مگه کوری؟ اونها دخترهای گراسیان.»

توی خیابون لارکو بودند که بیست متری با پارک فاصله داشت. اتوموبیلها آهسته به طرف پارک در حرکت

بودند، جلو گردشگاه می پیچیدند و در دل دریای اتومبیل های پارک شده ناپدید می شدند و تعداد کم تری

از آن ها از طرف دیگر بیرون می آمدند، آن وقت برمی گشتند و راه خیابان لارکو را، در جهت مقابل، در پیش

می گرفتند. بعضی از اتومبیل ها رادیو شان راباز گذاشته بودند و آلبرتو و امیلیو صدای دنوازا هنگ های روز را

از آنها می شنیدند.

پیاده رویایی که خیابان لارکورا به پارک سالازار متصل می کرد شلوغ بود. اما هیچکدام از آن ها توجه شان را جلب نکرد. آهن ربایی که جوانان میرافلورس را به پارک سالازار جلب می کرد مدت ها بود همچنان جاذبه داشت. آن ها در میان جمعیت غریبه نبودند، بلکه جزئی از آن بودند: خوش پوش، خوش بو، شاد و آشنا. دور و اطراف شان را نگاه می کردند و چهره های خندان را می دیدند و صداهایی را نیز که می شنیدند زبان خودشان بود. این ها چهره هایی بود که ده ها بار، دور استخر شنا، در باشگاه ترازاس، توی ساحل میرافلورس، در هراندورا، در باشگاه رگاتا، و در سینماهای ریکاردوپالما، مونته کارلودیده بودند، همان چهره هایی که در جشن های شبانه شب ها نیز دیده بودند، آن ها حتی از زندگی همدیگر، از

مشکلات شان و از جاه طلبی هایشان خبر داشتند. می دانستند که تونی حال چندان خوشی ندارد، هرچند که پدرش یک اتومبیل اسپورت به عنوان هدیه کریسمس به او داده است، چون آنیتا مندیزابال، دختری که او دوستش داشته، روی خوش به او نشان نداده و این را اهالی میرافلورس در چشمان سبزاو، در پس سایه مژه های ابریشمی بلندش، می توانستند بخوانند؛ می دانستند که میکی و مانولو که همین چند لحظه پیش، دست در دست، از کنار گذشتند مدت زیادی، یک هفته تا ده روز، بیش تر نیست که همدیگر را شناخته اند؛ می دانستند که پاکیتو به خاطر کورک های صورت و پشت خمیده اش مایه خنده میرافلورسی هاست و رنج می برد؛ می دانستند که سونیا روز بعد عازم یک کشور دیگر است و شاید تا مدت ها همان جا بماند چون پدرش سفیر آنجا شده و از این سفر دل خوشی هم ندارد چون مدرسه، دوستان و درس های سوارکاری اش را باید بگزارد و برود. از این ها گذشته؛ آلبرتو و امیلیو می دانستند که پیوند آنها با جمعیت دوسویه است و دیگران نیز همه چیز را درباره آن دو می دانند. در واقع،

ویکی و مانولو هم در همان لحظه ای که از کنار آن ها می گذشتند درباره آلبرتو که داشتند حرف می زدند: «آلبرتو را دیدی؟ النا بعد از پنج بار که روی آلبرتو را زمین گذاشت آخرش حاضر شد باهاش بیرون بره، همین هفته پیش این تصمیم گرفت. و حالا باز می خواهد دست به سرش کنه، طفلک آلبرتو.»

پارک شلوغ بود. آلبرتو و امیلیو کنار پرچین کوتاهی که دور تا دور میدان های چمن کشیده بودند، قدم می زدند. وسط پارک حوضی بود با ماهی های قرمز و طلایی و یک بنای یادبود خردلی. نگاه شان تغییر کرد، لب های شان از هم باز شد، چشم های شان برق زد و همه جا را برانداز کرد، لبخندشان درست حال لبخندهای دیگران را که می دیدند، پیدا کرد. چند دسته جوان غریبه به دیوار مالکون تکیه داده بودند و جمعیت را که دور میدان ها تاب می خوردند تماشا می کردند. جمعیت به دو دسته تقسیم می شدند و دو راه مخالف را در پیش می گرفتند. زوج ها بی آنکه لبخند از لبهایشان دور شود با اشاره سر به هم سلام می کردند، اشاره ای که سریع و سرسری بود و بیش تر علامت شناسایی و برگ عبور بود تا سلام و احوال پرسی آلبرتو

وامیلیو دو بارپارک را دور زدند و دوستان و آشنایان و غریبه هایی که از لیما و ماگدالنا و کوریلوس آمده بودند تا دخترهایی را که آن هارا به یاد ستاره های سینما می انداختند دید بزنند. غریبه ها عبارت هایی را به طرف جمعیت پرت می کردند و قلاب های ماهیگیری شان را بین گله های دختر آویزان نگه می داشتند.

امیلیو گفت: «هنوز نیومده ن. ساعت چنده؟»

«هفته، اما احتمالاً همین جاها ن دیده یی مشون. لورا امروز صبح به من گفت می آن این جا هراتفاقی هم میخواد بیفته. گفت النا رو هم با خودش می آره.»

«دست انداخته بار اولش که نیست. النا انگار دوست داره تو رو سنگ رو یخ کنه.»

آلبرتو گفت: " حالا دیگه نه. قبلا این کارو میکرد. حالا میونه ش با من خوب شده، فرق کرده " چند دور دیگر هم زدند و با نگرانی دور و اطراف شان را نگاه می کردند بی آن که اثری از آنها باشد. چندین زوج محله را دیدند: بابو و ماتیلده، تیکو و گراسیلا، پلاتو و مولی.

آلبرتو گفت: " یه اتفاقی افتاده. الان دیگه باید این جا باشن. "

امیلیو با کج خلقی گفت: " اگه پیداشون شد خودت تنها برو سراغ شون. از این قول و قرارها خوشم نمی آد. من برا خودم غرور دارم. "

"شاید اونا تقصیر نداشته باشن. حتما پدر و مادرشون اجازه نداده ن، یا شاید..."

"خرجون اگه دختری بخواد بیاد بیرون می آد. دنیا هم به اخر برسه کار خودشو میکنه. "

در حالی که پشت سر هم سیگار می کشیدند به راه رفتن ادامه دادند. نیم ساعت بعد پلاتو به انها علامت داد. به گوشه ای اشاره کرد و گفت: " اونا هاشن. منتظر چی هستی؟ "

آلبرتو که راهش را از میان زوج ها می گشود عجولانه به طرف آنها راه افتاد. امیلیو غرغرکنان دنبالش راه افتاد، تنها نبودند. چندتایی غریبه دورشان را گرفته بودند. آلبرتو گفت: " عذر می خوام. " و غریبه ها پی آن که جر و بحث کنند کنار رفتند و چند لحظه بعد امیلیو و لائورا، آلبرتو و النا آهسته آهسته دور میدان ها قدم می زدند.

"می ترسیدم نیای. "

"نمی تونستم زودتر بیام. مامانم تنها بود، منتظر موندم خواهرم از راه برسه، خیلی هم نمی تونم بمونم، ساعت هشت باید خونه باشم. "

"ساعت هشت؟ حالا که هفت و نیمه. "

"نه، هفت و نیم نشده، تازه هفت و ربعه. "

"چه فرقی میکنه؟"

"حالا چی شده، چرا بد اخلاقی؟"

"بداخلاق نیستم. اما سعی کن موقعیت منو درک کنی،النا. خیلی وحشتناکه."

"چی وحشتناکه؟ نمی دونم چی می خوای بگی."

"منظورم موقعیت من و توهه.ما خیلی با هم نیستیم."

"می بینی؟ به تو گفته بودم به این جا می رسیم. برای همینه که دلم نمی خواد باهات باشم."

"چه ربطی داره؟ اگه قراره ما باهم باشیم،طبیعی یه که همدیگه رو ببینیم. قبلا که ما باهم دوست نبودیم

تو رو می داشتن مثل بقیه بیرون بری، چطورره که حالا مثل بچه ها درو روی تو بستن؟ گمونم این وسط

تقصیر با آنیسه."

"کاری به خواهر من نداشته باش. من خوشم نمی آد کسی درمورد خانواده م حرف بزنه."

"من درباره خونثادت حرفی نمی زنم اما خواهر تو زیاد هم آدم دوست داشتنی نیست. من می دونم که

دلش نمی خواد سر به تن من باشه."

"سر به تن تو؟ اون حتی فامیل تو رو نمی دونه."

"اینو تو فکر میکنی. هروقت اونو توباشگاه ترازاس می بینم و سالم به ش میکنم، جواب نمی ده اما بعد

مچشو می گیرم که داره دزدکی منو دید می زنه."

"نکنه دلت پیش اونه؟"

"می شه انقدر به من نیش زنی؟چی شده؟"

"هیچی."

آلبرتو توی چشم هایش نگاه کرد. او خیلی جدی بود."سعی کن درک کنی منو الننا. این چه جور رفتاری

یه تو داری؟"

النل با تندی گفت:"چه جوری یه؟"

"نمی دونم. گاهی فکر میکنم دلت نمی خواد با من باشی،در حالی که من هر روز بیش تر دلم میخواد با

تو باشم.برای همینه که وقتی می بینمت ناراحت می شم."

"من از همون اول به ت گفتم.تقصیر و گردن من ننداز."

"دوسال بود دنبال تو بودم و تو هر بار روی منو زمین می داشتی. با خودم فکر می کردم:بالاخره روزی به

من توجه می کنه و همه چیزو فراموش می کردم. اما الان بدتره.دست کم اون وقت ها تو رو بیشتر می

دیدم.

"می‌خواهی چه چیز رو بدونی؟ من دوست ندارم تو این جور حرف بزنی."

"دوست نداری من چه جوری حرف بزنم؟"

"منظورم همین حرفی‌یه که زدی. باید یه کم غرور داشته باشی. نباید گدایی کنی."

"من گدایی نمی‌کنم. من دارم راست شو می‌گم. چرا باید پیش تو غرور داشته باشم؟"

"من برای خودم نمی‌گم، به خاطر خودت می‌گم."

"من همینم که هستم عوض که نمی‌شم."

"خب؟ پش همینه که هست"

این بار نیز سعی کرد در چشم‌های دختر نگاه کند اما او نگاهش را دزدید. حتی جدی تر شده بود.

آلبرتو گفت: "دعوا بسه. من حرفم اینه که ما کم همدیگه رو می‌بینیم."

النا گفت: "یه چیزی می‌خوام به ت بگم"

"خیلی خب، چی می‌خواهی بگی؟"

"من فکرهامو کردم"

"در باره چی، النا؟"

"فکر کردم که خیلی بهتره ما فقط با هم دوست باشیم."

"دوست؟ می‌خواهی دعوا راه بندازی؟ به خاطر چیزهایی که گفتیم؟ بچگی نکن النا. بی خیال حرف خایی که

زده م."

"نه موضوع این نیست. من کاملا فکرهامو کردم. باید برگردیم به گذشته. راستش ما با هم خیلی فرق

داریم."

"برای من مهم نیست. تو هر طور باشی من کنارتم."

"اما من نمی‌خوام کنار تو باشم. فکرهامو کردم کنار کسی نیستم."

آلبرتو گفت: "که این طور خیلی خب باشه پس"

همچنان دور می‌زدند و یادشان رفته بود که دست یکدیگر را گرفته اند. بی آن که حرفی بزنند ده بیست

متری با هم رفتند. به کنار حوض که رسیدند، النا انگشتانش را خیلی آرام در دست او شل کرد گویی می

خواست پیشنهادی بکند. آلبرتو متوجه شد و دستش را رها کرد اما همچنان به دم زدن ادامه دادند. دور

پارک می‌گشتند و به زوج‌هایی که از رو به رو می‌آمدند و برای آشنایان خود سر تکان می‌دادند نگاه می

کردند. به خیابان لاکو که رسیدند، ایستادند و رو در رو شدند.

آلبرتو گفت: "واقعا فکرها تو کردی؟"

النا گفت: "آره آره باور کن."

"در این صورت حرفی نداریم باهم بزنییم."

النا سر تکان داد. لحظه ای لبخند زد و سپس همان قیافه جدی را به خود گرفت. آلبرتو دستش را پیش آورد دست بدهد. النا دسنش را گرفت و گفت: "اما دوستی مون ادامه پیدا می کنه، هون؟" لحنش نشان می داد که راحت شده است.

آلبرتو گفت: "البته، البته که ادمه پیدا میکنه."

آلبرتو ار لا به لا هزارتوی ماشین های پارک شده دور شد. به دیه گو فره که رسید کسی دیده نمی شد و او از وسط خیابان شروع به رفتن کرد. به لوکون که رسید صدای کسی را شنید که دنبالش می دوید. برگشت. بابه بود.

آلبرتو گفت: "تو این جا چه کار می کنی؟ ماتیلده کجاست؟"

"رفت. باد زور می رفت خونه." و به شانه آلبرتو زد. نگاهی دوستانه حتی برادرانه در چهره اش خوانده می شد. گفت: "از بابت النا متاسفم. شما بهتره از هم جدا شین این دختره به درد تو نمی خوره."

"تو از کجا خبر دار شدی؟ ما همین الان به هم زدیم."

"دیشب هبر دار شدم. یعنی همه خبردار شدیم. اما کسی نمی خواست پیشاپیش به ت بگه."

"حاشیه نرو حرف تو بزنی."

"از دست من عصبانی نمی شی؟"

"نه، مرد، حرف تو بزنی"

"خب، ببین... النا با ریچارد"

"ریچارد؟"

"راستش این بابا که مال محله سان اسیدروه"

"کی اینو به ت گفت؟"

"کسی نگفت. اما همه خبر دارن. دیشب توی خونه ناکی بودن"

"منظورت مهمونی اونجاست؟ به من دروغ نگو النا اونجا نبوده"

"چرا بوده. ما نمی خواستیم به ت بگیم"

"اون به من گفت اونجا نمی ره"

"چرا رفت باور کن اون به دردت نمی خوره"

"تو خودت دیدیش؟"

"همه دیدنش تموم وقت باون بود. آنا رفت جلو به ش گفت: با آلبرتو بهم زدی؟ و اون هم گفت: نه، اما فردا

از دستش خلاص میشم. به خاطر این حرفا از دست من دلخور نشو"

آلبرتو گفت: "چه حرفایی! من اهمیت نمی دم داشتیم از دستش خسته می شدم."

بابه گفت "آفرین" و دوباره به پشت شانه او زد. "من همینو می خواستم بشنوم. برو برای خودت یه فکر دیگه بکن این بهترین راه تسویه حسابه"

از بلوک دوم دیه گو فره پایین رفتند و آلبرتو به در خانه اش که رسید خداحافظی کرد. بابه یک بار دیگر به پشت شانه اش دست زد تا نشان دهد که درکش میکند. آلبرتو یک راست از پلکان بال رفت وارد اتاقش شد. چراغ روشن بود و پدرش، کارنامه به دست، وسط اتاق ایستاده بود مادرش روی تخت نشسته بود و بیش از حد معمول نگران بود.

آلبرتو گفت: "سلام."

پدرش گفت: "سلام پسر" مثل همیشه شیک بود. کت مشکی، صورت تراشیده، اصلاح سر تازه و تمیز و مرتب. سعی می کرد عبوس به نظر برسد، اما چشمش که به کفش های واکس ده کراوات مرتب، پوشت سفید، سردست های آراسته، دست های تمیز و خط اتوی شلوار آلبرتو افتاد گل از گلش شکفت با نگاهی حاکی از بیقراری، جاه طلبانه و از خودراضی سراپای پسزش را برانداز کرد. اما بعد همان خشونت ظاهری را به خود گرفت.

آلبرتو گفت: "چون سردرد داشتیم زود امدم."

مادرش گفت: "شاید داری سرما می خوری. بهتره یه راست بری توی رختخواب آلبرتینو"

پدرش کارنامه را جلو رویش تکان داد و گفت: "اما اول باید یه گپ کوچولو با هم داشته باشیم جوون. الان یه نگاهی به ش انداختم."

آلبرتو گفت: "تو چند تا درس نمره خوبی نگرفتم. اما مهم اینه که رد نشدم."

پدرش گفت: "ساکت باش. تو که احمق نیستی. این موضوع هیچ وقت تو خانواده من اتفاق نیفتاده. من هیچ وقت انقدر شرمنده نشدم می دونی ما چقدر وقت توی مدرسه، توی دانشگاه، و همه جا اول بودیم؟ دویست سال آزرگار. اگه پدر بزرگت اینو می دید درجا سخته می کرد."

زنش گفت: "خونواده من چی می گی؟ اون ها هم برای خودشون کسی بودن. پدر من دو بار وزیر کابینه بود."

شوهرش، بی اعتنا به او، دنبال حرفش را گرفت: "گذشته ها گذشته. اما کار تو مایه رسوایی یه. به هر حال، من اجازه نمی دم شهرت منو به لجن بکشی. از فردا صبح با یه معلم خصوصی درس هاتو شروع میکنی تا تو امتحان ورودی قبول بشی."

آلبرتو گفت: "امتحان ورودی کجا؟"

"لئونسیو پرادو. اون جا جون می ده برای تو."

آلبرتو ناباورانه به پدرش نگاه کرد: "دبیرستان نظام؟"

مادرش گفت: "من به این دبیرستان نظام اعتمادی ندارم. ممکنه مریض بشه. لاپرلا خیلی مرطوبی یه"

آلبرتو گفت: "شما براتون مهم نیست که منو به مدرسه ای می فرستین که پر از آدمای دورگه س؟"

"چرا، اما این تنها راه آدم کردن توست. بعضی ها با مساعدت به جایی نمی رسن باید زور بالای سرشون باشه. از این گذشته تو خانواده من همیشه دموکراسی برقرار بوده و به هر حال آقا همیشه آقاست، هر جا می خواد باشه. فعلا برو بگیر بخواب فردا درس تو شروع کن. شب بخیر."

زنش وحشت زده از او پرسید: "خودت کجا میخوای بری؟"

"من یه قرار خیلی مهم دارم. اما نگران نباش، زود بر میگردم."

زنش سرش را زیر انداخت آهی کشید و گفت: "چه زندگی ای دارم!"

راحت باش که دادن من یه کار کوچکی کردم. بیا اینجا، مردنی، بیا اینجا، دختر خوب، چه سگ خوبی! بیا اینجا. و اون امد پیشم. تقصیر خودش بود که به من اعتماد کرد، اگه دویده بود رفته بود این اتفاق نمی افتاد، حالا تاسف میخورم اما وقتی رفتم تو ناهارخوری هنوز عصبانی بودم، ککم نمی گزید که اون بیرون علف ها با اون پای پیچ خورده ش ناله می کرد. تقریبا اطمینان دارم که اون تا آخر عمر چلاق می مونه. براش بهتر بود که از جاش خون می امد، این جور زخم ها خوب می شن، پوست هم مب آد و جز جای زخم چیزی جاش نمی مونه. اما از جاییش خون نیومد. حتی پارسم نکرد. راست قضیه اینه که من پوزشو با یه دست گرفتم و با دست دیگه پاشو پیچوندم، همون جور که کابا گردن اون مرغه رو پیچوند. دردش امد از چشم هایش می خوندم که دردش می امد. تحویل بگیر ماچه سگ، حالا چشمت به حساب می آد که وقتی که من سر صفم مزاحمم نشی، یادت نمی ره که من اربابت ام، نوکر دورگه ت که نیستم، تا تو باشی وقتی افسرها اون بیرون جمع شده ن کفش منو نجوی. زبون بسته می لرزید، اما صداش در نمی امد، و تا وقتی ولش نکردم نفهمید که چه بلای سرش آوردم، نمی تونست روی پاشنه بایسته پاش کج و کوله شده بود و زمین خورد بلند شد و باز زمین خورد، بلند شد و باز زمین خورد، آروم شروع کرد به ناله کردن

و من خوشم می امد باز تنبیهش کنم. اما بعد از ظهر که از سر کلاس اومدم دلم به حالش سوخت، چون دیدم بی حرکت روی علف ها، همون جا که صبح ولش کرده م، افتاده. به ش گفتم: "بیا این جا دورگه به درد نخور، بیا اینجا از من عذرخواهی کن" از جاش بلند شد اما خورد زمین، بلند شد و خورد زمین دست آخر موفق شد لنگان لنگان با سه پا بیاد پیش من و چه ناله هایی می کرد، حتما خیلی دردش می امد. دخل شو درآورده م، تا آخر عمرش چلاق می مونه، راستی راستی دلم برایش سوخت از جا بلندش کردم سعی کردم پاشو صاف کنم، اما فقط نالش بلند شد، به خودم گفتم یه جابیش شکسته و نباید دست بزنم. مردنی کینه ای نیست، هنوز دست منو می لیسه و می آد توی بغلم و من گردن و شکم شو ناز می کنم. اما همین که می داشتمش زمین تا راه بره باز میخورد زمین یا دوقدم لنگان لنگان جلو میرفت، برایش سخت بود تعادل شو روی سه پا حفظ کنه و باز شروع می کرد به ناله کردن می دیدم که وقتی می خواد را بره چقدر دردش می آد. کابای دهاتی هیچ وقت از مردنی خوشش نم امد، بدش می امد ازش. گاهی غافلگیرش میکردم که داشت سنگ به طرفش پرتاب می کرد یا وقتی فکر میکرد من نگاهش نمی کنم به ش لگد می زد، دهاتی همه دو رو و آب زیره کاه ان و کابا از این نظر کاملا دهاتی بود. داداشم همیشه میگه اگه میخواین بفهمین یه نفر دهاتی یه یا نه توی چشم هاش نگاه کنین می بینین که تحمل شو نداره، نگاهشو می دزده، داداشم از سیر تا پیازه اون ها رو می دونه، یه وقت راننده تریلی بود. وقتی کوچیک بودم منم دلم می خواست مثل اون راننده تریلی بشم. هفته ای دوبار می رفت توی کوه ها می رفت تا آیاکاچو و روز بعد برمی گشت این قضیه مال سال ها پیشه و من یادم نمی امد یه بار برگرده به دهاتی ها بد و بیراه نگه. چند گیلای اونجا بالا می انداخت و بعد دردرس شروع می شد. می گفت اون بار وقتی ریختن سزش روی پاش بند نبوده و حتما هم راست می گفت، چون اگه هوشیار بود محال بود اون ها بتونن همچین بلایی سرش بیارن. یه روز بالاخره من گذارم به هوانکایو می افته، می دونم کی ها هستن، تلافی اون بلا رو سرشون در می آرم. پلیسه گفت: "آهای ببینم خونواده والیدیو این جا زندگی میکنن؟" من گفتم: "اگه منظورت خونواده ریکاردو والیدیوه اره" و یادم می آد مادرم موهای منو گرفت کشید از سر راه کنار، جا خورده بود، با سوئی ظن به پلیسه نگاه کرد و گفت: "تو این دنیا یه عالم ریکاردو والیدیو هست، کارهایی که دیگران می کنن تقصیر ما نیست، ما آدم های فقیری هستیم اما درست کاریم، سنپور، شما نباید به حرف بچه ها گوش بدین." "اما من ده سالم بود، بچه نبودم، پلپیه خندید و گفت: "من نیومدم بگم ریکاردو والیدیو کاری کرده، دیگران بلا سرش آوردن. تو بیمارستان دولتی خوابونده نش. اون جا آش و لاش افتاده، سر تا پاش چاقو خورده، گفته پیام به خونوادش خبر بدم."

مادرم به من گفت: "بر بین توی بلونی چقدر پول مونده، باید برایش یه مقدار پرتقال ببریم." خوشحال شدیم برایش پرتقال خریدیم، اما نتونستیم اون ها رو به ش بدیم ، تموم بدن شو باندپیچی کرده بودن فقط چشم هاش پیدا بود. همون پلیسه اون ا با ما حرف زد، گفت: چه وعضی داشت! می دونین کجا چاقو خورده، سنیورا؟ تو هوانکابو و می دونین کا پیداش کردن؟ نزدیکی چاسیکا، بیرون جاده، پشت فرمون ماشین خوابش برده بوده اون هم به خاطر لیکوری که خورده بوده با این که زخم و زیلی بوده. باید می رفتین اون تریلی رو می دیدین همه جاش چسبناک بود، اون هم از خونی که از این بابا سرتاسر راه رفته بوده، عذر میخوام سنیوذا، از این حرفی که می زنم، من تو عمرم آدمی ان قدر وحشی ندیدم. می دونین دکتر به ش چی گفت؟ گفت، تو از هوانکابو نیومدی، ممکن نیت، اون هم با این وضعی که داری تو رو پات بند نیستی پ، تو نصف اون راهم نمی تونستی بیای، می مردی، سی ضربه چاقو خورده ی " و مادرم گفت: "بله، سنیور، باباش هم عین خوش بود، یه بار نیمه جون آوردنش خونه، حرف نمی تونست بزنه اما مجبورم کرد برم باز هم برایش پیکو بخرم ان قدر حالش خراب بود که نمی تونست دست شو بالا بیاره، این بود که من بطری رو گرفتم به دهنش می بینین ای ها چه خونواده ای ان ؟ ریکاردو به پدرش رفته، این هم از بخت بد من. این هم یه روز ول می کنه میره و ما نه می دونیم کجا هست و نه چه کار می کنه. اما پدر این بچه... " و به من اشاره کرد "آروم بود، تا بخواین سر به راه بود، درست عکس اون یکی. از سرکار یه راست می آمد خونه آخر هفته ها که می شد پاکت دستمزدشو تموم و کمال می آورد می دارد دست من، من هم پول سیگار و کرایه اتوبوس شو از اون پول به ش می دادم و بقیه شو نگه می داشتم. از زمین تا آسمون با اون یکی فرق داشت، سنیور، صلا لب به مشروب نمی زد. اما پسر بزرگ من، همین الان که باندپیچی شده چشم دیدن شو نداشت، نمی داشت آب خوش از گلوش پایین بره. وقتی ریکاردو دیر وقت سب می امد خونه-اما این موضوع مال وقتی یه که هنوز مرد نشده بود- شریک بیچاره زندگی من مثل بید شروع می کرد به لرزیدن، می دونست این وحشی رو پاش بند نیست. و لانه که سرش داد میکشد می گه: کدام گوری یه، کدام کوری ه این بابایی مه ادعا می کنه ناپدیری منه؟ می خوام یه گوشمالی به ش بدم. و شریک بیچاره زندگی من می رفت توی آشپزخونه قایم می شد تا این که ریکاردو پیداش می کرد و توی خونه دنبالش می داشت. خیلی بد شد که اون هم گذاشت رفت. اما دست کم اون یه بهانه ای داشت." اون وقت پلیس از خنده روده بر شد و داداشم ریکاردو ، سر جاش روی تخت وول خورد. عصبانی بود چون نمی تونست دهن شو بازکنه به مادرم بگه خفه شو، آبروی منو اینجا پیش کسی نبر. مادرم یکی از پرتقال ها رو به پلیسه داد و بقیه رو با خودمون بردیم خونه. وقتی ریکاردو خوب شد به من گفت: "همیشه مواظب دهاتی ها باش، اون ها از تموم آدم های دنیا آب زیره کاه ترن. هیچ وقت تو روت وا نمی

سن هر کاری می کنن زیجلکی می کنن پشت سرت صبر کردن تا من سیر و پر از اون پیسکویی که خودشون به م تعارف کرده بودن خوردم و از خود بیخود شدم، اونوقت افتادن رو سر و کله من. و حالا که از کار بیکار شده م نمی تونم برگردم هوانکایو و حساب مو باشون صاف کنم. برای همینه که من چشم دیدن اون دهاتی رو ندارم، توی مدرسه ای که می رفتم عده شون زیاد نبود یکی دو تایی پیدا می شدن اون ها هم یادگرفته بودن مثل ما رفتار کنن. اما وقتی این جا توی مدرسه نظام چشمم به اون همه دهاتی افتاد حالم به هم خورد. تعدادشون از ما بچه های ساحل نشین بیش تره. انگار تموم بچه های کوه آندو جمع کرده باشن. آورده باشن اینجا. ما دهاتی از آیاکوچو نداریم، از پانکو، از کوزکو، از هئانکایو، از همه جا گثافت ها همه شون هم عین کابا زبون نفهم ان. ما غیر از اون، دهاتی های دیگه هم توی دسته مون داریم. اما ما اونو انتخاب کردیم چون از همه خرتره. چه موهایی داره! سر در نیم آرم چطور یه مرد می تونه همچین موهای سیخک سیخکی داشته باشه. البته اون از موهایش خجلت نمی کشید. سعی می کرد موهایشو بخوابونه، این بود که رفت گشت روغن موی سر خرید و به سرش می مالید تا سیخ و نسن، دستهایش درد می گرفت از بس روغ چرب بدبوی خوک یا نمی دونم یه جور روغن دیگه به سرش می مالید و اون ها رو شونه می کرد. و درست وقتی که با اون همه زحمت خوابونده بودشون و صافشون کرده بود، ویزا! یه مو سیخ می شد و یکی دیگه، یک دیگه، پنجاه تا، هزارتا، به خصوص دور و اطراف گوش هاش، یعنی جاهایی که موی سر دهاتی عین تیغ بودن و همین طور پشت سرش. کابا چیزی نمونده بود دیوونه بشه، چون بخاطر اون موها و اون آشغال هایی که بهشون می مالید دستش می انداختن، آشغال هایی که بوی گندش منو فراری می دادو هیچ وقت یادم نمی ره وقت هایی که سر و کله ش پیدا می شد و همه می دیدن که موهایش صاف کرده خوابونده اون وقت دورش جمع می شدن سر به سرش می اشتن و بعد شروع می کردن به شمردن موهایی که یکی یکی سیخ می شدن، یکف دو، سه، چهار، اون هم به صدای بلند و ما هنوز به ده نرسیده بودیم که مشت مشت موها سیخ می شدن، طفلکی صورتش سرخ می شد و موهایش یکی بعد از دیگری به حال ائلس برمی گشت و هنوز به پنجاه نرسیده بودیم که انگار کلاه خود سخ دار سرش گذاشته باشی. چیزی که موی دماغ دهاتی هاست همین موهایشونه، اما موهای کابا از همه بدتر بود، من همچین موی به سر کسی ندیده بودم اصلا پیشونیش پیدا نبود انگار از بالای ابروش شروع می شد، حتما ناراحت کنه س، عین کلاه گیسف می دونم اگه همچین پیشونی داشتم چه احساسی داشتم. یه بار وقتی داشت پیشونی شو با تیغ می تاشید مچ شو گرفتن، گمونم با یانو بود که مچ شو گرفت، به دو خودشو به آسایشگاه رسوند و گفت: " بچه ها بیاین که کابای دهاتی داره موهای پیشونی شو می تراشه، بیاین که دیدن داره، یه لحظه هم دیر نکنین." ما همه بدم خودمونو رسوندیم به دستشویی

ساختمون کلاس ها آخه رفته بو اونجا تا کسی مچ شو نگیره، آره، خودش بئد، خمیر ریش مالیده بود به پیشونیش و خیلی دقت می کرد که جایی از پیشونیش نبره، و ما چقدر دستش انداختیم. ان قدر عصبانی شد که چیزی نمونده بود به سرش بزنه همون وقت که با یانوی سیاهپست دعواش شد، درست توی دستش بی. اما کاکاسیاه قوی تر بور، یه مشت و مال حسابی به ش داد و جاگوار در امد گفت: "نگاه کن حالا که خیلی دلت می خواد از دست موهات راحت بشی ما بهت کمک می کنیم." خیال نمی کنم راست می گفت، دهاتی جزو حلقه بود اما وقتی قرار می شد جاگوار بابای کسی رو جلو چشمش بیاره فرصت تو از دست نمی داد. با یانوی سیاه پوست هم با این که دعوا کرده بود شوخیش گل کرده بود، اولین نفری بود که دهاتی رو گرفت، بعدش من هم گرفتمش و وقتی محکم گرفتمش جاگوار شروع کرد کف هایی که به فرچه بود به پیشونیش بماله، پیشونی و خمین طور جلو سر شو پر از کف کرد، بعد شروع کرد به تراشیدن. آروم بگیر دهاتی، اگه بخوای این جور سرتو تکون بدی تیغ پوست سرتو غلفتی می کنه، عضلات دهاتی زیر دست های من منقبض شده بود، اما تکون نمی خورد، تنها کاری که می کرد چپ چپ به جگوار خیره شده بود. و جگوار هم خش خش مرتب داشت می تراشید، نصف سرشو تراشید، چه خنده ای می کردیم، بعدش دهاتی آروم گرفت و جگوار کف ها و اون همه موهایی که به شون بود با دستش پاک کرد و یه هو دست شو مالید در دهن دهاتی و گفت: "بخور دهاتی، ان قدر وسواسی نباش، بخور که خوشمزه س." و وقتی اون از جا بلند شد تا خودشو تو آینه ببینه چقدر خندیدیم. خیال نمی کنم تو عمرم ان قدر خندیده باشم، وقتی کابا رو می دیدم که پیشاپیش ما داره از وسط میدون سان رد می شه، نصف سرش تراشیده و نصف دیگه ش سیخ سیخی یه، نزدیک بود از خنده روده بر شم. وقتی شاعر چشمش به اون افتاد شروع کرد به بالا و پایین پریدن، داد کشید: "آخرین بازمونده سرخپوستان موهیگان، بهتره سواره نظامو خبر کنیم." سر وکله همه پیدا شد، دهاتی دور تا دورشو دانش آموز گرفته بود، همه می خندیدن و به هم نشونش می دادن. به میدون که رسید دو نفر از سرجوخه ها دیدنش شروع کردن مثل دانش آموزها به خندیدن، و دهاتی تنها کاری که از دستش برمی آمد این بود که لبخند بزنه. بعدا وقتی به خط شدیم، ستوان اوئارینا گفت: "چه مرگتون شده، دیوونه های آشغال، به چی می خندین؟ گروهبان ارشد به پیش." گروهبان ارشد گفت: "چیزی نیست، قربان همه حاضرین و سر جاهاشون ایستاده ن." اما یکی از سرجوخه ها گفت: "تو دسته اول یکی از دانش آموز ها نصف سرشو تراشیده." و اوئارینا گفت: "دانش آموز، بیا بیرون جلو صف." و وقتی دهاتی خبردار جلو اوئارینا ایستاد نتونستیم جلو خندمونو بگیریم، ستوان گفت: "کلاه تو بردار." اون کلاه شو برداشت اوئارینا گفت: "ساکت همه خبردار ایستاده باشین، خنده نباشه." اما وقتی چشمش به سر کابا افتاد ما دیدیم که چطور گوشه های لبش بالا رفت. "چی شده؟" "هیچی، جناب

ستوان." "منظورت از هیچی چیه، خیال کردی دبیرستان نظام سیرکه؟" "خیر جناب ستوان." "پس چرا سرت این ریختی یه؟" "تراشیدمش چون هوا داغ بود." اوتادینا خندید و گفت: "تو ممکنه قصد هرزگی داشته باشی اما این جا جاش نیست، خودتو به آرایشگاه رسون و بده بقیه سرتو بتراشن، و تا وقتی قیافه آدم پیدا نکردی بازداشتی." دهاتی مادر مرده آدم بدی نبود بعد از اون بود که رابطمون خوب شد. اولش من خوشم ازش نمی امد، علتش هم این بود که دهاتی بود، آخه یادم بود اونها چه بلای سر داداشم، ریکاردو، آورده بودن، و همیشه اوقات شو تلخ می کردم. حلقه که تشکیل جلسه می داد و ما طاس می انداختیم که کی بره با یکی از چهارمی های تسویه حساب کنه اگه تصادفاً به کابا می افتاد، من می گفتم بهتره یکی دیگه بره، چون اگه کابا گیر بیفته ما رو لو میده و برده یه کلمه حرف نمی زد. بعدا که حلقه از هم پاشیده شد، جاگوار گفت: "کار حلقه تمومه اما اگه بخواین می تونیم یه گروه دیگه تشکیل بدیم البته فقط خودمون چهارتا." من گفتم: "باشه اما به شرطی که دهاتی نداشته باشیم. دهاتی ها بزدل ان." و جاگوار گفت: "من همین الان وضعو روشن می کنم، ما باید به هم اعتماد داشته باشیم." کابا رو صدا کرد و گفت: "بوآ می گه تو بزدلی، نمی خواد تو عضو حلقه باشی، باید به ش نشون بدی اشتباه می کنه." دهاتی قبول کرد. اون شب هر چهار نفرمون رفتیم طرف استادیوم، علانت هامون کنڈیم تا بتونیم از جلو چهارمی ها و پنجمی ها رد بشیم، اگه میفهمیدن ما سگیم، ما رو می گرفتن می بردن تو آسایشگاه تا کارهاشونو بکنیم. بدون دردسر به استادیوم رسیدیم و جاگوار گفت: "بسیار خوب دعوا رو شروع کنین، اما داد و فریاد نباشه چهارمی ها و پنجمی ها تو آسایشگاه هاشونن مادرسگ ها صداتونو می شنون." و من گفتم: "بهتره پیرهن هامونو دربیاریم، ممکنه پاره بشه و فردا هم روز بازدید لباسه." این بو که ما هم هر کدام پیرهن مونو درآوردیم و جاگوار گفت: "هر وقت میخواین شروع کنین." من یقین داشتم که دهاتی از پس من برنمی آد، اما دیگه خبر نداشتم که کتک خور خوبیه. این هم یکی دیگه از خصوصیات دهاتی هاس، تحمل شون راستی راستی زیاده. کابا مثل بقیه دهاتی ها کوتوله س، اما مثل صخره می مونهبه همون محکمئو تن و بدنش مثل تن و بدن ما نیست، بفهمی نفهمی چهار گوشه، وقتی آدم بهش ضربه می زنه احساس نمی کنه، تعداد ضربه ها هرچی میخواد باشه. وحشی یه، یه دهاتی واقعی، گردن و کمر منو چسبیده زحمت تونستم خودمو خلاص کنم، اون وقت پهلو و سرشو زیر مشت گرفتم و هلش دادم عقب اما باز حمله می کرد، درست مثل گاو وحشی. هرچی هم ضربه می خورد انگار نه انگار، دلش براش می سوخت که اون همه دست و پا چلفتی بود. اینو خبر داشتم، دهاتی ها نمی دونن چطور پاهاشونو به کار بگیرن، بچه های کایائو خوب از پس این کار بر میان، از پاهاشون بهتر از دست ها می تونن استفاده کنن، اما این کار آسونی نیست، آدم باید با جفت پا بپره تو صورت حریف. دهاتی ها فقط از دست هاشون استفاده می

کنن، اون ها حتی نمی دونن چطور مثل ساحل نشین ها شاخ بزنی، هرچند خدا میدونه که چه سرهای محکمی دارن. بگمونم تو جنگ و دعوا هیچ کس به پای یچه های کایائو نمی رسه. جاگوار می گه اهل بیابستانس، اما من باور نمی کنم، اون اهل کایائوس، یه هر حال فاصله شون که خیلی زیاد نیست. من که کسی رو ندیده م به این فرزی از پاهاش استفاده کنه و همین طور کله ش. تو دعوا هیچ وقت از دست هاش استفاده نمی کنه، بلکه فقط لگد وشاخ میزنه، من هیچ وقت نخواسته م با جگوار دعوا کنم. به ش گفتم: "تمومش کنیم، دهاتی." و اون گفت: "اگه بخوای باشه اما به من نگو ترسو." موفر فری گفت: "پیره هاتونو بپوشین، صورت تونو هم پاک کنین، چند نفر دارن می آن، خیال می کنم سرجوخه هان." اما سرجوخه ها نبودن، پنجمی ها بودند. پنج نفر بودن یکی شون گفت: "چرا کلاه سرتون نیست؟ یا سگین یا چهارمی هستین. دروغ نگیں. یکی دیگه شون گفت: "سگ ها خبردار. بیاین بچه ها باید پول ها و سیگاراشونو از شون بگیریم." من انقدر خسته بودم که وقتی اون یارو داشت جیب هامو می گشت هیچ عکس العملی نشون ندادم بعد اون بابایی که داشت جیب های موفر فری رو می گشت گفت: "بچه ها این جا رو این بابا جیب هاش پره" و جاگوار یکی از اون خنده هاشو سر داد و گفت: "مواظب باش خیال نکن کلاس پنجمی هستی کسی هستی." و یکی از اون ها گفت: "این سگ داره چی میگه؟" ما صورت شونو نمی دیدیم، چون هوا خیلی تاریک بود. بعد یکی دیگه شون از جگوار پرسید: "ممکنه اون چیزی را که گفتی تکرار کنی؟" و جگوار گفت: "اگه سال پنجمی نبودى دانش آموز، جرئت نداشتى سیگارها و پول ما رو کش برى." و اون گفت: "خیال می کنی خیلی کله شقی، هان؟" و جگوار گفت: "آره که کله شقم و خیال می کنم اگه تو خیابون بودیم تو اون جربنده رو نداشتی که دست تو تو جیب من بکنی." یکی دیگه شون گفت: "آقا رو گوش کنین چی می گه" و باز یکی دیگه شون گفت: "خواهیم دید، اگه بخوای، دانش آموز، من درجه هامو می کنم و دست هامو هر جا دلم میخواد می کنم." جاگوار گفت: "خیر دانش آموز، من خیال نمی کنم تو جیگرشو داشته باشی." دانش آموز گفت: "الان معلوم میشه." اون نیمتنه شو درآورد و چند لحظه بعد جگوار اونو روی زمین انداخته بود و داشت خدمتش می رسید اون بابا هم گفت: "منتظر چی هستین؟ کمکم کنین." این بود که بقیه ریختن سر جگوار. موفر فری گفت: "من که نمی تونم دست رو دست بذارم اون ها هر غلطی می خوان بکنن." منم پریدم روشون. چه جنگ و دعواى احمقانه ای! چشم چشمو نمی دید. گاهی حس می کردم صخره ای چیزی به م خورده و خیال می کردم این جاگواره که لگد می زنه. ان قدر ادامه دادیم تا صدای سوتو شنیدیم. اون وقت همه پا شدیم پا گذاشتیم به فرار. دیگه رمق برامون نموده بود، تو آسایشگاه پیره هاتونو درآوردیم. تن و بدن همه ون تاول زده بود و کبود شده بود. از خنده داشتیم روده بر می شدیم. تموم دسته توی مستراح جمع شده

بودن، می پرسیدن چه اتفاقی افتاده و شاعر خمیردندون به صورت ما می مالید تا ورمش بخوابد. چند لحظه بعد جاگوار گفت: "این کار حکم سرگرمی رو برای حلقه داشت." بعدش هم من رفتم بالای تخت برده مادر مرده و گفتم: "نگاه کن، از حالا به بعد رفیقیم." و اون گفت: "البته که رفیقیم."

آن‌ها در سکوت نوشابه‌هایشان را خوردند. پائولینو با سوءظن نگاه‌شان می‌کرد. پدر آرانا خردخرد فقط از بطری می‌خورد. و گاهی بطری را همان‌طور نزدیک دهانش نگه می‌داشت، بدون اینکه به جایی نگاه کند. بعد به خودش می‌آمد، تکانی به سرش می‌داد و جرعه دیگری می‌خورد. آلبرتو به اجبار نوشابه‌اش را می‌خورد، گاز نوشابه معده‌اش را ناراحت می‌کرد، حرفی نمی‌زد تا مبادا پیرمرد باز دلش باز شود. با چشم‌هایش همه‌جا را می‌پایید. ویکونیا پیدایش نبود، احتمالاً توی استادیوم بود. وقتی دانش‌آموز راحت باش داشتند تا آنجا که می‌توانست دور می‌شد اما وقتی توی کلاس بودند دور و اطراف مزرعه می‌پلکید. پدر آرانا پول نوشابه‌ها را داد انعامی هم برای پائولینو گذاشت. ساختمان کلاس‌ها حالا نامرئی بود چون چراغ‌های اطراف میدان‌سان را روشن نکرده بودند و مه غلیظ تر می‌شد.

مرد پرسید: "خیلی درد کشید؟ منظورم روز شنبه‌س، وقتی آوردنش اینجا؟"

"خیر، سنیور، بیهوش بود. توی خیابون پروگرسو گذاشتنش تو یه ماشین و یه راست آوردنش درمونگاه." مرد با صدای خسته‌ای گفت: "تا بعد از ظهر شنبه به ما خبر ندادن. ساعت نزدیکی‌های پنج بود. یه مته‌ی بود به‌ش مرخصی نداده بودن. مادرش می‌خواست بیاد این‌جا اونو ببینه. اون‌ها همیشه‌برای یه چیزی تنبیهش می‌کردن. سروان گاروید به ما خبر داد. خبر برای ما خیلی شاق بود، باور کنن. به سرعت خودمونو رسوندیم، تو کویستانرا چیزی نموده بود تصادف کنیم. اون وقت حتی نداشتن نزدیکش بریم. تو بیمارستان از این کارها نمی‌کنن."

"اگه بخواین می‌تونین ببرینش به یه بیمارستان. جلو تونو نمی‌تونن بگیرن."

"می‌دونم. اما دکترش میگه نمی‌شه تکونش داد. وضعش وخیمه، شکی نیست، چرا دیگه خودمونو فریب بدیم. مادرش داره دیوونه می‌شه و مرتب از اتفاق روز جمعه حرف

می‌زنه. منصفانه نیست، اما زن‌ها اینجوری‌ان دیگه. مسائلو پیچیده می‌کنن. خودم می‌دونم که نسبت به اون بچه سختگیری می‌کردم، اما این کارها به خاطر خودش بود. تازه اتفاق روز جمعه مسئله‌ای نبود، اصلاً مسئله‌ای نبود، اما مرتب به رخ من می‌کشه.»

آلبرتو گفت: «آرانا چیزی از این موضوع برای من تعریف نکرده. گو اینکه تموم مشکلات شو برای من بازگو می کرد.»

«باور کنین، چیزی نبود. یه چند ساعتی اومد خونه، یه جوری مرخصی گرفته بود، نمی دونم چطوری گرفته بود، هنوز نرسیده بود که گفت می خواد بره از خونه بیرون. این کار عاقلانه ای نبود. آدم بیاد خونه و هنوز هیچی نشده بره. این بود که گفتم پیش مادرت بمون، اون از اینکه تو مرخصی نمی گیری ناراحته. من فقط همین حرفو زدم. این موضوعی نبوده. اما حالا اون همه ش می گه تو به صلابه ش کشیده ی. آخه این منصفانه س؟»

آلبرتو گفت: «خانم تون حتماً عصبی یه، طبیعی هم هست، یه اتفاقی مثل ...»  
مرد گفت: «حق با شماست. اما آخه اون استراحت نمی کنه. از صبح تا شب اینجا تو درمونگاه، منتظر دکتر و ببینه. اون هم بی نتیجه. حتی با ما حرف هم نمی زنه. بستگان بیمار باید آروم باشن. ما هر کاری از دستمون برمی آد می کنیم، شما رو در جریان می داریم. اما سروان حتماً مهربونه، سعی می کنه به ما روحیه بده، آخه شما خودتونو جای ما بذارین. این تصادف کجا بود بعد از سه سال اتفاق افتاد؟»  
آلبرتو گفت: «پیش می آد، دیگه. می خوام بگم ...»

«سروان همه چی رو برامون توضیح داد. من همه چی رو می دونم. آدم ها هر چی می خوان درباره ارتش بگن اما اونها دست کم رو راست ان، مسائلو نمی پیچونن، حاشیه نمی رن.»  
«اون تمو جزئیاتو براتون توضیح داد؟»

مرد گفت: «البته، صاف و پوست کنده. اما مو به تن من سیخ شد. ظاهراً وقتی ماشه رو کشیده تفنگ پریده یا یه همچین چیزی. به شما درین باره حرفی نزدن؟ گمونم اینجا رو تقصیر با مدرسه نظامه. پس چه جور تمرینی به شما می دن؟»

«سروان به شما گفت خودش به خودش شلیک کرده؟»  
مرد گفت: «خب، اشاره ای کرد. با وجود این نباید حرفی می زد، زنه اونجا بود. می دونین که زنها چقدر حساس ان! اما توی ارتش اینجوریه دیگه، بی پرده حرف میزنن. دلم می خواست پسر هم اینطوری بار می اومد. و می دونین سروان به ما چی گفت؟ گفت که سرباز باید تاوان اشتباهات شو بپردازه. گفت که تفنگو اهل فن بازدید کرده ن، عیبی نداشته، بنابراین تقصیر با خودش بوده. نمی دونم. شاید تصادف بوده. گفتنش آسون نیست. ارتش درباره این چیزها بهتر می دونه، کارشون اینه دیگه. به علاوه، حالا دیگه چه فرقی می کنه؟»

«سروان اینو بهتون گفت؟»

مرد لحظه ای فکر کرد و گفت: «بله.» بعد به آلبرتو نگاه کرد و گفت: «چطور مگه؟»

«هیچی. آخه ما ندیدیمش. داشتیم از تپه بالا می رفتیم.»

پائولینو گفت: «عذر می خوام، من باید تعطیل کنم.»

مرد گفت: «برگردیم بریم درمونگاه. شاید اجازه بدن ببینمش، دست کم یکی دو دقیقه.»

از جا بلند شدند و پائولینو با اشاره سر خداحافظی کرد. از وسط میدان برگشتند. پدر آرانا دستهایش را پشت سر به هم متصل کرده بود. برگردان کتش را بالا برده بود. آلبرتو فکر کرد، برده هیچ وقت از این بابا با من حرفی نزده بود و همینطور از مادرش.

گفت: «می خوام یه لطفی در حق من بکنین. دلم می خواد یه لحظه آرانا رو ببینم. منظورم حالا نیست.

فردا، یا پس فردا. شما می تونین منو با خودتون ببرین، بگین قوم و خویش یا دوست خانوادگی ام.»

مرد گفت: «باشه. ببینم چه کار می تونم براتون بکنم. با سروان گاریدو صحبت می کنم. ظاهراً خیلی

مهربونه. یه کمی که سختگیر هست مثل تموم ارتش ها، اما خوب باید هم سختگیر باشد.»

آلبرتو گفت: «می دونم، همه شون مثل هم ان.»

مرد گفت: «بذارین یه چیزی رو بهتون بگم. پسر من از دستم خیلی دلخوره. من باهاش حرف می زنم و

اگه یه کم تیزهوش باشه می فهمه که من هر کاری می کنم به خاطر سعادت اونم. کاری می کنم که

بفهمه کسی که این وسط مقصره مادرش و اون آدلینای دیوونه س.»

آلبرتو گفت: «اون خاله شه؟»

مرد که حالا عصبانی شده بود، گفت: «بله. اون دیوونه س. اون مثل دخترها بارش آورد. بهش عروسک می

داد تاش بازی کنه، حتی موهاشو فر می زد. نمی تونن منو خر کنن، عکس هایی را که تو چیکلایو ازش

گرفته ن دیده م. فکرشو بکنین، پسر منو موهاشو فر بزنی و به ش دامن بپوشونن! اونها از نبود من اونجا

سوءاستفاده کردن. اما من به تموم این چیزها خاتمه دادم.»

«شما خیلی سفر می کنین، سنیور؟»

مرد با لحن تندی گفت: «خیر، من هیچوقت پا از لیما بیرون نداشته ام. از سفر بیزارم اما وقتی برش

گردوندن پیشم لوسش کرده بودن. آدم به دردبخوری نبود. آیا منو که می خواسته ام مرد بارش بیارم باید

سرزنش کرد؟ من از این بابت باید شرمنده باشم؟»

آلبرتو گفت: «یقین دارم که حالش خوب میشه، یقین دارم.»

مرد دنباله حرفهایش را گرفت: «اما البته شاید یه کم سختگیری کرده باشم. چون خیلی مواظبش بودم.

کاری رو کردم که فکر می کردم به نفع شه. مادرش و اون آدلینای دیوونه اینو درک نمی کنن. میخوانین

بهتون یه نصیحتی بکنم؟ وقتی پسر پیدا می کنین از مادر دور نگهش دارین. هیچی مثل زن زندگی پسرو خراب نمی کنه.»

آلبرتو گفت: «همینطوره، خب رسیدیم.»

مرد پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ اینها چرا می دون؟»

«صدای سوت می آد. باید به خط شیم. من باید برم.»

مرد گفت: «به امید دیدار. به خاطر همراهی تون هم ممنون.»

آلبرتو شروع کرد به دویدن. به یکی از دانش آموزان برخورد. اوبوسته بود.

آلبرتو گفت: «هنوز که هفت نشده.»

اوبوسته گفت: «همین الان برده مرد. داریم می ریم خبر بدیم.»

## 2

اون سال تولد من به روز تعطیل افتاد. مادرم به م گفت: «بهتره زودتر بری دیدن پدرخونده ت. اون گاهی پا میشه می ره روستا.» و یه سل برای کرایه ماشین بهم داد. راه افتادم رفتم خونه پدر خوانده م، خونه شون خیلی دور از ما، کنار پل بود و وقتی رسیدم خونه نبود. زنش اومد پشت در. اون چشم نداره ما رو ببینه. چپ چپ به م نگاه کرد و گفت: «شوهرم خونه نیست و فکر هم نمی کنم تا شب برگرده، بنابراین موندن تو اینجا فایده نداره.» من خیلی دماغ برگشتم بیابیستا. پیش خودم فکر کرده بودم پدرخونده م، مثل سال پیش پنج سل به م میده. فکر کرده بودم برای تره یه جعبه گچ بخرم، اما این بار به عنوان یه هدیه واقعی بهش بدم و همینطور یه دفتر صدبرگی، چون دفتر جبرش پر شده بود. یا ازش می خواستم با هم بریم سینما، البته به اتفاق عمه ش. حساب کرده بودم با پنج سل می شه سه تا بلیط لژ خرید و یه کمی هم از پول برام می مونه. خونه که رسیدم مادرم گفت: «پدرخونده ت گنده دماغه، عین زنش میمونه. یقین دارم به زنش گفته به تو بگه خونه نیست.» و من فکر کردم نظرش درسته. بعد مادرم گفت: «آهان راستی تره اومده بود تو رو ببینه. اومد اینجا دنبال تو می گشت.» من گفتم: «جدی؟ خیلی عجیبه. نمی دونم چی می خواد.» و راستی راستی نمی دونستم برای چی دنبال من اومده بود، اولین باری بود که این کارو می کرد و پیش خودم یه حدسی زدم که درست نبود. بعد فکر کردم شنیده تولدمه، میخواد تولدت مبارک بگه. به سرعت خودمو رسوندم پشت در خونه ش. در زدم عمه ش درو باز کرد. سلام کردم اما اون حتی به م نگاه هم نکرد، برگشت رفت تو آشپزخونه. عمه ش همیشه همین جور با من رفتار می کرد، انگار من وجود ندارم. برای لحظه ای توی درگاه ایستادم و جرئت نمی کردم وارد بشم. بعد سروکله تره

پیدا شد. لبخندی که روی لب هاش بود با همیشه فرق داشت. گفت: «سلام بیا تو.» من فقط گفتم: «سلام.» و لبخند زدم، سعی هم کردم که خیلی شیرین باشه. به م گفتم: «بیا تو. بریم تو اتاق من.» دنبالش رفتم، خیلی کنجکاو بودم، البته حرفی نزد. توی اتاقش در کشویی رو باز کرد و با یه بسته اومد طرفم، گفت: «بگیر. برای تولدته.» پرسیدم: «از کجا می دونی امروزه؟» اون گفت: «از پارسال یادم مونده.» نمی دونستم با بسته چه کار کنم. بسته بزرگ بود. دست آخر تصمیم گرفتم بازش کنم، فقط کافی بود تای کاغذشو باز کنم، چسب نزده بود. کاغذ قهوه ای بود عین کاغذهایی که شیرینی فروش سر نبش داشت. فکر کردم کاغذو سفارش داده. از ت و بسته یه ژاکت بدون آستین بیرون کشیدم، کمابیش هم رنگ کاغذ بود و من فهمیدم که درباره این هم فکر کرده، خوش سلیقه بود و خواسته بود کاغذ بسته بندی هم رنگ ژاکت باشه. بهش گفتم: «خیلی عالی، یه دنیا ممنونم. واقعاً عالی.» تره سر تکون داد، ظاهراً از من خوشحال تر بود، گفت: «تو مدرسه بافته مش. ساعت های خیاطی. به رفقای می گفتم مال داداش مه.» و خندید. مفهوم حرفش این بود که برای این هدیه مدت ها نقشه کشیده و وقتی پیشش نبودم به من فکر می کرده و دادن هدیه هم به من معنانش اینه که ارزشی که برای من قائله از حد یه دوست فراتر می ره. مرتب گفتم: «خیلی ممنون. خیلی ممنون.» و اون باز خندید و پرسید: «دوستش داری؟ جدی؟ پس امتحانش کن.» پوشیدم یه کم کوتاه بود، اما آروم کشیدمش پایین که نفهمه. انقدر خوشحال بود که از کار خودش تعریف کرد: «اندازه ته، کاملاً، اندازه ته، با اینکه اندازه تو نداشتی، مجبور شدم حدس بزنم.» ژاکتو درآورد و شروع کردم به تا کردن، اما خوب از عهده برنیومدم، اون گفت: «بذار ببینم داری به همش می ریزی، خودم تا می کنم.» بدون چروک تاش کرد، بعد گفت: «این هدیه یه چیزش کمه.» و منو بغل کرد. موهاش ریخت روی سر و صورت من، بعد صدای خنده شادشو شنیدم. پرسید: «چرا اینجوری نگاه می کنی؟» و من به اجبار خندیدم.

ستوان گامبوا اولین نفری بود که وارد شد. کلاهش را توی راهرو از سر برداشته بود و به جای سلام صرفاً خبردار ایستاد و پاشنه پاهایش را به هم کوفت. سرهنگ پشت میز نشسته بود، پشت سرش در آنسوی پنجره، گامبوا حضور مه را که چرخ می زد احساس می کرد و نیز در بزرگ دبیرستان نظام راه، جاده ای را که از کنارش می گذشت و اقیانوس را. چندین دقیقه بعد صدای قدم هایی را شنیدند. گامبوا از جلو در کنار رفت و باز خبردار ایستاد. سروان گایدو و ستوان اوتارینا وارد شدند، کلاهشان را زیر کمر بند، بین سوراخ اول و دوم گذاشته بودند. سرهنگ بی آنکه سرش را بلند کند، روی صندلی اش نشسته بود. اتاق شیک و تمیز بود. مبلمان را به دقت برق انداخته بودند. سروان گایدو رویش را به گامبوا کرد، عضلات آرواره هایش سخت مشغول کار بودند.

«ستوان های دیگه کجان؟»

«نمی دونم جناب سروان. گفته م بهشون بیان.»

چند لحظه بعد، کالزادا و پیتالوگا وارد شدند. سرهنگ از جا بلند شد. از افسران دیگر کوتاه تر بود و بی اندازه چاق. مویش کمابیش سفید شده بود و عینک به چشم داشت. چشمان خاکستری اش پشت شیشه های عینک گود افتاده و مظنون به نظر می رسید. به تک تک افسرها نگاه کرد. همه خبردار ایستاده بودند. سرهنگ گفت: «راحت باشین، بنشینین.»

ستوان ها صبر کردند تا سروان گاروید یک صندلی انتخاب کرد. تعدادی صندلی چرمی را دایره وار چیده بودند. سروان روی صندلی بغل آباژور نشست. ستوان ها در دو طرفش نشستند. سرهنگ خودش را به آنها نزدیک کرد. افسرها همه کمی به جلو خم شدند و با نگاهی حاکی از دقت، نگرانی و احترام به او نگاه می کردند.

سرهنگ پرسید: «کارها همه رو به راهه؟»

سروان گفت: «بله، قربان. اونها همه الان توی نمازخونه ن. بعضی از بستگان دانش آموز برای مراسم سوگواری اومده ن. دسته اول به عنوان گارد احترام انتخاب شده، دسته دوم نصف شب جای اونها رو می گیره و بعد دیگرون. تاج های گل هم رسیده.»

«تمومش؟»

«بله جناب سرهنگ. من کارت شما رو روی تاج گلی که از همه بزرگتر بود نصب کردم. تاج گل افسرها و تاج گل انجمن اولیا رو تحویل گرفتیم و همی طور یکی یه تاج گل برای هر سال تحصیل. بستگان متوفی هم تاج گل هاشونو فرستاده ن.»

«با رئیس انجمن اولیا درباره مراسم حرف زده ین؟»

«بله قربان. دوبار. گفت تموم اعضا شرکت می کنن.»

سرهنگ با قیافه عبوس گفت: «چیزی پرسید؟ این نخود همه آش پوزه شو تو هر کاری فرو می کنه، چی بهش گفتین؟»

«حرفی از جزئیات نزدم. فقط بهش گفتم یه دانش آموز مرده، اصل ماجرا رو مطرح نکردم. و بهش گفتم یه تاج گل به اسم انجمن سفارش داده یم و اوها باید پولشو از بودجه شون بپردازن.»

سرهنگ که دستش را مشت کرده بود گفت: «صبر کن ببینم، راه می افتن میان این دور و اطراف سوال هایی می کنن، یعنی هر کسی راه می افته می آد سوال می کنه. همیشه تو همچنین مواردی آدم های توطئه گر و فضول پیدا می شن. و این قضیه تا خود جناب وزیر کش پیدا می کنه.»

سروان و افسرها بدون آنکه پلک بزنند گوش می دادند. سرهنگ صدایش را بلند کرده بود و حالا داد می زد:

«سر و صدا راه می افته. دبیرستان نظام تا بخواین دشمن داره و این یه فرصت طلایی یه که به چنگ شون افتاده. می تونن

ازیه همچین اتفاق ابلهانه ای سواستفاده کنن وباصدها دروغ مارو\_وبه حضورمنو\_لجن مال بکنن.برای همینه که گفتم این جلسه تشکیل بشه "

افسرها سرتکان دادند وحالا حتی جدی ترنگاه می کردند.

"افسرنگهبان فردا کیه ؟"

پیتالوگاگفت: "من ،جناب سرهنگ

"بسیار خوب.تو دراولین صف جمع دستور روزو می خونی .باید به شکلی که می گم شروع بشه :افسران وتمام این دانش آموزان ازحادثه ای که جان پاک یکی ار دانش آموزان این دبیرستان نظام را گرفته عمیقا متاسف اند.کمابیش به همین صورت .به خصوص باید تاکید کنی که غفلت دانش باعث این حادثه شده ،دراین باره کوچک ترین تردیدی به جا نمی ذاری .بعد ادامه می دی ومی گی این موضوع خودش یه درس واطهاره وما مقرراتو با شدت وانضباط بیشتری اجرا می کنیم وهمین طور ادامه می دی .وقتی نوشتی می آری پیش من تا ببینم عیب وایرادی نداشته باشه کام یکی از شما سرگروهبان گروهان متوفی است ؟

گامبوا گفت : "منم جناب سرهنگ "

"پیش از مراسم تشییعی دسته هارو جمع کن .براشون حرف بزن بگو ما همه ازاین حادثه ماسفیم اما باید بدونین که انجام هرخطایی در ارتش بدون تاوان نمی مونه.این جا جایی برای احساساتی شدن نیست واین کار جنایت به حساب می آد،وظیفه ما اینه که سربازان خوبی باشیم .وبحثوبه همین صورت ادامه بده .اما اول می خوام درباره ی مراسم چه کارکرده این .گاریدوبا خونواده اش حرف زده ای ؟"

"بله قربان .موافقت کردن که مراسم سرساعت شش بعدازظهرباشه .با پدرش حرف زد.مادرش که کاملا خودشوباخته ...اون ..."

سرهنگ حرفش را قطع کرد:"فقط سال پنجمی ها بایدحضور داشته باشن .وبه دانش آموزان سفارش کنین مواظب حرف هاشون باشن .نباید حرف ونقل این جا سرزبون مردم بیفته .پس فردا تو سالن اجتماعات من براشون حرف می زنم .حتی اگه یه نفرشون اشاره ی احمقانه ای بکنه رسوایی بزرگی به پا

می شه. اون وقت اگه به گوش وزیر برسه از کوره درمی ره، و آدم های زیادی هستن که می خوان این چیزهارو به گوش اون برسونن و خودتون خبردارین که من چقدر دشمن دارم، خب کارهایی که باید انجام بشه این هاست: اونارینا، تو مسئول حمل و نقلی. به سررشته داری بگو چندتا اتوبوس هم نظارت کن برگردن سرجای خودشون. روشن شد؟"

"بله جناب سرهنگ"

پیتالوگا، تو مسئول نمازخونه ای. مخصوصا با بستگان متوفی خوش رفتاری نشون بده. من خودم می آم ویه مدتی باشون حرف می زنم. به دانش آموزان گارد احترام بگومواظب کارهاشون باشن. دلم نمی خواد برای هیچ سرجوخه ای مشکلی پیش بیاد. این قضیه از ابتدا تا انتهاش باید به خوبی تموم بشه. دراین باره من تورو مسئول می دونم. می خوام سال پنجمی ها وانمود کنن که مرگ این دانش آموز اون هارو منقلب کرده. این کار ممکنه به ما کمک کنه نبض کارهارو در دست داشته باشیم"

گامبواگفت: "عذر می اوم، جناب سرهنگ در این باره نگران نباشین. دانش آموزان من همه از این ماجرا متاثرن"

سرهنگ که گیج و مبهوت شده بود گفت: "چی؟ بگو چرا"

گامبواگفت: "جوون ان، قربان، چندتاشون هفده سالشونه، بقیه شونزده یال از سن شون می گذره تقریبا سه سال با این بابا زنگی کرده ان. طبیعی یه که خیلی ناراحت باشن."

سرهنگ از روی پافشاری گفت: "آخه چرا؟ حرف شون چیه؟ چه کار می کنن؟ تواز کجا می دونی که خیلی ناراحت شده ان؟"

"خواب شون نمی بره قربان. من شب ها به آسایشگاه سرکشی کرده ام. دانش آموزها توتخت هاشونن اما خواب نیست. از آرانا حرف می زنن."

"بعد از خاموشی؟"

"بله جناب سرهنگ، تاخیلی وقت بعداز خاموشی"

سرهنگ بازداشت داد می گشید: "گامبوا، می دونی که این کار برخلاف مقرراته"

"گفتم این کار قد غن بشه، قربان. سرو صدا نمی کنن، کمابیش درگوشی حرف می زنن. به سرجوخه ها گفته م گوش بایستن"

سرهنگ مشت کوچکش را درهوا تکان داد: "بالین وضعی که ماداریم باید هم از این اتفاق ها بیفته. معلوم میشه شما افسرها انضباط یاد نمی دین. گوشتون بامن هست؟ انضباط!"

درنگ کرد سپس رویش را به کالزادا، پیتالوگا و اوئارینا کرد و گفت: "شما می تونین برین اما مراقب باشین، مراقب باشین"

سه افسر بلند شدند، پاشنه ی پای شان را به هم زدند و از اتاق بیرون رفتند. سرهنگ برای لحظه ای در جای اوئارینا نشست، سپس از جا بلند شد و به قدم زدن پرداخت. ناگهان ایستاد و گفت: "خب حقیقتو به من بگین چه اتفاقی افتاد؟"

سروان گاریدو به گامبوا نگاه کرد و سرتکان داد. ستوان رویش را به سرهنگ کرد، گفت: "من هرچی می دونم توی گزارش آورده م. من از یه طرف دیگه فرمان پیشروی می دادم، از جناح راست. من تا وقتی به نزدیکی های قله ی تپه نرسیدم نمی دونستم اتفاقی افتاده. بعد چشمم به سروان گاریدو افتاد که دشت دانش آموزو رو دست می آورد."

سرهنگ پرسید: "سرجوخه ها چی؟ چرا اون ها اون جا نبودن؟ نکنه مثل همیشه کرولال و کور بوده ن؟" گامبوا گفت: "اونها طبق دستورات صادر شده پشت گروهان بودن جناب سرهنگ. بنابراین چیزی بیش از من ندیده ن"

مکت کرد و سپس گفت: "این ها توی گزارش من اومده"

سرهنگ داد کشید: "غیر ممکنه، همینه که می گم، غیرممکنه. دوباره دست هایش را تکان داد، سپس کمر بندش را محکم گرفت و سعی کرد جلو خود را بگیرد: "نگاه کن، حماقت موقوف! سعی نکن به من بگی که کسی اونو ندیده. حتما دادی، جیغی، چیزی کشیده. اون دور و اطراف دانش آموز بوده، نکنه می خوای بگی نبوده؟ واضحه که ..."

گامبوا توی حرفش رفت: "خیر، قربان. دانش آموزها توی زمین پراکنده بودن. شونه به شونه ی هم نبوده ن. وقتی هم من سوت می کشیدم همه تا اون جا که درتوان داشتن به طرف جلو می دویدن. من خیال می کنم که این دانش آموز وقتی زخمی شده که تیراندازی شروع شده. اگه جیغ هم کشیده با اون شلیک ها کسی نشنیده. به علف هاهم باید توجه کرد، قربان انقدر بلندن که هرکسی روی زمین بیفته دیده نمی شه. دانش آموزانی که از پشت سر اومده ان اون دیده ن. من از تک تک شون پرسیده ام."

سرهنگ رویش را به سروان گاریدو کرد: "توچی؟ توهم مثل این توی خواب و خیالی؟"

گاریدو پلک می زد، گفت: "من حمله رو از پشت سر هدایت می کردم. قربان" آرواره هایش مثل دوسنگ آسیا خرد می کردند. دانش آموزان خط به خط پیشروی می کردن. این دانش آموز وقتی زخم برداشته که داشته جلو می رفته. وبا یه همچنین زخمی وقتی سوت به صدا دراومده نمی تونسته از جا بلند بشه و طبیعیه که همون جا لابه لای علف ها مونده باشه. بنابراین از صف خارج شده و کسی صداشو نشنیده"

سرهنگ گفت: "خوبه، خوبه، حالا نظر خودتونو بگین."

سروان و گامبوا به هم نگاه کردند. سکوت کاهلانه ای آن جا را دربر گرفته بود که هیچ کدام جرئت نمی کردند آن را بشکنند. سرانجام سروان آهسته گفت: "شاید با تفنگ خودش تیر خورده. می خوام بگم شاید کار خودش باشه. خورده زمین، ماشه به یه جایی از لباسش گیر کرده و شلیک شده."

سرهنگ گفت: "خیر، من با دکتر صحبت کردم، در این باره شکی درمییون نیست، از پشت سر گلوله خورده. از پشت گردن. شما کهنه کارین. خوب می دونین که تفنگ خود به خود درنمیره. این داستان به درد این می خوره که پدر و مادرشو آروم کنیم، و مارو فعلا از

ضرب بودن بیرون بپاره. اما به هر حال تقصیر با شما دونفره "سروان و ستوان سرجای شان جابه جا شدند." نظرتون درباره ی تیراندازی چیه؟"

گامبوا گفت: "طبق مقررات عمل شده. اون ها زیر پوشش پیشروی می کردن. هر خط خط دیگه رو می پوشوند. تیراندازی از اول تا آخر زمانبندی شده بود. من تا وقتی مطمئن نمی شدم که نیروها روی زمین دراز کشیده ن فرمان آتش نمی دادم، البته من از اون بالا تموم چیزهارو نمی دیدم، اما ظاهرا همه چیز مثل ساعت کار می کرد. خیال می کنم کار خلافی از من سر نزده باشه. قربان"

سروان گفت: "پنج ساله ما این تمریناتو اداره می کنیم. پنجمی ها از وقتی وارد دبیرستان نظام شده ن دست کم ده دوازده بار انجام داده ن. اون ها حتی تو مانورهای بیرون از این جا شرکت کرده ن که شرایط بدتری داشته. من تمریناتو مطابق برنامه ای که به من داده شده اداره کردم. من حتی یه

دستور که تو برنامه نبوده ندادم.

سرهنگ پرسید: که اینطور. اما چیزی که من می خوام بدونم اینه که چطور کشته شده؟ کی خطا کرده؟ ناسلامتی این مقام برای همین به من داده شده.

و باز مشت های پریده رنگش را تکان داد.

-وقتی سربازی تیر می خوره خاکش می کنیم و قضیه تموم میشه میره اما این دانش آموزه، فرزندان خونواده های خوبی ان، طولی نمیکشه که رسوایی به بار میاد. و اگه دانش آموز پسر یه ژنرال باشه چطور میشه؟

گامبوا گفت: من یه نظری دارم قربان.

سروان با حسرت به او نگاه کرد.

-امروز بعد از ظهر من تموم تفنگ ها رو بازدید کردم.بیشترشون کهنه و خطرناکن،جناب سرهنگ،مطمئنم که خودتون هم خبر دارید.شکاف درجه بعضی هاشون تنظیم نیست،بعضی هاشون هم کالیبر هاشون نقص داره.البته اینها به خودی خود کافی نیستن،اما باعث میشه که دانش آموز بدون اینکه خودش بدونه،هدفو کنارتر ببینه.وقتی هم کالیبر نقص داشته باشه،گلوله به خطا میره.بنابراین اگه دانش آموز آرانا،از جای خودش خارج شده و در معرض تیر اندازی قرار گرفته...اما ابن فقط نظریه اس جناب سرهنگ.

سرهنگ گفت:بله...حالا آرامتر شده بود گویی موضوعی حل شده...-این گلوله از آسمون نیامده.یه کسی از عقب شلیک کرده.اما این اتفاق ها اینجا نباید پیش بیاد.فردا صبح تموم تفنگ ها رو ببرید اسلحه خونه،بگید کهنه ها رو باید عوض کنن.سروان،من می خوام تفنگ های گروهان های دیگه هم بازدید بشن.ولی نه الان.بهتره چند روزی صبر کنیم و بر سر این موضوع هم جار و جنجال نشه.در واقع نمی خوام یک کلمه از این موضوع درز پیدا کنه.ابروی دبیرستان نظام در خطره و همینطور ایروی ارتش.خوشبختانه دکتر ها خیلی همکاری کردن.قراره یه گزارش پزشکی دقیق آماده کنن بدون اینکه اظهار نظری توش باشه.کار عاقلانه اینه که این عقیده رو بسط بدیم که خطا از جانب دانش آموز بود.اگه شایعه ای بحثی چیزی به گوشتون خورد باید در نطفه خفه بشه.روشن شد چی گفتم؟

سروان گفت:جناب سرهنگ اجازه بدین که من نظر خودمو بگم.شخصا معتقدم احتمال این نظریه بیشتره. -کدام نظریه؟که خودش شلیک کرده؟

-بله قربان.حتی حتی تا اونجا پیش میرم که رک و راست میگم که گلوله از تفنگ خود دانش آموز شلیک شده.به خاطر بیارین قربان،اونها به هدفهایی شلیک کردن که چندین متر از سرشون بالاتر بوده.باور کردنی نیست که بگیم گلوله اینهمه به خطا رفته باشه.دانش آموز با تفنگش خورده زمین و ماشه تصادفا کشیده شده.من خودم اغلب دیدم که دانش آموزی ناشیانه به زمین شلیک کرده.این کار علتی داره،اما اونها ظاهرا علتشو نمی دونن.از این گذشته دانش آموز آرانا تو هیچ کار نظامی کار کشته نبود.

سرهنگ که حالا بسیار آرام شده بود گفت:ممکنه.خیال می کنم ممکنه،بله،البته،ممکنه.هرچی زی ممکنه.به چی می خندی گامبوا؟

نمی خندم قربان.عذر می خوام،من نمی خندم.

سرهنگ روی شکمش دست کشید بعد برای اولین بار لبخند زد و گفت:امیدوارم حق با شما باشه.از این ماجرا یه درسی هم میگیریم.این سال پنجمی ها رو هم رفته خیلی ما رو دچار دردسر کردن.به خصوص اون دسته ی اول.چند روز پیش مجبور شدیم یکیشونو به خاطر بلند کردن سوال ها اخراج کنیم و حالا این یکی در آینده بیشتر مواظب باشید من تهدیدتون نمی کنم اشتباه برداشت نکنید من

وظایفی دارم و شما هم وظایفی دارید و باید مثل سرباز به این وظایف عمل کنیم، مثل یه پروئی واقعی، بدون چون و چرا، بدون کوچکترین تردید. بسیار خب اقایون تموم شد. سروان گاریدو و سروان گامبوا از جا بلند شدند و بیرون رفتند. سرهنگ با اخم آنها را نگاه کرد تا در بسته شد سپس شکمش را خاراند.

\*\*\*

یک روز بعد از ظهر که از مدرسه اومدم بیرون، اسکینی ایگوراس بم گفت: ببین بیا امروز بریم یه جای دیگه. من از این نوشگاه خوشم نمیاد. من بش گفتم فرقی نمیکنه و اون منو به نوشگاهی در خیابون سائسس پینا برد. اونجا تاریک و خیلی کثیف بود. بعد از اونکه آدم از جلوی پیشخون رد میشد به در کوچکی می رسید که به اتاق اصلی راه داشت. اسکینی یکی دو دقیقه با یه پیشخدمت حرف زد. ظاهرا دوست قدیمی بودن. بعد دو گیلاس سفارش داد و وقتی ما بالا انداختیم خیلی جدی به من نگاه کرد و پرسید دلم می خواد مثل داداشم مرد باشم یا نه. من گفتم: نمی دونم. حدس میزنم. چطور مگه؟ اون گفت: تو الان بیست و دو سل بم بدهکاری؟ درسته یا نه؟ بدنم شروع به لرزیدن کرد. یادم رفته بود چقد بش بدهکارم و پیش خودم گفتم اون الان پولشو می خواد و من ندارم بدم. اما اون گفت: من نمی خوام پولمو بگیرم. اشتباه نکن. اما نگاه کن. تو حالا مردی. باید پول داشته باشی. می خوای به من کمک کنی؟ پرسیدم چکار باید بکنم و اون گفت: خب یه کم خطر داره. اگه می ترسی بی خیالش. راستش من یه خونه رو پاییدم. میدونم که الان هیچ کس اونجا نیست. اونها از اون خر پول هان. با پولهاشون می تونن یه اتاق بزرگو پر کنن. درست همونطور که آتالپا اون اتاقو به خاطر پیزارو از طلا پر کرد. داستانشو خوندی؟ من پرسیدم: منظورت دزدیه؟ اسکینی گفت: اره ولی من از این لفظ خوشم نمیاد. اونها تا بخوای پول دارن. اونوقت ما چی داریم؟ هیچی. خب؟ به من کمک میکنی یا نه؟ من تورو مجبور نمی کنم اما خیال میکنی داداشت از کجا پول میاورد؟ تازه تو کار مهمی نباید بکنی. میدونی که من رفیقتم. من گفتم: نه نمی خوام. متاسفم نمی خوام. علت این حرف این نبود که ازش می ترسیدم بلکه غافلگیر شده بودم. هیچ وقت نمی تونستم حدس بزنم که برادرم و اسکینی ایگوراس دزدن. بعد اسکینی موضوع حرفو عوض کرد و دو گیلاس دیگه سفارش داد و برام چند تا لطیفه ی تازه تعریف کرد. همیشه چیز تازه ای برای گفتن داشت و چیزهای خوشمزه ای هم تعریف میکرد. از این گذشته صداشو عوض می کرد و انواع شکلک ها رو در میاورد. بعد می خندید. دهنشو انقد باز میکرد که آدم می تونست دندان های عقب و لوزه اش رو ببینه. داشتم به حرفاش گوش میدادم و سعی میکردم جاهایی که حرفش خنده داره بخندم اما حتما فهمیده بود که فکرم جای دیگست.

چون یهو پرسید:چی شد بالاخره؟از فکر من خوشت نیومد؟اگه خوشت نیومده بی خیالش.بعد من گفتم:اگه یه روز تورو بگیرن چی؟

اون گفت:پلیسها همشون خیلی خرن.از این گذشته خودشون از همه دزد ترن.تازه حتی اگه بتونن منو بگیرن چی میشه؟زندگی یه دیگه.می خواستم به ته قضیه برسم،این بود که پرسیدم:اگه بگیرنت چند وقت تو زندون میمونی؟گفت:نمی دونم.بستگی به این داره که چقد پول پیشم پیدا کنن.و تعرف کرد که یه بار داداشم به زور رفته بود تو یه خونه تو لاپرلا.پلیسی که از اونجا رد میشده هفت تیرشو به طرف داداشم گرفته و گفته:بیا بریم کلانتری.پنج متر جلوتر از من حرکت کن.سعی هم نکن که دست از پا خطا کنی چون حسابتو میرسم،دزد کثیف.اما داداشم خندیده بود و گفته بود:نکنه تو مستی؟من با آشپز این خونه رفیق جون جونیم.حالا هم منتظرشم از راه برسه.اگه باور نمیکنی جیب و بغل منو بگرد.اون وقت میبینی که راس میگم یا نه.پلیسه یه لحظه درنگ میکنه و بعد کنجکاو میشه.میره جلوتر،هفت تیرشو صاف میگیره جلو چشم داداشم و شروع میکنه به گشتن و میگه:یه ذره تکون نخور وگرنه شلیک میکنم.اگه کشته نشی دست کم یه چشمتو از دست میدی بنابر این آروم سرجات وایسا.وقتی دستش از تو جیب داداشم بیرون میاد پر اسکناس بوده.داداشم میخنده و میگه:گفتم بت که من احتیاجی به دزدی ندارم.نگاه کن.تو دورگه ای منم دورگه ام.معناش اینه که ما داداشیم.اون پول ها مال خودت بذار من برم رد زندگیم.یه وقت دیگه میام رفیقمو میبینم.پلیسه هم میگه:تا من میرم توی دستشویی این پشت و بر میگردم رفته بودی رفته بودی،نرفته بودی به جرم رشوه دادن بازداشتت میکنم.بعد اسکینی از یه بار دیگه تعرف کرد که چیزی نمونده بود هردوشونو تو خسوس ماریا بگیرن.پلیسها اونا رو میبینن که دارن از یه خونه میان بیرون.یکی از پلیسها شروع میکنه به سوت کشیدن و اونها از روی پشت بوم ها فرار میکنن و بالاخره هم میپرن تو یه باغ و

داداش من پاش پیچ می خوره. اون می گه:(( تو برو من نمی تونم راه برم.)) اما اسکینی نمی خواسته تنهایی جیم بشه، این بوده که اونو کشون کشون می بره زیر پل. خدا می دونه چقدر اونجا می موندن تا بعد یه تاکسی می گیرن و می رن کایائو.

چند روزی دیگه اسکینی ایگوراسو ندیدم و فکر کردم گرفتنش. اما یه هفته بعدش اونو تو میدون بیابستا دیدم. ما رفتیم به همون نوشگاه تا گیلای بزنیم، سیگاری دود کنیم. و گپ بزنیم. اون روز و روزهای دیگه چیزی از او موضوع های گذشته پیش نکشید. من هر روز با تیره درس می خوندم، اما نمی رفتم جلو مدرسش بینمش چون پولی نداشتم. یادم میاد یه روز یه شنبه بود این که به مادرم بگم راه افتادم رفتم

پدر خوندمو ببینم. سه ساعتی طول کشید تا به در خونش رسیدم، مجبور شدم سرتا سر لیما رو با پای پیاده طی کنم. قبل از این که در بزخم از پنجره تو خونه رو دیدم زدم ببینم هست یا نه. اخه می ترسیدم اگر زنش بیاد پشت در، مثل اوندفعه بگه نیستش و من باید دست از پا دراز تر این همه راه رو پیاده برگردم. چیزی پیدا نبود و بنابراین در زدم. زنش پشت در نیومد، یکی از دختر کوچیک هاش اومد. یادم می اد دندان جلو نداشت. گفت باباش رفته کوهستان و تا ده روز دیگه نمی آد. این بود که نتونستم اون دفتر رو برای تیره بخرم، بالاخره یکی از همکلاسی هان بهم پول قرض داد و رفتم دفتر رو خریدم. اما چیزی که ناراحتم می کرد این بود که نمی تونستم برم جلو مدرسه تره منتظرش بشم. پول کرایه اتوبوس رو نداشتیم، یه روز بعد از ظهر داشتیم با هم درس می خوندم، عمش یه دقیقه اومد تو اتاق بغلی، کاری چیزی داشت انگار، اون وقت تره گفت: (( تو دیگه مدتی ظهر ها نمی آی منتظرم بشیو)) من سرخ شدم و گفتم: (( اتفاقا تو فکرش بودم که فردا بیام. تو هر روز بعد از ظهر تعطیل می شی، دیگه هان؟!)) همون شب راه افتادم میدون بیابستا دنبال اسکینی ایگوراس گشتم اما پیداش نکردم. به فکرم رسید که ممکنه تو اون نوشگاه سائس پینا باشه، این بود که رفتم اونجا. نوشگاه شلوغ و پر از دود بود و چند تایی روی پاشون بند نبودن اواز می خوندن. پیشخدمت اونجا تا منو دید گفت: (( بیا برو از این جا بیرون. ما به بچه چیزی نمی فروشیم.)) گفتم: (( من باید اسکینی ایگوراسو ببینم. کار خیلی مهمی دارم.)) اون وقت بود که پیشخدمت منو بجا آورد و به در عقب نوشگاه اشاره کرد. در اصلی شلوغ تر بود، و دود طوری اون جا رو گرفته بود که آدم هیچی رو نمی دید. زنی که اون جا از این میز به اون میز می رفت لپ منو گرفت، من دستشو پس زدم، در همین موقع اسکینی سر رسید و به اون خانم گفت که من برادرزادشم، کاری به کارم نداشته باشه.

اون خانم هم گفت: (( به برادرزادت بگو ادب داشته باشه.)) اسکینی دست گذاشت روی شونه من و منو برد سر میزی که سه نفر سرش نشسته بودن. هیچ کدومشون رو به جا نمی اوردم. اسکینی منو به عنوان دوست معرفی کرد و یه گیلان برام سفارش داد. بهش گفتم می خوام باهش حرف بزخم اما به تنهایی. ما رفتیم توی دستشویی. بهش گفتم: (( یه کم پول لازم داشتیم. خیلی هم مهم نیست، دو سَل بیشتر نمی خوام. خندید و دو سَل بهم پول داد و بعد پرسید: (( یادت هست اون روز از چی حرف زدیم؟!)) سرمو تکیه دادم، اون گفت: ((خب، پس یه لطفی در حق من بکن. بهت احتیاج دارم. ما رفیقیم و رفیق کسیه که به رفیقش کمک می کنه و همین یه باره. باشه؟)) من گفتم: (( باشه، اما همین یه بار در مقابل تموم پولی که بهت بدهکارم.)) گفت: (( قبول و اگه اتفاقی نیوفته پشیمون نمی شی.)) ما برگشتیم اومدیم سر میز و اسکینی به اون سه نفر گفت: (( اقایون، اجازه بدین شریک تازمونو بهتون معرفی کنم.)) هر سه نفر خندیدن

و با دست زدن به پشتم. بعد اسکینی دست منو گرفت، بلند کرد و آورد بیرون، گفت: ((خیلی خوب، حالا برو. این جا نیا. فردا شب تو میدون بیا بیستا منتظرم باش، حدودهای هشت، جلو سینما می بینمت.)) من از نوشگاه اومدم بیرون و رفتم خونه و سعی کردم به هیچی فکر نکنم جز وقتی که رفته ام و ایستاده ام جلو مدرسه تیره منتظرم بیاد بیرون. اما حرف هایی که اسکینی زده بود دست از جونم بر نمی داشت. مرتب فکر می کردم چه مشکلی ممکنه پیش بیاد. با خودم گفتم، اگه ما رو بگیرن منو که یه راست می برن تو دارالتادیب چون سنم کمه و تیره دیر یا زود خبردار می شه. اون وقت دیگه دلش نمی خواد منو ببینه.

\*\*\*

خوبی محیط نمازخانه ان بود که تاریک نبود. چراغ های گردان نیمه روشن هر حرکتی را اغراق امیز می کرد و روی دیوارها و کف سنگی سایه های عجیب و غریبی می انداخت و چهره همه را تیره و عبوس نشان می داد به طوری که غریبه و حتی شوم به نظر می رسیدند. ان زمزمه مداوم و محزون هم بود که پشت سر آنها شنیده می شد. صدای زنی که لفظ واحدی را با یک لحن و نامفهوم ادا می کرد. این زمزمه هر لحظه ان ها را عصبی تر می کرد. ان ها ترجیح می دادند زن جیغ می کشید یا ان جا در حضور پروردگار و مریم مقدس اشک می ریخت یا موهایش را می کند و ضجه می زد. اما وقتی همراه سرجوخه پسونتا آمده بودند، پسونتایی که ان ها را، در دو طرف تابوت، کنار دیوار نمازخانه، به ستون دو، به صف کرده و فرمان ((از راست نظام، دوش فنگ)) داده بود، جز همین زمزمه تمام ناشدنی چیزی نشنیده بودند. بالاخره سر صداهای دیگری را شنیدند که نشان می داد آدم ها وارد می شوند و تا توی مراسم تشییع حضور داشته باشند. به ساعت هایشان نمی توانستند نگاه کنند چون همه ، ساکت و بی حرکت ، با فاصله یک متری یکدیگر، به حال خبر دار، ایستاده بودند. تنها کاری که می توانستند انجام بدهند این بود که از گوشه چشم به تابوت نگاه کنند اما فقط در مشکی براقش را می دیدند و تاج گل های سفید را. هیچ کدام از آدم هایی که جلو نمازخانه ایستاده بودند بالای سر تابوت نرفته بودند. شاید هم پیش از آمدن گارد احترام رفته بودند و حالا داشتند مادر را تسلی می دادند. کشیش دبیرستان نظام از روزهای دیگر جدی تر بود، بارها به طرف محراب رفت اما هر بار خودش را به در می رساند تا به پیشواز ادم های سوگواری برود که وارد می شدند. بعد در طول راهرو به رفت و آمد پرداخت، سرش را زیر انداخته بود و چهره بشاش و جوانش را در هم کرده بود تا با موقعیت پیرامونش متناسب باشد. با این که بارها از کنار تابوت گذشته بود یک بار هم کنارش نایستاده بود و حتی نگاهی به ان نینداخته بود. دانش آموزان گارد احترام مدت ها بود

ان جا بودند و دست هایشان از وزن سنگین تفنگ هایشان درد گرفته بود. هوا گرم هم بود، نمازخانه کوچک بود، تمام شمع های محراب را روشن کرده بودند و آنها اونیفرم های پشمی خود را پوشیده بودند. همه عرق کرده بودند، انا با ان پاشنه های چسبیده به هم، دست چپ به ران، دست راست زیر قنداقه و بدن ها کشیده، شق و رق ایستاده بودند.

به یاد نداشتند این همه جدی باشند. اوربوسته با مشت هایش در آسایشگاه را هل داده بود باز کرده بود و خبر را به ان ها رسانده بود، نفس نفس زنان گفته بود: (( برده مرده!)) و ان ها دیده بودند که صورتش سرخ شده، لب هایش می لرزد و عرق از سر صورتش می ریزد و پشت سرش هم صورت پریده و چشمان از حدقه در آمده شاعر را دیده بودند. اما حتی ان وقت هم دست از شوخی بر نداشته بودند. و همین که در بسته شده بود موفرفری گفته بود: (( من که می گم یه راست رفته جهنم، واقعا شرم اوره)) دیگران خندیده بودند، اما خنده اشان، برخلاف معمول، خشن و ناهنجار نبود، زوزه های وحشیانه ای هم نبود که وقتی خبری قرار بود اعلام شود همه جا طنین انداز می شد بلکه خنده ای مختصر، خشک، سرسری و کمابیش ناخوشایند بود. و البرتو داد کشیده بود: (( اگه دیگه یه نفر لطیفه بگه با دستای خودم می کشمش، پدر سوخته های حرومزاده.)) ان وقت دیگر کسی حرفی نزده بود. دانش آموزان روی تخت ها یا جلو کمد هایشان مانده بودند و به دیوارهای شوره بسته چشم دوخته بودند، به کاشی های زرشکی، به اسمان بی ستاره پشت پنجره، و به درهای دو لنگه مستراح. چند دقیقه ای ساکت مانده بودند، بی ان که حتی به همدیگر نگاه کنند. بعد مشغول مرتب کردن کمد هایشان شده بودند، انکاداره کردن اونیفرم هایشان. ان وقت رفته رفته شروع کرده بودند حرف بزنند. اما دیگر حرفایشان حرفای معمولی نبود، دیگر لطیفه نگفته بودند، غرولند نکرده بودند، حرف های جلف نزده بودند. اول هم در گوشی صحبت کرده بودند، مثل وقت هایی که خاموشی بود، جمله های کوتاه و دقیق به زبان می آوردند و اسم برده را نمی آوردند. از همدیگر نخ سیاه، تکه پارچه، سیگار، یادداشت های کلاس، کاغذ، و پلی کپی امتحان خواسته بودند. بعد در اطراف موضوع حرف زده بودند و سعی کرده بودند به اصل ماجرا کاری نداشته باشند.

سوال هایی هم از هم کرده بودند: (( چه ساعتی اتفاق افتاد؟))

یا نظرشان را غیر مستقیم به زبان آورده بودند: (( ستوان اوئارینا گفته بود که باز میخوان عملش کنند.))  
(احتمالا زیر عمل مرده.))

(( خیال نمی کنم بزارن ما توی تشییع جنازه شرکت کنیم)) و بالاخره شروع کرده بودند رک و راست در باره اتفاقی که افتاده بود حرف بزنند: (( فکرشو نمی شه کرد، ادم توی این سن و سال بمیره، خیلی دردناکه)) (( من که می گم همون جا توی مزرعه مرده.)) (( سه روز تموم جون می داده)) (( چه شانس

گندی، دو ماه بیشتر به رفتنش نمانده بود)) بعضی ها را هم متهم می کردند و توی این مسئله موضوع های زیادی را پیش می کشیدند، بعد مدتی سکوت می کردند و چیزهای بیشتری می گفتند. بعضی از دانش آموزان حرفی نمی زدند و فقط با اشاره سر نظر دیگران را تایید می کردند. وقتی صدای سوت را می شنیدند از اسایگاه بیرون می رفتند بدوت این که جار و جنجال راه بیندازند و سر جایشان مستقر می شدند بدون این که همدیگر را هل بدهند، بدوت این که جر و بحث کنند؛ بعد با دقت هر چه بیشتر صف می کشیدند و پیش از آن که ارشدها دستور بدهند خبردار می ایستادند. موقع صرف شام به ندرت پیش می آمد حرفی بزنند. توی آن سالت تاهار خوری درندشت احساس می کردند که چشم صدها دانش آموز به آن ها دوخته شده و گاهی از سر میز هایی که سگ ها پشتشان نشسته بودن اظهار نظر هایی می شنیدند: (( این دسته اولی هان، طرف جزو این دسته بوده)) چند تا از سگ ها حتی دست هایشان را دراز می کردند و آن ها را نشان می دادند. و آن ها غذا یشان را می جویدند، بدون آن که حواسشان جمع باشد، بدون این که طعمی را حس کنند و موقع بیرون آمدن اگر دانش آموزانی از سال ها دیگر یا دسته های دیگر کنجکاو می شدند و سوال هایی می کردند با غرغر یا گفتن بد بیراه جوابشان را می دادند. و بعد بالاخره طاقت نیاورده بودند و تمام دسته دور آروسپید جمع شده بودن و بایانو کاکاسیاه حرفی را به زبان آورده بود که زبان حال همه بود: (( برو به ستوان ما بگو ما می خوایم جزو گارد احترام باشیم.)) آن وقت به دیگران نگاه کرده بود و گفته بود: (( دست کم این چیزیه که من می خوام. اون جزو دسته ما بوده، ما بهش مدیونیم.)) هیچ کس متلک نگفته بود، بعضی ها سر تکان داده بودند، دیگران گفته بودند: (( بله.)) البته که ما بهش مدیونیم.)) (( اره ، برو بهش بگو)) آن وقت ارشد رفته بود و با ستوان صحبت کرده بود. وقتی برگشته بود گفته بود که اونیفرم های رسمیشان را بپوشد، دستکش هایشان را دست کنند، کفش هایشان را واکس بزنند و تفنگ هایشان را با سرنیزه به دوش بگیرند و ظرف نیم ساعت به صف شوند. بستن کمربندهای سفید را قذغن کرده بود. و بعد باز هم اصرار به آروسپید گفته بودند که می خواهند از شب تا صبح گارد احترام با آن ها باشد اما وقتی برگشته بود، خبر آورده بود که ستوان اجازه این کار را نداده است و حالا آن جا بودند، بیش از یک ساعت بود آن جا بودند، در تاریکی وهم الود نمازخانه، و به ناله های بی پایان زن گوش می دادند و گهگاه نگاهی به تابوت می انداختند. تابون تنها در وسط نمازخانه قرار داشت و به نظر خالی می رسید.

اما نه، خالی نبود. از این امر وقتی مطمئن شدند که جیر جیر پوتین های پیتالوگا بلند شد و با خود گفتند که دارد وارد نمازخانه می شود. این صدا حواس آن ها را از ناله های زن منحرف کرد و وقتی دیدند که او راستی راستی دارد به طرف تابوت می رود مجذوب شدند. او را تماشا می کردند که جلوی تابوت درنگ

کرد تا پا روی تاج گل نگذارد و حتی اندکی سر را خم کرد تا درست ببیند و تقریباً یک دقیقه ای بی حرکت ایستاد. و وقتی دیدند دستش را بالا برد، کلاهش را برداشت و عجلوانه صلیب کشید و راست ایستاد، عرق بر پشتشان نشست. چهره اش ورم کرده بود و چشم هایش نوری نداشت. سپس برگشت و در انتهای نمازخانه از نظر ناپدید شد. وقتی از چشم رس ان ها دور شد و صدای قدم هایش خاموش شد باز ناله های تمام نشدنی مادر را شنیدند.

پیتالوگا بی درنگ برگشت، از جلو هر دو ردیف گذشت و با صدای اهسته به ان ها گفت که تفنگ هایشان را پایین بیاورند و راحت باشند. دانش آموزان از فرصت استفاده کردند؛ شانه هایشان را که درد گرفته بود مالش دادند، اهسته اهسته و بی ان که محسوس باشد اندکی به هم نزدیک شدند. صف ها با چنان وقار و سکوت احترام امیزی به هم نزدیک شدند که حرکت ان ها، به جای بی نظمی، شکوه خاصی به مراسم بخشید. صدای پیتالوگا را شنیدند، بی درنگ متوجه شدند که دارد با مادر صحبت می کند. احتمالاً سعی می کرد اهسته حرف بزند و احتمالاً دچار تشویش بود چون از عهده بر نمی آمد. صدایش با همه تلاشی که نشان می داد زمخت و حتی خشن بود و در عین حال اعتقاد داشت که مردانگی و صدای قوی از هم جدایی نا پذیرند. بنابر این دست کم قسمت هایی از حرف هایش را می شنیدند، به خصوص نام آرانا را که ابتدا به زحمت بجا آورد چون همه او را برده صدا می کردند. زن ظاهراً توجهی به حرف ها نداشت چون یک بار هم صدای ناله هایش قطع نشد و ستوان مدت کوتاهی تسلیم شد اما باز از سر گرفت.

آروسپید از لای دندان های بسته اش، بی انکه لب هایش را تکان بدهد، گفت: (( پیتالوگا چی دار می گه؟ )) در راس یکی از صف ها ایستاده بود. بایانو، که در کنارش بود سوال را تکرار کرد، و همینطور بوآ و سوال به همین ترتیب تا اخر صف تکرار شد. دانش آموز اخری، یعنی ان که نزدیک پیتالوگا و زن بود، گفت: (( از برده حرف می زنه )) و او حرف هایی را که می شنید بی ان که کلمه ای کم یا زیاد کند به زبان می آورد؛ حتی صدای ستوان را هم تقلید می کرد. اما بازگو کردن تک گویی کار مشکلی نبود. (( دانش آموز برجسته ای بود، مورد احترام عمیق تموم افسر ها و سرجوخه ها بود، زبازد همکلاسی هاش بود، بی نظیر و کار کشته بود، همه در فقدان غم انگیز تاسف می خورن، سکوت اسایشگاهو گرفته بود و همینطور غم، از هر نظر، منظم، جنگجو، و قابل احترام بود، نفر اولی بود که صف می کشید، در آینده افسری می شد بی نظیر، با وفا، شجاع، توی تمرینات صحرائی به استقبال خطر می رفت، برای ما ثابت شده بود که مشکل ترین ماموریت را بدون چون و چرا انجام میده، اما چنین اتفاقاتی اغلب پیش می اید، زندگی پست و بلند داره، باید اندوه خودمون رو مهار کنیم افسر ها، معلم ها، دانش آموزان همه خودشون رو در غم خانواده شریک می دونن، سرهنگ شخصاً در اینجا حضور پیدا می کنه تا تسلیت عمیق خودشو اعلام کنه،

دانش آموز با تشریفات نظامی به خاک سپرده می شه، همکلاسی هاش با اونیفرم رسمی حضور دارند، همراه تفنگ و سر نیزه هاشون، مادر وطن یکی از بهترین فرزندانشو از دست داده، اما صبر و تحمل همواره یکی از صفات پسندیده است، یاد و خاطره اون به عنوان بخشی از سنت دبیرستان نظام برای همیشه در قلب دانش آموزان آینده زنده می مونه، خونواده نباید هیچ نگرانی داشته باشه، دبیرستان نظام مسئولیت تموم هزینه های تشییع جنازه را بر عهده می گیره، تاج گل تقریبا بی درنگ پس از این حادثه تاسف بار خریداری شده و تاج گلی که از همه بزرگ تره به جناب سرهنگ تعلق داره)) با این ابراز انتقال نوظهور، دانش آموزان نطق ستوان پیتالوگا را تا اخر شنیدند و در عین حال ناله های تمام نشدنی زن به گوششان می رسید. گاهی نیز صداهای مردانه ای حرف پیتالوگا را برای یکی دو لحظه قطع می کرد.

سپس سرهنگ وارد شد. صدای قدم های کوتاه و تند و تیزش راشنیدند. پیتالوگا و مردان دیگر حرف هایشان را قطع کردند و ناله های مادر ارم تر و فاصله دار تر شد. دانش آموزان خبردار ایستادند و بدون این که منتظر دستوری باشند. دوش فنگ نکردند اماپاشنه پاهایشان را بهم زدند، بدن هایشان را شق و رق گرفتند و مستقیم به جلو نگاه کردند. چند لحظه بعد صدای نازک و ضعیف سرهنگ را شنیدند. از پیتالوگا خیلی آرام تر صحبت می کرد و چون ان ها خبر دار ایستاده بودند خط تلفت انسانی کار نمی کرد و فقط ان هایی که نزدیک نیمکت ها بودند حرف هایشان را می شنیدند. هیچ کدام از دانش آموزان او را، حتی از گوشه چشم، نمی دیدند. اما او را در گرد همایی ها به یاد آوردند که چطور با ان حالت از خود راضی، متکبر، و غبغب گرفته پشت میکروفون می ایستد. دست هایش را بالا می آورد تا نشان دهد که از روی متن نمی خواند. شک نبود که باز داشت از ارزش های معنوی صحبت می کرد، از این که زندگی نظامی همان پرورش عقل سالم در بدن سالم است و انضباط پایه نظم همیشگی است. او را خیلی روشن در ذهن خود مجسم می کردند: همان قیافه با وقار و تشریفات را به خود گرفته بود؛ دست های کوچک و نرمش، در جلوی چشم های سرخ شده زن، بالا و پایین و جلو و عقب می رفت؛ یا برای لحظه ای روی شکم سنگینش قرار می گرفت؛ و پاهایش را جدا گذاشته بود تا تعادلش حفظ شود. ان ها می توانستند درس هایی را که می داد، نمونه هایی را که مثال می زد، قهرمانان مشهوری را که ردیف می کرد، و شهیدان جنگ استقلال و جنگ شیلی، و نیز سربازان دلیر و جاویدی را که سخاوتمندانه خود خود را در هر خطری نثار مادر میهن می کردند، حدس بزنند. وقتی حرف های سرهنگ تموم شد زن دیگر ناله نمی کرد. و این موضوع چنان تعجبی بر انگیخت که انگار همه چیز در صحن نمازخانه تغییر کرد و دانش آموزان با ناراحتی به همدیگر نگاه کردند. اما این سکوت موقتی بود چون سرهنگ و ستوان پیتالوگا همراه با مردی که لباس شخصی سیاه پوشیده بود به طرف تابوت رفتند و چند لحظه ای ان جا ایستادند و به ان

نگاه کردند. سرهنگ دست هایش را زیر شکمش بر هم تا کرده بود، لب زیری اش لب بالایی را پوشانده بود و چشم هایش را تا نیمه بسته بود. این حالتی بود که او در فرصت های مهم به خود می گرفت. ستوان و مرد لباس شخصی پوش در دو طرفش ایستاده بودند. مرد لباس شخصی پوش دستمال سفیدی در دست داشت. سرهنگ به طرف پیتالوگا برگشت و چیزی در گوشش گفت. سپس هر دو رویشان را به مرد لباس شخصی پوش کردند، او سه بار سر تکان داد آن وقت به پشت نمازخانه برگشتند. زن ناله هایش را از سر گرفت و حتی وقتی ستوان به آن ها گفت به ستون یک توی حیاط، جلو نمازخانه، بروند، چون دسته ی دوم منتظر است جای آن ها را بگیرد، همچنان گوششان با صدا بود.

به ستون یک راه افتادند و با نوک پا از در بیرون رفتند. از جلوی نیمکت ها که می گذشتند از گوشه چشم نگاه می کردند به این امید که چشمشان به مادر دانش آموز بیوفتد. اما چند مرد\_ سرهنگ، ستوان، و سه مرد دیگر\_ که دور زن ایستاده بودند و موقر به نظر می رسیدند، جلو نگاهشان را گرفته بودند. بیرون با دانش آموزان دسته دوم که با اونیفرن رسمیشان ایستاده بودند روبه رو شدند. دسته اول چند متر پشت سر آن ها به صف شدند. ارشد نگاهی به صف ها انداخت تا از نظم آن ها مطمئن شود سپس برای دادن گزارش بیرون رفت. خبر دار ایستاده بودند اما زیر لب درباره مادر، درباره سرهنگ، درباره تشییع جنازه صحبت می کردند. مدتی که گذشت از همدیگر پرسیدند که نکند پیتالوگا آن ها را فراموش کرده باشد. آروسپید جلو آن ها قدم می زد اما چیز نمی گفت.

وقتی سرانجام ستوان از نمازخانه بیرون آمد، ارشد به طرفش رفت، سلام داد و پرسید چه کار باید بکند. پیتالوگا به او گفت که آن ها را به حال قدم رو به اسایشگاه ببرد. اما همین که آروسپید برگشت تا فرمان بدهد، کسی گفت که: ((یه نفر کمه)) ستوان، ارشد و دانش آموزان به هم نگاه کردند و افراد دیگری هم گفتند: ((بله، یه نفر کمه)) ستوان به طرف ارشد سر تکان داد و ارشد دسته را شمرد، انگشتش را دراز کرده بود تا مطمئن شود درست می شمارد. شمارش که تمام شد، گفت: ((بله، قربان، قبلا بیست و نه نفر بودیم و حالا بیست و هشت نفر.)) یک نفر با صدای بلند گفت: ((شاعر)) آروسپید گفت: ((دانش آموز فرنائدز نیست.)) پیتالوگا پرسید: ((اون همراه بقیه توی نمازخانه بوده؟)) ((بله جناب ستوان، من دیدمش)) پیتالوگا زیر لب گفت: ((امیدوارم نمرده باشه)) و به ارشد اشاره کرد همراهش برود.

هنوز از در وارد نشده بودند که او را دیدند. در وسط نمازخانه ایستاده بود و جلوی تابوت را گرفته بود اما تاج گل دیده می شد. تفنگش به یک طرف متمایل شده بود و سرش را زیر انداخته بود. ستوان و ارشد نزدیک در ایستادند. ستوان گفت: ((احمق این جا چه کار می کنه؟ برو بیارش بیرون)) آروسپید جلو رفت و همانطور که از جلو گروه کوچک گذشت، چشم هایش با چشم های سرهنگ تلاقی کرد و از روی احترام

سر تکان داد. اما متوجه نشد که سرهنگ جواب سلامش را داد یا نه چون او را دید که رو به رو را نگاه می کند. آروسپید که دست البرتو رو گرفت او تکان نخورد. ارشد لحظه ای ماموریتش را فراموش کرد و به تابوت خیره شد. در تابوت نیز از چوب سیاه براق بود، اما دریچه کوچک شیشه ای داشت و او توانست از پشت آن چهره و کلاهی را به طور محو ببیند. صورت برده با نوار سفید پیچیده شده بود و به رنگ قرمز تیره و ورم کرده بود. آروسپید بازوی البرتو را گرفت، گفت: ((همه صف کشیده اند، ستوان هم دم در منتظره باز می خواهی بازداشت شوی؟)) البرتو جواب نداد و مثل خوابگرد ها دنبال آروسپید راه افتاد. بیرون ستوان به البرتو گفت: ((حرومزاده، فقط بلدس مرده ها رو تماشا کنی، هان؟)) البرتو همچنان ساکت بود. به طرف صف رفت جای خود را گرفت، در آن حال بقیه دسته ها نگاهش می کردند. چند نفر پرسیدند که چه اتفاقی افتاده، اما او محل نگذاشت چند دقیقه بعد که به حال قدم رو به طرف اسایشگا می رفتند، صدای بایانو را که در کنارش قدم می زد و گفت: ((بچه ها، شاعر داره گریه می کنه)) را شنید.

### 3

حالش خوب شده اما گمونم یه پاش همین طور شل بمونه. یه اتفاقی باید از تو افتاده باشه، استخونی، غضروفی، چیز پیچ خورده باشه. چند بار سعی کردم پاشو راست کنم اما نشد، عین یه قلاب آهنی محکمه، هر کاری هم کردم نتونستم درستش کنم. تو همچین وقت ها مردنی مادر مرده هم شروع می کنه به ناله کردن و لنگ و لگد زدن، اینه که ولش کردم به حال خودش بمونه. کم کم بهش عادت کرده. راه رفتنش خنده داره، یه بند به راست خم می شه، دیگه هم مثل گذشته نمی تونه بدو، چند قدم می شله بعد وای می ایسته. طبیعیه که زود خسته میشه، اخه با سه پا راه رفتن همینه راستی راستی چلاق شده. اخه، پای راستش هم هست، بدشانسی که آورد همینه، اینه که سرش به طرف دیگه ش سنگینی می کنه. دیگه مثل اولش نمی شه. الان هم توی دسته اسمشو عوض کرده، حالا بهش می گن چلاقی

من که نمی گم دیگرون می گن. گمونم اولین بار بایانو بود که این اسمو روش گذاشت، اونه که همیشه از این اسم های مسخره رو دیگران می ذاره. چیز های دیگه هم فرق کرده، درست مثل مردنی، این همه وقت که من اینجا بوده م ظرف دو سه روز این همه تغییر پیش نیومده بود. اولش که اون کابای دهاتی رو به جرم بلند کردن سوال های شیمی گرفتن، محاکمه ش کردن و با لگد انداختنش بیرون. حتما دیگه حالا برگشته به کوه ها، مادر مرده الان پیش سرخپوست ها و شتر هاس. بار اولی بود که از دسته ما کسی رو بیرون می کردن، بد بیاری از همین جا شروع شد، اصلا آدم وقتی شروع می کنه به بدبیاری دیگه تمومی

نداره. این حرفو مادرم همیشه می زنه و حالا می فهمم که منظورش چیه، چون درست بعد از کابا نوبت برده شد، بدشانسی بد تر از این نمی شه، آدم دو تا گلوله توی سرش باشه بعد هم اون همه جراحی، خدا می دونه چند تا برای همینه بچه های دسته دیگه بچه های همیشگی نیستن و خیلی راحت می شه فهمید چرا. ممکنه یه روز سر جاشون برگردن، اما الآن که یه جوهره دیگه ن، حتی ظاهرشون فرق کرده. نمونه خوبش شاعره، مثل آدم غریبه ها شده، کسی دیگه سر به سرش نمی ذاره و چیزی به ش نمی گه مثل اینکه اون قیافه مه و ماتش همیشگی بوده. دیگه حرف نمی زنه، بیش تر از چهار روز از تشییع جنازه دوستش می گذره اما هنوز حالش سر جا نیومده، حتی می خوام بگم بدتر هم شده، کنار تابوت که ایستاده بود دیدم چقدر داغونه. راستش اینه که اون رفیقش بود. خیال می کنه اون تنها رفیقی بود که برده تو تموم مدرسه نظام داشت- باید بگم آنا. این اواخر با هم دوست شده بودن. قبلا که شاعر مثل بقیه دستش می انداخت. حالا چی شد، چه اتفاقی افتاد که یه هو با هم جون جونی شدن کسی نمی دونه. جیک شون با هم شده بود. موفرفری برده رو دست می انداخت می گفت: «برای خودت زوج پیدا کرده ی.» راستش چسبیده بود به شاعر. شاعر هر جا می رفت اون هم دنبالش بود، همیشه دنبالش می گشت. یواش باهاش حرف می زد تا کسی نشنوه. یا پا می شدن می رفتن تو مزرعه تا سر فرصت بتونن با هم حرف بزنن. وقتی هم کسی موی دماغ برده می شد شاعر ازش دفاع می کرد. مستقیم که نه، چون اون خیلی کلکه. اگه کسی برده رو اذیت می کرد بعدش شاعر به ش متلک می پروند، همیشه متلک های جانانه ای توی آستین داشت، تو مضمون کوک کردن لنگه نداشت، یعنی یه وقتی لنگه نداشت. حالا تو خودشه، دیگه شوخی نمی کنه، حال آدمایی رو داره که تو خواب راه می رن، واقعا دیگه عوض شده، قبا هر وقت فرصت پیدا می کرد شوخی می کرد، وقتی هم کسی باهاش شوخی می کرد جواب هاش به آدم کیف می داد. یه دلکک به تموم معنا بود، همه رو می خندوند، سر به سر من هم خیلی می داشت طوری که دلم می خواست بکشمش. شعر های زیادی درباره مردنی گفته بود، من یکی شونو تو دفترم یادداشت کرده م:

مردنی، مردنی، تو کاسه لیبی،

واق و واق، واق و واق، تو لک و پیسی.

با بوآی نره خر چه کار داری؟

دست و هم پاشو می لیبی.

شبیه که تموم بچه های دسته رو از خواب بیدار کرد و برد توی مستراح و به شون گفت: «ببینین، بوآ سر پست چه بلایی سر مردنی می آره،» چیزی نمونده بود بکشمش. واقعا دلکک بود، همه رو از خنده روده بر

می کرد. اما توی دعوا فرزند نبود، یه بار که با خروس جنگی دعوا کرد نقش زمین شد. اون ساحل نشینه و از نژاد کرئوله، کرئول ها هم همه سفیدن،

انقدر هم لاغره که من دلم به حالش می سوزه، تو مدرسه نظام سفید پوست زیاد نداریم، به شون می گیم سفید سار. شاعر یکی از سفید سار هاس، البته دل و جرئتش بیشتره. بقیه رو خیلی راحت می شه ترسونند: «آهای سفید سار کثافت کاری به دورگه ها نداشته باش وگرنه انقدر می زنیمت که باد کنی.» دو تا شون بیشتر تو دسته ما نیستن و آروسپید هم پسر بدی نیست، البته بادنجون دور قاب چینه، سه ساله پشت سر هم ارشده. یه بار آروسپیدو توی شهر دیدم، تو یه ماشین قرمز بزرگ بود، یه پیرهن زرد مکش مرگ ما پوشیده بود، وقتی با اون سر و وضع دیدمش از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم، به خودم گفتم، یا مسیح، اون یه سفید سار پولداره، حتما تو محله میرافلورس زندگی می کنه. اگه من پول و یه ماشین گنده قرمز اونجوری داشتم به زور اسلحه هم وارد مدرسه نظامی نمی شدم. وقتی قرار بشه، مثل بقیه، بابای آدمو پیش چشمش بیارن پول به چه درد می خوره؟ یه بار یادم میاد موفرفری از شاعر پرسید: «تو اینجا چه کار می کنی؟ باید توی دبیرستان باشی.» موفرفری یه ریز از شاعر حرف می زنه، انگار به ش حسادت می کنه، شاید هم دلش می خواد مثل اون شاعر بود. امروز از من پرسید: «متوجه شده ی که شاعر تازگی ها خل شده؟» حرفش بی پر و پا هم نیس، البته منظورش این نیست که دست به کار احمقانه ای چیزی می زنه بلکه اصلا کاری نمی کنه. وقت های آزادشو فقط گرفته روی تختش نشسته، یا خوابه یا خودشو به خوابی می زنه. موفرفری پاشد رفت بالای سر تختش به ش گفت یه داستان برایش بنویسه، اون وقت شاعر گفت: «من دیگه داستان نمی نویسم، ولم کنین.» نمی دونم نامه هم می نویسه یا نه، قبلا دنبال شکار مشتری بود، شاید پولی چیزی به جیب زده و دیگه احتیاجی نداره. صبح که از خواب پا می شیم می بینیم شاعر بیرونه. سه شنبه، چهارشنبه، پنج شنبه و امروز، اون اولین کسیه که صبح پاشده رفته تو حیاط، با اون قیافه مه و مات زل زده به یه جا، انگار با چشم باز داره خواب می بینه. بچه هایی که سر میز باهاش غذا می خورن میگن روزیش بند اومده، چیزی از گلوش پایین نمی ره. بایانو به مندوزا گفته: «شاعر خودشو باخته، نصف غذاشو نمی خوره و حتی اونو نمی فروشه، وقتی هم دیگرون اونو قاپ می زنن عین خیالش نیست، یه کلمه هم حرف نمی زنه.» مرگ رفیقش اونواز این رو به اون رو کرده. سفید سار ها جوری آن، صورت مرد ها و قلب زن ها رو دارن. شاعر پاک ناخوشه، اون تنها کسی یه که از مرگ... آرانا ضربه خورده.

آیا این شنبه پیداش می شه؟ مدرسه نظام بزرگه، اونیفرم هم خیلی باحاله اما چه فایده که آدم خبر نداره کی اجازه می دن بره بیرون. تره سا از جلو مغازه های طاقدار میدان سان مارتین می گذشت. نوشگاه ها و کافه ها پر از مشتری بود؛ همه جا صدای سلام و احوال پرسی و خنده شنیده می شد و بوی آبجو به مشام می رسید، بالای میز ها کمتر دود سیگار دیده می شد. تره سا فکر کرد، به من گفت که دلش نمی خواد سرباز بشه. اما اگر تغییر عقیده بده و بره مدرسه نظام کریلیوس چی؟ می خوام ببینم ازدواج با یه ارتشی فایده ای هم داره؟ اونها سراسر زندگی شونو باید سر خدمت باشن، وقتی هم جمگ پیش می آد اونها اولین افرادی هستن که کشته می شن، از این گذشته، مرتب از این شهر به اون شهر باید برن، چقدر وحشتناکه که آدم تو یه شهر داره زندگی می کنه اونوقت ناگهان به ش می گن منتقل شده ی به جنگل، اون هم با اون همه آدم وحشی، اون همه پشه. از کنار بار زلا می گذشت، تعریف و تمجید چند نفر او را به خود آورد؛ چند نفر مرد مسن نوشابه هاشان را به سلامتی او بلند کردند، یک نفر به او سلام کرد، خودش را از سر راه مردی که روی پای خودش بند نبود و می خواست جلو او را بگیرد کنار کشید. تره سا فکر کرد، نه، اون نمی خواد ارتشی بشه، می خواد بره مهندس بشه. اون وقت من باید پنج سال آزرگار دیگه صبر کنم. چون آدم به لبش می رسه. اون وقت اگه نخواد با آدم عروسی کنه، دیگه پیر شده م و کسی با پیرزن ازدواج نمی کنه. روز های دیگر خیابان ها خلوت بود. وسط روز که از جلو میز های خالی و دکه های روزنامه فروشی می گذشت فقط با واکسی ها و پسرک روز نامه فروش که دوان دوان می گذشت روبه رو می شد. او عجلوانه سوار تراموا می شد تا به سرعت برود ناهارش را بخورد و به موقع به اداره برگردد. اما شنبه ها آهسته تر از لابه لای جمعیت و جلو مغازه های شلوغ می گذشت، یگراست به جلو نگاه می کرد و از تماشای مردم لذت می برد. تعریف و تمجید مرد ها اسباب تفریح او بود بی آنکه اعتنا نشان دهد، و از اینکه مجبور نبود بعرازظهر سر کار برگردد خوشحال بود. اما سال ها پیش شنبه ها روز وحشتناکی بود. مادرش بیش از روز های دیگر ناله و نفرین می کرد چون پدرش دیروقت به خانه می آمد. وقتی هم وارد می شد روی پایش بند نبود، حالش را نمی فهمید و داد و فریادش بلند بود. چشمانش قرمز بود، صدایش همه جا را می لرزاند و دست های بزرگش را مشت کرده بود و همان طور که تلوتلو می خورد، چیز ها را روی زمین می انداخت و با مشت به در ها می کوفت و به نداری خود بد و بیراه می گفت، تا اینکه سرانجام نقش زمین می شد و عصبانیتش از میان می رفت. آن وقت او و مادرش لباسش را در می آوردند و پتویی رویش می انداختند، به اندازه ای سنگین بود که نمی توانستند او را ببرند توی رختخوابش بخوابانند. گاهی پدرش کسی را با خود به خانه می آورد. مادرش با حال عصبانی به مزاحم حمله می کرد و سعی می کرد با دست های ضعیفش صورت او را پنجول بکشد. پدرش تره سا را روی زانویش می نشاند و با شادی و نشاط وحشیانه ای به او می

گفت: «همین جا بشین مسابقه مشت زنی رو تماشا کن.» تا اینکه روزی زنی با بطری پیشانی مادرش را شکافت و آنها او را به درمانگاه دولتی بردند. بعد از این حادثه بود که مادرش رام و تسلیم شد. وقتی پدرش کسی را با خودش می آورد شانه بالا می انداخت، دست تره سا را می گرفت و از خانه بیرون می رفت. یگراست به بیابستا به خانه عمه اش می رفتن و تا دوشنبه بر نمی گشتند. به خانه که می رسیدند آن جا را بو گرفته بود و فقط چیزی که می دیدند بطری خالی بود، پدرش خواب بود و همان طور در خواب به آدم های پولدار کثیف و بی عدالتی زندگی بد و بیراه می گفت. تره سا فکر کرد: آدم خوبی بود. سراسر هفته رو مثل خر جون می کند. مشروبو هم از این نظر می خورد تا نداری خودشو فراموش کنه. منو دوست می داشت، دلش نمی خواست از پهلوم دور بشه. تراموای لیما- کوریلوس از جلو نمای قرمز ساختمان ندامتگاه و ستون های بلند و سفید تالار دادگستری گذشت و وارد زمین وسیعی شد، که در آنجا نسیمی برگ درختانش را می لرزاند، حوض ها پر از آب بود و در دوطرف گذرگاه های پیچاپیچش گل کاشته بودند، در وسط چمن مدور پهناورش کاخی جادویی سربرکشیده بود که دیوار های سفید براق، نقش های برجسته، پنجره های مشبک و درهای زیادی داشت که به کوبه هایش به شکل سر انسان بود: آنجا پارک گارینوس بود. تره سا فکر کرد: مادرم هم آدم بدی نبود. چیزی که بود خیلی رنج می کشید. پدرش که به دنبال یک بیماری دور و دراز مرد، مادرش دست او را گرفت، به در خانه عمه اش برد، صورتش را بوسید و گفت: «تا وقتی من دور نشده م در نمی زنی. من دیگه از این زندگی سیر شده م. از حالا به بعد می خوام برای خودم زندگی کنم، خدا منو ببخشه. عمه ت از تو مواظبت می کنه.» به جای قطار، تراموا او را در نزدیکی خانه اش پیاده می کرد. از ایستگاه تراموا که راهی خانه اش می شد باید از چند زمین بایری می گذشت که پاتوق مرد های بی سر و پا و ژنده پوش بود. آنها حرف های زشتی به او می زدند و گاهی یعی می کردند او را بگیرند. این بار کسی مزاحمش نشد. فقط دو زن و سگی را دید که داشتند توی توده های آشغال رامیگشتند. مگس های زیادی آنها را احاطه کرده بودند. دیگر کسی توی زمین های بایر دیده نمی شد. فکر کرد: پیش از ناهار کارهای خونه رو انجام می دم. حالا داشت از محله لینس با آن بیغوله های مخروبه اش می گذشت. بعد سرتاسر بعد از ظهر دیگه کاری ندارم.

تا انتهای کوچه را که می رفت به خانه اش می رسید. در این جا از دور طرح مبهم آدمی را دید که با اونیفرم تیره و کلاه سفید کنار ساک کوچکی ایستاده است. طوری بی حرکت ایستاده بود که تره سا ابتهه فکر کرد یکی از نگهبانان در های بلند و آهنی کاخ رئیس جمهور است. اما نگهبانان کاخ آدم های مرتبی بودند که سینه شان را پیش می دادند، غبغب می گرفتند و به چکمه های بلند و کلاه های پر دارشان می نازیدند. اما آدمی که آن جا ایستاده بود شانه هایش فرو افتاده بود، سرش خم بود و جثه ضعیفی داشت. تره

سا آلبرتو را شناخت، به او دست تکان داد اما آلبرتو ندید. تره سا فکر کرد: اونیفرم به ش می خورده. چقدر هم دکمه هاش برق می زنه! مثل دانشجویان نیروی دریایی می مونه. وقتی به چند متری او رسید، آلبرتو سرش را بلند کرد. پیش خود گفت: «چه اتفاقی برایش افتاده؟» آلبرتو به نظر رسید که پیر شده، او را نشناخت. توی پیشانی اش چین عمیقی دیده می شد، زیر چشم هایش کبود بود و استخوان های گونه اش چیزی نمانده بود از زیر پوست پریده رنگش بیرون بزند. چشمانش نور نداشت و رنگ به لب هایش نبود. تره سا در حالی که چهره اش را برانداز می کرد، گفت: «تازه مرخص شده ی؟ فکر نمی کردم به این زودی ها بیایی.»

آلبرتو جواب نداد، با چشمانی بی نور و بی حال به او نگاه می کرد. تره سا، بعد از مکث کوتاه، آرام گفت: «چقدر اونیفرم به ت می آد!» آلبرتو با لبخندی نا پیدا گفت: «من از اونیفرم خوشم نمی آد. همین که برسم خونه درش می آرم. البته میرافلورس نرفته م، یه راست اومده م اینجا.» حرف که می زد لب هایش تکان نمی خورد و صدایش ضعیف و بی جان بود.

تره سا گفت: «چی شده؟ چرا این شکلی شده ی؟ چیزی ته؟ راست شو بگو، آلبرتو.» آلبرتو رویش را برگرداند و گفت: «نه، چیزیم نیست. اما الان دلم نمی خواد برم خونه. می خوام پیام تو رو ببینم.» دستش را به پیشانی اش کشید، چین ناپدید شد اما لحظه ای دیگر سر جایش بود: «مشکل پیدا کرده م.»

تره سا صبر کرد، اندکی به طرف او خم شد و با مهربانی نگاهش کرد تا او را تشویق کند حرف بزند. اما آلبرتو لب هایش را بسته بود و داشت آهسته دست هایش را مالش می داد. تره سا فکر کرد: چی باید به ش بگم؟ چه کار کنم تا به من اعتماد پیدا کنه؟ چطور می تونم صورت درهم رفته شو از هم باز کنم. قلبش به سرعت شروع به تپیدن کرد. لحظه ای دیگر درنگ کرد. سپس با انگیزه ای آنی قدم پیش گذاشت و دستش را در دست گرفت.

گفت: «بیا بریم خونه ما. بمون با ما نهار بخور.» آلبرتو گیج و منگ گفت: «ناهار؟» دوباره دستش را به پیشانی اش کشید. «نه، مزاحم عمه ت نمی شم. همین جا ها یه چیزی می خورم و بعد می آم پیشت.»

تره سا ساکش را برداشت و مصرانه گفت: «بیا بریم، بچگی نکن. تو مزاحم عمه من نیستی. بیا بریم.» آلبرتو دنبالش رفت. دم در که رسید دست آلبرتو را رها کرد. لبش را گاز گرفت. زیر لب گفت: «دلم نمی خواد تو رو غمگین ببینم.» به نظر رسید که چشم های آلبرتو حیات دوباره ای پیدا کرد و با حق شناسی

به او لبخند زد. تره سا در زد. عمه تره سا ابتدا آلبرتو را به جای غریبه گرفت؛ با چشمان ریزش به او خیره شد، اجزای اونیفرمش را برانداز کرد و وقتی او را بجا آورد چهره اش شکفته شد. خنده ای چهره چاقش را پوشاند. دستش را با دامنش پاک کرد و پیش آورد و در عین حال احوالپرسی را شروع کرد.

«حالتون چطوره، سنیور آلبرتو؟ صفا آوردین، بفرمایین تو، بفرمایین تو! با این اونیفرم قشنگی که تن تون کرده یین بجاتون نیاوردم. از خودم پرسیدم: این آقا کیه؟ این آقا کیه؟ باور کنین دارم کور می شم، از این دود آشپزخونه س، می دونین، از این گذشته، دارم پیر می شم. بفرمایین تو، سنیور آلبرتو، از دیدن تون خوشوقتم.» هنوز پا به خانه نگذاشته بودند که تره سا به عمه اش گفت: «آلبرتو می مونه با ما ناهار می خوره.»

عمه اش مثل برق گرفته ها گفت: «چی؟ چی گفتی؟»

تره سا باز گفت: «آلبرتو می مونه با ما ناهار می خوره.»

تره سا با چشم هایش به زن می گفت که خودش را وحشتزده نشان ندهد و لاقط ظاهر را حفظ کند. اما قیافه عمه اش تغییر نمی کرد: چشم هایش گشاد شده بود، لب پایینش آویزان بود، و پیشانی اش را چین های عمیقی پوشانده بود، انگار به حال خلسه فرو رفته باشد. سرانجام به خود آمد، نگاه تلخی به تره سا انداخت و به او گفت: «دنبالم بیا.» سپس برگشت و به آشپزخانه رفت. همان طور که حرکت می کرد تنش مثل شتر های سنگین به دور و اطراف لنبر می خورد. تره سا دنبالش رفت، پرده را کشید و بی درنگ انگشتش را روی لب هایش

گذاشت. اما عمه اش چیزی نگفت، صرفا چپ چپ نگاهش می کرد و آن قدر عصبانی بود که دلش می خواست سنگ توی سر تره سا بزند.

تره سا توی گوشش گفت: " به بقاله بگین سه شنبه پولشو می دیم. حالا حرفی نزنین، صداتونو می شنوه. بعدا براتون توضیح می دم. لازمه این جا بمونه، خواهش می کنم عصبانی نشین، عمه. راه بیفتین برین، یقین دارم روتونو زمین نمی ذاره."

عمه اش می خواست جیغ بکشد اما جلو خود را گرفت.

انگشتش را روی لب هایش گذاشت و زیر لب گفت: " احمق، مگه به سرت زده؟ دلت می خواد من از خجالت آب بشم؟ بقاله خیلی ساله به ما چیزی نسپه نمی ده. ان قدر بهش بدهکاریم که من جرئت نمی کنم پا تو دکونش بذارم. احمق!"

تره سا گفت: "خواهش بکنین، هرکاری از دست تون برمی آد بکنین."

عمه اش بلند گفت: "احمق،" اما بعد صدایش را پایین آورد و گفت: "دو سل بیش تر پول نداریم. با این پول چی می خوام جلوش بذاریم؟ سوپ؟ حتی نون هم نداریم."

تره سا با التماس گفت: "راه بیفتین عمه، هرچی دل تون می خواد بگیرین." و بی آن که منتظر جواب بشود به اتاق نشمین رفت. آلبرت نشسته بود. ساکش رو روی کف اتاق گذاشته بود و کلاهش را رویش قرار داده بود. تره سا کنارش نشست. مویش را دید که به هم ریخته و کثیف است. پرده باز کنار رفت و عمه اش پدیدار شد. چهره اش هنوز از خشم سرخ بود اما لبخند ثابتی بر آن نشسته بود.

"سنیور آلبرتو، من الان بر می گردم. یه پیغامی دارم می رسونم و برمی گردم." سپس به تره سا نگاه کرد و گفت: "مواظب آشپزخونه باش." و در را به هم زد و رفت.

تره سا پرسید: "شنبه گذشته چه اتفاقی برات افتاد؟ چرا مرخصی نگرفتی؟" آلبرتو گفت: "آرانا مرده، سه شنبه خاکش کردن."

تره سا گفت: "کی؟ آرانا، پسری که سرنبش می شینه؟ اون مرده؟ غیرممکنه. منظورت ریکاردو آراناس؟" آلبرتو بی آن که هیجانی در لحنش خوانده شود با خستگی گفت: "تو مدرسه نظام براش تشییع جنازه گرفتن." باز چشم هایش بی حال شده بود. "نبردنش خونه ش. شنبه پیش اتفاق افتاد، تو تمرینات صحرای. تمرین تیراندازی داشتیم. گلوله تو مغزش خورد."

وقتی درنگ کرد، تره سا گفت: "البته ...". گیج و منگ شده بود، "من کم می شناختمش با وجود این متاسفم. خیلی وحشتناکه!" دستش را روی شانه آلبرتو گذاشت. "تو گروهان شما بود دیگه، هان؟ برای همینه که ان قدر گرفته ای؟"

آلبرتو گفت: "یه کمیش مربوط به همینه. رفیقم بود. به علاوه ..."

تره سا گفت: "خب، خب، اما دیگه چرا ان قدر عوض شده ی؟ اتفاق دیگه ای افتاده؟"

آلبرتو گفت: "به نظر تو ان قدرها مهم نیست؟ به نظر تو ان قدرها مهم نیست که اون مرده؟ اون وقت من حتی نتونستم باهاش حرف بزنم. اون خیال می کرد من رفیق شم اون وقت من ... به نظر تو ان قدرها مهم نیست؟"

باهش حرف بزنم. اون خیال می کرد که من رفیق شم اون وقت من...به نظر تو اونقدرها مهم نیست؟»  
تره سا گفت: «چرا با این لحن با من حرف می زنی؟ راست شو بگو، آلبرتو، چرا از دست من عصبانی هستی؟ پشت سر من چیزی به تو گفته ن؟»

«برای تو مهم نیست که آرانا مرده؟ متوجه نیستی من دارم از برده حرف می زنم؟ چرا موضوعو عوض می کنی؟ تو فقط به فکر خودتی...» و چون دید چشم های تیره سا از اشک لبریز شده بود جلو دادهایش را گرفت. لب های تیره سا می لرزید. آلبرتو گفت: «عذر می خوام، کودن شده م. نمی خواستم سرت داد بکشم. آخه، علتش اینه که اتفاق های زیادی افتاده، عصبی ام. خواهش می کنم گریه نکن، تیره سا.»

آلبرتو او را به طرف خود کشید و سرش را روی شانه او گذاشت و لحظه ای به همین حال ماندند. تیره سا گفت: «چرا برایش ناراحت نیستی؟ هستیم. طفلکی. اما تو چرا ان قدر عوض شده ی؟ من ترسیدم. خیال می کنم سر چیزی از دست من عصبانی هستی. سرم که داد کشیدی قیافه وحشتناکی پیدا کرده بودی، تو رو هیچ وقت عصبانی ندیده بودم. چشم هاتو خون گرفته بود.»

آلبرتو گفت: «تیره سا، می خوام یه چیزی رو برات بگم.»

تیره سا گفت: «باشه.» گونه هایش گل انداخته بود و از شادی لبخند می زد. «بگو، می خوام همه چیزو درباره تو بدونم.»

آلبرتو ناگهان دهانش را بست و قیافه نگرانش را لبخندی حاکی از ترس پوشاند.

تیره سا گفت: «چیه؟ بگو، آلبرتو.»

آلبرتو گفت: «خیلی دوستت دارم.»

در که باز شد طوری عجولانه از هم جدا شدند که ساک یک پر شد و کلاه از رویش روی زمین افتاد. آلبرتو خم شد که آن را بردارد. عمه با مهربانی به او لبخند زد. بسته ای توی دست هایش بود. تیره سا در کار پخت و پز به او کمک می کرد هر گاه چشم عمه را دور می دید به آلبرتو لبخند می زد. سپس هر سه درباره هوا، تعطیلات تابستان و فیلم های جدید صحبت کردند. وقتی داشتند ناهار می خوردند تیره سا مرگ آرانا را به اطلاع عمه اش رساند. زن با صدای بلند از مرگ او نالید، برای پدر و مادر پسر، به خصوص برای مادرش، متأسف شد و تصدیق کرد که همیشه بدترین بدبختی ها برای بهترین خانواده ها پیش می آید و هیچ کس علتش را نمی داند. ظاهراً چیزی نمانده بود که زیر گریه بزند اما تنها به این بسنده کرد که دست به چشم های خشکش بمالد و فیر فیر کند. ناهار که تمام شد آلبرتو خداحافظی کرد.

تیره سا در پشت در باز از او پرسید: «راستی راستی از دست من عصبانی نیستی؟»

«نه، باور کن. برای چی از دست تو عصبانی باشم؟ اما شاید به مدتی تو رو نبینم. هر هفته برام به نشونی مدرسه نظام نامه بنویس. همه چیزو بعداً برات توضیح می دم.»

تیره سا آن قدر نگاهش کرد تا از نظر ناپدید شد. از حرف های آخرش متعجب بود. چرا این طور از من جدا شد؟ و بعد چیزی به نظرش رسید: حتماً دلش پیش دختر دیگه ای یه و روش نشد

به من بگه چون با ما ناهار خورده بود.

\*\*\*

اولین بار بود می رفتیم لا پرلا. اسکینی ایگوراس از من پرسید که اگه اشکالی نداشته باشه به جای رفتن با اتوبوس، پیاده بریم. از خیابان بروگرسو که پایین می رفتیم درباره همه چی جز کاری که می خواستیم انجام بدیم حرف زدیم. اسکینی ظاهراً "عصبی نبود حتی آرام تر از معمول بود. حدس زدم می خواد به من دل و جرئت بده، چون مثل بید می لرزیدم. یه کمی که گذشت اسکینی ژاکتو در آورد، گفت هوا گرمه، اما من داشتم یخ می زدم، مرتب می لرزیدم و سه بار ایستادم تا ادرار کنم. به بیمارستان کاریون که رسیدیم، مردی رو دیدیم که داشت از لا به لای درخت ها می اومد طرف ما. من عقب پریدم و داد کشیدم: «اسکینی، پلیس!» اما اون یکی از آدم هایی بود که اون شب تو دخمه سائس پینا دیده بودم. رفتارش مثل اسکینی نبود، خیلی جدی بود، حتی به نظر عصبی می اومد. به یه زبون لاتی با هم حرف زدن که من سر در نمی آوردم. همون طور جلو رفتیم تا این که اسکینی گفت: «این جا حایی یه که باید میون بر بزنیم.» از خیابون رد شدیم و از وسط یه مزرعه راه افتادیم. هوا تاریک بود، و من گاهی سکندری می خوردم. هنوز به خیابون پالمیراس نرسیده بودیم که اسکینی گفت: «بهرتره بشینیم و حرف هامونو بزنیم تا هرکس کارشو بدونه.» نشستیم روی زمین و اسکینی به من گفت که چه کار کنم. گفت که خونه خالیه و اون ها به م کمک می کنن تا از دیوار بالا برم برسیم به بام خونه، از اون جا باید برم پایین و خودمو به باغ برسونم و از یه پنجره که شیشه نداره برم تو. بعد باید یکی از پنجره های رو به خیابونو باز کنم و پیام بیرون جلو جایی که بوده یم. قرارمون همون جا باشه. اسکینی کارهایی رو که من باید می کردم چند بار شرح داد و جای دقیق پنجره رو که باید پیدا می کردم برام گفت. ظاهراً همه جای خونه رو می شناخت، تک تک اتاق ها رو برام گفت. درباره کارهایی که باید می کردم چیزی نپرسیدم فقط از اتفاق هایی پرسیدم که ممکن بود برام پیش بیاد: «مطمئنی کسی توی خونه نیست؟ اگه یه سگ اون جا باشه چی کار کنم؟ اگه بگیرنم چی کار باید بکنم؟» اسکینی منو آروم کرد، رفتارش با من صبورانه بود. کمی بعد روشو به رفیقش کرد و گفت: «تو راه بیفت، خیترس.» «خیترس به طرف خیابون پالمیراس راه افتاد و چند دقیقه بعد از نظر ما ناپدید شد. اسکینی از من پرسید: «می ترسی؟» گفتم: «آره، یه کم.» گفت: «منم می ترسم. بنابراین، نگران نباش، همه می ترسن.» یه لحظه بعد صدای سوتی رو شنیدم. اسکینی بلند شد ایستاد و گفت: «راه بیفتیم، معنی این سوت اینه که ساحل خلوته.» بدنم شروع کرد به لرزیدن و به ش گفتم: «نگاه کن، اسکینی، بهتره من برگردم برم بابایستا.» اون گفت: «خر نشو، نیم ساعته کارو تموم می کنیم.» تا سر خیابون رفتیم و باز با خیتریس رو به رو شدیم. اون گفت: «عین قبرستونه، پرنده

پر نمی زنه. «خونه به اندازهٔ یه قصر بود، به اون بزرگی، و همه جاش تاریک بود. دیوارهای دور تا دور خونه رو واریسی کردیم و وقتی برگشتیم، اسکینی و خیتریس قلاب گرفتن و من از پشت بام بالا رفتم. اون بالا که رسیدم دیگه نترسیدم فقط می خواستم کارها رو خیلی سریع انجام بدم. از پشت بام که رد شدم همون طور که اسکینی گفته بود چشمم به درختی افتاد که نزدیک دیوار خونه بود. بدون سر و صدا و بدون این که جاییم خراش برداره پایین رفتم. پنجره خیلی کوچیک بود و وقتی دیدم با توری سیمی پوشونده شده ترسیدم. فکر کردم: به م کلک زدن اما توری زنگ زده بود، یه کم که هل دادم از هم در رفت. تو رفتن خیلی مشکل بود. شونه ها و پاهام زخم شد و چند لحظه ای فکر کردم گیر افتاده م. توی خونه که رفتم جایی رو نمی دیدم، یه ریز به مبل و اثاث و دیوار ها می خوردم. هر بار که به اتاق دیگه ای می رسیدم فکر می کردم به پنجره هایی رسیده م که رو به خیابون باز می شن، اما همه جا قیر سیاه بود. ان قدر عصبی بودم که خیلی سر و صدا به پا کردم و نمی دونستم کجا هستم. وقت داشت می گذشت و من او پنجره ها رو پیدا نمی کردم. یه هو خوردم به یه میز و گلدونی چیزی از روش افتاد کف اتاق، شکست و خیلی زیاد صدا کرد. وقتی هم باریکه های نوری رو یه گوشه دیدم نزدیک بود جیغ بکشم. پنجره ها رو برای این نمی دیدم که پرده های ضخیمی جلوشون گرفته بودن. بیرونو دید زدم، چشمم به خیابون پالمیراس افتاد اما خبری از اسکینی و خیتریس نبود و صدای تاپ تاپ قلبمو می شنیدم. فکر کردم: پلیس سر رسیده و اون ها منو ول کرده ن رفته ن. یه مدتی همونطور نگاه می کردم تا ببینم پیداشون می شه یا نه. احساس کردم منو گول زده ن و فکر کردم حالا چی کار باید بکنم. اون وقت با خودم گفتم که من سنی ندارم و دست بالاش منو می فرستن دارالتأدیب. پنجره رو باز کردم و پریدم تو پیاده رو. همون لحظه که پریدم صدای قدم هایی رو شنیدم و بعد هم صدای اسکینی آرومم کرد: «باریکلا، برو تو مزرعه و همون جا بمون. از خیابون رد شدم و پریدم وسط علف ها. رفتم تو این فکر که اگه پلیس ها سر برسن چه کار کنم. گاهی یادم می رفت که کجا هستم و فکر می کردم دارم خواب می بینم و تو رختخواب خونه مون دراز کشیده م، چهرهٔ تیره سا رو مجسم می کردم و دلم می خواست می دیدمش و باهش حرف می زدم. ان قدر تو فکر اون بودم که متوجه نشدم کی اسکینی و خیتریس برگشتن. ما بدون این که از خیابون پروگرسو عبور کنیم از راه مزرعه ها برگشتیم به بیایستا. اسکینی چیز های زیادی از اون خونه آورده بود. جلو بیمارستان کاریون زیر درخت ها ایستادیم و اسکینی و خیتریس تعداد زیادی بسته درست کردن. پیش از رسیدن به شهر از هم خداحافظی کردیم و خیتریس به من گفت: «تو امتحان وروردی قبول شدی، بچه.» اسکینی چند تا بسته به من داد و من توی جیب بغلم پنهان کردم. شلوارهامونو تکوندیم و کفش هامونو پاک کردیم. اون وقت به طرف میدون راه افتادیم، عجله ای تو

کارمون نبود. اسکینی چند تا لطیفه برام تعریف کرد و من از ته دل خندیدم. منو تا پشت در خونه مون رسوند و گفت: « کار تو مثل یه رفیق واقعی انجام دادی. فردا همدیگه رو می بینیم و من سهم تو به ت می دم. » به ش گفتم که من همین الآن پول می خوام، خیلی هم نباشه نباشه. اون یه اسکناس ده سلی به م داد. گفت: « این یه قسمتی از سهم توست، اگه امشب بتونم جنس ها رو رد کنم فردا باز هم به ت پول می دم. »

من تو سرتاسر زندگیم هیچ وقت یه همچین پولی نداشته م. به تموم چیزهایی فکر کردم که با ده سل می تونستم بخرم. خیلی چیز ها به نظرم رسید امارو هیچ کدومشون تصمیم نگرفتم، تنها چیزی رو که یقین داشتم کنار گذاشتن یه مقداریش برای رفتن به لیما بود. فکر کردم، یه هدیه براش می برم. ساعت ها فکر کردم چی رو بیش تر دوست داره و به انواع چیز ها فکر کردم، از دفتر گرفته تا جعبه گچ و شوکولات و قناری. فردا صبح که از مدرسه پا بیرون گذاشتم هنوز تصمیم نگرفته بودم. ناگهان یادم افتاد که یه بار یه مجله قرض کرده بود و برده بود داستان هاشو خونده بود. این بود که رفتم دکه روزنامه فروشی و سه تا مجله خریدم، دو تاش داستان های پر ماجرا داشت و یکیش داستان های عشقی. توی تراموا سر از پا نمی شناختم و سرم پر از فکر های جورواجور بود. رفتم تو مغازه خیابون آلفونو اوگارتو و منتظرش موندم و وقتی از مدرسه بیرون اومدم، به شتاب خودمو بهش رسوندم. اون شروع کرد از درس هاش برام بگه. من هم مجله ها رو زده بودم زیر بغلم، چند دقیقه ای از گوشه چشم به مجله ها خیره شد، بعد که داشتیم از میدون بولونزی رد می شدیم، گفت: « انگار مجله هم داری، چه خوب؟ وقتی خوندی به من هم قرض می دی؟ » من گفتم: « برای تو خریدم، هدیه س از طرف من. » گفت: « جدی؟ » من گفتم: « البته، بیا، بگیرشون. » اون گفت: « ممنون. » و همون طور که داشتیم قدم می زدیم ورق می زد. دقت کردم اون داستان های عشقی رو باز کرد. فکر کردم، کاش فقط از همین می خریدم، به داستان های پر ماجرا علاقه نداشت. به خیابون آریکا که رسیدیم، گفت: « وقتی تموم شون کردم به ت قرض می دم. » گفتم، خیلی خوبه و چند دقیقه ای حرفی نزدیم تا این که اون یه دفعه گفت: « تو خیلی خوبی. » من فقط خندیدم و گفتم: « باور نکن. »

\*\*\*

باید به تره سا می گفتم، باید به ش می گفتم تا شاید اون راهی دم پام می داشت، به ش می گفتم فکر می کنی این کاری که می خوام بکنم وضعو خراب تر می کنه؟ اون ها تمام کاسه کوزه ها رو سر من می شکنن؟ هر کاری می خوان بکنن، بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. خیال نکن تو یکی می تونی منو خر کنی؟ حرومزاده، من همه چیزو تو آن صورتت می خونم، به ت قول می دم که تاوان شو پس بدی. می

خوام ببینم پا پیش بذارم یا نه؟ آلبرتو دور و اطرافش را نگاه کرد و از دیدن آن زمین چمن و وسیعی که دانش آموزان لئونسیو پرادو روز بیست و هشتم ژوئیه تویش جمع می شدند تا رژه بروند تعجب کرد. چطور تا آن جا رفته بود؟ آن زمین خالی، سرمای اندکی که در تن هوا حس می شد و هوای گرگ و میشی که مثل بارانی تیره بر شهر فرود می آمد او را به یاد دبیرستان نظام انداخت. به ساعتش نگاه کرد، سه ساعت می شد که سرگردان بود. می رم خونه، تو رختخواب دراز می کشم، دکترو صدا می کنم، یه قرص می خورم، یه ماه تخت می گیرم می خوابم، همه چیزو فراموش می کنم، اسم مو، تیره سا رو، مدرسه نظامو. فرض می کنم علیل ام و کاری به هیچ کس ندارم. برگشت و در جهت راهی که آمده بود شروع به رفتن کرد. در برابر مجسمه یادبود خورخه چاوز ایستاد. سیلابی از اتومبیل خیابان را پر کرده بود و او در کنار عده ای آدم سر نبش ایستاد تا اتومبیل ها بگذرند، اما وقتی سیلاب ایستاد و آدم های دور و اطرافش در برابر دیواری از سپر از خیابان عبور کردند، او سر جایش ایستاده بود و حاج و واج به چراغ قرمز خیره شده بود. کاش می شد به عقب برگردم و کار های دیگه ای می کردم، مثلاً" می پرسیدم جاگوارا او شب کجا بود و اون هم می گفت نمی دونه و من هم می گفتم، باشه که این طور، خداحافظ، دیگه حسابی با هم نداریم، پس اگه کت قشنگ تو کش رفتن دیگه با خودت، هر کی باید مواظب خودش باشه، تموم شد و رفت و من همه دیگه نگران نبودم، مشکلی در میون نبود و می رفتم و به گرفتاری های خودم توجه می کردم، به حرف مادرم گوش می دادم، آلبرتیتو، پدرت هنوز هم دنبال همون کارهای گذشته شه، شب و روز دنبال اون لکاته ها می دوه، دنبال اون لگوری ها، عوض نشده. جلو ایستگاه تراموای خیابان بیست و هشت ژوئیه ایستاده بود، از جلو نوشگاه گذشته بود و تا آن جا آمده بود، سر و صدا در ذهنش مانده بود، نور های خیره کننده و دودی که از در بیرون می رفت و تا خیابان کشیده می شد. تراموا وارد شد، آدم هایی که منتظر بودند سوار شدند، مامور بلیت از او پرسید: « شما چی؟ » و چون آلبرتو بدون اینکه حرکت کند کلاهانه به او خیره شده بود، شانه بالا انداخته بود و در را بسته بود. آلبرتو برگشت و برای سومین بار همان قطعه از خیابان را پیمود. به در نوشگاه رسید و این بار وارد شد. سر و

صدا سیلاب وار بر او فرود می آمد و درخشش نور چشمانش را می آزد و او را به پلک زدن وا می داشت. موفق شد خودش را به نوشگاه برساند، راهش را به زور از لا به لای آدم هایی که بوی توتون و الکل می دادند گشود. به دنبال راهنمای تلفن گشت. حالا، کم، کم، دارن می خورن. اگه از چشم ها شروع کرده باشن، حالا حتما به گردنش رسیده ن، تا حالا دماغ و گوش هاشو خورده ن، مثل کرم شش پا زیر ناخن

هاش رفته ن و دارن گوشت شو می بلعن،چه ضیافتی راه انداخته ن!باید قبلا تلفن می کردم،قبل از این که خوردن شو شروع کرده بودن،قبل از این که دفنش کرده بودن،قبل از این که می مرد،از خیلی قبل. سر و صدا او را منقلب می کرد،نمی گذاشتند دنبال اسمی که می گشت تمرکز پیدا کند.دست آخر پیدایش کرد.به سرعت گوشتی را برداشت،اما همین که دست پیش برد شماره را بگیرد،دستش همان طور در هوا ماند.صدای وز وز ناراحت کننده ای در گوشش می پیچید.به نوشگاه چشم دوخت و کت سفیدی را با یقه ی چروک شده دید.شماره را گرفت و به صدای زنگ گوش داد:سکوت،صدای زنگ،سکوت،صدای زنگ.دور و اطرافش را نگاه کرد.کسی در گوشه ی میز مشغول تست کردن نان بود،اسم زنی را با غرور به زبان می آورد.دیگران گیلای های شان را بلند کرده بودند و اسم را تکرار می کردند.صدای زنگ همچنان به گوشش می رسید.آن وقت صدای کسی را شنید:«الو.»لحظه ای لال شد،احساس کرد تکه ای یخ راه گلویش را بسته.سایه ی سفید جلو رویش حرکت کرد و به طرفش آمد.البرتو گفت:«می خوام با ستوان گامبوا صحبت کنم.»کت سفید گفت:«ویسکی امریکایی سگی یه،ویسکی خوب می خواین ویسکی انگلیسی.»صدا گفت:«یه لحظه صبر کنین.»مردی که نان تست درست کرده بود حالا رشته ی سخن را به دست داشت:«اسمش لتیسیاس و من شرمنده نیستم در حضور شما بگم دوستش دارم.ازدواج یه موضوع جدی یه،من دوستش دارم و باهاش ازدواج می کنم.»

سایه گفت:«ویسکی می خواین اسکاچ،حرف نداره،اسکاچ انگلیسی رو دست نداره.»

صدای یک نفر دیگر را شنید:«الو.»احساس کرد دارد می لرزد و گوشتی را چند سانتی متری دور از گوشش گرفت.ستوان گامبوا گفت:«الو،شما کی هستین؟»«من برای همیشه مشروبو کنار گذاشته م،از این به بعد می خوام رفتارم درست باشه.می خوام حسابی پول در بیارم تا شریک زندگیم خوشبخت باشه.»البرتو گفت:«ستوان گامبوا؟»سایه گفت:«پیسکوی مونته سیرپه پیسکوی سگی یه،پیسکو می خواین موتوکاچی،پیسکوی حسابی یه.»«بله،خودم هستم،شما کی هستین؟»«به سلامتی شریک زندگیم و به سلامتی رفقام.»البرتو گفت:«دانش آموزم،دانش آموز سال پنجم.»

سایه گفت:«به عقیده ی من بهترین پیسکوی دنیااست.»اما بعد حرفش را تصحیح کرد:«یا یکی از بهترین پیسکوها،آقایون،یکی از بهترین پیسکوها.»گامبوا گفت:«اسمت؟»«ما ده تا بچه پیدا می کنیم،همه شون هم پسر،اسم تک تک رفقامو روشن می دارم،اسم خودمو هم روشن نمی دارم،فقط اسم رفقامو.»البرتو گفت:«آرانا کشته شده.من می دونم کار کی بوده.اجازه می دین پیام خونه تون؟»گامبوا گفت:«اسمت؟»«آگه می خواین یه هدیه ی جانانه به کسی بدین،یه بطر موتوکاچی به ش بدین.»

«دانش آموز البرتو فرناندز، قربان، گروهان اول. اجازه می دین بیام؟» «بله، همین الان. بارانکو، خیابان

بولونزی، شماره ی 327.»

البرتو گوشی را گذاشت.

\*\*\*

الآن همه عوض شده ن. شاید خودم هم عوض شده باشم، اما ککم نمی گزه و جاگوار ان قدر عوض شده که آدم ازش می ترسه. همیشه عصبانی یه، آدم نمی تونه باهش حرف بزنه، اگه کسی پا شه بره سراغش و چیزی ازش بپرسه یا سیگار بخواد، انگار فحش شنیده باشه هرچی از دهنش بیرون می آد به آدم می گه. دیگه اصلا حوصله نداره، سر هر چیزی ترش می کنه، و بعد یه هو اون خنده های خرکی شو ول می کنه، خنده هایی که تو دعوا آدم ازش می شنوه و آدم مجبوره آرومش کنه. جاگوار آخه چی شده؟ من که کاری نکرده م، چرا اوقات تلخ می شه، دلیلی نداره عصبانی بشی. اما هرچی هم عذرخواهی کنی فایده نداره، می خواد آدمو بزنه، تو این دو سه روز چند نفر دانش آموزو زده. فقط هم با آدم های توی دسته نیست که این جووری رفتار می کنه، با من و موفرری هم همین طوره، آدم باورش نمی شه که با ماها هم رفتارش این جووری باشه، با ما که جزو حلقه بوده یم. البته اگه عوض شده علتش بلایی یه که سر دهاتی اومد، من یقین دارم. هر چی هم بخنده و وانمود کنه که سر این مسئله نبوده من باور نمی کنم، وقتی کبابی دهاتی اخراج شد اون از این رو به اون رو شد. قبلا هیچ وقت ندیده بودم این جووری به سرش بزنه، تموم بدنش شروع می کنه به لرزیدن و چه چیزها که از دهنش بیرون نمی آد، من همه چیزو می سوزونم، همه رو از دم می کشم، من ساختمون ستادو آتیش می زنم، من شکم سرهنگو پاره می کنم و از روده هاش کراوات درست می کنم. درست مثل وقتی که ما سه نفر از حلقه بیرون رفته بودیم، دور هم جمع شدیم، اون ها دهاتی رو بازداشت کرده بودن و ما دنبال خبرچین می گشتیم. واقعا منصفانه نیست، که الآن دهاتی اون بالاها کنار شترها باشه، تموم زندگیش به باد رفته، و اون حرومزاده ای که لوش داده قند توی دلش آب کرده ن و داره به ریش همه می خنده. خیال می کنم پیدا کردن اون بابا به این آسونی ها نباشه. جاگوار گفت: «دو ساعته می تونیم بفهمیم، نه، یه ساعته، فقط باید یه سر و گوشی دور و اطراف آب بدیم، بلافاصله خبرچینو پیدا می کنیم.» اما چرند می گفت، آدم فقط دهاتی ها رو با سر و گوش آب دادن می تونه بشناسه، اون حرومزاده های دیگه می دونن چطور ظاهر و حفظ کنن. حتما علت ناراحتیش همینه. اما دست کم می تونست بیاد پیش ما تا دست به یکی کنیم، ما که از اول باهم رفیق بودیم. نمی دونم چرا تنها مونده. باید رفت پیشش به ش گفت اما اون هم چپ چپ به ت نگاه می کنه، انگار آماده ست بپره روت گازت بگیره. معلوم می شه خوب اسمی روش گذاشته ن، درست به ش می خوره. خیال نمی کنم دیگه برم

سراغش،اون وقت خیال می کنه من خایه مالم،اما من فقط می خواستم مثل یه رفیق باهش حرف بزنم.معجزه بود که دیروز به جون هم نیفتادیم،البته نمی دونم من چرا کوتاه اومدم،باید می شوندمش سرجاش،من که ازش ترسی ندارم.وقتی سروان ما رو برد تو سالن اجتماعات و شروع کرد از برده حرف بزنه و گفت که آدم باید تاوان اشتباهات شو توی ارتش بپردازه یه حالی شدم.گفت،اگه شما نمی خواین همون بلا سرتون بیاد باید اینو تو کله هاتون فرو کنین که الان توی نیروهای مسلح این و نه توی باغ وحش.و باز گفت،اگه ما در حال جنگ بودیم اون دانش آموز،خائن به وطن به حساب می اومد چون قابل اعتماد نبوده.چه چرندیاتی!وقتی اون مزخرفاتو پشت سر مرده شنیدم خونم به جوش اومد،دندون گراز،تو حرومزاده ی کثیفی هستی،حق ته که یه گلوله تو مغزت خالی کنن.اما این فقط من نبودم که از کوره در رفتم،همه از کوره در رفتن،فقط کافی بود آدم به صورت ها نگاه کنه تا دستگیرش بشه.این بود که من دراومدم به جاگوار گفتم:«جاگوار،اون حق نداره پشت سر مرده از این غلط ها بکنه،چطوره شروع کنیم به دم گرفتن تا گورشو گم کنه بره پی کارش؟»اون وقت اون گفت:«خفه شو،تو حیوونی،همیشه حرف های احمقانه می زنی.تا وقتی باهات حرف نزده م حق نداری با من حرف بزنی.»

حتما حالش خراب شده،آدم سالم این جور حرف نمی زنه،مغزش عیب کرده؛حسابی قاطی کرده.جاگوار،خیال نکن به ت احتیاج دارم که دور و برت می پلکم،علت این که می اومدم دنبالت این بود که می خواستم وقت گذرونی کنم،الآن بدون تو هم می تونم زندگی کنم،چشم تو به هم بزنی از این آشغالدونی رفته یم و من دیگه روی تو رو هم نمی بینم.وقتی از این مدرسه ی نظام رفتم دیگه هیچ کدوم از بر و بچه های این جا رو نمی بینم.بجز مردنی.شاید اونو بدزدم و برای خودم نگهش دارم.

\*\*\*

البرتو آرام توی خیابان های بارانکو،در میان خانه های بزرگ و رنگ و رو رفته ای که به سبک خانه های ابتدای قرن ساخته شده بود،قدم می زد.خانه ها را باغ های وسیع از خیابان جدا می کرد.برگ درختان بلند سایه های عنکبوت واری روی پیاده رو انداخته بود.گاهی تراموای شلوغی می گذشت.مسافرها با قیافه های گرفته به بیرون نگاه می کردند.من باید همه چیزو به ش می گفتم،به اتفاقی که افتاده گوش بده،اون عاشق تو شده بود،بابای من با لگوری ها رفته بیرون،مادرم داره دعا می خونه،صلیب شو بلند کرده و داره پیش خزوئیت اعتراف می کنه.پلاتو و بابا دارن تو خونه ی یه نفر حرف می زنن،دارن به صفحه ی یه نفر گوش می دن،عمه ت تو آشپزخونه داره به موهاش ور میره،و تموم این مدت کرم ها دارن اونو می خورن چون می خواسته تو رو ببینه و پدرش نمی داشته از خونه بیاد بیرون،فکرشو بکن،ببین این موضوع اهمیتی برای تو نداره؟توی لالاگونا از تراموا پیاده شد.زوج ها و خانواده ها زیر درخت ها،روی چمن

ها،نشسته بودند و از خنکای شب لذت می بردند و پشه ها کنار استخر نزدیک قایق های بی حرکت وز وز می کردند.البرتو از پارک و زمین بازی گذشت.در زیر نور چراغ های خیابان تاب ها و الاکلنگ ها را می دید،میله های بارفیکس و چرخ فلک ها را و وسایل دیگر بازی بچه ها را که در تاریکی ناپیدا بودند.قدم زنان تا میدان روشن رفت،اما آن جا راهش را کج کرد و به طرف مالکون که می دانست آن قدرها دور نیست و پشت خانه ی مجللی با دیوارهای کرم رنگ قرار داشت،راه افتاد.خانه ی مجللی که غرق در نور مورب چراغ های خیابان از خانه های دیگر بلندتر بود.به مالکون که رسید به طرف نرده ی کوتاه آن جا رفت و به رو به رو چشم دوخت.دریای بارانکو شباهتی به دریای لاپرلا نداشت.آن جا نشانه های حیات دیده می شد و شب ها نجوای خشماگینش به گوش می رسید،اما این جا در بارانکو آرام و بی موج بود و حال دریاچه را داشت.تو هم مقصری چون وقتی به ت گفتم اون مرده گریه نکردی،اصلا منقلب نشدی.تو هم مقصری،چون اگه به ت می گفتم جاگوار اونو کشته،می گفتی «طفلکی،راستی راستی منظورت جاگواره؟»و برای این موضوع هم گریه نمی کردی با این که اون کشته مرده ی تو بود.تو هم مقصری چون تنها چیزی که ناراحتت می کرد قیافه ی جدی من بود.پنجه طلایی هم یه لگوری بی مصرفه اما قلبی بزرگ تر از قلب تو داره.

خانه ای قدیمی و دو طبقه بود که مهتابی هایش مشرف به باغچه ای بدون گل بود.راهی باریک از در زنگ زده تا در جلو دیده می شد؛در قدیمی بود و نقش و نگارهای مبهم رویش به خط هیروگلیف شبیه بود.البرتو با پشت بند انگشت ها در زد.چند لحظه ای صبر کرد،به صرافت زنگ در افتاد.انگشتش را روی دکمه فشار داد و بی درنگ از روی آن برداشت.صدای قدم هایی را شنید و خبردار ایستاد.

گامبوا کنار رفت و گفت:«بیا تو.»

البرتو وارد شد و صدای بسته شدن در را پشت سرش شنید.ستوان از کنارش گذشت و در طول دالان درازی به راه افتاد.البرتو با نوک پا دنبالش می رفت.چهره اش چیزی نمانده بود با شانه ی او تماس پیدا کند و چنانچه ستوان ناگهان می ایستاد به او برمی خورد.اما ستوان تنها وقتی ایستاد که به انتهای راهرو رسید و در را گشود.البرتو در آستانه ی در ایستاد تا این که گامبوا چراغ ها را روشن کرد.اتاق نشیمن دیوارهای سبز رنگ داشت و توی قاب های طلایی آن تصویرهایی دیده می شد.از فراز میز مردی با نگاه ثابت به البرتو خیره شد.عکس قدیمی و رنگ و رو رفته بود،پا زلفی هایی تماشایی،ریشی شاهانه و سبیلی نوک تیز داشت.

گامبوا به مبلی اشاره کرد،گفت:«بشین.»

البرتو نشست و احساس کرد درون آن همچون درون رویا فرو رفت. آن وقت به یادش آمد که کلاهش را بر نداشته، به سرعت آن را برداشت و با صدای آهسته ای عذرخواهی کرد. اما ستوان که داشت در را می بست صدایش را نشنید.

برگشت و جلو البرتو روی یک صندلی نشست که پایه هایش تزیین شده بود، گفت: «البرتو فرناندز، از گروهان اول؟»

البرتو گفت: «بله، قربان.» و اندکی به جلو خم شد به طوری که فنرهای مبل به صدا افتاد.

گامبوا گفت: «بسیار خوب، اصل مطلبو بگو.»

البرتو نگاهی به کف اتاق انداخت. قالی طرح های آبی و کرم داشت. مربع ها درون هم جا داشتند. نوارهای رنگارنگ را شمرد، دوازده تا بودند با مربعی خاکستری در دل همه. سرش را بالا آورد. پشت سر ستوان گنجه ای به دیوار تکیه داشت، رویه ای از جنس مرمر و دستگیره های فلزی داشت.

گامبوا گفت: «من منتظرم، دانش آموز.»

البرتو باز به قالی نگاه کرد، گفت: «مرگ دانش آموز ارانا تصادف نبود. اون کشته شده. انتقام بوده، ستوان.» سرش را بالا آورد. گامبوا تکان نخورده بود؛ چهره اش چیزی را نشان نمی داد، در آن اثری از شگفتی یا کنجکاوی دیده نمی شد. دست هایش را روی زانو گذاشته بود و پاهایش از هم جدا بود. البرتو متوجه شد که پایه های صندلی ستوان به شکل پنجه ی حیوانات وحشی ساخته شده.

گفت: «اونو کشته ن. کار حلقه ست. اون ها بدشون می اومد ازش. تموم گروهان از اون بدشون می اومد. دلیلی هم نداشتن، هیچ وقت دردسری براشون درست نکرد، اما از اون بدشون می اومد چون برده با متلک و جنگ و دعوا میونه ای نداشت. دیوونه ش می کردن، مرتب به ش زور می گفتن و حالا هم کشتنش.»

گامبوا گفت: «آروم باش، جسته گریخته حرف نزن. راحت تر حرف بزن.»

البرتو گفت: «چشم قربان، افسرها نمی دونن چه اتفاق هایی توی آسایشگاه می افته. اون ها یه ریز به ارانا اذیت می کردن، کاری می کردن که بازداشت بشه، حتی یه لحظه آزادش نمی داشتن. حالا خوشحال ان. همه ش زیر سر حلقه بود، جناب ستوان.»

گامبوا گفت: «یه لحظه صبر کن.» البرتو به او نگاه کرد. ستوان حالا روی لبه ی صندلی نشسته بود و چانه اش را روی کف دستش گذاشته بود. «می خوای بگی یکی از دانش آموزان گروهان شما عمدا به دانش آموز ارانا شلیک کرده؟ اینو می خوای بگی؟»

«بله، قربان.»

گامبوا گفت: «قبل از این که اسم این بابا رو بیاری باید یه چیزی رو به ت هشدار بدم. اتهام خیلی خیلی سنگینی رو داری به کسی می زنی. امیدوارم متوجه باشی که این اتهام چه عواقبی داره. و امیدوارم کوچکترین شکی درباره ی حرفی که داری می زنی نداشته باشی. یه همچین اتهامی شوخی نیست. می فهمی چی می گم؟»

«بله، جناب ستوان. روش فکر کرده م. قبلا با شما حرفی نزده م چون می ترسیدم. الان نمی ترسم.» دهانش را باز کرد تا حرفش را ادامه دهد اما دوباره بست. بی آن که سرش را پایین بیاورد به گامبوا نگاه می کرد: اسباب صورتش خوش تراش بود و اعتماد به نفس در آن خوانده می شد. چند لحظه بعد آن خطوط به نظر محو شد و آن پوست تیره رنگ باخت. البرتو چشم هایش را بست و چهره ی پریده و زردگونه ی برده، نگاه مضطرب و لب های ضعیفش را پیش رو دید. باز چشم هایش را گشود و وقتی از حضور گامبوا مطمئن شد، به یاد مزرعه ی باز، ویکونیا، نمازخانه و تخت خالی آسایشگاه افتاد.

گفت: «بله، قربان، من مسئولیت حرف هامو به عهده می گیرم. جاگوار اونو کشته تا انتقام کابا رو گرفته باشه.»

گامبوا پرسید: «چی گفتی؟» دستش را انداخت و چشمانش از اشتیاق برق زد. «این ها همه به خاطر بازداشت شدن بود، قربان. به خاطر اون شیشه ی پنجره. براش وحشتناک بود، چون نتونسته بود مرخصی بگیره براش قابل تحمل نبود. اولش که پیژامه شو دزدیدن، هفته بعدش اونو به خاطر رسوندن سوال های شیمی به من بازداشت کردین. دیگه چاره ای نداشت؛ باید مرخصی می گرفت. نمی فهمین، قربان؟»

گامبوا گفت: «خیر، یه کلمه شو.»

«حرفی که می خوام بزنم اینه، قربان، که اون عاشق شده بود. یه ریز درباره ی یه دختر حرف می زد. برده رفیق نداشت، اینو در نظر داشته باشین، با هیچ کس رفاقت نداشت. تقریبا سه سالو توی دبیرستان نظام به تنهایی گذروند، بدون این که با کسی حرف بزنه. همه به ش زور می گفتن. و اون دلش می خواست مرخصی بگیره بره دختره رو ببینه. فکرشو هم نمی تونین بکنین که چه طوری باش رفتار می کردن، اون هم

بدون وقفه. چیزهاشو میدزدیدن، سیگارهاشو بر میداشتن، ...»

گامبوا پرسید: «سیگارهاشو؟»

آلبرتو پرخاشگرانه گفت: «همه توی دبیرستان نظام سیگار میکشن. روزی یک پاکت یا حتی بیشتر. افسرها از اتفاقاتی که می افته خبر ندارن. همه به برده زور میگفتن. منم به ش زور میگفتم. اما دست آخر

با هم رفیق شدیم، اون فقط منو داشت. مشکلات شو برای من میگفت. روزگار شو سیاه کرده بودن چون میترسید دعوا کنه. کارهایی که با اون میکردن شوخی نبود. وقتی خوابیده بود روش میشاشیدن، اونیفرم شو میکردن تا بازداشت بشه، تو غذاش تف می انداختن. کاری میکردن آخرین نفری باشه که به صف میشه با این که اولین نفری بود که حاضر میشد.»

گامبوا گفت: «کی این کارها رو میکرد؟»

«همه، قربان»

«آروم باش، دانش آموز. قشنگ توضیح بده.»

آلبرتو حرفش را قطع کرد و گفت: «اون آدم بدی نبود. از چیزی که بدش می اومد بازداشت بود. وقتی مرخصی به ش نمیدادن به سرش میزد. یه ماه تموم بود مرخصی نگرفته بود. و دختره حتی یه بار هم براش نامه ننوشته بود. من خودم هم مثل آشغال باهاش رفتار میکردم، جناب ستوان. تصدیق میکنم.»

ستوان گفت: «شمرده تر صحبت کن. سعی کن جلو خودتو بگیری، دانش آموز.»

«چشم، قربان. یادتون می آد که به خاطر رسوندن سوال ها به من بازداشتش کردین؟ با دختره قرار داشت که بردش سینما. از من خواهش کرد برم خونه طرف و توضیح بدم. من به ش خیانت کردم. اون دختره الان دوست منه.»

گامبوا گفت: «عجب! الان دارم میفهمم.»

آلبرتو گفت: «اون اصلا از این چیزها خبر نداشت. همچین که نتونست مرخصی بگیره بره دختره رو ببینه، زد به سرش. میخواست بفهمه چرا دختره براش نامه ننوشته. بازداشت ممکن بود هفته ها طول بکشه، منظورم بازداشت قضیه شیشه پنجره س. نفهمیدن کار کابا بوده، تا وقتی ما نمیخواستیم افسرها از چیزی باخبر نمیشن، جناب ستوان. و اون جرئت ما رو نداشت، از روی دیوار نمیپرید.»

«چی گفتی؟»

«همه از روی دیوار میپرن، حتی سگ ها. یه شب نیست که کسی این کارو نکنه. اما برده این کارو نمیکرد، جناب ستوان، حتی یک بار هم این کارو نکرد. برای همین بود که پا شد رفت سراغ اوئارینا، منظورم ستوان اوئاریناس و جریان کابا رو براش گفت. نه این که اون خبرچین بود. فقط برای این که مرخصی بگیره. و حلقه این قضیه رو فهمید، من یقین دارم که اون ها بو بردن.»

گامبوا گفت: «این قضیه حلقه چیه؟»

«چهار نفر شده ن یه گروه درست کرده ن، قربان. میخوام بگم سه نفر، کابا که حالا رفته. اون ها کارشون کش رفتن سوال های امتحان و اونیفرمه و فروختن اون ها. یه کار و کاسبی دامنه دار راه انداخته ن و هر چیزی رو از سیگار گرفته تا لیکور به دو برابر قیمت میفروشن.»

«به سرت زده؟»

«و همین طور پیسکو و آبجو، جناب ستوان. نگفتم افسرها از اتفاقاتی که می افته خبر ندارن؟ مشروب هایی که دانش آموزها تو دبیرستان نظام میخورن بیشتر از وقتی یه که رفته ن مرخصی. شب ها و گاهی هم تو ساعت های تفریح. وقتی که افراد حلقه خبر پیدا کردن که کابا رو گرفته ن عصبانیشدن. میخوام بگم آرانا خبرچین نبود. ما اصلا توی آسایشگاه خبرچین نداریم. برای همین که اونو کشتن، خواستن انتقام بگیرن.»

«کی کشتش؟»

«جاگوار، قربان. رهبر گروه. اون دو نفر دیگه، مو فرفری و بوآ، یه جفت حیوون به تمام معنان. کار اون ها نمیتونه باشه. کار جاگواره.»

گامبوا گفت: «جاگوار کیه؟ من لقب دانش آموزها رو نمیدونم. اسم راستی راستی شونو بگو.»

آلبرتو همه را گفت و توضیح داد در حالی که گامبوا گاهی حرف ها را قطع میکرد و جزئیات را میپرسید، اسم افراد و تاریخ اتفاق ها را. مدتی بعد آلبرتو سکوت کرد و سرش را میان دست ها گرفت. ستوان حمام را به او نشان داد. آلبرتو از جا بلند شد توی حمام رفت و با سر و صورت آبچکان بیرون آمد. گامبوا هنوز روی همان صندلی که پایه هایش پنجه حیوان داشت نشسته بود و غرق در فکر بود.

گامبوا گفت: «حالا برو خونه تون. من فردا صبح توی پاسدارخونه م. تو آسایشگاهت نمیری، یه راست می آی منو میبینی. و به من قول بده که حرفی به کسی نمیزنی، حتی به پدر و مادرت.»

آلبرتو گفت: «چشم، جناب ستوان، قول میدم.»

گفته بود می آد اما نیومد ، دلم میخواست کله شو می کندم. از ناهار خوری که اومدم بیرون، طبق قراری که داشتیم، یه راست رفتم تو کلاه فرنگی و از بس منتظرش موندم حوصلم سر رفت. نمی دونم چقدر وقت اونجا موندم، سیگار میکشیدم و فکر میکردم. هر از گاهی بلند میشدم و بیرونو نگاه می کردم اما توی حیاط کسی نبود. بدی کار هم این بود که مردنی هم باهام نبود، هر جا میرم دنبال مه، اما درست وقتی بهش احتیاج دارم، غیبش میزنه، دلم میخواست اونجا تو کلاه فرنگی پیشم باشه تا نترسم. پارس کن، مردنی پارس کن تا ارواح خبیث دور بشن. بعد رفتم توی این فکر که موفرفری خواسته به من کلک بزنه.

اما این طور نبود، یعنی بعد فهمیدم هوا داشت تاریک می شد و من هنوز اونجا بودم ، یه گوشه کلاه فرنگی نشسته بودم ، این بود که اومدم بیرون، و تقریبا به حال دو رفتم طرف آسایشگاه، خودمو که رسوندم به حیاط صدای سوت بلند شد، اگه بیشتر از این منتظرش مونده بودم شش نمره ازم کسر می کردن، اون وقت اون عین خیالش نبود، دلم میخواست میزدم لهش میکردم. دیدمش تو ردیف اول واساده بود، چشمش که به من افتاد سرشو برگردوند یعنی منو ندیده، همون وقت فهمیدم که موفر فری چرا نیومده بود تو کلاه فرنگی چون میترسید، همون وقت بود که فکر کردم چیزامو جمع میکنم و از اینجا میزنم به چاک، یه جوری زندگیمو می چرخونم، قبل از اینکه درجه هامو بکنن از روی دیوار میپریم میروم، اون مردنی رو هم با خودم می برم. کسی متوجه نمیشه که اون رفته. ارشد داشت حاضر غایب میکرد و همه میگفتن حاضرین. بعد اسم جاگوارو به زبون آورد، من هنوز هم عرق سردی رو که رو تیره پشتم نشست حس میکنم ، زانو هام هنوزم می لرزه، من به موفر فری نگاه کردم و اون هم با چشمای گشاد شده اش به من و همه برگشتن به ما نگاه کنن و نمیدونم چطور اون نگاه ها رو تاب می آوردم. ارشد سرفه ای کرد و به حضور و غیابش ادامه داد. بعد از این بود که جار و جنجال شروع شد، هنوز پا به آسایشگاه نداشتیم بودیم که تموم گروهان اومدن سراغ من و موفر فری، داد میزدن: "چه اتفاقی افتاده؟ بنالین ، بنالین!" و وقتی گفتیم ما هیچی نمی دونیم باور نمی کردن، موفر فری اخماش تو هم رفت و گفت: "ما بیشتر از شما نمی دونیم ، دیگه هم انقدر ما رو سوال پیچ نکنین، کثافت ها." بیا اینجا، مردنی، ان قدر فرار نکن، ان قدر بد اخلاقی نکن. ببین من چقدر غصه دارم، می خوام کنارم باشی، بیا اینجا. بعدش، همه دست از پا دراز تر رفتن طرف تخت هاشون، من رفتم بالای سر تخت موفر فری و گفتم: "کلک، چرا نیومدی تو کلاه فرنگی؟ خوبه چند ساعت منتظرت باشم." بیشتر از قبل ترسیده بود، این بود که دلم براش سوخت، و بدی کار این بود که ترسش مسری بود. نذار ما رو با هم

ببین، بوآ، صبر کن تا همه بخوابن، یه ساعت دیگه بیدارت می کنم و همه چی رو برات تعریف می کنم، حالا برو تو تخت دراز بکش، برو از پیشم، بوآ، من به ش فحش دادم و گفتم: "اگه باز به من کلک بزنی می کشمت." برگشتم رفتم توی تختم دراز کشیدم، یه کم بعد چراغ هارو خاموش کردن و من بایانوی سیاه پوستو دیدم که از تختش پائین اومده داره می آد طرف من. خیلی خوش صحبت بود، خیلی هم کله بود و خیلی احساساتی، "بوآ، من رفیق توأم. برام بگو چه اتفاقی افتاده." با یه لحن خیلی خودمونی و اون دندون های موش مانندش هم برق می زد، با این که خیلی غصه دار بودم وقتی دیدم با حرکت دادن مشتش و با قیافه گرفتن چطور جا زد خنده ام گرفت. بیا، مردنی، با من مهربون باش. حالا که روزگار به کام من نیست از

کنارم نروبه خودم گفتم، اگه پا نشه بیاد می رم می زخم شو داغون می کنم. اما آخرش، وقتی همه داشتن خر و پف می کردن، یواش یواش اومد بالای سرم و گفت: "بیا بریم مستراح، اون جا بهتر می شه حرف زد." مردنی دنبالم اومد، پاهامو می لیسید، زبونش همیشه گرمه. مو فرفری داشت می شاشید، دیدم کارش تمومی نداره، یه لحظه فکر کردم مخصوصاً داره لفتش می ده، این بود که یقشو گرفتم و تکونش دادم، گفتم: "خیلی خب، حالا بگو چی شده." اصلاً نگران جاگوار نیستم، خیلی وقته می دونم که اون آدم بی احساسیه، از اون آدم هاس که خیلی راحت بقیه رو قربانی می کنه. مو فرفری گفت، جاگوار در اومد گفت که اگه من دخلم بیاد، دخل همه اومده. من عین خیالم نیستم. مو فرفری چیز زیادی نمی دونست، ان قدر وول نخور، مردنی، داری شکم منو پنجول می کشی، اما امیدوار بودم خیلی چیزها برام تعریف کنه و واقعاً هم تعریف کرد. گفت کلاه یکی از سگها رو سبیل کرده بودن داشتن طرفش سنگ می انداختن، جاگوار از فاصله بیست متری مرتب کلاهو می زد، سگ می گفت: "کلاه من داغون می شه." یادمه اونها رو توی مزرعه دیدم اما خیال کردم دارن می رن دودی بگیرن وگرنه می رفتم پیش شون، آخه من این جور نشونه گرفتمو دوست دارم و نشونه گیریم از مو فرفری و جاگوار بهتره. اون گفت که سگه مرتب اعتراض می کرد و جاگوار به ش گفت: "اگه بخوای یه بند ونگ بزنی یه جا دیگه تو هدف قرار می دیم، پس بهتره خفه شی." بعد روشو می کنه به مو فرفری و می گه: "من می دونم چرا شاعر برنگشته مدرسه نظام، اون مرده. امسال سال مرگ و میره، قبل از اینکه سال تموم بشه مردن آدم های دیگه ای رو هم می بینیم." مو فرفری گفت از حرف های جاگوار ناراحت شد، و صلیب کشیده و درست همین موقع چشمش به گامبوا می افته، حتی فکرش رو هم نمی کرده که گامبوا داره می ره طرف جاگوار، من هم بودم فکرشو نمی کردم، یعنی هیچ کس فکرشو نمی کرد، مو فرفری باز چشماشو گشاد کرد و گفت: "من حتی فکرشو نمی کردم که اون طرف ما بیاد، بوآ. من فقط تو فکر حرف هایی بودم که جاگوار درباره شاعر و مردن بچه های گروهان زده بود، بعد دیدم، نه خیر اون داره یه راست میاد طرف ما، بوآ، یه راست به ما نگاه می کرد." مردنی، چرا انقدر زبونت داغه؟ به یاد بادکش افتادم که مادرم وقتی بچه بودم به من می انداخت تا سم های بدنمو وقتی مریض بودم بیرون بکشه. گفت که وقتی گامبوا فاصله بیست متری اونها می رسه، سگ بلند می شه و می سه، جا گوار هم همینطور، بعدش جاگوار خبردار وا می سه. "فهمیدم که، بوآ، یه چیزی شده، موضوع این نبود که سگ کلاهدش سرش نبود، این مثل روز روشن بود، آخه گامبوا زل زده بود یه راست به جاگوار نگاه می کرد، چشم از ما برنمی داشت، بوآ." بعد گفت که گامبوا گفت: "سلام دانش آموزان." اما دیگه به مو فرفری نگاه نمی کرده، فقط به جاگوار نگاه می کرده، اون وقت جاگوار سنگی رو که تو دستش بوده می اندازه. گامبوا می گه: "می ری پاسدار خونه خودتو به افسر نگهبان معرفی می کنی. پیژامه، مسواک، حوله و یه

قالب صابون هم با خودت می بری." رنگ از روی مو فرفری می پره، اما گفت جاگوار عین خیالش نبوده، حتی گستاخی نشون داده گفته: "من، جناب ستوان؟ چرا، جناب ستوان؟" و سگ خندیده، امیدوارم پیداش کنیم. گامبوا جواب نمی ده. فقط می گه: "راه بیفت." خیلی بده که مو فرفری یادش نیست سگ چه قیافه ای داشته، ستوان اونجا واساده بوده بنابراین سگ کلاشو ورمی داره و پا به دو می ذاره. من نگران حرف هایی نیستم که جاگوار به مو فرفری گفته: "اگه قضیه ورقه های امتحانی باشه خیلی ها باید آرزو کنن کاش از مادر به دنیا نیومده بودن." آره این درست حرف جاگواره، می خوره به ش این حرفو زده باشه. مو فرفری گفت، به ش گفته: "خیال می کنی من خبرچینم؟ خیال می کنی بوآ خبر چینه؟" و جاگوار گفته: "امیدوارم نباشین، اینو برای خودتون می گم. نگاه کنین شما هم به اندازه من پاتون تو این ماجرا کشیده شده و اینو به بوآ هم بگو. به تموم اونهایی که سؤال امتحانی خریده ن بگو، به همه بگو." بقیه ماجرا رو که خودم با چشم های خودم دیدم چون دیدم داره از آسایشگاه می ره بیرون، پیژامه هاشو می کشید رو زمین، مسواکش هم مثل پیپ گذاشته بود گوشه لبش. تعجب کردم چون خیال کردم داره می ره دوش بگیره، آخه جاگوار مثل بایانو نیست که هر هفته دوش بگیره، وقتی ما سال سوم بودیم بچه ها به ش می گفتن، مرد قورباغه ای. مردنی زبونت داغ و درازه.

\*\*\*

وقتی مادرم به م گفت: "دیگه مدرسه رفتن بسه بیا تا ببرمت پیش پدر خونده ت تا یه کاری برات پیدا کنه،" گفتم: "من بلدم کنار مدرسه رفتن پول هم پیدا کنم، نگران نباش." پرسید: "چطوری؟" اون وقت بود که زبونم بند اومد، با دهن باز واسادم. بعد پرسیدم اسکینی ایگوراسو میشناسه یا نه. نگاه عجیب و غریبی به م انداخت و گفت: "تو اونو از کجا می شناسی؟" به ش گفتم: "با من رفیقه. گاهی یه کارهای کوچولو براش انجام می دم." شونه شو بالا اندخت و گفت: "تو دیگه حالا بزرگ شده ی، بنابراین هر کاری دوست داری بکن. من نمی خوام سر از کارت در بیارم. اما اگه نتونی پول بیاری خونه باید بری سر کار." شستم خبردار شد که مادرم می دونه داداشم و اسکینی چه کار می کردن. من با اسکینی به خونه های دیگه هم رفته بودم، همیشه شب ها می رفتم و هر بار بیست سل به جیب می زدم. اسکینی به من می گفت: "تو فقط به من بچسب، من پولدارت می کنم." تموم پول هایی رو که در می آوردم تو دفترهام قایم می کردم. بعد به مادرم می گفتم: "پول لازم داری؟" اون گفت: "من همیشه پول لازم دارم. هرچی داری بده به من." من هرچی پول داشتم به جز دو سل بهش دادم. تنها خرجی که داشتم کرایه ماشین بود که هر روز باید سوار می شدم می رفتم جلو مدرسه تره می شدم و خرید یه پاکت سیگار، اون هم از وقتی شروع کردم برای خودم بخرم. یه پاکت اینکا کفاف سه چهار روزمو می داد. یه بار تو میدون بیابستا یه سیگار روشن کردم و

تره منو از دهنه در خونه ش دید. اومد پیشم کنارم رو یه نیمکت نشست به حرف زدن. گفت: "به من هم یاد بده چطور بکشم." من یه سیگار دیگه روشن کردم و اون چند پک زد، اما نتونست نفسشو تو بده و بلافاصله شروع کرد به سرفه کردن. فرداش به م گفت که شب تا صبح حالش خوب نبوده و دیگه سعی نمی کنه سیگار بکشه. اون روزها رو خوب یادم مونده اون ها برام بترین روزهای سال بو. تقریباً اخرهای ثلث بود، امتحانات داشت شروع می شد و ما حتی بیشتر از گذشته درس می خوندم. عملاً از هم جدا شدنی نبودیم. وقت هایی که عمه ش نبود یا خواب بود ما شوخی می کردیم، موهای همدیگه رو می کندیم و وقتی اون به من دست می داشت عصبی می شدم. روزی دو بار می دیدمش و خیلی خوشحال بودم. پول هم داشتم، این بود که همیشه یه سوپریز براش داشتم. شبها می رفتم میدون بیا بیستا اسکینی رو ببینم و الان به م می گفت که فلان شب آماده باشم، می گفت: "لقمه چربی به تورمون خورده."

اول هاش سه نفر بودیم که می رفتیم، اسکینی و منو اون خیترس دهاتی. یه بار که چیز دندون گیری به تورمون خورده بود و قرار بود بریم خونه یه آدم خرپول، دو سه آدم تازه وارد هم همراهمون اومدن. اما بیشتر وقت ها منو اسکینی بودیم. می گفت: "هرچی کمتر بهتر. این طوری سهم مون چرب و نرم تره. اما گاهی هم مجبوریم دیگرونو ببریم، وقتی تیکه بزرگتر از دهنمون باشه خودمون تنها از پشش بر نمی آیم." معمولاً تو خونه های خالی می رفتیم. اسکینی یه همچین جاهایی رو خوب می شناخت، نمی دونم چطوری سر در می آورد، برام توضیح می داد که چطور وارد بشم، از راه پشت بام یا دودکش یا پنجره. اول ها من می ترسیدم اما بعدها خیلی راحت کار می کردم. یادم میاد یه بار تو کوریلویوس رفتیم تو یه خونه. یعنی اسکینی با الماس یه سوراخ تو پنجره گاراژ اون جا درست کرد و من رفتم تو. بعد از اون طرف اومدم درو باز کردم و یه بغل منتظر واسادم. چند لحظه بعد دیدم چراغ های طبقه های بالا روشن شد. اسکینی سراسیمه از در حیاط بیرون دوید، دست منو گرفت و همان طور که می دویدیم گفت: "عجله کن پوستمون کنده س." تا سه تا کوچه دویدیم، نمی دونم دنبالمون کرده بودن یا نه ولی چیزی که می دونم اینه که خیلی ترسیدم و وقتی اسکینی گفت: "تا آخر این راه می دوی بعد که پیچیدی آروم راه می روی، انگار نه انگار اتفاقی افتاده." فکر کردم دخلم اومده. اما چیزهایی رو که گفته بود انجام دادم و هیچ اتفاقی برام نیافتاد. بعدش تموم راهو تا خونه پیاده گز کردم. اونجا که رسیدم یخ زده بودم و داشتم از پا می افتادم.

می ترسیدم اسکینی رو گرفته باشن. اما روز بعد می دیدم توی میدون ایستاده منتظر منه و داره از خنده روده بر می شه. گفت: "پسر، چه بزی آوردیم! داشتم کشو یه میز اسباب آرایشو می کشیدم که تموم چراغ ها روشن شد. چه چراغ هایی! چیزی نمونده بود کور بشم. خوبی این کار این بود که خدا با ما بود."

آلبرتو پرسید: "بعد چی شد؟"

سرجوخه گفت: "همین. بعد سرش خونی شد. به ش گفتم، ببر او زنجموره تو، اون احمق هم گفت: من زنجموره نمی کنم، زخمی شده م. و چون تموم سربازها با هم رفیق ان، با هم دم گرفتن: زخمی شده، زخمی شده. من باور نکردم، اما شاید هم راست می گفت. می دونی چرا، دانش آموز؟ چون لابه لای موهایش داشت قرمز می شد. به ش گفتم، برو سرتو بشور تا کف آسایشگاه کثیف نشه. اما اون حرومزاده کله شقی بود، به حرفم گوش نمی داد. اگه بخوای راستشو بدونی اون مأبونه. همون طور روی تختش نشست بود، این بود که هلش دادم بلند بشه. فقط هم برای همین هلش دادم، اون وقت دیگرون شروع کردن به جیغ کشیدن. ولش کن، سرجوخه، نمی بینی زخمی شده؟"

آلبرتو گفت: "بعدش چی؟"

"همین، دانش آموز، همین دیگه. گروهبان وارد شد و پرسید که اون چه ش شده. من گفتم، خورد زمین، گروهبان مگه نه، خوردی زمین دیگه؟ و اون عوضی گفت: نه، تو زدی توی سرم سرجوخه، و اون حرومزاده های دیگه داد کشیدن: درسته، درسته، سرجوخه تو سرش زد. چه آشغالهای کثافتی! این بود که گروهبان اون احمقو فرستاد درمانگاه و منو آورد این جا تو پاسدارخونه. الان چهار روزه این جام، فقط آب و نون به م می دن، نمی دونی چقدر گشمنه، دانش آموز."

آلبرتو پرسید: "برای چی زدی تو سرش؟"

سرجوخه با حرکتی محقیر آمیز گفت: "خب، دیگه، چون می خواستم آشغالها رو زودتر تمیز کنه. می خوای یه چیزی به ت بگم؟ این جا از عدالت خبری نیست. اگه ستوان اینجا توی آسایشگاه یه ذره آشغال پیدا کنه سه روز بازداشت می کنه، اما اگه تو سر یه سرباز بزنی سه روز منو زندونی می کنن. راست شو می خوای بدونی، دانش آموز؟ افسرها تا بخوای سربازها رو می چزونن، اما اون ها هم پشت همدیگه رو دارن. ما، سرجوخه ها، چوب دو سر تلاییم، از یه طرف افسرها مثل آشغال بامون رفتار می کنن و از اون طرف سربازها چشم دیدنمون ندارن. هر کاری از دستشون بر بیاد می کنن تا روزگار ما سیاه بشه. سرباز وظیفه که بودم حال و روزم بهتر بود."

هر دو سلول در پشت پاسدار خانه بود. سلول ها بلند و تاریک بودند و نرده مشبکی بین آنها کار گذاشته بودند که از آن آلبرتو و سرجوخه خیلی رحمت می توانستند باهم صحبت کنند، هرکدام از سلول ها پنجره ای نزدیک سقف داشت که شعاع باریکی نور از آن می تابید؛ تخت سفری زهوار درفته ای در هرکدام دیده می شد که رویش دسک کاهی و پتویی خاکی رنگ انداخته بودند.

سرجوخه پرسید: "تو چند وقت این جا می مونی؟"

آلبرتو گفت: "نمی دونم." گامبوا شب پیش توضیحی به او نداده بود، صرفاً کوتاه و مختصر به او گفته بود: "اون جا بخواب، نمی خوام بری تو آسایشگاه." هنوز ساعت ده نشده بود. خیابان کوستانرا و حیاط ها خلوت بودند و باد آرامی آن ها را جارو می کرد، دانش آموزان بازداشتی توی آسایشگاه هایشان بودند و کسانی که به مرخصی رفته بودند تا ساعت یازده برنمی گشتند. سربازها کنار هم، عقب پاسدارخانه، روی یک نیمکت نشسته بودند و آهسته حرف می زدند. آلبرتو که وارد سلول شده بود حتی نگاهی هم به او نینداخته بودند. چند دقیقه ای توی تاریکی نتوانسته بود چیزی ببیند، چند لحظه بعد تختی را در گوشه سلول دیده بود. ساکش را روی کف زمین گذاشت، کلاهش را برداشت، نیمتنه و کفش هایش را درآورد و پتو را دور خودش گرفت. صدای خرناس کسی را شنید، حال خرناس حیوانی را داشت، اما بی درنگ به خواب رفت. در طول شب چندین بار بیدار شد، و خرناس همچنان ادامه داشت بی آنکه تغییر کرده باشد. در روشنایی آفتاب حضور سرجوخه را در سلول کناری کشف کرد، مرد بلند قدی بود که که چهره اش حکم تیغه چاقو را داشت و با کلاه و جوراب خوابیده بود. اندکی بعد سربازی برایش یک فنجان قهوه آورد. سرجوخه بیدار شد و از روی تخت اشاره ای دوستانه به او کرد. همان وقت بود که گپ دوستانه آنها شروع شده بود و همان طور که گرم اختلاط بودند شیپور بیدار باش به صدا درآمد.

آلبرتو از کنار نرده وسط کنار رفت و کنار در سلول ایستاد که مشرف به اتاق اصلی پاسدارخانه بود. ستوان گامبوا به طرف ستوان فرّه خم شده و آهسته چیزی در گوشش می گفت. سربازها چشم هایشان را می مالیدند، کش و قوس آمدند، تفنگ هایشان را برداشتند و به ستون دو از پاسدارخانه بیرون رفتند. در را که باز کردند، آلبرتو میدان روبه رو. حاشیه سنگ های سفید مجسمه قهرمان را دید. سربازانی که با فرّه سر پست هایشان می رفتند منتظر آمدن او بودند. گامبوا بی آنکه به سلول ها نگاه کند از پاسدارخانه بیرون رفت. آلبرتو صدای سوتی را شنید، سپس صدای سوتی دیگر و باز سوتی دیگر را و پی برد که دانش آموزان سال های مختلف در حیاط هایشان به صف می شوند. سرجوخه هنوز روی تختش بود. باز چشم هایش را بسته بود، اما خرناس نمی کشید. وقتی صدای حرکت گردان را شنید که به حال قدم رو راهی ناهارخوری هستند، هماهنگ با صدای قدم هایشان به سوت زدن پرداخت. آلبرتو به ساعتش نگاهی انداخت. حالا باید با دندون گراز مشغول گفتگو باشه، تره سیتا، با این که گفت و گوش با اون تموم شده، با سرگرد و فرمانده هم صحبت کرده و حالا دارن می رن جناب سرهنگو ببینن، تره سیتا، هر پنج نفرشون دارن درباه من حرف می زنن، همه به روزنامه ها خبر میدن، اون ها عکس منو چاپ می کنن و روز اولی که مرخصی می گیرم برم بیرون تکه تکه م می کنن، مادرم دیوونه می شه و دیگه نمی تونم برم میرافلورس چون همه دست شونو دراز می کنن منو نشون میدن، باید برم یه جای دیگه و اسم مو عوض کنم، تره سیتا. چند دقیقه بعد باز

صدای سوت بلند می شود. دانش آموزان از سالن غذا خوری بیرون می روند و از میدان عبور می کنند تا سر جایشان در میدان سان مستقر شوند؛ توی پاسدارخانه صدای آن ها حال زمزمه دوردستی را دارد. اما وقتی به حال قدم رو وارد کلاس می شوند صدا سنگین و نظامی وار است اما رفته رفته رنگ می بازد و سرانجام محو می شود. حالا همه فهمیده ن، تره سیتا، می گن شاعر دیگه برنمی گرده، آروسپید اسم منو غایب رد می کنه، بعد قرعه می کشن ببینن کی باید پوزه منو به خاک بماله، حساب منو می رسن و پدرم می گه تو اسم منو به گند کشیدی، تو تموم گزارش های پلیس و روزنامه ها سمت اومده، جد و پدر جدت از خجالت آب شدن، ما همه مون همیشه تو تموم زمینه ها روی دست نداشته یم و تو باعث رسوایی ما شده ی. ما فرار می کنیم، تره سیتا، می ریم نیویورک و هیچ وقت برنمی گیدیم پرو، اون ها حالا توی کلاس ها هستن و دارن به جای خالی من نگاه می کنن. ستوان فره که قدم به سلول گذاشت آلبرتو آهسته باز شد.

"دانش آموز فرناندز؟" او ستوان خیلی جوانی بود و فرماندهی گروهان سوم را به عهده داشت.  
"بله قربان."

"می ری دفتر گروهان خودت و خودتو به سروان گاریدو معرفی می کنی."  
آلبرتو نیمتنه اش را پوشید و کلاهش را سر گذاشت. صبحی آفتابی بود و بادی که می آمد بوی شوری و ماهی می آورد. در طول شب صدای ریزش باران را نشنیده بود، اما زمین جلو پاسدارخانه پر از چاله های آب باران بود و مجسمه قهرمان

حکم گیاهمگین و مرطوبی را داشت. تو یه میدان سان کسیدیده نمیشد. نیمتنه اش را پایین کشید و چشم هایش را با دست ها مالید. گامبوا ایستاده بود و سروان گاریدو در وشه ی نیمکت نشسته بود او را که دیدند سروان با اشاره ی دست گفت که وارد شود. آلبرتو رفت و خبردار ایستاد سروان خیلی آهسته او را ورنانداز کرد برای اولین بار عضلات فکش درکار نبودند اما زیرگوش هایش به شکل دمل بیرون زده بودند. دهانش بسته بود اما دندان های سفید براقش از لابه لای لب ها پیدا بودند. به همین دلیل بود که به او دندون گراز میگفتند. سروان دوباره سر تکان داد.

گفت: بسیار خوب برویم سر حرف های تو اصل موضوع چیه دانش آموز؟  
آلبرتو دهانش را باز کرد اما گویی هوای مسموی را فرو برده باشد که اندام های حیاتی اش را از کار انداخته باشد. چه چیزهایی را بایدی به زبان می آورد؟ سروان ظاهرا عصبانی و عصبی بود یک ریز با کاغذهای روی

میزور میرفت. گامبوا یک طرف ایستاده بود. او صورتش را نمیدید. گونه هایش میسوخت متوجه شد که گونه هایش سرخاست.

سروان گفت: منتظر چی هستی؟ زبون نداری؟

آلبرتو سرش را پایین برد. احساس خستگی زیادی کرد و ناگهان اعتماد به نفسش را از دست داد. الفاظی که از درونش بر می آمدند به نظر شکننده و فریبنده میرسیدند. عقب می نشستند یا روی لب هایش جان میدادند.

گامبوا تویه من من هایش رفت، گفت چرا معطلی دانش آموز؟ آروم باش، به خودت مسلط بشو. جناب سروان منتظرن. حرف هایی رو که روز شنبه به من گفתי رو به زبون بیار. از حرف زدن نترس. آلبرتو گفت: بله قربان. نفس عمیقی کشید: دانش آموز آرنا رو برای این کشتن که حلقه رو لو داد. سروان با اوقات تلخی از اون پرسید: با چشم های خودت دیدی؟ آلبرتو سرش را بالا آورد: فک های سروان حالا در کار بودند. عضلات چهره اش در زیر پوست تیره هماهنگ با هم حرکت میکردند. گفت: خیر قربان اما...

سروان غرید: اما چی؟ به چه جرئتی چنین اتهامی رو به زبون میاری بدون این که مدرک محکمی داشته باشی؟ میددونی معنی متهم کردن یه نفر به قتل چیه؟ چرا این داستان مسخررو از خودت در آوردی؟ عرق برپیشانی سروان گاریدو نشسه بود و آتش زرد رنگی در چشمانش شعله ور بود. با دست هایش لبه ی میز را چنگ زده بود و شقیقه هایش به شدت میزد آلبرتو ناگهان به خود مسلط شد بی آن که پلک بزند تویه صورت سروان نگاه کرد و پس از دو سه دقیقه ای افسر را دید که سرش را به زیر انداخت. گفت: من چیزی ازخ 0 و دم در نیاوردم قربان. طنین متقاعد کننده ی صدایش در گوش ها پیچید: حتی یه کلمشو اعضای حلقه به دنبال کسی میگشتن که باعث شده بود کابا اخراج بشه جاگوار میخواست انتقام بگیره بعدش هم براش مهم نبود چی پیش بیاد اون از آدم خبرچین بدش میاد یعنی عهमे از دانش آموز آرنا بدشون می اومد. مثل برده با هاش رفتار میکردن. من یقین دارم جاگوار اونو کشته قربان. آگه مطمئن نبودم حرف نمیزدم.

گامبوا گفت: یه لحظه صبر کن فرناندز منظم حرف بیا نزدیک تر آگه میخوای بشین.

سروان با لحن خشنی گفت خبرو. گامبوا رویش را برگرداند نگاهش کرد اما سروان گاریدو به آلبرتو خیره شده بود. سرجات بمون و حرف بزن.

آلبرتو سرفه کرد دستمالش را به پیشانی کشید شروع کرد با صدایی ضعیف و مردد صحبت کند. اما همان طور که کارهای حلقه را شرح میداد داستان برده را تعریف کردو به موضوع فروش لیکور و سیگار رسید به

موضوع کش رفتن و فروختن سوالهای امتحان اتفاق دخمه ی پائولینو فرار از روی دیوار بازی پوکرمستراح ها مسابقه ها انتقام ها و شرط بندی هازندگی پنهان گروهان گویی واقعیتی کابوس گونه پیداکردو صدایشرفته رفته قوی و محکم و حتی گاهی پرخاشگرانه شد.

سروان باهرافشاگری بیشتر رنگش میپریدو فقط یک بارحرفش را قطع کرد:اما این حرف ها چه ربطی به موضوع داره؟

آلبرتو گفت:من این ها رو تعریف میکنم تا حرف هامو باور کنین قربان.هیچ راهی وجود نداره که افسر ها بفهمن تویه آشسایشگاه چی میگذره و من براتون میگویم تا موضوع برده رو باور کنین.

سپس وقتی حرف های آلبرتو تموم شد سروان گاریدو چند لحظه ای ساکت ماند به اشیای روی میز خیره شده بود.

دست هایش را به دکمه ی نیم تنه اش گیرداده بود ناگهان گفت:بسیارخوب میخوای که بگی باید تموم گروهاتو اخراج کنیم.اونها همه دزد مشروبوخوارو قماربازن.هرکدام یه جرمی دارن این ها درست خود تو چی میگی؟

آلبرتو گفت:ماهمه به جرمی مقصریم قربان تنهاکسی که جرمی نداشته بود برای همین بود که رفیق نداشت.باورکنین قربان.حلقه دنبال این بود که اونو به دام بندازه دنبال این بودن که هرکی کابارو لو داده گیریبازن.انتقام بود قربان.

سروان گفت:همین جا دست نگه دار .حالا ظاهرا بیش ازبیش عصبی به نظر می رسیداین جا جاییه که تقداستان تو درمیاد!چه مزخرفاتی داری تحویل منمیدی؟کسی کابارو به چیزیمتهم نکرده.

آلبرتو گفت:این حرف بی پرو پاست قربان ازستوان آدوریتا پرسین این برده نبود که کابارو لو داد؟اون تنهاکسی بود که کابارو دیده بود داره ازآسایگاه بیرون میره تا سوال هارو بلند کنه اون شب نگهبان بود. ازستوان ائوریتا پرسین.

سروان گفت:تو حتی یه مدرک هم نداری اما البرتو میدید که اواطمینان چندانی به حرف های خودش ندارد یکی الزدست هایش را بی هدف درهوانگه داشته بود و دندان هایش درشت تر به نظر می رسید.مزخرفهمزخرف دانش آموز.

آلبرتو گفت:اما لو دادن کابا حکم لو دادن خود جاگوارو داشت قربان .چون کابارو اخراج کرده بودن حال خدش رو نمی فهمید .حلقه هرشب جلسه داشت انتقام بود.من جاگوارو میشناسم. اون هرکاری رو بگین...

سروان گفت: کافیه حرفهایی که داری میزنی بچگونوس تو داری یه دانش آموزو به قلمتتمهم میکنی بدون اینکه مدرکی داشته باشی تعجبی نداره خودت هم به این ترتیب خیال انتقام داشته باشی. جاتی این بازی ها تویه ارتش نیست دانش آموز برات گرون تموم میشه.

آلبرتو گفت جناب سسروان وقتی ما به تپه حمله کردیم جاگوارپشت سر بوده اما سپس درنگ کرد. حرف ازدهانش پریده بود اما یقین نداشت با ناراحتی سعی کرد صحنه را در لا پرلا پیش خود مجسم کند تپه و زمین شخم خورده ی دورو اطرافش را روشنی صبح و ارایش دسته ها را. گامبوا گفت: مطمئنی؟

بله قربان. پشت سر ارنا بود. مطمئنم.

سروانگاریدو به ان هاچشم دوخته بود با چشمانی اکنده ازخشم و بدگمانی به تناوب انها را نگاه میکرد دست هایش حالا کنارهم بود، یکی را مشت کرده بود و دست دیگررا روی ان گذاشته بود. گفت: معنای این حرف چیه؟ هیچی! مطلقا هیچی.

هرسه نفر چند لحظه ای ساکت بودند. سروان ناگهان ازجا بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. بازوانش را برهم تکیه دتا کرده بود و دست هایش را روی شانها گذاشته بود. گامبوا درجای سروان نشست و به دیوارچشم دوخت.

سروان گفت «دانش آموز فرناندز دروسط اتاق ایستاده بود و لحتنش آرام بود می خوام با تو مثل مرد حرف بزنم. تو جوون و تاثیر پذیری. این عیب نیست بلکه حسنه. یه دهم از حرفاییکه زدی کافیه تا حکم اخراج تو داده بشه. و این موضوع ضربه ی کاریبه پدر و مادرته. درست میگم؟»

آلبرتو گفت: بله قربان. ستوان گامبوا یک پایش را بالا گرفته بود و به زمین نگاه میکرد. سروان دنباله ی حرفش را گرفت: مرگ این دانش آموز رو تواتر گذاشته این قابل درکه رفیقتو بوده اما اگه فرض کنیم قسمتی از حرف های تو راست باشه تونمیتونی حرفتو ثابت کنی. هیچ وقت. چون سراسر شمتکی به فرضیستنهاکاری که ازما بر میاد اینه که درباره این تخلفاتیکه تو گاسمبرید تحقیق کنیم... و اگه وجود داشته باشنتو اولین نفری هستی که اخراج میشی. اما اگه قول بدی یه کلمه از حرفاییکه به زبون آوردی هیچ کجا بازگو نکنی من هم با کمال میل کل ماجرا رو فراموش میکنم. بله. بهترین کار همینه تمام این خیالاتو میریزیم دور.

ستوان گامبوا هنوز سرش زیر بود و هنوز پایشرا تاب میداد اما حالا نوک پایشبه زمین میکشید.

سروان که سعی میکرد لبخند بزند گفت: حرف منو فهمیدی؟

آلبرتو گفت: خیر قربان.

حرفمنو نفهمیدی. دانش آموز؟

آلرتو گفت: این قولو نمیتونم بدم ارا نا کشته شده

سروان گفت: در این صورت بهت دستور میدم در دهننت رو ببندی و مزخرفهم نبافی واگه از من اطاعت نکنی

اون وقت میفهمی با کی طرفی

گامبواگفت: عذرمیخوام قربان

دارم حرف میزنم گامبوا حرف منو قطع نکن

گامبوا گفت: متاسفم قربان بلند شد ایستاد از سروان بلند تر بود و گاریدو ناچار شد سرش را بالا ببرد دانش

آموز فرناندز حق داره این اتهامو مطرح کنه قربان من نمیخوام بگم حرفش راسته اما اون حق داره تقاضای

تحقیق بکنه این موضوع توی مقررات اومده.

تومیخوای مقرراتتو به رخ من بکشی گامبوا؟

خیر قربان قصد این کاروندارم. اما آگه شما اقدامی نکنین من گزارش خودمو دست سرگرد میدم. این یه موضوع

جدیده و معتقدم در اطرافش باید تحقیق بشه

یه کم از آخرین امتحان گذشته بود که من تره سا رو با دود دختر دیگه تو خیابون سائتس پیتا دیدم. حوله دست

شون بود. من صداش کردم و گفتم کجا دارین می رین. اون گفت: دریا اون روز حال خوشی نداشتمو وقتی

مادر ما ز من پول خواست جوابشو بایه حرکت زشت دادم. اون هم کمر بندی رو کهزیر تخت نگه میداشت

بیرون کشید. خیلی وقت بود منو نزده بود من هم تهدیدش کردم گفتم: آگه دست رو من بمن بلند کنی یه

سنتاو دیگه به ت نمی دم. البته این حرف فقط قپی بود خوابشو هم نمیدیدم اثر داشته باشه بعد وقتی دیدم

کمر بندو که بالای سر برده پایین آورده نزدیک بود شاخ دربیارم کمر بندو انداخت رو زمین اون وقت اونهم

حرکتی زشت ترا ز من کرد و بدون این که دیگه کلمه ای بگه رفت تو اسپزخونه. تره سا و

اوندو تا دختر روز بعد هم رفتن کنار دریا و همینطور روزهای دیگه یه روز صبح تصمیم گرفتم زاغ سیاه شونو

چوب بزمن اونا رفتن چو کیتو. لباس شناسونو زیر لباسشون پوشیده بودن. سه چهارتا پسر هم

اونجا منتظرشون بودن. من فقط به یکیشون نگاه کردم که با تره سا حرف زد. از صبح تا ظهر اونا رو از پشت

نرده ها نگاه کردم دست اخردخترها برگشتن به بیابستا. من مدت ها منتظر پسرها بودم دونا شون بهمدت

کوتاهی بعد رفتن اما پسری که با تره سا حرف زده بود با یه پسر دیگه تا ساعت سه موندن بعد اونا بهطرف

لاپونت راه افتادن از وسط خیابون میرفتن و حوله هاشونو تاب میدادن به یه بلوک خالی که رسیدن من

شروع کردم به طرفشون سنگ انداختن. به هردوشون سنگ می انداختم تا اینکه یه بار سنگ صاف تو

صورت دوست تره سا خورد وگفت: آخ. وخم شدو یه سنگ دیدگه به پشتش خورد. هردوشون برگشتن و به

من نگاه کردن و بیش از اینکه فرصت پیداکنن چه کارکنن به طرفشون دویدم. اون یکی دادکشید: این دیوونس و پابه فرار گذاشت. اما اون پسره رفیق تره سا اون جا وایساده بود و من پریدم روش. من تو مدرسه دعوا کرده بودم و میدونستم باید چی کارکنم. داداشم هم وقتی کوچیک بودم یادم داده بود چطور پاهامو و سرموبه کار بگیرم: اگه امیدت به مشت هات باشه دخلت داومده. این جور دعوا کردن خوبه ولی به شرط این که زورت از طرف بیشتر باشه اونو میکشونی به یه گوشه و سعی میکنی گاردشو باز کنی و اما اگه زورت بیشتر نباشه ول معطلی. مشت هات به هوامیخوره و فقط خودتو خسته میکنی ز پامی افتی. و اگه طرف وارد باشه از فرصت استفاده میکنه و حسابی تورو میمالونه. به هر حال یادم داده بود چطور با پاهام طرفواز خودم دورنگه دارم. بعد گفته بود وقتی طرف حواسش نیست پیراهنشو چنگ میزنی و با کله به ش شاخ میزنی. یادم داده بود چطور مثل بچه های کائوباکله بزمن نه با پیشونی یا وسط سربلکه با اونقس متاز بالای پیشونی که موهای سرزا اونجا شروع میشه از بقیه جاها محکم تره. ادم باید دست هاشو هم بندازه تا طرف نتونه با کنده ی زانو بزنه تو شیکم ادم. داداشم میگفت: هیچی مثل ضربه زدن با کله نیستیه ضربه ی محکم میتونه طرفو گیج کنه و تودست پیشو داری. این بار چیزهایی رو که به میاد داده بود پاک فراموش کرده بودم اما به هر حال زدمشون اون پسریکه با تره سا بود از خودش دفاع نکرد خورد زمین و شروع کرد به گریه کردن.

رفیقش از فاصله ی ده دوازده متری نگاه میکرد داد میزد: زنش بچه خوشگلنزنش. اما همون طور که اون بابا رو زمین افتاده بود من حسابی مالوندمش. بعد دنبال اون یکی گذاشتم پا گذاشت به دو گرفتمش و اونو هم تا میخورد زدمش افتاده بود رو زمین طرف اهل دعوا نبود یکم که خودمو کنار کشیدم بلند شدو پا به فرار گذاشت. برگشتم پیش اولی داشت سر و صورتشو پاک می کرد. میخواستم باهاش حرف بزمن اما چشمم که بهش افتاد از کوره در رفتم و یه مشت بش زدم شروع کرد به جیغ کشیدن یخشو گرفتم و گفتم: اگه یه بار دیگه نزدیک تره سا ببینمت تکه کوچیکت گوشته یه لگد دیگه هم به اش زدم. میخواستم بزمنش که دیدم یه نفر گوشمو گرفته. یه زن بود شروع کرد به سرو کول من بزنه. داد کشید: ای وحشی. ای حیوون.

و اون پسره هم از فرصت استفاده کرد و پا به فرار گذاشت. بعد هم اون خانومه منو ول کرد و من راه رفتن به بیابستا رودر پیش گرفتم که برم خونمون حال قبل از دعوا رو داشتم احساس میکردم که انتقام خودمو نگرفته ام. هیچ وقت یه همچین حالی به م

دست نداده بود. وقت های دیگه ای که تره سا رو نمی دیدم فقط اوقاتم تلخ بود یا می خواستم تنها باشم اما این بار هم اوقاتم تلخ بود و هم عصبانی بودم. می دونستم که اگه به گوش تره سا برسه من چه کار کرده م از من بدش می آد. رفتم میدون بیابستا اما خونه مون نرفتم. قدم زنان رفتم نوشگاه سائنس

پیتا. اسکینی ایگوارس اون جا بود با مسئول نوشگاه حرف می زد. از من پرسید: «چی شده؟» قبلا چیزی از تره به ش نگفته بودم اما الان باید به یه نفر که طرف اعتمادم باشه می گفتم. همه چیزو برای اسکینی تعریف کردم. از چهار سال پیش که اومدن تو خونه بغل ما زندگی کنن و بقیه ماجراها رو. اسکینی خیلی جدی به حرف هام گوش داد، حتی یه بار هم نخندید. فقط می گفت: «جدی، عجب!» یا «یا مسیح!» یا «خب، بعد چی؟» هر جا که لازم بود. حرف هام که تموم شد، گفت: «پسر تو عاشق شده ی. من هم اولین بار تو سن و سال تو عاشق شدم، چیزی که بود من قضیه رو جدی نگرفتم. عشق آدمو به خاک سیاه می شونه. آدم خل می شه، دیگه به فکر خودش نیست و دست به دیوونگی می زنه، منظورم مردهاس نه زن ها. اون ها فرق می کنن، ناقلا ترن، اون ها فقط وقتی عاشق می شن که به نفع شون باشه. اگه بو ببرن که مرده براشون مناسب نیست اونو دست به سر می کنن و می رن سراغ یکی دیگه. کک شون هم نمی گزه. اما نگران نباش به خدا قسم می خورم که همین الان معالجه ت کنم، همین امروز، من دوا ی درد تو می دونم.» اون وقت منو بست به پیسکو و ابجو تا هوا تاریک شد، بعد کاری کرد که لایا بیارم، می گفت هر چی می تونی شیکم تو بچلون. بعد منو برد محله کایانو تو یه رستوران، اون جا تو حیاطش دوش گرفتم بعد یه عالم غذا به م داد با دار فلفل خوردم، غذا خوریش جای سوزن انداختن نداشت. ما تا کسی گرفتیم و اسکینی نشونی جایی رو به راننده داد. بعد سرشو پیش آورد و گفت: «ممکنه تو رو راه ندن.» زنی که در و به رومون باز کرد اسکینی رو خوب می شناخت اما منو که دید عصبانی شد، گفت: «مگه به سرت زده که خیال می کنی می تونی بچه بیاری این تو؟ خبرچین پلیس مرتب این جاها سرو گوش آب می ده.» یه مدتی جر و بحث داشتن و آخرش اسکینی منو برد تو. اون هم به ش گفت: «یه راست برین تو اتاق و تا صبح هم آفتابی نشین.» اسکینی منو با عجله برد تو اتاق زیرزمین، من حتی فرصت نکردم به آم هایی که اون جا بودن نگاه کنم. بعدش از یه پله های دیگه رفتیم بالا و یه نفر درو رومون وا کرد و گفت: «این جا شب موندش شرط داره، باید به عالم پول بسلفین ساندررا الان سرو کله اش پیدا می شه، اون با این بچه های فین فینی جوهره.» اتاق بزرگ و کثیف بود، یه تخت کنار اتاق دیده می شد، از دیوارهاش چند تا تابلو آویزون بود. ساندررا از من پرسید: «بار اول ته؟ امیدوارم برام شانس بیاری.»

\*\*\*

ستوان گامبوا از اتاقش بیرون آمد و به سرعت از زمین سان گذشت. در لحظه ای به ساختمان کلاس ها رسید که پیتالوگا، افسر نگهبان روز، سوت خود را به صدا درآورده بود. ساعت اول کلاس های صبح تمام

شده بود دانش آموزان در کلاس ها بودند. سرو صداهایی که بی شباهت به غرش مداوم نبود از دیوارهای خاکستری ساختمان کلاس ها بیرون می زد. گویی هیولایی مدور و عظیم بر فراز حیاط آن جا چنبره زده باشد. گامبوا لحظه ای روی پلکان آن جا درنگ کرد، سپس وارد دفتر شد. پسوئا، سرجوخه نگهبان، آن جا بود، دفترش را ورق می زد.

«پسوئا، همراه من بیا.»

سرجوخه همانطور که با یک انگشت سبیل نازکش را نوازش می کرد، دنبالش رفت. مثل نظامیان سواره نظام گشاد گشاد راه می رفت. او به این دلیل که آدمی باهوش و کاری بود و به خصوص در عملیات صحرائی سنگ تمام می گذاشت، مورد احترام گامبوا بود.

«از کلاس ها که بیرون اومدن به گروهان اول بگو صف بکشن. همراه تفنگ هاشون. اون ها رو با قدم رو تا استادیوم ببر.»

«بازدید اسلحه داریم، قربان؟»

«خیر، می خوام گروه های رزمی تشکیل بدن. نگاه کن، پسوئا، تو عملیات صحرائی جاها عوض نشد؟ منظورم اینه که پیشروی منظم بود یا نه، اول گروه اول، بعد گروه دوم و تا آخر؟»

پسوئا گفت: «خیر، قربان. فقط سروان گفت اون هایی که از همه کوتاه قدرترن تو صف جلو باشن.»

گامبوا لحظه ای فکر کرد: «آره آره، حق با توست. بگذریم، توی استادیوم منتظرتم.»

سرجوخه سلام داد و رفت. صبح روشن تر شده بود، کمابیش مهی نبود و نسیم دریا همین قدر علف های مزرعه را می جنباند. ویکونیا تویش پرسه می زد. دیگر تابستان داشت از راه می رسید. دبیرستان نظام تعطیل می شد، زندگی آسان تر و آرام تر می شد: ساعت های نگهبانی اش کمتر می شد، آن وقت دست کم هفته ای سه بار به کنار دریا می رفت. زنش باز اوقاتش سر جا می آمد، و می توانستند بچه را بیرون ببرند. به درس هایش بیشتر می رسید و آماده امتحان می شد، هشت ماه فرصت داشت تا خودش را آماده کند، و این مدت زیادی نبود: بیست نفر کاندیدا ترفیع می گرفتند در حالی که تعداد ستوان ها صد نفر بود. چند دقیقه بعد به دفتر سروان رفت. گاریدو پشت میز نشسته بود، سرگرم خواندن گزارش ها بود و وقتی او وارد شد سرش را بلند نکرد. سرانجام گفت: «ستوان؟»

«بله، قربان.»

سروان گاریدو همانطور که اخم کرده بود، گفت: «چی شده؟» گامبوا دو دل ماند، سپس گفت:

«اومده م بگم مطمئن نیستم، قربان. دقیقا نمی شه گفت چه اتفاقی افتاده. البته تحقیقاتو شروع کرده م تا

شاید سر نخ ها رو پیدا کنم.»

سروان گفت: «من به این موضوع فکر نمی‌کنم، من به عواقب کار فکر می‌کنم. تو چطور؟»

گامبوا گفت: «بله، ممکنه خطرناک باشه.»

سروان لبخند زد و گفت: «خطرناک؟ به طور یقین فراموش نکرده‌ی که من فرمانده گردانم. و یقین دارم

تو هم فراموش نکرده‌ی که فرمانده گروهانی. هر اتفاقی بیفته ما مسئولیم، هر دو نفر ما.»

گامبوا گفت: «من فکر اینو کرده‌م، قربان. البته حق با شماست. و باور بفرمایین، از کاری که می‌خوام بکنم

راضی نیستم.»

«کی منتظر ترفیعی؟»

«سال دیگه.»

سروان گفت: «منم همینطور. امتحانات مشکله، هرچه بالاتر بری، جا کم تر می‌شه. گامبوا بیا با واقعیت

روبه رو بشیم. سوابق هردونفر ما عالیه حتی یه نقطه سیاه هم تو پرونده هامون پیدا نمی‌شه. اگه ما رو

مسئول این قضیه بدونن اون وقت چه اتفاقی می‌افته؟ این دانش آموز خیال می‌کنه تو پشتیبان

شی. باهاش حرف بزن. قانعش کن که حق با توست تنها کار اینه که کل ماجرا را فراموش کنیم.»

گامبوا توی چشم‌های سروان نگاه کرد: «اجازه می‌دیم باتون بی‌رودر بایستی صحبت کنم، قربان؟»

«این همون چیزیه که من دنبالش بوده‌م، من با تو مثل دوست رفتار می‌کنم نه زیر دست.»

«من به اندازه شما به ترفیع علاقه مندم، قربان و برای به دست آوردنش هرکاری می‌کنم. من هم مثل

شما نمی‌خوام توی این مدرسه نظام در جا بزنم. تا وقتی به این بچه‌ها امر و نهی می‌کنم احساس نمی‌کنم

کنم توی ارتشم اما اگه توی این مدرسه نظام چیز یاد نگرفتم به اهمیت انضباط پی برده‌م. بدون انضباط

همه چیز از هم در می‌ره، همه چیز از همه می‌پاشه. چرا این کشور به این حال و روز دچار شده؟ دلیلش

فقدان انضباطه، فقدان نظمه. تنها بخشی از اون که قوی و سالم مونده ارتش اونه، به دلیل ساختاری یه که

داره به دلیل سازمانی یه که داره. اگه درست باشه که اون بچه رو کشته‌ن، اگه موضوع لیکور و فروش

سوال‌های امتحانی و بقیه این چیزها درست باشه، من یه وظیفه دارم، جناب سروان، و اون اینه که ببینم

در این داستان چه چیزی حقیقت داره.»

سروان گفت: «تو از کاه کوه می‌سازی، گامبوا.» و شروع کرد و مثل موقع گفت و گو با آلبرتو توی اتاق قدم

بزند. «من می‌گم همه چیز و پنهان کنیم. اون‌ها باید به خاطر لیکور و اوراق امتحانی مجازات بشن. چیزی

که هسن باید یادت باشه که اولین چیزی که ادم توی ارتش یاد می‌گیره اینه که مرد باشه. خوب، مرد چه

کار می‌کنه؟ سیگار می‌کشه، مشروب می‌خوره، قمار می‌کنه، دوست داره با زن‌ها باشه. این دانش

آموزان همه خبر دارن که اگه کارهاشون فاش بشه، اخراج می‌شن، می‌گم اگه گامبوا ما قبلا چند نفر و

خراج کرده یم، چیزی که هست زرنگ ها دم لای تله نمی دن.خب، اگه قراره مرد بشن، باید فرصت به شون داده بشه،باید فکرشونو به کار بگیرن.ارتش اینه، گامبوا.انضباط تنها کافی نیست.آدم باید دل و جرئت داشته باشه و البته که مغز هم داشته باشه.«لحظه ای درنگ کرد:» اما این ها رو در یه فرصت دیگه هم می شه درباره شون بحث کرد، چیزی که الان منو نگران می کنه این قضیه اتهامه.البته، حماقته، اما اگه به گوش سرهنگ برسه لطمه زیادی به ما می خوره.»

گامبوا گفت:«عذر می خوام.جناب سروان، ببینین...خب، من با شما موافقم که دانش آموزان گروهان من، تا وقتی من نفهمیده م هرکاری دلشون خواست می تونن انجام بدن.اما الان دیگه من خبر دارم و اگه وانمود کنم که خبر ندارم از وظیفه خودم غفلت کرده م . قبول دارم کار بسیار خطایی از من سرزده.دانش آموز فرناندز به من نشون داد که تک تک افراد گروهان به من می خندن.منو احمق به حساب آورده ن.»

سروان گفت:« اما علتش اینه که اون ها الان مرد شده ن، گامبوا.وقتی اون ها رو به این جا آوردیم نمی تونستن شلوارشونو بالا بکشن و حالا نگاه شون کن!»

گامبوا گفت:« در این صورت من می خوام مردان بهتری از اون ها بسازم. وقتی تحقیقاتم تموم شد اگه مجبور بشم تک تک افراد گروهانو دادگاهی می کنم.»

سروان از قدم زدن دست کشید، صدایش را بلند کرد و گفت:« مثل آدم های متعصب حرف می زنی.می خوای سابقه تو خراب کنی؟»

«سرباز انجام وظیفه سابقه شو خراب نمی کنه، قربان.»

سروان قدم زدنش را از سر گرفت:« بسیار خوب، من نمی تونم جلوی تو رو بگیرم.اما یقین داشته باش که سرت به سنگ می خوره. تو احمق نیستی، گامبوا و خوب می دونی که من از اتو پشتیبانی نمی کنم، و تو این کارو به دلخواه خودت انجام می دی.»

«البته، قربان.عذر می خوام.»

گامبوا سلام داد و از دفتر بیرون رفت.توی اتاقش، روی میز پاتختی، عکس زنی دیده می شد.عکس، پیش از ازدواج آن ها، گرفته شده بود.در یک میهمانی به او برخورد کرده بود، خودش هنوز در دبیرستان نظام درس می خواند، عکس در روستا گرفته شده بود اما گامبوا یادش نمی امد. در آن وقت زن زیر یک درخت ایستاده بود، لبخند می زد و در پشت سرش رودخانه ای دیده می شد. گامبوا چند لحظه ای به آن چشم

دوخت،سپس گزارش ها و دستورات تنبیه را دوباره بررسی کرد .اندکی بعد از ظهر به حیاط برگشت . دو سرباز اسایشگاه گروهان اول جارو می کردند.وقتی او را دیدند که نزدیک می شود خبردار ایستادند.

گامبوا گفت: راحت باشین هر روز اسایشگاه را جارو می کنین؟

یکی از آنها گفت: بله قربان. هر روز. ان وقت به دیگری اشاره کرد و افزود: این اسایشگاه دوّمو جارو میکنه. همراه من بیا.

ستوان در حیاط چند لحظه ای به او چشم دوخت و گفت: پدر خورد را در آوردی، ابله. سرباز خود به خود خبردار ایستاد و چشمانش گرد شد. چهره اش خشن و بدون ریش بود. ظاهرا پذیرفت که خطایی از او سر زده.

گامبوا پرسید: چرا تو گزارشتت خبر ندادی؟

خبر داده ام، قربان سی و دو تخت، سی دو کمد، البته گزارششو گروهبان رد کردم. من راجع به این حرف نمی زنم. تظاهر نکن نمس دونی. چرا بطری لیکور، سیگارها طاس ها و ورق بازی ها را گزارش نکردی؟

چشمان سرباز گشادتر شد اما جوابی نداد.

گامبوا پرسید: کدوم کمد؟

نمی دانم جناب سروان.

توی کدام کمد ها ورق بازی و لیکور پیدا میشه؟

من خبر ندارم، قربان، حتما توی گروهان دیگه بوده.

گامبوا گفت: اگه به من دروغ بگی، دوهفته بازداشتی میگم توی کدام کمد سیگار هست؟

مطمئن نیستم، قربان اما بعد سرش را زیر انداخت و گفت: فکر می کنم توی همشون

ولیکور؟

فکر میکنم توی چندتاشون.

وطاس؟

فکر کنم توی دو سه تاشون.

و چرا تا به حال گزارش نکردی؟

من خودم چیزی ندیدم قربان، نمی تونم کمد ها را باز کنم همشون قفل اند، کلید ها پیش خودشونه. من

فقط خیال می کنم چنین چیزی توی کمدهاست. با چشم خودم ندیده م

گامبوا گفت: بسیار خوب، امروز بعد از ظهر من افسر نگهبانم میخوام که تو و اون سرباز وظیفه، توی

پاسدارخونه، سر ساعت سه جزئیات گزارش نظافتو به من بدید.

روشن بود که کسی راه فرار ندارد، انگار یکی جادو کرده باشه. ما وا داشتن به صف بشیم بعد بردن به اسایشگاه و من به خودم میگفتم: یه خبر چین مارا لو داده بود، دلم نمی خواست باور کنم اما مثل روز روشن بود، جاگوار ما رو لو داده بود. به ما گفتن در گنجه هاتونو باز کنید که یه هو نزدیک بود سخته کنیم بایانو گفت: مواظب خودتان باشد، دنیا به اخر رسیده، حق با او بود اروسپید گفت: بازدید لباس داریم؟ مادر مرده عین مرده ها شده بود.

پسوئا گفت: زبون بازی موقوف. دَرِ دهنِ صاحبِ مردتونو چفت کنین.

من انقدر عصبانی بودم که کارد میزدی خونم در نیامد بچه ها همه عین ادم هایی شده بودند که در خواب راه می رون. همه چیز حال کابوس پیدا کرده بود. گامبوا روی یک گنجه ایستاده بود، موش خرما رو یه گنجه دیگهان وقت ستوان داد کشید: خیلی خوب، گنجه هاتون باز کنید همین

کسی حق نداره دست به چیزهای گنجه ش بذاره. "اصلا کسی جرئت این کارو داشت؟ پدرمونو در آوردن. خوبی قضیه این بود که خبردار شدیم پدر جاگوارو در آورده ن. دیگه کی می تونست بطری ها و ورق های بازی رو لو داده باشه؟ اما ما همه گیج شده بودیم. من هنوز از این قضیه استادیوم و تفنگ ها سر در نمی آوردم. گامبوا چیزیش شده بود و می خواست دق دلشو سر ما خالی کنه؟ بعضی بچه ها حتی خندیدن. خجالت آورده که همچین آدم هایی پیدا میشن و معنی رسوایی رو نمی فهمن. هر چند راستش خنده دار هم بود. موش خرما شروع کرد توی گنجه ها شیرجه بره، می رفت تو دل گنجه و راستی راستی چون کوتوله بود لای لباس ها قابم می شد. حروم زاده چهار دست و پا می رفت اون تو، تا گامبوا بفهمه اون حسابی داره توی گنجه رو می گرده، تک تک جیب ها رو می گشت. در تموم چیز ها رو وا می کرد، تموم بطری ها رو بو می کرد، وقت گیر آورده بود. "این یه پاکت سیگار اینکا، خدایا این بابا کلاشش بالاس، سیگار چستر فیلد می کشه، این هم یه بطری دیگه، نکنه می خواسته ن جشن راه بندازن؟" همه ترسیده بودیم اما خوبی کار این بود که تو تک تک گنجه ها یه چیزی پیدا کردن این موضوع ما رو یه خورده آروم کرد. معلومه اون هایی که بطری داشته باشن حسابی خدمت شون می رسن، گنجه ی من به اون صورت چیزی توش نبود و من به ش گفتم اینو یادت باشه و اون حروم زاده گفت: "خفه شو احمق" تموم این مدت گامبوا انگار قند تو دلش آب کرده بودن، از حرف هایی که میزد پیدا بود: "گفتی چند تا؟" "دو تا پاکت و دو تا کبریت، جناب ستوان" و گامبوا توی دفترش یادداشت می کرد. آروم، آروم، می خواست لذت کار بیش تر طول بکشه. "نصف بطری چی؟" "نصف بطری پیسکو قربان مارک سل د ایکا" هر وقت مو فرفری به من

نگاه می کرد آب گلوشو به سختی فرو می داد. آره رفیق دهنمون سرویس شده رفته. آدم وقتی نگاهش به بچه ها دیگه می افتاد گریه ش می گرفت. از کدوم گوری به فکرشون رسیده بود توی گنجه ها رو بگردن؟ وقتی گامبوا و موش خرما رفتن، مو فرفری گفت: "حتما کار جاگواره، خودش گفت، اگه حساب منو برسن حساب همه رسیده س. اون همه مابونه هم خبر چین."

این جوری نباید حرف می زد اون هم بدون مدرک، یا این که ممکن بود راست باشه.

یه چیزی رو که من سر در نمی آوردم این بود که چرا دیگه ما رو بردن استادیوم، گمونم تقصیر این کار هم به گردن جاگوار بوده، حتما جریان کباب کردن و خوردن مرغ ها رو گفته، شرط می بندم ستوان گفته اینا خیال کردن خیلی زرنگ ان! ک.ش خرما اومد داخل کلاس شد و گفت: "به ردیف دو صف بکشین. یه سورپریز براتون دارم." ما همه داد کشیدیم: "موش خرما، موش خرما!" اون گفت: "دستور از جناب ستوانه. به صفشین و قدم رو برین طرف آسایشگاه. نکنه می خواین صداس کنم؟" به صف شدیم و اون ما رو به حال قدو رو به آسایشگاه برد، وقتی به در رسیدیم گفت: "تفنگ هاتون رو بردارین، یه دقیقه وقت دارین بخ صفشین. ارشد، اسم سه نفر آخرو بنویس." ما هم هر چی از دهنمون در اومد نثار مادرش کردیم و هیچ کدوم هم خبر نداشتیم قضیه از چه قراره. تو میدون که رسیدیم دانش آموزان گروهان های دیگه مسخرمون می کردن. "کی دیده گروهانی تفنگ به دست به خاطر عملیات صحرائی رفته باشه تو استادیوم، اون هم وسط روز؟" شاید هم گامبوا عقلشو از دست داده بود. تو میدون فوتبال منتظرمون بود، یه جور شادی تو قیافه ش بود. موش خرما گفت: "ایست! موشع حمله بگیرین. ما همه اعتراض کردیم گفتیم چه معنی میده عملیات صحرائی اون هم با اونیفرم و شکم خالی! برو به ننه ت بگو بعد از سه ساعت کلاس پشت سر هم روی علف های خیس دراز کش بشه، گامبوا عصبانی شد

و اون با صدای نکره ش، گفت: «سه صف تشکیل بدین، گروه سوم جلو، گروه اول عقب.» و اون موش خرمای بادنجون دور قاب چین گفت: «یالا، آشغال ها، بجنبین.» بعد گامبوا گفت: «آرایش حمله، هر نفر 10 مترفاصله با نفر بعد.» نکنه قراره جنگ بشه، نکنه وزیر گفت تمرینات ما رو جلو بندازن؟ گفتیم می ریم، حتی اگه سرجوخه هم بشیم می ریم، اما احتمالاً افسر می شیم، من دوست داشتم از سر جونم بگذرم اما خودمو برسونم به آریکا، بندر دشمن، و پرچم پرو رو بر فراز اونجا به اهتزاز در بیارم، روی پشت بام، توی پنجره ها، تو خیابون ها، میگن زن های شیلی خیلی خوشگل آن، نمی دونم راسته یا نه. اما خیال نمی کنم جنگی در کار باشه وگرنه بقیه رو هم تو تمرینات شرکت می دادن، نه اینکه فقط گروهان اولو بیارن. گامبوا نعره کشید: «چی شده؟ شماها تو صف اول و دوم کرین یا خودتونو به خیریت میزنین؟ گفتم

ده متر نه بیست متر. تو کاکاسیاه که اون جایی، سمت چیه؟» «بایانو، قربان» وقتی گامبوا به بایانو گفت کاکاسیاه قیافه بایانو تماشایی بود. ستوان گفت: «خیلی خب، وقتی می گم ده متر چرا بیست متر فاصله می گیری؟» پسونا گفت: «یه دانش آموز غایبه؛ قربان.» گامبوا گفت: «راستی؟ شش نمره منفی فراموش نشه.» «خیر قربان، دانش آموز غایب همون آراناست که فوت شده، قربان.» این موش خرما عجب حرومزاده ی خری یه، کارهارو خراب می کنه، گامبوا با اوقات تلخی گفت: «خیلی خوب، حالا اون دانش آموز خط دوم حرکت کنه.» چند لحظه بعد فریاد کشید: «چرا دستور منو اجرا نمی کنی، کثافت؟» ما همه به هم نگاه کردیم، آروسپید خبردار ایستاد و گفت: «اون دانش آموز هم غایبه، قربان. جاگواره.» گامبوا گفت: «جاشو بگیر، بی خیال اون. دستورات بدون چون و چرا اجرا بشه.» این حرف آخر خطاب به تموم ما بود. بعد تموم مارو واداشت از یه سر میدون به سر دیگش پیشروی کنیم. به صدای سوت بلند میشین، حمله می کنین، بعد باز به شکم می خوابین، چیزی نباید حواستونو پرت بکنه، تو همچین عملیاتی حتی خودتونو باید فراموش کنین، وقتی دیگه به نفس نفس افتاده بودیم گامبوا مارو به حال قدم رو به آسایشگاه برد. ستوان از یه گنجه بالا رفت و موش خرما از رو یکی دیگه. پسونا با اون قد کوتاهش چون کند تا رفت بالای یه گنجه. بعد گفتن: «سر جاهاتون خبردار واسین.» همون وقت بود که من به خودم گفتم جاگوار برای نجات خودش مارو لو داده، توی این دنیا آدم خوب پیدا نمی شه، کی فکرشو می کرد اون همچین کاری بکنه؟ «گنجه هاتونو باز کنین و بعد یه قدم بیابین عقب. هر کی دستش بره تو گنجه ش حسابش پاکه.» انگار ما جادوگریم و جلو چشم های ستوان می تونیم یه بطری رو غیب کنیم. بعد یه ساک گنده درست کردن و با چیزهایی که پیدا کرده بودن رفتن. ما جیکمون در نمی اومد و من رفتم رو تختم دراز کشیدم. مردنی اون دور و اطراف نبود، وقت غذا بود و رفته بود آشپزخونه پس مونده غذا گیر بیاره خیلی بد بود که پیشم نبود سرشو ناز کنم، برام خوب بود، آرومم می کرد، می تونستم مدت ها سرشو ناز کنم و پیش خودم فکر کنم تا خستگی از تنم بره. یه هو یه نفر داد کشید: «همش تقصیر دار و دسته شماسه!» من هم داد کشیدم: «منظورت از دار و دسته ما چیه؟» آروسپید گفت: «تو و جاگوار و اون های دیگه.» من پریدم بالا برم طرفش اما قبل از اینکه بهش برسم جلومو گرفتم. گفت: «دار و دسته شما، دار و دسته تون.» مثل دیوونه ها داد می کشید، آب از دهنش راه افتاده بود و خودش حالیش نبود. گفتم: «ولم کنین برم. ازش نمی ترسم، می زخم دک و دنده شو خورد می کنم.» اما اون ها منو گرفته بودن تا آروم بشم. بایانو گفت: «بهتره الان دعوا نکنیم، اون هم با این چیز هایی که از ما پیدا کردن. باید پشت همدیگه رو داشته باشیم، برا همه مون بد میشه.» من در اومدم گفتم: «آروسپید، تو آشغال ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم، درست وقتی اوضاع قمر در عقرب می شه تقصیرو گردن رفاقت می

اندازی.» آروسپید گفت: «این دروغه، من به خاطر تموم شما تو روی تموم افسرها و می سم، اگه کاری از دستم بر بیاد کوتاهی نمی کنم. اما این اتفاقاتی که افتاده تقصیر تو و جاگوار و موفرری یه، چون شماها یه گندی بالا آوردین. یه چیزی پیش اومده که ما ازش خبر نداریم. این ها رو می شه به هم ربط داد، تازه جاگوارو گرفته بودن برده بودن پاسدار خونه که گامبوا فهمید توی گنجه های ما چیه.» من نمی دونستم چی بگم و موفرری هم پشتی بقیه در اومد. همه گفتن: «راست می گه، بابا، جاگوار خبرچینه،» و «ما انتقام می گیریم،» و از این حرف ها. بعدش سوتو کشیدن و ما رفتیم توی سالن غذاخوری و فکر می کنم اولین باری بود تو مدرسه نظام که غذا نمی تونستم بخورم چون از گلوم پایین نمی رفت.

سرباز به دیدن گامبوا که نزدیک می شد، بلند شد ایستاد، دنبال کلید گشت تا در سلول را باز کند. اما ستوان کلید را از دستش گرفت و گفت: «برو، بذار من با این دانش آموز تنها باشم.» منتظر ماند تا سرباز از راه میدان فوتبال به طرف ساختمان کلاس ها راه افتاد. سپس در را باز کرد. سلول کمابیش در تاریکی کامل بود و رفته رفته شب می شد و تنها پنجره آن جا حکم شکاف را داشت. ابتدا کسی را ندید و ناگهان به نظرش رسید که دانش آموز گریخته. سپس او را دید که روی تخت دراز کشیده. بالای سرش رفت و چشم هایش را دید که بسته است و به خواب فرو رفته. ستوان خطوط بی حرکت چهره اش را بررسی کرد، سعی داشت او را به یاد بیاورد، بیهوده بود و چهره اش با چهره دیگران در هم می آمیخت، هر چند آشنایی مبهمی احساس می کرد، و این موضوع به خاطر خطوط خاص چهره اش نبود، بلکه به این دلیل بود که با آن آرواره های محکم، اخم آرام و چال چانه گویی همیشه همین حالت مردانه را داشته است. سربازان و دانش آموزان در حضور مافوق همیشه قیافه جدی به خود می گرفتند اما این دانش آموز خبر از حضور مافوق خود نداشت. بیش تر دانش آموزان پوست گندمگون و چهره ای پخ دار داشتند، اما آنچه گامبوا می دید چهره ای سفید با مو و مژه های بلوند بود. دستش را دراز کرد شانه جاگوار را گرفت. از کار خود متعجب شد، چون دستش صلابت همیشگی را نداشت و او را آرام تکان داده بود گویی خواسته باشد دوستی را از خواب بیدار کند. حس کرد تن جاگوار زیر دستش منقبض شده و با آن حالت خشنی که از جا برخاست دستش به طرفی پرت شد. اما بعد صدای برخورد پاشنه ها را بر هم شنید؛ او را شناخته بود و همه چیز روال عادی به خود گرفت.

گامبوا گفت: «بشین، ما خیلی حرف داریم به هم بزنیم.»

جاگوار نشست. ستوان حالا چشم هایش را در تاریکی می دید. درشت نبودند اما حالت نافذی داشتند و برقی در آن ها می درخشید. دانش آموز نه حرف زد و نه حرکت کرد اما در خشونت ظاهری و سکوتش چیزی نهفته بود که گامبوا را ناراحت کرد.

«چی شد که تو مدرسه نظام اسم نوشتی؟»

جاگوار جواب نداد. لبه تخت را با دست هایش محکم گرفته بود. چهره اش تغییر نکرد؛ هنوز همچنان آرام و جدی بود.

«تو رو بر خلاف میلِت اینجا فرستادن، درسته؟»

«چرا اینو می پرسین؟»

صدایش دقیقا حال چشم هایش را داشت. الفاظ عاری از احترام نبودند و او آن ها را آرام و کمابیش با نرمی ادا می کرد، اما لحن صدایش خبر از تکبری پنهانی می داد.

گامبوا گفت: «چون می خوام بدونم. چرا تو دبیرستان نظام اسم نوشتی؟»

«می خواستم افسر ارتش بشم.»

گامبوا گفت: «می خواستی؟ نظرت عوض شده؟»

گامبوا اطمینان نداشت. می دانست که وقتی افسری از دانش آموزی می پرسد چه هدفی داشته، او همیشه می گوید که می خواسته افسر ارتش بشود. اما این را هم می دانست که تنها عده ای معدود حاضر می شوند در دبیرستان نظام چارلیوس ثبت نام کنند.

جاگوار گفت: «هنوز مطمئن نیستم، قربان، شاید برم تو نیروی هوایی.»

مکث کوتاهی پیش آمد که در مدت آن توی چشم های یکدیگر نگاه کردند، گویی هر کدام منتظر دیگری بود تا سخن بگوید.

سپس گامبوا با خشونت پرسید: «می دونی چرا تو زندونی؟ هون؟»

«خیر، قربان.»

«واقعا؟ دلیل شو نمی دونی؟»

جاگوارا گفت: (من کاری نکردم.)

گامبوا گفت: (کمدت کافیه. سیگار دو بطری پیسکو یه دسته شاه کلید. این ها کافی نیست؟)

گامبوا با دقت توی نخ او بود اما بی فایده بود. جاگوارا بی حرکت و ساکت بود. ظاهرا نه تعجب کرده بود نه ترسیده بود.

گامبوا افزود: (سیگارها رو ندید می گیرم. به خاطر اون ها فقط یه مرخصی از دست می دی. اما لیکور چیز دیگه ایبه. دانش آموزها جاهای دیگه می تونن مست کنن، توی نوشگاه ها، توی خونه هاشون. اما اجازه ندارن یه قطره الکل توی دبیرستان بخورن.) درنگ کری. (طاس ها چی؟ آسایشگاه گوهان اول قمارخونه

شده. شاه کلیدها چی؟ می دونی معنی این ها چیه؟ معنیشون دزدیه. تا حالا در چند تا کمد و باز کردی؟

آخرین باری که چیزی از کمد رفیقات کش رفتی کی بوده؟9

(من؟) گامبوا برای لحظه ای بهت زده شد و جاگوار نگاهی طعنه امیز به او انداخت. سپس بی آن که چشم

هایش را زیر بیندازد گفت: (من؟)

گامبوا گفت: (بله تو.) احساس کرد نمی تواند بر خشمش غلبه کند ، (پس کدوم گهی؟)

جاگوار گفت: (همه بودن. تموم مدرسه ی نظام.)

گامبوا گفت: (دروغه. تو ترسویی.)

گامبوا افزود: (و حقه باز و مست و قمارباز. اما مهم تر از همه ترسو. می دونی اگه نظامی نبودی چه کار می

کردم؟)

جاگوار پرسید: (می خواین منو بزنین؟)

گامبوا گفت: (خیر. گوشتو می گرفتم و می بردمت داراتأدیب. پدر و مادرت باید تو رو اون جا می

فرستادن. تو الان پدر خودتو در آوردی. سه سال پیش یادت میاد؟ گفتم بساط حلقه رو جمع کن ، باند

بازی موقوف! یادت میاد اون شب بهت چی گفتم؟)

جاگوار گفت: (خیر یادم نمیاد.)

گامبوا گفت: (چرا یادت میاد اما مهم نیست. خیال می کنی خیلی زرنگی هان؟ خب اینو از من داشته باش

توی ارتش آدم های زرنگ دیر یا زود بلایی که باید سرشون بیاد میاد. تو این سه سال و قسر جستی. اما

الان وقتش رسیده.)

جاگوار گفت: (چرا؟ من کاری نکردم.)

گامبوا گفت: (تشکیل حلقه ، کش رفتن سوال های امتحانی. کش رفتن لباس. بی احترامی به مافوق ها.

زورگویی به سال سومی ها. می دونی تو چی هستی؟ تو نوجوون مجرمی.)

جاگوار گفت: (این حرف راست نیست. من کاری نکردم. من هم کاری رو کردم که دیگران کردن.)

گامبوا گفت: (بسیار خب ، این دیگران کیان؟ چه کس دیگه ای سوال های امتحانی رو بلند کرده؟)

جاگوار گفت: (همه. فقط بعضی ها نمی دزدیدن چون پول داشتن اون ها رو بخرن. اما دیگه همه تو این

کار دست داشتن.)

گامبوا گفت: (اسم هاشون؟ چند تا اسم به من بگو. کدوم دانش آموزان گوهان اول؟)

(منو اخراج می کنن؟)

(بله. و شاید هم بدتر از اخراج.)

جاگوار گفت: (می فهمم.) و بی آن که در لحنش تغییری احساس شود ، گفت: (تموم دانش آموزان دسته اول سوال خریدن.)

گامبوا گفت: (راستی؟ و از جمله دانش آموز ریکاردو آرنا.)

جاگوارا گفت: (چی ، قربان؟)

(گفتم آرنا. دانش آموز ریکاردو آرنا.)

جاگوار گفت: (خیر. خیال نمی کنم اون سوالش خریدیه باشه. اون تو کت معلم ها بود. اما دیگرون چرا.)

گامبوا گفت: (آرنا رو برای چی کشتی؟ جواب منو بده. همه می دونن کار کی بوده. چرا؟)

جاگوار گفت: (شکا چتون شده؟) تنها یک بار پلک زده بود. (جواب منو بده.)

جاگوار پرسید: (می خوام ببینم شما مردین؟) بلند شده بود ایستاده بود و صدایش می لرزید. (اگه مردین درجه هاتونو بکنین. من از شما نمی ترسم.)

گامبوا به سرعت برق دستش را دراز کرد و یقیه چاگوارا را چنگ زد و در همان لحظه با دست دیگر او را به دیوار کوبید. پیش از آن که گامبوا گلوی او را بگیر احساس کرد مشتکی به شانه اش خورد. جاگوار که سعی کرده بود توی صورت گامبوا بزند مشتش به آرنج او خورده بود و محرف شده بود.

ستوان خودش را خلاص کرد و قدمی به عقب برداشت ، گفت: (من می تونم بکشم. من حقوقی دارم. من مافوق توام و تو سعی کردی منو بزنی. اما دادگاه نظامی حساب تو می رسه.)

جاگوار گفت: (درجه هاتونو بکنین، شما ممکنه از من قوی تر باشین اما من ازتون نمی ترسم.)

گامبوا حرفش را تکرار کرد: (چرا آرانا رو کشتی؟ دیوونه بازی در نیار جواب منو بده.)

(من کسی رو نکشتم. چرا این حرفو می زنین؟ شما خیال می کنین من قاتلم؟ چرا باید آرانا رو کشته باشم؟)

گامبوا گفت: (یه نفر تو رو متهم کرده. حسابت رسیده س.)

چشم های جاگوار چون چراغ می درخشید: (کی؟)

گامبوا گفت: (می بینی؟ داری اعتراف می کنی؟)

جاگوار گفت: (کی گفته؟ این کسیه که من می کشمش.)

گامبوا گفت: (از پشت سر. آرانا جلوی تو بود ، در فاصله ی بیست متری. مثل بزدل ها اونو کشتی. می دونی مجازات این کار چیه؟)

(من کسی رو نکشتم. قسم می خورم نکشتم ، جناب ستوان.)

گامبوا گفت: (خواهیم دید. بهتره همه چیزو اعتراف کنی.)

جاگوار فریاد کشید: (من چیزی ندارم اعتراف کنم. قضیه ی سوال ها و دزدی ها رو قبول دارم اما فقط من نبودم. همه بودن. به جز اون بی بته هایی که پول می دادن به دیگران تا سوال ها رو براشون بدزدیم. اما من کسی رو نکشتم.)

گامبوا گفت: (معلوم می شه. رو به روتون می کنن.)

\*\*\*

روز بعد ساعت نه صبح رفتم خونه. مادرم توی درگاه نشسته بود. منو که دید دارم میام از سر جاش تکون نخورد. به ش گفتم: (من تو چوکیتو با رفیقم زندگی می کنم.) حرفی نزد. فقط نگاه عجیبی به م انداخت که توش کمی هم ترس خونده می شد ، انگار فکر می کرد من می خوام بلایی سرش بیارم با چشم هاش سراپای منو برانداز کرد و من احساس ناراحتی کردم. سردرد داشتم و گلوم می سوخت اما جرئت نمی کردم جلو مادرم برم بخوابم. نمی دونستم چه کار کنم. یه کم با دفتر و کتاب هام ور رفتم ، فایده ای نداشت ، اون وقت تو یه صندوقو زیر و رو کردم و اون هم بالای سرم ایستاده بود. تموم وقت نگاه می کرد. من برگشتم و گفتم: (چی شده؟ چرا یه ریز منو نگاه می کنی؟) اون گفت: (دیگه امیدی بهت نیست ، کاش می مردی.) و رفت طرف حیاط. مدت زیادی روی پله در خونه نشست. آرنج هاشو گذاشته بود تو دامنش و صورتشو تو دست هاش گرفته بود. از پنجره ی اتاقش داشتم نگاهش می کردم وصله پيله های بلوزشو می دیدم چین و چروک های گردنشو می دیدم و موهای آشفته ی سرشو. خیلی آهسته رفتم بیرون پیشش و گفتم: (اگه به خاطر یه چیزی از دستم عصبانی هستی امیدوارم منو ببخشی.) دوباره به م نگاهی انداخت. چهره اش پر از چین و چروک بود و موهای سفیدی از دماغش بیرون زده بود. گفت: (بهتره از خدا درخواست کنی که تو رو ببخشه ، اما خیال نمی کنم به زحمتش بارزه. نو جهنمی هستی.) من گفتم: (می خوام یه چیزی رو بهت قول بدم؟) اون گفت: (نه تو دیگه جهنمی هستی اینو من تو صورتت می خونم. بهترین کاری که می تونی بکنی اینه که بری بخوابی تا از سرت بپره.)

من نرفتم بخوابم. دیگه خوابم نمی اومد بعد از یه مدتی از خونه بیرون اومدم و رفتم چوکیتو کنار ساحل. به صخره ها که رسیدم دو پسر دیروزی رو دیدم اون جا بودن. روی صخره ها دراز کشیده بودن و سیگار می کشیدن ، سرشونو روی کپه ی لباس هاشون گذاشته بودن. تو ساحل پسر زیاد بود. بعضی هاشون کنار آب بودن ، سنگ های صاف بر می داشتن پرتاب می کردن رو سطح آب تا پرپر کنه. یه کمی بعد تره سا و دوستاش اومدن ، رفتن پیش پسر ها باهاشون دست دادن. یواش یواش خودمو رسوندم پایین و از چند

صخره ی بلندتر بالا رفتم. حالا دور هم نشسته بودن و لباس های تره سا و دوستانش گنار اون کپه ها بود. اون پسرکنار تره سا نشسته بود ، انگار نه انگار که من باهش حرفم شده بود. دست آخر پا شدن رفتن تو آب. تره سا جیغ می کشید و می گفت: (یخه ، سردم می شه.) و پسره مرتب بهش آب می پاشید و خیسش می کرد. اون حتی بلندتر جیغ می کشید اما عصبانی نمی شد. بعد رفتن جلوتر. تره سا بهتر از اون بابا شنا می کرد مثل ماهی تو آب بود ، اما پسره خوب نمی تونست شنا کنه ، آب به اطراف می پاشید. یه مدتی بعد اومدن بیرو رفتن رو صخره ها نشستن ، تره سا دراز کشید اون بابا هم لباس هاشو بالش کرد زیر سر تره سا گذاست. تره سا دستشو بالا آورده بود و سایه ی صورتش کرده بود. نزدیکی های ظهر شد که باز رفتن تو آب ، تره سا که به ش آب می پاشید پسره عین دخترها جیغ می کشید. چند بار به خودم گفتم برم حالشو جا بیارم اما از سر جام تکون نخوردم چون جای خوبی گرفته بودم همه جا رو زیر نظر داشتیم. اون ها باز هم رفتن توی آب شنا کنن این بار تره سا وانمود کرد داره غرق می شه پسره ی رجه رفت و بعد اومد بالا صدا زد: (کمک کنین. کمک کنین.) اما معلوم بود که دارن مسخرگی در میارن. یا پسره یه مدتی زیر آب می موند و بعد همون طور که موهاش تو صورتش ریخته بود سرشو از آب بیرون می آورد و تره سا شروع

می کرد به خندیدن. صدای خنده هاشون تا پیش من میومد. بعد وقتی از آب اومدن بالا من کنار کپه ی لباس هاشون منتظرشون بودم. دوستان تره سا اون پره رو نمی دیدم ، نمی دونستم کجا غیبشون زده بود ، توجهی به شون نداشتم. همچین که اومدن نزدیک تر ، تره سا اول منو دید پسره پشت سرش بود و خل بازی در می آورد. قیافه ی تره سا تغییری نکرد. نه خوشحالش نه غمگین. دستشو هم به طرف من دراز نکد. فقط گفت: (سلام تو هم تو ساحل بودی؟) اینو که گفت: (پسره یهوه به صرافت من افتاد و منو به جا آورد. رنگشو باخت عقب عقب رفت ، سنگش برداشت و به طرف من نشونه گرفت. تره سا همون طور که می خندید به اون گفت: (اینو می شناسی؟ همسایه ی ماست.) پسره گفت: (خیال می کنه خیلی خوشتیپه. اما من می شونمش سر جاش.) من فاصله رو درست بر آورد نکردم یا این که یادم رفته بود بالای سرشون رو یه صخره وایسادم. از همون جا پریدم. پاهام توی شن ها رفت و به فاصله ی یه متری اون ها خوردم زمین. همون وقت بود که پسره اومد طرفم و سنگ و زد تو صورتم. حالمو نفهمیدم. سرم انگار چرخ می خورد. طولی نکشید که چشمامو باز کردم. تره سا ترسیده بود و پسره همون طور با دهن باز اون جا وایساده بود. پسره خر بود ، می تونست از فرصت استفاده کنه . با لگد حساب منو برسه. اما از صورت من خون میومد و اون بی حرکت وایساده بود بین من چه م شده. به ش حمله کردم ، قدرت مقابله نداشت ، لحظه ای که زدمش زمین اینو متوجه شدم. بی دست و پا بود و سعی نمی کرد منو بزنه.

ما یه بار هم نعلتیدیم ، من روش افتاده بودم و با مشت تو سر و صورتش می زدم و اون فقط با دست هاش جلو صورتش گرفته بود. یه مشت ریگ برداشتم و سعی کردم با اون ها سر و صورتشو بخراشونم اون وقت دست هاش کنار رفت و من سعی کردم اون ها رو توی چشم و چار و دهنش فرو کنم. بعد دیدم یکی پیرهمنو چنگ زد و کشید ، پلیس بود. پیرهمن پاره شد. یه کشیده هم تو صورتم زد همین موقع بود که من یه ریگ ول کردم تو سینه ش. اون گفت: (حروم زاده می کشمت.) منو کتل یه پر کاه از رو زمین بلند کرد و کتک جانانه ای هم به م زد. بعد گفت: (ببین چی کار کردی گردن کلفت.) پسره هنوز رو زمین دراز کشیده بود و ناله می کرد. چند تا زن و آدم های دیگه داشتن آرومش می کردن.. زن ها از دست من عصبانی بودن و به پلیس گفتن: (صورت پسره رو زده داغون کرده وحشیه. ببرش دارا تادیب.) من اعتنایی به حرف زن ها نداشتم ، همون موقه بود که چشمم به تره سا افتاد. صورتش سرخ شده بود و از چشم هاش می خوندم که چه قدر از من بدش اومده. به م گفت: (ای شرور. ای وحشی.) من هم به ش گفتم: (همه ش تقصیر تو بود ، بدکاره.) پلیس زد تو دهنم و داد کشید توهین نکن الدنگ کوچولو.) تره سا با تعجب به من نگاه می کرد من برگشتم برم که پلیسه گفت: (وایسا ببینم مگه می دارم بری؟) من شروع کردم با مشت و لگد به ش بزدم ، اون وقت اون منو از رو زمین بلند کرد. توی کلانتری ستوان به پلیسه گفت: (یه کتک مرگی بهش بزن و ولش کن بره. چیزی نمی گذره که به خاطر یه چیز مهمتر سر از این جا در میاره. آخرش جاش تو زندونه. از قیافه ش پیداس.) پلیس منو برد تو حیاط کمر بندشو کشید شروع کرد به زدن. من از دستش فرار می کردم و پلیس های دیگه که می دیدن اون بابا نمی تونه منو بگیره از خنده روده بر شده بودن. بعد کمر بندشو انداخت منو یه گوشه گیر آورد. پلیس های دیگه اومدن جلو و گفتن: (ولش کن بره بابا بچه کوچولو رو نباید با مشت بزنی.) من از کلانتری بیرون اومدم اما نرفتم خونمون. رفتم با اسکینی ایگوراس زندگی کنم.

\*\*\*

سرگرد گفت: (من یه کلمه ی اینو نمی فهمم. یه کلمه شو.)

چاق بود و چهره ای سخ داشت ، با سبیل کوچکی که به دو طرف لب ها نمی رسید. گزارش را از ابتدا تا انتها به دقت خوانده بود و تمام مدت پلک زده بود. گاریدو که جلوی میز پشت به پنجره \_ مزارع تاریک و دریای خاکستری لا پرلا \_ ایستاده بود پیش از آن که سر بالا کند به سروان نگاه کند دو سه بند ده صفحه ی ماشین شده را چند بار خواند.

باز گفت: (نمی فهمم ، برام توضیح بده سروان. یه کسی دیوونه شده و فکر نمی کنم من اون آدم باشم. چه بلایی به سر ستوان گامبوا آمده؟)

(نمی دونم قربان. من هم مثل شما تعجب کردم. چندین بار درباره ی این موضوع باهاش صحبت کردم. سعی کردم به ش نشون بدم یه همچین گزارشی مضحکه.)

سرگرد گفت: (مضحک؟ شما نباید می داشتین اون بچه ها رو تو پاسدارخونه نگه دارن ، نباید می داشتین یه همچین گزارشی تهیه کنه. فوراً باید به این موضوع خاتمه بدیم. یه دقیقه رو نباید تلف کنیم.)

(کسی راجع به این موضوع چیزی نمی دونه قربان. هر دو دانش آموز ممنوع الملاقا تان.)

سرگرد گفت: (گامبوا رو صدا کنین بیاد. به ش بگین فوری خودشو به این جا بسونه.)

سروان با عجله بیرون رفت. سرگرد گزارش را دست گرفت و باز خواند ریا، سعی کرد موهای سرخ گون سبیلش را بچود ، اما دندان های کوچکی داشت و تنها موفق شد لبش را بفشارد و گاز بگیرد. یکی از پاهایش را به حال عصبیه زمین می زد. چند دقیقه بعد سروان برگشت ، ستوان دنبالش بود.

سرگرد با صدایی که از شدت عصبانیت کم و زیاد می شد گفت: (منخیلی تعجب کردم گامبوا. تو افسر برجسته ای هستی ، مافوق هات برای تو خیلی احترام قائلن. چی باعث شده که این گزارش رو تهیه کنی؟ تو عقلمتو از دست دادی مرد. این حکم بمبو داره. یه بمب واقعی.)

(سراسر گزارش حقیقت داره قربان.) سروان که آرواره هایش به شدت حرکت می کرد به او خیره شد. (اما بعضی چیزها هنوز روشن نیست. هر چی رو تونستم کشف کردم. دادگاه نظامی باید ... )

سرگرد که حرفش را قطع می کرد ، گفت: (چی؟ خیال می کنی می داریم دادگاه نظامی تشکیل بشه؟ مزخرف نگو مرد. لئونسیو پرادو مدرسه ی نظامه نمی خوام رسواییه پا شه. من واقعا فکر می کنم مخت عیب پیدا کرده گامبوا. تو راستی راستی خیال می کنی من می دارم این گزارش به دست وزیر برسه؟)

سروان گفت: (دقیقا من این حرفو به ستوان زدم قربان اما اون اصرار داره.)

سرگرد گفت: (خواهیم دید. باید مراقب باشیم بی سر و صدا عمل کنیم. خواهیم دید. اون پسری که اتهام زده کیه؟)

(فرناندز ، قربان. یکی از دانش آموزان سال پنجه.)

(پس چرا اون یکی رو بردی توی پاسدارخونه بدون این که منتظر دستو بشی؟)

(باید تحقیقاتو شروع می کردم قربان. مهم بود که تا وقتی از دیگران جدا نشه مورد بازپرسی قرار نگیره. وگرنه تموم سال پنجمی ها با خبر می شدن.)

مواظب هم بودم که اون دو نفرو از هم جدا نگه دارم.)

سرگرد گفت: (اتهام ابلهانه س مهمله. نباید کوچکتین اهمیتی به ش داد. بچه بازیه و نه چیز دیگه. چطور به همچین داستان خالی اعتنا کردی؟ فکر نمی کردم تو اون قدر زود باورباشی.)

(ممکنه حق با شما باشه قربان. اما اجازه بدین یه اظهار نظر بکنم. من هم مثل شما بودم. بمور نمی کردم سوال بلند کنن ، دار و دسته ی دزدی تشکیل بدن ، ورق و لیکور تو دبیرستان نظام بیارن. اما وجود این چیزا رو شخصا ثابت کردم قربان.)

سرگرد گفت: (این یه موضوع دیگه س. ظاهرا سال پنجمی ها احترامی برای اتضباط قائل نیستن. شکی در این نیست. اما در این مسئله شما مسئولین. سروان گاریدو ، شما و ستوان گامبوا حسابی تو دردرس افتادین. این پسرها شما رو خرتون کردن. فقط مجسم کنین قیافه ی جناب سرهنگ و وقتی بشنوه توی آسایشگاه چی می گذره. کاری از دست من بر نمیاد. من مجبورم گزارشو رد کنم و بعدش کارایی رو که باید ، راست و ریس کنم.) باز سعی کرد سبیلش را گاز بگیرد. (اما اون موضوع دیگه منتفیه. سراسر مزخرفه. پسره تصادفا به خودش شلیک کرده. پرونده بسته شده.)

گامبوا گفت: (عذر می خوام قربان. اما ثابت نشده که پسر به خودش شلیک کرده.)

سرگرد که چشم هایش شعله ور شده بود ، گفت: (ثابت نشده؟ می خوام گزارش رسمی تصادفو نشونت بدم؟)

(دلیلی رو که تو گزارش جناب سرهنگ اومده خودشون تنظیم کردن قربان. خواستن گرفتاری درست نشه.)

سرگرد با لبخندی پیروزمندانه گفت: (بله دقیقا. و تو هم این داستان وحشتناک و ساختی تا جلو گرفتاری هات گرفته بشه. هان؟)

گامبوا گفت: (حالا فرق کرده قربان. یعنی همه چی فرق کرده. قبلا احتمال وقوع فرضیه ی تصادف بیشتر بود ، یا بهتر بگم تناه فرضیه بود. دکترها می گفتن گلوله از پشت سر شلیک شده ، اما من و افسران دیگه فکر کردیم یه تیر خطا بوده یه تصادف. اگه قضیه همین بوده خیلی راحت می شد تقصیرو به گردن خود قربانی بندازیم تا آبروی دبیرستان نظام لطمه نبینه. در واقع قربان خود من هم فکر می کردم تقصیر به گردن دانش آموز آراناست ، دست کم تا حدودی چون سر جای خودش نبوده یا این که کند عمل کرده ، اما حالا کسی ادعا می کنه جنایتی در کار بوده همه چیز تفاوت می کنه. اتهام مضحک نیست ، قربان. جای دانش آموزان...)

سرگرد با خشم گفت: (مزخرفه. حتما به خوندن رمان علاقه مندی گامبوا. ما باید همین الان این غائله رو بخوابونیم و جلوی اتلاف وقت رو بگیریم. برو پاسدارخونه و اون دو نفر دانش آموز رو برگردون به آسایشگاه. به شون بگو اگه کلمه ای در این باره حرف بزنن بدون این که مدرکی به شون داده بشه از این

جا اخراج می شن. یه گزارش تازه هم بردار بنویس و حرف هایی که در بازه ی مرگ دانش آموز آرانا آوردی حذف کن.)

گامبوا گفت: (دانش آموز فرناندز اتهامش رو پس نمی گیره. تا اون جا هم که من کشف کردم حرفش درسته. دانش آموزی که متهم شده درست توی تمرینات صحرایی پشت سر آرانا بوده. من نمی گم دلیلی برای قتل وجود داره قربان. اما ظواهر نشون می ده که اتهام قابل قبوله. تنها چیزی که می تونه موضوع و روشن کنه تشکیل دادگاه نظامیه.)

سرگرد با نگاهی تحقیر آمیز گفت: (عقاید تو به درد خودت می خوره. یه دستور به ت می دم. این خیالاتو برای خودت نگه دار و کارهایی رو که به ت می گن انجام بده. نکنه خودت هم دلت می خواد دادگاهی بشی؟ دستور، دستوره ستوان.)

ستوان با لحن آرامی گفت: (اگه می خواین منو دادگاهی کنین ، قربان. من گزارشمو عوض نمی کنم و لطفا یادتون باشه وظیفه دارین این گزارشو به دست فرمانده بدین.)

سرگرد بلند شد ایستاد. رنگش از خشم پریده بود و سعی می کرد دندان هایش را به سبیلش برساند و برای همین قیافه های عجیب و غریبی به خود می گرفت.

همان طور که چشمانش برق می زد گفت: (باشه! منو نشناختی گامبوا. من دوست مهربان اما دشمن خطرناکیم ، به حرفم می رسی. در حال حاضر تا وقتی مسائل روشن نشده از دبیرستان نظام بیرون نمی ری. گزارش تو رو رد می کنم اما در عین حال رفتار تو رو با مافوق هات گزارش می کنم. فعلا راهتو بکش برو.)

گامبوا گفت: (چشم قربان.) و از دفتر بیرون رفت.

سرگرد گفت: (دیوونه اس. عقلشو از دست داده ، اما من معالجه ش می کنم ، صبر کن و ببین.)

سروان پرسید: (خیال دارین گزارششو تسلیم کنین قربان؟)

سرگرد به او خیره شد ، گویی از دیدن او در آن جا تعجب کرده باشد.

گفت: (کار دیگه ای نمی تونم بکنم و تو هم کارت ساخته س گاریدو. برای سابقه ی خدمت نتیجه ی خوبی نداره.)

سروان با لکنت گفت: (اما جناب سرگرد من تقصیر کار نیستم. این اتفاق تو گروهان اول پیش اومده که مسئولش گامبواست. بقیه ی گروهان ها رفتارشون درست بوده و خطایی ازشون سر نزده قربان. من دستوراتونو مو به مو اجرا کردم.)

سرگرد گفت: ستوان گامبوا زیر دست توست.) لحنش خشن بود ، (وقتی دانش آموزی به تو بگه تو گردانت چه خبره تو این همه مدت اون جا چه کاره بودی؟ شما چه جور افسرهایی هستین؟ حتی به یه مشت بچه محصلم نمی تونین انضباط یاد بدین. اندرز منو گوش کن و نظم و نسقی به کار این سال پنجمی ها بده. بسیار خوب همین.)

سروان رویش را برگرداند و وقتی به در رسید به صرافت افتاد که سلام نداده است. چرخید و پاشنه ی پایش را به هم زد ، اما سرگرد باز مشغول خواندن گزارش بود. اخم کرده بود و لب هایش تکان می خورد. گارید. به سرعت کمابیش به حال دو به طرف سالن سال پنجمی ها راه افتاد. به حیاط آن جا که رسید تا آن جا که می توانست در سوت خود دمید. چند لحظه بعد سر جوخه مورته از در دفتر بیرون دوید. سروان گفت: (به افسرها و سر جوخه های سال پنجمی ها بگو این جا جمع شن.) و دستش را به آرواره هایش که به شدت تکان می خورد گذاشت. (فقط تو مقصری و نه کس دیگه. به خدا قسم نتیجه شو می بینی. چرا اون جا ماتت بده منو نگاه می کنی؟ برو دنبال کاری که گفتم.)

## 6

گامبوا دودل ماند ، نمی دانست در را باز کند یا نه. از خود پرسید علت تردیدهایش همین ناراحتی هاست یا نامه است. نامه یکی دو ساعت پیش به دستش رسیده بود: خیلی جای خالی ست. نباید به این سفر می رفتم. مگر نگفته بودم که بهتر است توی لیما بمانم؟ توی هواپیما نتوانستم جلوی حالت تهوعم را بگیرم ، همه به من نگاه می کردند و حالم بدتر شد. کریستینا و شوهرش توی فرودگاه منتظرم بودند. قبلا برایت گفته بودم شوهرش چه آدم نازنینی است. مرا یک راست به خانه شان بردند و برایم دکتر آوردند. به قول او سفر برایم خوب نبوده اما جای نگرانی باقی نیست. چیزی که هست سردردم همچنان باقی است و هنوز احساس ضعف دارم بنابراین باز دکتر را بالای سرم آوردند و او گفت که بهتر است در بیمارستان بستری شوم. آن ها مرا زیر نظر دارند. به من آمپول های زیادی زده اند و گفته اند بدون بالش بخوابم و این موضوع اسباب ناراحتی مرا فراهم کرده چون همانطور که خودت می دانی موقع خوابیدن باید زیر سرم بلند باشد. مامان و کریستینا کنارم هستند و شوهر خواهرم همین که کارش تمام می شود به دیدنم می آید. همه نسبت به من لطف دارند اما دلم می خواست تو این جا بودی. تنها در این صورت است که خیالم راحت است و الان اندکی حالم بهتر است اما خیلی می ترسم که نکند بچه را از دست بدهم. دکتر می گوید بار اول این مشکلات را دارد و بعد کارها

همه رو به راه می شود. اما من بسیار عصبی هستم و یکریز در فکر توام. خواهش می کنم مواظب خودت باش. حتما دلت برای من تنگ شده ، البته نه به اندازه ای که من دلم برای تو تنگ شده.

نامه را خواند احساس کرد که داره اعتماد به نفسش را از دست می دهد. همان طور که داشت آن را مرور می کرد سروان با قیافه ای گرفته پا به اتاقتش گذاشت. به او گفت: (تموم ماجرا به گوش سرهنگ رسیده. از کاری که انجام دادی خشنود نیست. فرمانده از تو خواسته که فرناندزو از پاسدارخونه بیاری بیرون و اونو بفرستی به دفتر سرهنگ.) گامبوا ترس به خود راه نداد اما احساس کرد روحیه اش را از دست داده ، گویی موضوعی که آن همه ذهنش را به خود مشغول کرده بود دیگر ربطی به او ندارد.

کمتر پیش می آمد که لاقیدی و بیزاری به سراغش بیاید. نامه را تا کرد ، در کیفش گذاشت و در را گشود. بی شک آلبرتو او را دیده بود چون به حال خبردار منتظرش بود. سلول از سلول جاگوار روشن تر بود و گامبوا شلوار او را دید که کوتاه و خنده دار است و مثل شلوار چسبان بالرین ها به پاهایش چسبیده و تنها نیمی از دکمه های جلوی شلوارش را انداخته است. در حالی که پیراهنش برایش گشاد بود ، شانه هایش افتاده بود و پشتش مثل آدم های گوژپشت بیرون زده بود.

گامبوا پرسید: (یونیفرم رسمستو کجا عوض کردی؟)

(همین جا قربان. یونیفرم کارم این جا تو ساکم بود. روز شنبه بردم خونه دادم برام بشورن.)

گامبوا کلاه سفید و دکمه های براق نیم تنه ی او را روی تخت دید.

با لحن تندی گفت: (از مقررات خبر نداری؟ یونیفرم کار باید تو دبیرستان نظام شسته بشه ، حق نداری بیرون ببری و این یونیفرمی که تنت کردی چرا این ریختیه؟ مثل دلکک ها شدی.)

آلبرتو ناراحت شد. سعی کرد با یک دست دکمه های جلوی شلوارش را ببندد ، شکمش را تا آن جا که می توانست تو می داد اما بی فایده بود.

گامبوا با صدای رسایی گفت: (شلوارت تو آب رفته نیم تنه ت کش اومده ، کدوم یکی رو بلند کردی؟)

«هردوشو، قربان»

گامبوا کمابیش جا خورد. حق با سروان بود، این دانش آموز او را دوست خودش می دانست. انگار با خودش حرف بزند، گفت: «گه ت بزنی. خبر نداری تو چه دردمسری افتاده ی؟ هیچ کس نمیتونه به فریادت برسه. تو وضعت از همه بدتره. یه چیزی رو می خوام بهت بگم. پا شدی اومدی مشکلات تو برای من بازگو کردی و منو تو بد مخمصه ای انداختی. چرا نرفتی پیش اوئارینا یا پیتالوگا؟»

آلبرتو گفت: « نمی دونم قربان» سپس بی درنگ افزود: " شما تنها کسی هستین که به ش اعتماد دارم»

گامبوا گفت: «من نه رفیق تو هستم، نه شریک تو و نه حامی تو. من صرفاً وظیفه مو انجام داده ام، بقیه کارها دست جناب سرهنگ و دادگاه نظامی یه. به همرام من بیا، جناب سرهنگ می خوان تو رو ببینن.»

آلبرتو رنگ از رویش پرید و چشمهایش گشاد شد.

گامبوا گفت: «می ترسی؟»

آلبرتو جواب نداد. شق و رق ایستاده بود و پلک می زد.

گامبوا گفت: «راه بیفت.»

به طرف ساختمان ستاد به راه افتادند. آلبرتو از این که دید گامبوا جواب سلام سربازان مسئول نگهبانی را نداد متعجب شد. ساختمان ستاد از بیرون شبیه بقیه ساختمان ها بود - بلند، خاکستری و با دیواره های خزه بسته - اما درون آن متفاوت بود. توی راهرو قالی ضخیمی پهن کرده بودند که جلو انعکاس صدای قدم ها را می گرفت، نور چراغ ها به حدی شدید بود که ناگزیر شد چندبار چشمهایش را ببندد و باز کند تا بتواند ببیند. تصویرهایی بر دیوار بود، همان طور که می گذشت با خود فکر کرد بعضی از آنها را که عکس هایشان را در کتاب تاریخ دیده می شناسد: بولونزی آخرین گلوله اش را شلیک می کرد؛ سان مارتین پرچمی را می افراشت؛ آلفونسو اوگارتو به درون گرداب می پرید و رئیس جمهور مدال می گرفت. در انتهای راهرو اتاق بزرگ، خالی و پرنوری بود که دیوارهایش به دیپلم های افتخار و مدال ها و جام های ورزشی تزیین شده بود. گامبوا او را به گوشه ای برد و وارد آسانسور شدند. ستوان تکمه طبقه پنجم را زد که احتمالاً بالاترین طبقه بود. آلبرتو فکر کرد چه قدر خنده دار است که آدم سه سالی را در اینجا گذرانده باشد اما توجه نکرده باشد این ساختمان چند طبقه دارد. این ساختمان عظیم و خاکستری که ورود به آن برای دانش آموزان قدغن بود تا حدودی شیطانی بود چون فهرست آدم هایی که باید تنبیه می شدند در این جا تنظیم می شد و مقامات دبیرستان نظام در آن لانه داشتند. این جا در نظر دانش آموزان به اندازه کاخ اسقف اعظم و ساحل آنکون از نظرها دور بود.

گامبوا گفت: «برو بیرون.»

وارد راهر باریکی شدند که دیوارهایش برق می زد. گامبوا دری را گشود. آبرتو چشمش به میزی افتاد و پشت آن در کنار تصویر جناب سرهنگ، مردی با لباس شخصی دیده می شد.

مرد به گامبوا گفت: «جناب سرهنگ منتظر شما هستن. می تونین برین تو، ستوان.»

گامبوا به آلبرتو گفت: «همین جا منتظر باش، صدات می کنن.»

آلبرتو جلو روی مرد غیر نظامی، که چند ورق را مطالعه می کرد، نشست. مداد در دست مرد به چپ و راست حرکت می کرد؛ گویی ریتم آهنگی مرموز را دنبال می کرد. کوتاه قد بود، شیک بود و چهره ای

ناشنای داشت. ظاهراً یقه اش او را ناراحت می کرد، چون گردنش را مرتب به جلو کش می داد. و سیب آدمش همچون حیوانی هیجان زده بالا و پایین می رفت. آلبرتو سعی کرد بفهمد که در اتاق مجاور چه می گویند، اما یک کلمه را هم نتوانست بشنود. آن وقت به خیالبافی پرداخت: تره سا از ایستگاه ریموندی به او لبخند می زد. از وقتی سرجوخه را از سلول کنار او منتقل کرده بودند تصویر تره سا او را رها نمی کرد. تنها چهره او را می دید که از دیوارهای رنگ و رو رفته مدرسه ایتالیایی حاشیه خیابان آرکیپا آویزان است، تنش را به یاد نمی آورد. ساعت های زیادی را صرف این کار کرده بود بی آن که برایش حاصلی داشته باشد. او را با پیراهن های فاخر، جواهرآلات و آرایش تماشایی گیسوان مجسم کرد، سپس سرخ شد و با خود گفت به او مثل عروسک، مثل دختری کوچک، لباس پوشانده است. توی جیب ها و کیفش دنبال یک ورق کاغذ گشت اما پیدا نکرد. بنابراین چون نمی توانست یادداستی برای دختر بنویسد در خیال به نوشتن نامه مشغول شد که آکنده از عبارات های غلبه بود و برایش از دبیرستان نظام گفت، از عشق، از مرگ برده، از احساسات گناه آلود خودش و از آینده. ناگهان صدای زنگی به گوشش رسید. مرد لباسی شخصی به تن جواب تلفن را داد و طوری سر تکان داد که گویی مردی که در آن طرف خط با او صحبت می کرد نگاهش به او بود. با حرکت ظریفی گوشی را گذاشت و رویش را به آلبرتو کرد.

«شما دانش آموز فرناندز هستین؟ لطفا برین توی دفتر جناب سرهنگ.»

به طرف در رفت و با پشت بند انگشتان سه بار به در زد. جوابی شنیده نشد. در را هل داد و باز کرد، اتاق بزرگی را دید که با نور فلورسنت روشن شده بود، نور به اندازه ای شدید بود که چشمهایش را زد. در فاصله ده متری او سه افسر روی مبل های چرمی نشسته بودند. نگاهی به دور و اطراف انداخت، میزی بزرگ، یک آباژور، دیپلم های افتخار، پرچم ها و عکس هایی دید. فرش کف اتاق نبود و آن را طوری صیقل کرده بودند که پوتین هایش مثل آن که روی یخ راه برود سرخورد. آهسته به افسرها نزدیک شد، می ترسید بلغزد و زمین بخورد. چشمهایش را به کف اتاق دوخته بود و تنها وقتی سر بالا کرد که ساق پایی گترپوش و دسته چرم پوشی یک صندلی را دید. آن وقت خبردار ایستاد.

«تو فرناندزی؟» همان صدایی بود که وقتی دانش آموزان توی استادیوم تمرین می کردند در آن فضای تیره طنین می افکند، همان صدای زیری که مدت ها آن ها را در سالن اجتماعات نگه می داشت و برای شان درباره میهن پرستی و روحیه فداکاری سخن می گفت. «تو فرناندزی؟»

«فرناندز تمپل، قربان. دانش آموز آلبرتو فرناندز تمپل.»

سرهنگ او را برانداز کرد. مردی کوتاه قد و چاق بود، اونیفورم بسیار شیکی پوشیده و موی خاکستری اش که به دقت شانه شده بود به سرش پسبیده بود.

پرسید: « تو با ژنرال تمپل نسبتی داری؟ » آلبرتو سعی کرد از لحن سرهنگ به خلق و خوی او در آن لحظه پی ببرد و احساس کرد لحن او خونسرد اما تهدید کننده نیست.

«خیر، قربان. گمان می کنم ژنرال تمپل اهل پیورا باشن، مادر من توی موکیگوئا به دنیا اومده.»  
«بله، اون روستایی یه.» سرش را برگرداند و آلبرتو که جهت نگاهش را دنبال می کرد متوجه شد که فرمانده، آلتونا، روی یکی از مبل ها نشسته است. « من هم روستایی ام، همین طور اکثر افسران ارتش اهل روستان. این یه واقعیت شناخته شده س که بهترین افسران روستایی آن. راستی، آلتونا، شما اهل کجایی؟ »

« من توی لیما به دنیا اومده ام، قربان. اما خودمو لیمایی نمی دونم. خانواده من اهل آنکاشن.»  
آلبرتو سعی کرد چهره گامبوا را ببیند، اما ستوان پشتش به او بود و تنها چیزی از او را که می توانست ببیند دستش بود و نیز پایش را که آرام به زمین می زد.

سرهنگ گفت: « بسیار خوب، دانش آموز فرناندز.» لحن صدایش آرام بود، « می خوایم از مسائل مهم تری صحبت کنیم، از مسائل جدی تر.» در ابتدا سرهنگ به پشتی مبلش تکیه داده بود و حالا با آن شکم پیش آمده روی لبه مبل نشسته بود

« می خوام ببینم تو یه دانش آموز واقعی هستی، یه دانش آموز معقول، باهوش و تحصیل کرده یا نه؟ ما همه پذیرفته ایم که

همین طوره. در این صورت با یه چیز بی ارزش اسباب ناراحتی تموم افسران این جا رو فراهم کرده ی. در واقع، گزارشی که ستوان گامبوا به من تسلیم کرده صرفاً به افسران این جا مربوط نمی شه. و من باید اونو به وزارت جنگ بفرستم و اون ها هم باید به وزارت دادگستری ارجاع بدن. اگه اشتباه نکنم یکی از دانش آموزها رو به قتل متهم کرده ی.»

با ظرافت خاصی سرفه کوتاهی کرد و مدتی خاموش ماند. گفت: « به نظر من دانش آموزی که به سال پنجم رسیده دیگه بچه نیست. بعد از سه سال درس خوندن تو دبیرستان نظام، فرصت کافی داشته تا مرد بشه. و اگه مردی، که انسان عاقلی هم باشه، بخواد کسی رو به قتل متهم کنه طبیعی یه که باید مدرک محکم و انکارناپذیری داشته باشه. مگه این که عقل شو از دست داده باشه. یا این که به مسائل حقوقی آگاهی نداشته باشه و ندونه شهادت دروغ یعنی چه، ندونه افترا از نظر حقوقی کاملاً تعریف شده و اگه در این باره جرم کسی ثابت بشه شدیداً مجازات می شه. من این گزارشو با دقت زیاد مطالعه کرده م. و متأسفانه، دانش آموز، کمترین مدرکی در اون ندیدم. این موضوع باعث شد که به خودم بگم، این دانش

آموز باهوش و محتاطه و نمی خواد مدرک خودشو نشون بده تا لحظه آخر، یعنی به من شخصاً می خواد نشون بده تا من هم به دادگاه نظامی ارائه بدم. حالا مدرکت چیه؟»

آلبرتو برای لحظه ای به پای سرهنگ که مرتب به زمین می خورد نگاه کرد. پا مرتب بالا و پایین می رفت، بالا و پایین، بالا و پایین.

گفت: «قربان، من فقط...»

سرهنگ گفت: «بله، بله، تو الآن دیگه مردی. تو دانش آموز سال پنجم دبیرستان نظام لئونسیو پرادویی. می دونی داری چه کاری می کنی. پس مدرک تو برای من رو کن.»

«هر چی می دونسته م گفته م، قربان. جاگوار از این نظر می خواست از آرانا انتقام بگیره که...»

سرهنگ حرفش را قطع کرد و گفت: «راجع به این موضوع بعداً صحبت می کنیم. لطیفه هایی که تو ساخته ی خیلی جالب آن و فرضیه هایی که مطرح می کنی نشون می ده که تو روحیه خلاق داری، از تخیل فوق العاده ای برخورداری.»

درنگ کرد و ذوق زده تکرار کرد: «تخیل فوق العاده، اما ما فعلاً می خوایم مدرکو مورد بررسی قرار بدیم. دلیل محکم قضایی تو ارائه بده.»

آلبرتو گفت: «من هیچ مدرکی ندارم، قربان.» صدایش ضعیف و لرزان بود. لبش را گاز گرفت سپس گفت: «من فقط چیزهایی رو که می دونسته م گفتم. اما یقین دارم که...»

سرهنگ با نگاهی حاکی از تعجب گفت: «چی؟ آیا داری سعی می کنی کاری کنی که من باور کنم تو مدرک معتبر و موثقی نداری؟ یه کم جدی باش، دانش آموز. الآن وقت شوخی کردن نیست. واقعاً می خوای بگی که تو حتی یه مدرک معتبر هم نداری؟ یا، حرف بزن.»

«قربان، من فکر کردم وظیفه من اینه که ...»

سرهنگ گفت: «می بینی، پس این یه شوخی یه، جانم. من بدم نمی آد البته. تو حق داری موضوعو یه کم پیچونی، به علاوه وجود یه روحیه سرزنده در جوون خودش دلیل سلامته. اما هر چیزی حدی داره. تو توی ارتشی، دانش آموز. نمی تونی نیروهای مسلحو دست بندازی. مسئله فقط نظامی هم نیست. در زندگی غیر نظامی هم آدم برای چنین شوخی هایی باید توان سنگین بپردازه. اگه می خوای کسی رو به قتل متهم کنی باید پایه اتهامت بر چیزی... - چطور بگم؟- قانع کننده متکی باشه، یعنی بر مدرکی قانع کننده و تو اصلاً مدرکی نداری، حالا قانع کننده یا غیر قانع کننده. اون وقت تو پا می شی می آی این جا، این چیز مسخره، این اتهام خیالی رو مطرح می کنی، اتهامی که در واقع پرتاب کردن لجن به یکی از رفقاته، حالا نمی گم به دبیرستان نظام. کاری نکن که فکر کنیم تو آدم کودنی هستی، دانش آموز. و تو

خیال می کنی ما کی هستیم، هان؟ کله پوک، دیوونه یا چی؟ مگه خبر نداری که چهار نفر پزشک و یه گروه متخصص تیراندازی تصدیق کرده ن گلوله ای که اون دانش آموز بی چاره باش کشته شده از اسلحه خودش شلیک شده؟ نفهمیدی که مافوق های تو، که تجربه و مسئولیتی بیش از تو دارن، تحقیقات کاملی درباره مرگ اون دانش آموز به عمل آورده ن؟ صبر کن، حرف نزن، بذار حرف هام تموم بشه. خیال می کنی بعد از اون اتفاق ما دست روی دست گذاشتیم و تحقیق نکردیم، پرس و جو نکردیم، سعی نکردیم که اشتباهات و خطاهایی رو که عامل اون حادثه ن پیدا کنیم؟ فکر می کنی ما این درجه هایی که به عنوان مقام افسری می گیریم با نشستن و آرزوی درجه کردن به دست می آریم؟ فکر می کنی ستوان ها، سروان ها، سرگردها، فرمانده، و همین طور من، وقتی دیده یم دانش آموزی تحت چنین شرایطی مرده، دست روی دست گذاشته یم همدیگه رو تماشا کرده یم؟ بنابراین کارت ننگ آورده، دانش آموز فرناندز. می گم ننگ آور تا لفظ بدتری به کار نبرم. یه لحظه فکرشو بکن و به من بگو ننگ آور هست یا نیست.

آلبرتو گفت: «بله، قربان.» و بی درنگ احساس آرامش کرد. سرهنگ گفت: «باعث تأسفه که زودتر از این ها نفهمیدی. باعث تأسفه که توجه شخص من باعث شد که عواقب شوخی بچه گونه تو ببینی. حالا بریم سر یه مسئله دیگه، دانش آموز. چون بدون توجه به اون، این بهمنی که درست کرده ی خیلی ها رو با خودش به قعر دره می بره و اولین قربانی اون هم خودتی. تو تخیل نیرومندی داری، درست می گم؟ و نمایشی که ارائه کردی ما رو متقاعد کرد که نظیر نداره. متأسفانه داستان قتل تو تنها مدرک نیست. من برای خیالات و رویاهای تو شواهد دیگه ای هم دارم. فرمانده، لطفاً اون ورق ها رو برای ما بیارین.»

آلبرتو فرمانده آنتونا را دید که از جا بلند شد. مردی بلند قد و لاغر بود و با سرهنگ تفاوت زیادی داشت. دانش آموزان اسم آن دو را خیکی و لندوک گذاشته بودند. آلتونا آدم محتاط و ساکتی بود که خیلی به ندرت پا به آسایشگاه ها و کلاس ها می گذاشت. به طرف میز رفت و با بسته ای کاغذ برگشت. کفش هایش مثل پوتین دانش آموزان جیر جیر می کرد. سرهنگ کاغذها را گرفت و جلو چشمان آلبرتو نگه داشت.

«می دونی این ها چی آن؟»

«خیر، قربان.»

«حتماً می دونی. نگاهی به شون بنداز.»

آلبرتو چند سطری از آن ها را خواند و تازه آن وقت بود که فهمید چیستند.

«حالا شناختی، دانش آموز؟»

آلبرتو سری را دید که از پشت یک صندلی بالا آمد: ستوان گامبوا به او نگاه می کرد. چهره اش کاملاً سرخ شده بود.

سرهنگ کمابیش با خنده گفت: «باید هم می شناختی. به این ها می گن مدرک، مدرک موثق. خب، یه کمی از اون ها رو برامون بخون ببینیم توشون چی نوشته.»

آلبرتو برای اولین بار به یاد توجیه سگ ها افتاد. برای اولین بار در طول سه سال همان احساس ناتوانی و حقارتی به او دست داد که روز اول ورود به دبیرستان نظام تجربه کرده بود. اما این بار به مراتب بدتر بود چون به تنهایی تحمل می کرد.

سرهنگ گفت: «گفتم یه تکه شو برامون بخون.»

آلبرتو به خود فشار آورد تا شروع به خواندن کند. صدایش ضعیف بود و در لحظه هایی دوررگه می شد. «او پاهای پرمو و بزرگ داشت و ماتحتش به اندازه ای بزرگ بود که بیش تر شبیه حیوان بود تا زن، اما توی بلوک چهارم از تموم لگوری ها سرشناس تر بود چون...» درنگ کرد و به حال عصبی منتظر ماند تا صدای سرهنگ را بشنود که به او دستور می داد ادامه دهد. اما سرهنگ سکوت کرده بود. آلبرتو احساس می کرد که تمام تنش کوفته است. به یاد رقابت های دخمه پائولینو افتاد. آن قدر احساس حقارت کرد که نزدیک بود مغزش از کار بیفتد.

سرهنگ گفت: «اون کاغذها رو به من پس بده.» آلبرتو آن ها

را به دست سرهنگ داد. سرهنگ آهسته آن ها را ورق می زد. لب هایش حرکت میکرد و زیر لب بعضی از کلمه ها و عبارت ها را میخواند. آلبرتو بعضی از عنوان ها را به سختی به یاد می آورد، چند تایی از آنها را سال پیش نوشته بود: «لاشی رام نشدنی»، «زن دیوانه و قاطر»، «لگوری و رئیس».

سرهنگ که گویی زیر بار وظیفه ای دردناک و گریزناپذیر خرد شده باشد، گفت: «می دونی با توجه به این ورق ها من چه کار باید بکنم؟» صدایش خسته و کمابیش تلخ بود، «من، دانش آموز، حتی میتونم تو رو دادگاهی کنم. میتونم همین لحظه تو رو به اتهام فساد اخراج کنم. میتونم با پدرت صحبت کنم تا تو رو به یه کلینیک روانی بفرسته - می فهمی چی میگم، دانش آموز؟ - تا معالجه بشی. ننگ آور، ننگ آور. فقط یه مغز علیل، یه مغز معیوب می تونه چنین کثافت هایی بنویسه. این ورق ها باعث رسوایی دبیرستان نظامیه، باعث رسوایی تموم ماست. چیزی داری بگی دانش آموز؟ حرف بزن، حرف بزن.»

«خیر، قربان.»

سرهنگ گفت: « معلومه که چیزی نداری بگی. چطور میتونی از این مدارک نفرت آور دفاع کنی؟ نمیتونی. حالا پوست کنده به من جواب بده ، مرد و مردونه. تو سزاوار اخراج شدن نیستی؟ و ما نباید به اطلاع پدرت برسونیم که تو آدم فاسدی هستی که دیگرانو هم فاسد میکنی؟ بله یه خیر.»

« بله ، قربان.»

« این نوشته ها تو رو منحرف کردن ، دانش آموز. اگه به عنوان آدمی بزهکار ، که ذهن منحرفی داره ، از این جا اخراج بشی فکر میکنی مدرسه دیگه ای تو رو می پذیره؟ تو سابقه تو خراب کرده ای؟ بله یا خیر؟»

« بله ، قربان.»

« اگه به جای من بودی چه کار میکردی ، دانش آموز؟»

« نمیدونم ، قربان.»

« اما من می دونم چه کار می کردم ، دانش آموز. من وظیفه ای دارم که باید انجام بدم.» درنگ کرد. از حالت خصمانه ی لحنش کاسته شد ، حالا کما بیش مهربان شده بود. روی مبل پشت داد ، شکمش جمع شد و به نظر حالت طبیعی به خود گرفت. همان طور که دور و اطراف اتاق را نگاه میکرد چانه اش را خاراند ، گویی بر سر چند عقیده متضاد جر و بحث می کرد. فرمانده و ستوان ساکت و بی حرکت بودند. آلبرتو همان طور که ششدانگ حواسش جمع پای سرهنگ بود به انتظار تصمیم سرهنگ لحظه شماری می کرد. پاشنه ی کفش سرهنگ روی کف صیقل خورده قرار داشت اما نوک کفش بالا بود. هر لحظه می ترسید که سرهنگ زدن پایش را به زمین از سر بگیرد.

سرهنگ با صدای آرامی گفت: « دانش آموز فرناندز تمپل،» آلبرتو سرش را بالا آورد ، « از کارهایی که کرده ای پشیمونی؟»

آلبرتو بدون درنگ گفت: « بله ، قربان.»

سرهنگ گفت: « من آدم حساسی هستم. اینو هم میدونم که این مدارک خیلی دردناکن. و حکم توهین به دبیرستان نظامو دارن.توی چشم های من نگاه کن ، دانش آموز. ظاهرت نشون می ده که سرباز واقعی هستی. مثل اون آشغال هایی نیستی که معمولا به تور ما می خورن. بنابراین ازت می خوام که رفتارت مردونه باشه. می فهمی چی میگم؟ »

« بله ، قربان.»

« قول می دی زندگی تازه ای رو شروع کنی؟ قول می دی دانش آموز نمونه باشی؟»

« بله ، قربان.»

سرهنگ گفت: « خوب. اما شنیدن کی بود مانند دیدن.» باز درنگ کرد. « تصمیم گرفته م وظیفه مو فراموش کنم. فقط همین یه بار. وظیفه من اینه که همین الآن تو رو اخراج کنم. البته من به فکر تو نیستم ، به فکر دبیرستان نظام هستم. در نظر من دبیرستان نظام مقدسه. میل دارم لئونسیو پرادو رو یه خونواده ی بزرگ بدونم. بنابراین می خوام یه فرصت دیگه بهت بدم. من اون اوراقو نگه می دارم ، این مدارک بی چون و چرا رو نگه می دارم. در عین حال چشم از تو هم بر نمی دارم. اگه مافوق هات در آخر سال به من گفتن که اعتمادشونو جلب کرده ی ، اعتمادی رو که من الآن به تو نشون می دم ، و سابقه ت کاملاً پاکه ، این اوراقو می سوزونم و سراسر این داستان کثیفو فراموش میکنم. اما ، دانش آموز ، اگه تنها مرتکب یه خلاف بشی – که همون یکی هم از سرت زیاده – با بی آبرویی اخراجت می کنم. روشن شد؟»

آلبرتو سرش را زیر انداخت و گفت: « بله ، قربان. ممنونم ، جناب سرهنگ.»

« پس درک می کنی که چه کاری دارم برات انجام می دم؟»

« بله ، قربان.»

« همین ، تموم شد. برگرد به گروهانت و رفتار شایسته ای داشته باش. دانش آموز واقعی لئونسیو پرادو باش. به مافوق ها و خودت احترام بذار. مرخصی.»

آلبرتو سلام داد و به طرف در به راه افتاد ، اما هنوز سه قدم بر نداشته بود که صدای سرهنگ او را متوقف کرد:

« یه دقیقه صبر کن ، دانش آموز. طبیعی یه که درباره ی چیزهایی که ما این جا گفتیم زبون تو مگه می داری ، منظورم این اوراق ، قتل خیالی و بقیه چیزهاست. و از این لحظه به بعد جلو خیال پردازی هاتو بگیر. بار دیگه که دوست داشتی کاراگاه بازی در بیاری ، یادت باشه که تو توی ارتشی و مافوق هات مطمئناً درباره ی همه چیز تحقیق کرده ن و عادلانه هم قضاوت کرده ن.همین.»

آلبرتو باز سلام داد و از اتاق بیرون رفت. وقتی بیرون می رفت کرد غیرنظامی حتی سرش را بلند نکرد او را نگاه کند. به جای سوار شدن به آسانسور از پله ها پایین رفت و در فکر بود. پله ها نیز مثل بقیه ی ساختمان برق می زد. تنها وقتی بیرون ساختمان ، جلو مجسمه ی قهرمان ، رسید به یاد ساکش افتاد. هنوز کنار اونیفرم رسمی اش توی پاسدارخانه بود. آهسته به طرف پاسدارخانه راه افتاد. ستوان نگهبان برایش سر تکان داد. آلبرتو گفت: « اومده م چیزهامو ببرم.»

ستوان گفت: « چی؟ تو هنوز زندونی هستی. دستور گامبواست.»

« اما به من گفتن برگردم به آسایشگاهم.»

ستوان گفت: « خیر ، دانش آموز ، این خبرها نیست. مگه از مقررات خبر نداری؟ بدون دستور کتبی از گامبوا نمیذارم بری.

بنابراین برگرد برو تو.»

« چشم ، قربان.»

افسر به گروهبان گفت: « بندازش تو سلولی که اون یکی هم هست. جا رو برای سربازان سروان بزادا لازم دارم ، می خواد به خاطر کارهایی که کرده ن تنبیه شون کنه.» سپس سرش را خاراند و اضافه کرد ، « این جا دبیرستان نظام نیست ، زندونه.»

گروهبان مردی چهارشانه بود و قیافه ای شرقی داشت. قفل در را گشود و با پا باز کرد و آهسته گفت: « بسیارخوب ، دانش آموز ، برو تو. نگران نباش ، نگهبان ها که عوض شدن یه چیزی برات میارم دود کنی.» آلبرتو وارد شد. جاگوار روی تخت نشسته بود ، او را نگاه می کرد.

\*\*\*

بالاخره اسکینی ایگوراس هم جا زد ، نمیخواست با ما بیاد. انگار یقین پیدا کرده بود که کار خراب می شه. بول چند ماه قبلش پیغامی برایش فرستاده بود ، گفته بود: « یا با من کار می کنی یا اگه می خوای صورت تو داغون نکنم دور کایائو رو خط بکش.» و اسکینی به من گفت: « اون برگشته ، می دونستم این اتفاق می افته.» بچه که بود با بول کار می کرد ، در واقع بول بود که به اسکینی و داداشم فوت و فن این جور کارهای خلافو یاد داده بود. بعد بول دستگیر شد و اون دو تا با هم به کارشون ادامه دادن. پنج سال بعد بول از زندون آزاد و یه دسته دیگه درست کرد. اسکینی خودشو از اون کنار می کشید ، اما یه روز دو نفر از گردن کلفت های بول سر راهش سبز شدن و مجبورش کردن باشون به دیدن بول بره. اسکینی به من گفت کاری باش

نداشتن، بول دست شو می اندازه گردن اسکینی و می گه: «من تو رو مثل پسر خودم دوست دارم.» بعدش با هم یه چیزی می زنن و مثل دو تا دوست خداحافظی می کنن و می رن. یه هفته بعدش بود که اون پیغام بهش می رسه. اسکینی دلش نمی خواست با هیچ دار و دسته ای کار کنه، می گفت: « کار خوبی نیست.» اما از اون طرف نمی خواست بول باهاش دشمن بشه. این بود که گفت: «می رم باش دست به یکی می کنم، هر چی باشه کلک نمی زنه. اما تو نیا. نصیحت منو گوش بده و برو خونه پیش مادرت و درس بخون تا دکتر بشی. حالا دیگه باید یه عالمه پول پس انداز کرده باشی.» من یه سنتاو هم پول

نداشتم و بهش گفتم. اون گفت: « به ت بگم تو چی هستی؟ تو خانم بازی، تو اینی. همه پول هاتو خرج هرزه ها کردی؟» به ش گفتم آره. اون گفت: «تو حالا حالا خیلی چیزها باید یاد بگیری. خرج کردن پول تو این راه آخر عاقبت نداره، پسر. دست کم یه چیزی باید پس انداز می کردی. خب، حالا می خوام چی کار کنی؟» بهش گفتم من کنارت می مونم. همون شب بود که پا شدیم بریم بولو ببینیم. تو یه نوشگاه گرفته بود نشسته بود که بیش تر حکم سگدونی رو داشت، پیشخدمتِ اون جا یه چشمی بود. بول پیرمرد بود، دورگه بود، آدم حرف هاشو نمی فهمید چون مرتب سفارش پیسکو می داد. بقیه دار و دسته ش که پنج شش نفر میشدن، دورگه و چینی و دهاتی بودن، به اسکینی چپ چپ نگاه می کردن اما بول خودش به دقت به حرف های اسکینی گوش می داد و به شوخی هاش می خندید. به من حتی نگاه هم نمی کرد. ما کارو شروع کردیم، و اوائل مشکلی نداشتیم. ما به خونه های ماگدالنا، لاپونتا، سان ایسیدرو، اورانتیا می رسیدیم و همین طور خونه های سالآوری و بارانکو اما کاری به کایانو نداشتیم. من مراقب بودم و هیچ وقت برای باز کردن در توی خونه نمی رفتم. وقتی موقع تقسیم سهم می رسید بول کم ترین سهمو به من می داد، اما بعدش اسکینی قسمتی از سهم خودشو به من می داد. ما دو تا جیک مون با هم بود و بقیه دار و دسته به ما اعتماد نداشتن. ما یه بار تو خونه چند تا هرزه بودیم و پانکراسیوی دورگه سر یه چیزی با اسکینی دعواش شد. پانکراسیو چاقوشو در آورد و بازوی رفیق منو زخمی کرد، من خیلی بهم برخورد و رفتم توی سینهنش. یکی دیگه از اون دورگه ها اومد پیش و گفت تو با من طرفی. بول به همه گفت عقب واسن و به ما میدون داد. اولش اون دورگه به من بد و بیراه گفت، من و اون تقریباً هم قد بودیم، باز اون دهن شو وا کرد و گفت: « من گربه م و تو موشی.» من هم معطل نکردم و دو تا از اون شاخ های محکم به ش زدم و بعد با هم گلاویز شدیم. همون جا بود که بول برای من یه نوشابه خرید و گفت: « بابا من پیش تو لنگ می اندازم! کی به تو این جور دعوا کردن یاد داده؟»

بعدش سر هر چیزی پیش می اومد من با دورگه ها، چینی ها و دهاتی های دسته مرتب دعوا می شد. گاهی کتک هم می خوردم اما بیش تر اوقات حسابی تو روشون وامی سادم و حسابی خدمت شون می رسیدم. هر وقت یه چیزی می زدیم کارمون آخرش به دعوا می کشید و بعدش ان قدر دعوا می کردیم که نوبت به آستی می رسید. دیگه با هم خودمونی شده بودیم و اون ها هر جا می رفتن منو با خودشون می بردن. یادم می آد شب قبل از ماجرا رفته بودیم سینما. بول بیرون منتظرمون بود، بیرون که اومدیم من دیدم خیلی هیجانی یه، تا اون وقت اونو به این حال ندیده بودم. رفتیم تو یه نوشگاه و وقتی نشستیم اون گفت: «اون اتفاقی که من همیشه دنبالش بودم افتاده و یه معامله حسابی چشم به راه مونه.» اما وقتی گفت که پرست دنبالش فرستاده و پیشنهاد کار داده، اسکینی حرف شو قطع کرد و گفت: « با این دار و

دسته نه، بول. مطمئن باش که اون ها دهن ما رو سرویس می کنن. اون تو کارهای گنده گندهن.» بول به حرفش اعتنایی نکرد و شروع کرد از تشکیلات اون ها حرف زدن. خیلی افتخار می کرد که پریست اونو خواسته چون اون ها دار و دسته بزرگی بودن و همه حسرتشونو می خورن. اون ها مثل آدم های حسابی زندگی می کردن و همه از خودشون ماشین داشتن، برو و بیا داشتن. اسکینی باز هم می خواست بحث کنه و حرف هاشو بزنه اما دیگرون میون حرفش رفتن و مجبورش کردن خفه شه. قرار برای شب بعد گذاشته شد و ظاهراً کار ساده بود. اون طور که بول به ما گفت، ساعت ده شب همدیگه رو توی کبرادا دِ آرمنداریز می دیدیم، و دو تا از افراد پریست اون جا منتظر ما بودن، هر دوشون سبیل داشتن و خیلی شیک و پیک بودن، سیگارهای وارداتی می کشیدن، آدم خیال می کرد اومده مهمونی. ما تا نصف شب اون جا موندیم. بعدش رفتیم از تو خط ترامو دو نفر دو نفر شروع کردیم به قدم زدن. یه نفر دیگه از دار و دسته پریست منتظر بود. به ما گفت: «همه چیز آمادهس. خونه خالیه. اهل خونه همین الان رفتن.» بول به من نشون داد کجا باید مراقب باشم، به یه طرف خونه، پشت یه دیوار اشاره کرد. من از اسکینی پرسیدم: «کی میره تو؟» اون گفت: «من و بول و افراد پریست. بقیه شما مراقب باشین. اون ها این جوری کار می کنن و شیوه مطمئنییه.» من از جایی که ایستاده بودم کسی رو نمی دیدم حتی یکی از چراغ های خونه رو نمی دیدم، اما قبل از این که به اون جا برسیم اسکینی سکوت کرد و از اتفاقی که ممکن بود بیفته نگران بود. همون طور که داشتیم رد می شدیم پانکراسیو خونه رو به من نشون داد. خیلی خیلی بزرگ بود و بول گفت: «توی این خونه احتمالاً آن قدر پول هست که افراد یه ارتشو می شه باش ثروتمند کرد.» یه مدتی بعد من صدای پشتِ سرِ هم سوتو شنیدم، بعدش هم صدای شلیک گلوله و جیغ و فریادو و در همون جهت شروع کردم به دویدن، اما بعد، یه گوشه، چشمم به سه نفر گشتی افتاد، این بود که برگشتم و پا به فرار گذاشتم، تو میدون مارسانو سوار تراموا شدم و بعد توی لیما تاکسی گرفتم. به نوشگاه که رسیدم فقط پانکراسیو رو دیدم. اون گفت: تله گذاشته بودن برامون. پریست دم پلیس ها رو دیده بود، گمونم همه رو گرفتن. بول و اسکینی رو انداخته بودن رو زمین داشتن می زدن. چهار نفر از افراد پریست داشتن می خندیدن، یه روز سزای این کارشونو می بینن. بهتره ما الان آفتابی نشیم.» من بهش گفتم آه در بساط ندارم و اون یه اسکناس پنج شلی به م داد و گفت: «برو تو یه محله دیگه زندگی کن و برنگرد این جا. من هم یه مدتی از لیما می رم.» اون شب من رفتم توی مزرعه های بیابیستا و اون جا تو یه گودال گرفتم خوابیدم. یعنی به پشت خوابیدم و زل زدم به تاریکی، از سرما داشتم یخ می زدم. همین که هوا روشن شد رفتم میدون بیابیستا. دو سالی بود اون جا نرفته بودم. چیزی فرق نکرده بود، جز در خونه مون که یه لایه رنگ تازه خورده بود. در زدم اما کسی جوای نداد. بلندتر در زدم، یکی ازش توی خونه داد

کشید: «صبر کن، آشغال!» یه مرد اومد پشت در و من ازش سراغ سنیورا دو میتیلا رو گرفتم. گفت: «من نمی شناسمش. پدرو کیفاس این جا زندگی می کنه و اون هم منم.» و بعد پشت سرش سر و کله زنی پیدا شد و گفت: «سنیورا دو میتلا رو می گی؟ پیرزنی که تک و تنها این جا زندگی می کرد؟» گفتم: آره، خیال می کنم. اون خانم به من گفت: «مرده. اون قبل از ما این جا زندگی می کرد. اما این موضوع مال خیلی وقت پیشه.» از اون ها تشکر کردم و برگشتم رفتم توی میدون نشستیم. از صبح تا ظهر به در خونه ترهسا این ها چشم دوخته بودم نگاه می کردم می آد بیرون یا نه. نزدیکی های ظهر یه پسری اومد بیرون. رفتم جلو ازش پرسیدم: «می دونی اون زن و دختری که این جا زندگی می کرد الان کجان؟» اون گفت: «خبر ندارم.» برگشتم رفتم در خونه قدیمی مون در زدم. زنی پشت در اومد، پرسیدم: «نمی دونین سنیورا دو میتیلا رو کجا خاک کردهن؟» اون گفت: «نه، من تو عمرم چشمم به ش نیفتاده. با شما نسبتی داشته؟» می خواستم به ش بگم مادرم بوده اما بعد یادم اومد که پلیس ها دارن دنبال می گردن این بود که گفتم: «نه، فقط می خواستم بپرسم.»

جاگوار گفت: «سلام»

ظاهراً از دیدن او در آنجا تعجب نکرد. گروهبان در را بست و سلول در تاریکی فرو رفت.

آلبرتو گفت: «سلام»

جاگوار پرسید: «سیگار داری؟» روی تخت سفری نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود. آلبرتو نیمی از چهره اش را واضح می دید چون زیر باریکه نوری قرار داشت که از پنجره می تابید نیمه دیگر صورتش محو بود.

آلبرتو گفت: «نه، یه خرده وقت دیگه گروهبان قراره برام بیاره.»

جاگوار پرسید: «تو رو برای چی آوردن این جا؟» «نمی دونم، تو چی؟»

«یه بی پدر و مادر رفته منو به گابوا لو داده»

«کی بوده؟ چی گفته؟»

جاگوار صدایش را پایین آورد، گفت: «گوش کن، تو مطمئناً زودتر از من می ری از این جا بیرون. یه کاری برای من بکن. اما بیا نزدیک تر، نمی خوام کسی حرف هامو بشنوه.» آلبرتو به طرف او رفت تا در فاصله چند سانتی متری او قرار گرفت. زانوهای شان به هم رسیده بود.

«به موفر فوری و بوآ بگو یه خبرچین تو دسته هست. می خوام بفهمن کیه. تو می دونی به گامبوا چی گفته؟»

«نه.»

«می خوام ببینم بچه های دسته خیال می کنن منو برای چی آوردن این جا؟»

«به خاطر سوالهای امتحانی.»

جاگوار گفت: «آره، یه قسمتی از اون مربوط به اینه. اون بابا، قضیه امتحان، حلقه، کش رفتن لباس، قمار، لیکور و خلاصه همه چیزو به گامبوا گفته. ما باید پیداش کنیم. به شون بگو اگه پیداش نکنن، دخل خودشون هم اومده و همین طور دخل تو، یعنی دخل تموم آسایشگاه. هر کی هست جزو دسته س، کسی دیگه خبر نداره.»

آلبرتو گفت: «تو رو اخراج می کنن، حتی ممکنه زندونیت بکنن.»

«گامبوا هم همینو به من گفت. و من مطمئنم که حساب موفرفری و بوآ رو هم به خاطر همین موضوع حلقه می رسن. به شون بگو بفهمن کی بوده، اون وقت اسم شو رو یه تکه کاغذ بنویسن بندازن از این پنجره پایین. اگه منو اخراج کنن دیگه اون ها رو نمی بینم.»

«از این کار چی گیرت می آد؟»

جاگوار گفت: «هیچی. من که دیگه دهنم سرویس شده. فقط می خوام انتقام بگیرم.»

آلبرتو گفت: «جاگوار، تو گه لوله ای. دلم می خواد ببینم دارن زندونیت می کنن.»

جاگوار اندکی جابه جا شد، هنوز روی تخت نشسته بود، به دیوار تکیه نداشت، راست نشسته بود، سرش را چند سانتی متری برگرداند تا یگراست توی صورت آلبرتو نگاه کند. حالا تمام چهره اش دیده می شد.

«شنیدی چی گفتم؟»

جاگوار گفت: «داد نزن. می خواستی ستوان بیاد این جا؟ چه ت شده؟»

آلبرتو با نجوا گفت: «تو گه لوله ای، قاتلی. تو برده رو کشته ی.»

آلبرتو که حالا ایستاده بود و اندکی به جلو خم شده بود قدمی به عقب گذاشت، اما جاگوار به او حمله نکرد، حتی تکان نخورد. آلبرتو چشم های آبی او را می دید که در تاریکی می درخشید.

جاگوار نیز با صدای آهسته گفت: «این دورغه، تهمنه. این حرفو به گامبوا گفتهن تا دخل من بیاد. کسی که خبر چینی کرده می خواسته منو خراب کنه، طرف حتماً مأبونه، بزدله. متوجه نیستی؟ یه چیزی رو به من بگو: همه توی دسته خیال می کنن من آرانا رو کشتهم؟»

آلبرتو جواب نداد.

جاگوار گفت: «خیال نمی کنم. کسی باور نمی کنه. آرانا شیطون مفلوکی بود. هر کسی می تونست اذیتش

بکنه. چرا من خواسته باشم بکشمش؟»

آلبرتو گفت: «اون خیلی از تو بهتر بود.» هر دو آهسته حرف می زدند و تلاشی که از خود نشان می دادند تا صدایشان بلند نشود سبب می شد تا لحن شان کشدار و تئاتری شود. « تو قاتلی، کسی که شیطان مفلوکه تویی، برده آدم خوبی بود، تو معنی اینو نمی فهمی. پاک بود، هیچ وقت مزاحم کسی نمی شد. تو مرتب آزارش می دادی، شب و روز. وقتی پاشو این جا، تو مدرسه نظام، گذاشت آدم سالمی بود، اون وقت تو و دیگرون ان قدر به ش سخت گرفتین که دیوونش کردین، فقط هم به این خاطر که اهل دعوا نبود. برای همین بخت ازت برگشه، بیرون می کنن. اون وقت می دونی چه وضعی پیدا می کنی؟ کارت به دزدی می کشه و دیر یا زود سر از زندون در می آری.»

آلبرتو شنید که جاگوار گفت: «مادرم هم همینو به م گفته.»  
آن وقت متعجبی شد، انتظار نداشت که جاگوار به او اعتماد کند.  
حتی شنید که با خودش حرف می زند: لحنش یکنواخت بود:

«و همین طور گامبوا. البته زندگیم مربوط به خودمه. اما فقط من نبودم که برده رو آزار می دادم، همه سر به سرش می داشتن، همین طور تو، شاعر. وقتی آدم ببینه که کسی کارش نداره معلومه دلش می خواد سربه سر دیگرون بگذاره، تقصیر من نیست علت این که کسی نمی تونه سوار من بشه اینه که چیزی از مردونگی کم ندارم. تقصیر من نیست.»

آلبرتو گفت: «خیر، جاگوار، علتش این نیست که تو چیزی از مردونگی کم نداری، علتش اینه که تو قاتلی، اما من یکی از تو نمی ترسم. وقتی از این جا بری می فهمی.»  
جاگوار پرسید: «خیال دعوا داری با من؟»  
«آره.»

جاگوار گفت: «جرئت شو نداری. ببینم همه توی آسایشگاه از دست من عصبانی آن؟»

آلبرتو گفت: "خیر فقط من یکی، گفتم که ازت نمی ترسم."  
"ش ش ش، داد نزن. اگه دلت بخواد می ریم بیرون با هم دعوا می کنیم. اما اینو از من داشته باش تو یکی حریف من نیستی. تو الان احساساتی شده ی. من کاری با برده نداشتم. من هم مثل بقیه سر به سرش می داشتم. من پدر کشتگی باش نداشتم. فقط می خواستم تفریح کنم."  
"چه فرقی می کنه؟ تو به ش زور میگفتی. دیگرون هم از تو تقلید می کردن. نمی داشتی اب خوش از گلوش پایین بره، بعد هم کشتیش."

"داد نکش، احمق، صداتو میشنون. من اونو نکشتم. وقتی از اینجا رفتم بیرون خبر چینیو پیداش می کنم و وادارش می کنم جلو همه اعتراف کنه که این حرف دروغه. صبر کن و ببین."

آلبرتو گفت: "حرفی که من می زنه دروغ نیست یقین دارم."

"داد نکش، کثافت."

"تو قاتلی."

"ش ش ش."

"کسی که تو رو لو داده منم، جاگوار. من می دونم که تو کشتیش."

این آلبرتو تکان نخورد، هر چند جاگوار طوری خم شده بود که گویی می خواست از روی تخت به طرف او خیز بگیرد.

جاگوار خیلی اهسته پرسید: "تو اینها رو به گامبوا گفته ی؟"

"آره، من تموم کارای تو رو به ش گفتم، تموم کارهایی که توی آسایشگاه انجام میشه."

"چرا این کارو کردی؟"

"چون دلم میخواست."

جاگوار گفت: "بذار ببینم اون مردی که ادعا میکنی هستی یا نه."

گامبوا از دفتر سرهنگ بیروم آمد ، سری به جانب مرد لباس شخصی پوش تکان داد و چند دقیقه به انتظار آسانسور ایستاد ، وقتی خبری نشد ، از پلکان پایین رفت ، پله ها را دو تا یکی می پیمود . در حیاط دریافت که هوا روشن شده و خورشید می درخشد . ابرهای سفید زیادی در افق دیده می شد که بی حرکت بر فراز تلالو دریا قرار داشتند . به سرعت به طرف آسایشگاه سال پنجمی ها رفت و در دفتر را گشود . سروان گاردیو پشت میزش بود و مثل جوجه تیغی قوز کرده بود . گامبوا از آستانه در سلام داد .

سوان گفت : « خوب ؟ » و از جا پرید .

« سرهنگ گفت گزارشی که من به تون دادم توی دفتر وارد نکنین ، قربان . »

چهره ی سروان از هم باز شد و چشمانش ، که جمع شده بود ، با خنده ای حاکی از آسودگی خیال گشوده شد ، گفت : « البته » .

دستش را روی میز زد و افزود ، « من حتی زحمت وارد کردنشو به خودم ندادم . می دونستم چه تصمیمی گرفته می شه . نتیجه به کجا رسید ، گامبوا ؟ »

« دانش آموز اتهامش پس گرفت ، قربان . سرهنگ گزارشو پاره کرد . قرار شد تموم ماجرا فراموش بشه ، منظورم ماجرای قتله ، قربان . درباره ی بقیه مسائل قرار شد انضباط شدیدتری برقرار بشه . »  
سروان با صدای بلند خندید و گفت : « انضباط شدیدتر ؟ بیا گامبوا تا به ت نشون بدم . » دسته ای کاغذ را بالا گرفت ، « این برگه های امتحانی سه روزه از تمام برگه های امتحانی سراسر ماه گذشته بیشتره . شصت نفر ، یعنی یه سوم پنجمی ها ، بازداشتی داشته یم . سرهنگ نباید نگران باشه . سربه راهشون می کنیم ، کاری می کنیم چشمک شون به حساب بیاد . و اما امتحانات ، لقدام احتیاطی مخصوص در نظر میگیریم ، برگه ها امتحانی رو تا آخرین لحظه تو اتاق خودم نگه می دارم . اگه جرئت دارن بیان دنبال شون بگردن . نگهبان ها و سربازهای گشتی رو دو برابر می کنیم . سرجوحه ها باید ساعت به ساعت گزارش بگیرن . هفته ای دو بار بازدید لباس داریم و دو بار هم بازدید اسلحه . فکر میکنی خراب کاری هاشون ادامه پیدا کنه ؟ »

« امیدوارم ادامه پیدا نکنه »

سروان با لبخند پیروزمندانه ای به جلو خم شد و گفت : « حق با کی بود ، با تو یا من ؟ »

گامبوا گفت : « من وظیفه مو انجام دادم . »

سرهنگ گفت : « تو خیلی پایبند مقرراتی . من به ت خرده نمی گیرم ، گامبوا ، اما گاهی هم آدم بهتره به جنبه ی عملی کارها دقت کنه . می خوام بگم آدم بهتره گاهی دور مقرراتو خط بکشه و از عقل سلیم کمک بگیره . »

گامبوا گفت : « من به اجرای مقررات اعتقاد دارم . بذار یه چیزی رو پیش تون اعتراف کنم : اینو هم به تون بگم من از کارایی که کردم پشیمون نیستم . »

سروان پرسید : « سیگار ؟ » گامبوا یکی برداشت . سروان سیگار وارداتی می کشید ، سیگاری که از توتون سیاه درست شده بود و تند تند بو می کرد . ستوان پیش از کسیدن ، چند بار به بدنه بیضی شکل آن دست کشید .

سروان گفت : « ما همه به مقررات اعتقاد داریم اما آدم باید راه تفسیر کردنشو بلد باشه . مهم تر از همه ، ما نظامی ها باید واقع بین باشیم . وقتی واقعیت با قانون تطبیق پیدا نمی کنه ، قضیه رو برعکسش کن ، یعنی قانونو با واقعیت تطبیق بده . » با دست هایش دایره هایی در هوا ترسیم کرد ، حسلبی سرحال بود ، « در غیر این صورت مشکل می شه زندگی کرد ، ضرر کله شقی بیش از نفعه اونه . با پشتیبانی از اون دانش آموز تو چی گیرت میاد ؟ هیچی ، مطلقا هیچی . فقط خودتو توی دردسر میندازی . اگه به حرف من گوش داده بودی نتیجه همین بود و این همه هم دردسر نمی کشیدیم . حتی یه لحظه هم فکر نکن

که از این اتفاقی که برای تو افتاده خوشحالم . خودت می دونی که من چه قدر به تو احترام می دارم . اما سرگرد عصبانی شده و برات دردرس درست می کنه . سرهنگ هم حسابی از دستت دل خوره . «  
گامبوا با اخم گفت : « بابا ، اون ها چه کار می تونن با من بکنن ؟ از این گذشته ، هر کاری هم بکنن ، برام مهم نیست . من وجدانم آسوده است . »

سروان با لحنه دوستانه گفت : « وجدانه آسوده ممکنه تو رو به بهشت ببره ، اما به درد سابقه خدمت نمی خوره . به هر حال ، من هر کاری از دستم بر میاد انجام میدم تا جلو کارهای که اسباب زحمت تو میشن گرفته بشه . خب ، درباره اون دو تا دانش آموز چه تصمیمی گرفتن ؟ »  
« سرهنگ گفت برگردن به آسایشگاه شون . »

« پس برو ببین شون . یکم نصیحت شون کن . به شون بگو اگه دیگه نمی خوان دچار دردرس بشن جلوی زبون شون بگیرن . اگه ماجرا فراموش بشه بیشتر به نفع اوناست . اما مواظب اون بابا باش که ازش جانبداری می کردی خیلی گستاخه . »

گامبوا گفت : « جانبداری می کردم ؟ من یک هفته پیش حتی نمی دونستم وجود داره . »  
ستوان بدون اجازه سروان بیرون رفت . حیاط آسایشگاه خالی بود اما کم و بیش ظهر بود و دانش آموزان ، همچون رودی پرآب ، غران و طغیان کرده ، از کلاس بیرون می آمدند و چیزی نمی گذشت که سراسر حیاط را سوصدا و آشوب می آکند . گامبوا نامه را از جیبش بیرون آورد اما بی آن که بازش کند سرچایش گذاشت . فکر کرد : اگه پسر باشه نمی دارم بره توی ارتش .

در پاسدارخانه ، ستوان نگهبان مجله می خواند و سرباز ها روی نیمکت نشسته بودند و با نگاهی تهی به همدیگر چشم دوخته بودند . گامبوا که وارد شد مثل آدم های ماشینی از جا بلند شدند .

« صبح بخیر »

« صبح بخیر قربان . »

رفتار گامبوا نسبت به نگهبان دوستانه بود . ستوان جوان زیر دست او خدمت می کرد و برای او نوعی احترام قائل بود .

« اومده م دنبال اون دو نفر دانش آموز سال پنجمی . »

ستوان گفت : « یکی شون می خواست بره ، اما اجازه ی کتبی نداشت . بیارم شون بیرون ؟ توی سلول دست راستی ان ؟ »

گامبوا پرسید : « با همن ؟ »

« بله ، به اون یکی سلول احتیاج داشتیم . چند نفر سرباز داشتیم که باید تنبیه می شدن . باید می داشتیم از هم جدا باشن ؟ »

« کلیدو به من بده می خوام باهاشون حرف بزنم . »

گامبوا آهسته در سلول را باز کرد و ، مثل رام کننده ی شیر ، با یک جست وارد سلول شد . در باریکه نوری که از پنجره می تابید دو جفت پا دید که تکان می خورد و صدای سنگین نفس های دو دانش آموز را شنید ، اما چشم هایش به تاریکی عادت نداشت و به زحمت طرحی از اندام و سرو صورت آن ها را می دید . قدمی جلو گذاشت و فریاد زد : « خبر دار »

آن دو از جا بلند شدند ایستادند اما عجله ای در کارشان نبود .

گامبوا گفت : « وقتی مافوق وارد میشه زیر دست باید خبردار بایسته . یادتون رفته ؟ شش نمره منفی برای هر نفرتون . دست تو از رو صورت بردار و خبردار بایسته ، دانش آموز ! »

جاگوار گفت : « نمی تونه قربان . »

آلبرتو دستش را برداشت اما بی درنگ روی چشم هایش گذاشت . گامبوا آرام او را به طرف روشنایی هل داد . ورم کردگی روی گونه ها را دید و نیز خون خشک شده را به دماغ و دهانش .

گامبوا گفت : « دست تو بردار بذار ببینم . »

آلبرتو دستش را پایین آورد و از درد به خود لرزید . چشم هایش از زور لکه های کبود و بنفش رنگ بسته نمی شد و پلک های ورم کرده اش حال سوختگی پیدا کرده بود . گامبوا روی پیراهنش نیز لکه های خون دید . موهای به هم ریخته آلتو را نیز دید که عرق کرده و خاک آلود بود .

گامبوا گفت : « هر دو نفرتون برین درمانگاه . بعد که به تون رسیدن برمی گردین اتاق من . اون جا منتظرتونم . یه چیزهایی هست که باید به تون بگم . »

آلبرتو و جاگوار از سلول بیرون رفتند . ستوان نگهبان به شنیدن صدای پای آن ها رویش را برگرداند . ناگهان لبخند ناپیدای چهره اش رنگ باخت و جای خود را به ترس و تعجب داد .

با صدای بلند گفت : « ایست ! چه اتفاقی افتاده ؟ تکون نخورین . »

سربازان خود را به دانش آموزان رسانده بودند و به آن ها خیره شده بودند .

گامبوا گفت : « چیزی مهم نیست . » سپس به دانش آموزان گفت : « راه بیفتین برین . »

آلبرتو و جاگوار از پاسدارخانه بیرون رفتند . ستوان و سربازان آن ها را می دیدند که دور می شدند . آن ها شانه به شانه ی هم بی آنکه سرشان را برگردانند یا حرفی بزنند یا به یکدیگر نگاه کنند ، قدم می زدند .

ستوان جوان گفت: « صورت اون بچه رو داغون کرده . سر در نمیارم . »

گامبوا گفت: « این اتفاق این جا افتاده و تو نفهمیدی ؟ »

ستوان ، که پاک گیج به نظر می رسید ، گفت: « نه ، تموم مدت هم همین جا بودم » به سرباز ها نگاه کرد « شماها چی ؟ چیزی نشنیدین ؟ »  
چهار سرباز سر تکان دادند .

ستوان گفت: « با هم دعوا کرده بودند بدون این که صدایی ازشون در بیاد . از جالت گیجی و تعجب بیرون آمده بود و حتی حال علاقه مندان بازی های ورزشی را پیدا کرده بود . » اگه صداشونو شنیده بودم جداشون می کردم ، اما نشنیدم . چه خروس جنگی هایی ! مدت ها طول می کشه تا صورت این بچه خوب بشه . دعواشون سر چی هست ؟ »  
گامبوا گفت: « هیچی جدی نیست . »

« چطور آدم این جور کتک بخوره اما صداش در نیاد . صورتش واقعا داغون شده . این سفید سارو باید بذاریمش تو تیم مشت زنی این جا . نکنه عضو تیم هست ؟ »

گامبوا گفت: « خیر ، خیال نمی کنم . اما حق با توست . باید ببریمش تو یه تیم . »

از اون موقع تا تاریخ شدن هوا من سرگردون بودم . زنی به من کمی نون و شیر داد . شب که شد رفتم تو گودالی نزدیک خیابون روگرسو خوابیدم . این بار یه خواب حسابی کردم و وقتی بیدار شدم آفتاب بالا اومده بود . کسی اون دور و اطراف نبود اما صدای ماشین ها رو که داشتن توی خیابون حرکت می کردن می شنیدم . گشتم م بود ، سر درد هم داشتم ، و درست مثل وقتی که آدم حسابی سرما خورده باشه می لرزیدم . قدم زنان رفتم لیگا و خودمو به آلفونسو اوگارتو رسوندم . منتظر تره سا شدم تا از مدرسه بیاد بیرون . اما پیداش نشد . رفتم مرکز شهر یه دوری زدم ، به جاهای شلوغش رفتم ، میدون سان مارتین ، خیابان یونین ، خیابان گرو . بعدش رفتم پارک رزروا ، خسته و هلاک بودم . از شیر آب پارک یکم آب خوردم ، خسته و هلاک بودم . اما چیزی نگذشت که دیدم یه پلیس داره به طرفم میاد و با دستش یه علامتایی میده . از جا بلند شدم و تا اون جا که می تونستم دویدم . نتونست منو بگیره . به خونه ی پدر خونده م ، تو خیابان فرانسیسکو پیارو که رسیدم ، دیگه هوا تاریک شده بود . تموم بدنم داشت می لرزید و فکر کردم سرم داره می ترکه . زمستون نبود وپیش خودم گفتم حتما مریض شدم . پیش از آن که در بزنم ، فکر کردم زنش آلان میاد پشت در و عذر منو می خواد . اگه این کارو بکنه می رم کلانتری خودمو معرفی می کنم ، اون جا دست کم یه چیزی به م میدن بخورم . اما پدر خونده م درو از روم باز کرد . اون جا تو دهنه ی در ایستاده بود منو نگاه می کرد ، به جام نمی آورد ، با این که فقط دو سال منو ندیده بود

. اسم مو گفتم . جلوی دهنه ی درو گرفته بود . توی خونه چراغ روشن بود و من سر گرد و طاس شو می دیدم . گفت : « تویی ؟ باور نمی کنم ، پسرم . فکر کردم مرده ی . » به م گفت بیا تو . توی خونه از من پرسید : « چی شده ، پسرم ، چه اتفاقی برات افتاده ؟ » من گفتم : « عذر می خوام پدر خونده دو روزه چیزی نخوردم . » دست منو گرفت و زنشو صدا زد . به م یک کاسه سوپ دادن ، استیک و لوبیا و همین طور دسر . بعدش یه عالمه از من سوال کردن . من یه قصه براشون سرهم کردم : « از خونه فرار کردم رفتم تو جنگل با یه بابایی شروع کردم به کار کردن ، دو سالی اون جا بودم ، مزرعه قهوه بود ، بعد منو اخراج کردن ، من هم برگشتم لیما بدون این که یه سنتاو پول توی جیبم باشه . » بعد از مادرم پرسیدم و پدر خونده م تعریف کرد شش ماه پیش حمله قلبی به ش دست داده و مرده ، گفت : « تموم مخارج تشیع جنازه رو من دادم ، نگران نباش . تشیع جنازه ی آبرومندانه ای بود . » و بعد اضافه کرد ، « امشب می تونی توی حیاط پشتی بخوابی تا فردا ببینم چه کار می تونیم برات بکنیم . » زنش یه پتو و یه زیرانداز به م داد . روز بعد پدر خونده م منو برد به مغازش و من گذاشت پشت پیشخون . توی مغازه فقط ما دو نفر بودیم . اون چیزی به من نمی داد ، اما دست کم غذا و سرپناه داشتیم و رفتارشون بام خوب بود ، گو این که از صبح تا شب باید خون می کشیدم . ساعت شش صبح از خواب بیدار می شدم ، صبحونه درست می کردم و می بردم جلو تخت خوابشون می دادم دست شون . بعد با صورت خریدی که داده بودن دستم می رفتم بازار . بعدش می رفتم مغازه تا شب به مشتری ها می رسیدم . اولش پدر خونده م تموم مدت بالای سرم بود ، بعدش کارا رو به عهده من گذاشت و دیگه در مغازه پیداش نمی شد . شب ها حساب و کتابو نشونش می دادم . به خونه که می رسیدم ترتیب شام می دادم \_ زنش به م آشپزی یاد داد \_ بعدش می رفتم می خوابیدم . اصلا به فکر رفتن از اونجا نبودم ، از این که دستمزد بهم نمی دادن ذله بودم . برای همین تا اون جاکه می تونستم سر مشتری ها کلاه می داشتم ، پاشون گرون حساب می کردم یا به شون کم پول می دادم . و فقط از این راه بود که می تونستم یه پاکت ناسیونال برا خودم بخرم و دور از چشم پدر خونده م بکشم . علت این که از اون جا نمی رفتم این بود که هنوز از پلیس می ترسیدم . بعد از مدتی کارها روبه راه تر شد . پدر خونده م ناچار بود برای انجام یه کاری بره توی کوه ها و دخترشم با خودش برد . راستش ، وقتی شنیدم می خواد بره سفر ترسیدم . چون یادم اومد که زنش میونه ی خوبی با من نداره . با وجود این تو این مدت برام دردمسری درست نکرده بود ، فقط گاهی امر و نهی می کرد . و همون روزی که پدر خونده م رفت ، رفتارش بام عوض شد . بام خودمونی شد ، برام داستان تعریف می کرد و تموم مدت می خندید . شب ها که میومد در مغازه و حساب و کتابو به ش نشون می دادم می گفت : « بی خیالش ، من می دونم تو دزدنیستی . » یه شب قبل از ساعت نه سرو کله اش تو مغازه پیدا

شد ، خیلی عصبی بود . همون وقتی که چشمم به ش افتاد فهمیدم قصدش چیه . مرتب می خندید . احساس خوبی پیدا کردم ، چون یادم اومد چند باری که به دیدن پدر خونده م اومده بودم منو دست به سر کرده بود و به خودم گفتم ، حالا وقت انتقام گرفتن منه . چاق و زشت بود و به علاوه قدش از من بلندتر بود .گفت : « ببین ، درو ببند تا بریم یه فیلم ببینیم . به حساب من . » ما رفتیم یه سینما

تو مرکز شهر.گفت:(فیلم محشریه))اما من فهمیدم نمی خواد کسی مارو باهم ببینه.فیلم وحشتناکی بود مرتب دست منو می گرفت.من جوابشو نمی دادم و خیال کردم از دستم عصبانی میشه.فیلم که تموم شد برگشتیم خونه.توی راه و همین طور توی خونه داستان های کثیفی برام تعریف می کرد.به خونه که رسیدیم من خواستم شام آماده کنم اما اون گفت که نه ما توی این خونه هیچ وقت تفریح نداشتیم و شروع کرد از پدرخونده م بدگویی کردن گفت که اون خسیسه پیرخرفته وخیلی حرف های دیگه که یادم نیست.اون شب بود که فهمیدم از پدرخونده م چقدر بدش می اد.شاید هم می خواست توجه منو جلب کنه.چیزی که از اون شب یادم مونده بطری هایی بود که مرتب می آورد و درشونو باز می کرد اما خودش لب نمی زد .بعدش بود که مرتب بهم پول می داد یا برام لباس می خرید.یه روز بهش گفتم می خوام وارد ومدرسه نظام لئونسیوپرادو بشم وازش خواستم پدرخونده مو تشویق کنه خرج نامنویسی و مخارج دیگه منو بپردازه.چیزی نمونده بود دیوونه بشه.گفت:(خودخواه نمک شناس بی احساس))منم بهش گفتم اگه این کارو نکنه من خیلی کارها از دستم بر میاد و هرچی ببینه از چشم خودش دیده.یه روز پدرخونده م گفتک:(می دونی چیه پسرم ما تصمیم گرفتیم از تو یه مرد بسازیم می خوام اسم تورو تو مدرسه نظام بنویسم

\*\*\*\*

پرستار درمانگاه گفت:(حتی اگه بسوزونه تکون نخور توی چشمت که بره فریادت به اسمون می ره.)) البرتو دید که گاز اغشته به ید به صورتش نزدیک می شود و دندان هایش را بر هم فشرد.درد شدیدی سراسر بدنش را لرزاند دهانش را گشود وفریاد زد.سپس درد را تنها در چهره اش احساس کرد.با چشم سالم خود جاگوار را از روی شانه دکتر دید.جاگوار نیز از روی صندلی انتهای اتاق با بی اعتنائی نگاهش می کرد.البرتو از بوی ید و الکل احساس کرد سرش به دوران پیدا کرده و حتی چیزی نمانده بود بالا بیاورد.درمانگاه سفید بود و کف کاشی ان برق سفید مایل به ابی چراغ های فلورسنت ان را منعکس می کرد.پرستار گاز را انداخته بود و داشت گاز دیگری را اغشته می کرد و در عین حال از لای دندان هایش سوت می زد.(این بار هم همون اندازه می سوزه؟))وقتی کف سلول افتاده و تقلا می کرد و باران مشت

های جاگوار بر سر و رویش فرود می آمد احساس درد نمی کرد و تنها احساس حقارت می کرد. در همان ابتدای دعوا می دانست که بازنده است. مشت هاو پوتین هایش به زحمت به او برخورد می کرد. با او گلاویز شده بود به صرافت افتاده بود که باید خودش را از ان بدن فوق العاده فرار که پیشروی می کرد و عقب می نشست رها کند بدنی که هم حضور داشت و هم جاخالی می داد. ضربه هایی که جاگوار با سر می زد از همه بدتر بود. البرتو ارنج هایش را حایل می کرد سعی می کرد از زانوهایش استفاده کند و قوز می کرد. اما این ها همه بی حاصل بود کله جاگوار به دست ها فرود می آمد ان ها را از هم جدا می کرد و چهره البرتو را هدف قرار می داد. با حالتی گیج و منگ فکر می کرد چکشی به طور مرتب به سنداسی کوفته می شود. بعد خودش را روی زمین انداخت تا نفس تازه کند. اما جاگوار

اما جاگوار درنگ نکرد تا او از جا بلند شود و حتی قانع نشد که چون ژیروز شده دست از زدن بردارد. بلکه به رویش پرید و با آن مشت های خستگی ناپذیرش آن قدر به صورت آلبرتو زد که او ناچار شد از جا بلند شود و به گوشهء سلول پناه ببرد. چند لحظه بعد باز روی زمین افتاده بود. رویش سوار شد و آن قدر مشت به او زد تا از هوش رفت. وقتی آلبرتو چشم گشود کنار جاگوار روی تخت نشسته بود و صدای نفس زدن های او را می شنید. هنوز حواسش کاملا سرجا نیامده بود که صدای گامبوا توی سلول پیچید. پرستار گفت: "تموم شد. حالا باید صبر کنیم تا خشک بشه، بعد نوارپیچش می کنم. حرکت نکن، با دست کثیف هم به ش دست نذار".

پرستار همان طور که از اتاق بیرون می رفت سوت می زد. آلبرتو و جاگوار به یکدیگر نگاه کردند. در نگاه آلبرتو آرامش و کنجکاوی خوانده می شد، خشمش فروکش کرده بود. با این همه سعی کرد با لحنی اهانت آمیز صحبت کند: " چرا به من نگاه می کنی؟" جاگوار گفت: "تو خبرچینی". چشمان بی حالش با خونسردی آلبرتو را زیر نظر داشتند. " خبرچین از تموم مردهای دنیا گندتره. از خبرچین بدتر و کثیف تر، خودش. تو خبرچینی، تو حال منو به هم می زنی. آلبرتو گفت: " یه روز حساب تو می رسم. تو خیال می کنی خیلی گردن کلفتی، هان؟ به ت قول میدم یه روز جلو پاهام زانو بزنی. تو می دونی چی هستی؟ تو جانی هستی. جات توی زندونه".

جاگوار بی اعتنا به حرف هایی که آلبرتو به او می زد، گفت: " خبرچین هایی مثل تو نباید به دنیا می اومدن. شاید اون ها به خاطر حرف هایی که تو رفته ی گفته ی پدرمو در بیان، اما من به تک تک افراد گروهان می گم، به تک تک افراد مدرسه ی نظام می گم که تو خبرچینی. تو باید به خاطر کاری که کرده ی از خجالت آب بشی".

آلبرتو گفت: " من خجالت نمی کشم، و به محض این که پامو از مدرسه ی نظام بیرون بزارم، می رم به پلیس می گم تو آدمکشی".

جاگوار با لحن قاطعی گفت: " تو دیوونه ای. خودت می دونی که من کسی رو نکشتم. همه می دونن که برده خودش به خودش شلیک کرده، خودت هم میدونی، خبرچین".

" میدونم تو چرا نگرانی نداری؟ چون سرهنگ، سروان، تموم آدمهای اینجا، مثل توآن، از قماش توان. از دم حرومزادهان. هیچ کدومشون نمیخوان درباره ی اتفاقی که افتاده حرف بزنین. اما من میرم به تموم دنیا می گم که تو برده رو کشتهی".

در باز شد. پرستار یک نوار زخم بندی و یک نوار چسب دستش بود. سر و صورت آلبرتو را با نوار بست به طوری که تنها چشم سالم و دماغ و دهنش پیدا بود. جاگوار خندید.

پرستار گفت: " چی شده؟ به چی می خندی؟"

جاگوار گفت: " به هیچی".

" به هیچی؟ نمیدونی که فقط دیوونه ها به هیچی می خندن؟"

جاگوار گفت: " ایه؟ نمیدونستم".

پرستار به آلبرتو گفت: " بفرما، تموم شد. نفر بعد".

جاگوار روی همان صندلی که آلبرتو نشسته بود نشست.

پرستار گوش پاککنی را در محلول ید فرو برد و سرزندهتر مشغول سوت زدن شد. توی صورت جاگوار چند خراش دیده میشد و یک جای گردنش کبود شده بود. پرستار با دقت زیاد محلول ید را به چهرهی جاگوار می مالید. حالا با عصبانیت سوت میزد.

جاگوار پرستار را با هر دو دست پس زد و داد کشید: " گه! سرخپوست خرا دهاتی!"

آلبرتو و پرستار خندیدند.

جاگوار چشمش را با یک دست گرفت و گفت: " عمدا این کارو کردی، عوضی خاک بر سر".

پرستار گفت: " چرا سرتو تکون دادی؟ بهت گفتم که اگه تو چشمت بره فریادت به آسمون میره". سرش را بالا برد، " بذار هوا بهش بخوره تا سوزشش خوب بشه".

جاگوار دستش را انداخت. چشمش قرمز بود و اشک در آن حلقه زده بود. پرستار مشغول درمان شد. دیگر سوت نمی زد. اما زبانش، یعنی نوک آن، از لای لب هایش مثل ماری کوچک و صورتی بیرون زده بود. گوش پاککن آغشته به ید را چند جا مالید و دستهایش را شست، گفت: " تموم شد، حالا اینجا رو امضا کنین".

جاگوار و آلبرتو دفتر مخصوص مراجعان را امضا کردند و از درمانگاه بیرون رفتند. آفتاب حالا همه جا را روشن کرده بود، و اگر به خاطر بادی که از روی مزرعه می گذشت نبود، آدم خیال میکرد که سرانجام تابستان با قاطعیت از راه رسیده است.

آسمان بی ابر بسیار عمیق به نظر می رسید. از میدان سان گذشتند. کسی دیده نمیشد اما وقتی از جلو سالن غذاخوری عبور کردند سرو صدای دانش آموزان و آهنگ والس به گوشششان رسید. جلو قرارگاه افسران به سروان اوئارینا برخوردند.

به آنها گفت: " ایست! قضیه به کجا رسید؟ "

آلبرتو گفت: " ما بازنده شدیم، قربان. "

" شماها یه ماه مرخصی ندارین تا وقتی سر و شکل آدمها رو پیدا کنین. " در سکوت به طرف آسایشگاه میرفتند. در اتاق گامبوا باز بود، پشت در ایستاده بودند و به هم نگاه می کردند، دودل بودند.

جاگوار گفت: " خب، چرا معطلی؟ این که رفیق جون جونی ته. "

آلبرتو ضربه ای به در زد.

گامبوا گفت: " بیاین تو. "

ستوان نشسته بود، نامهای در دستش بود. همینکه وارد شدند نامه را به سرعت کنار گذاشت و سپس از جا بلند شد، به طرف در رفت و آن را بست. با اشاره ای حاکی از خشونت به آنها اشاره کرد: " اون جا بشینین. "

آلبرتو و جاگوار روی لبهی تخت نشستند. گامبوا یک صندلی برداشت و روبه روی آن ها قرار داد. پشت صندلی رو به آن ها بود و وقتی روی آن نشست دستهایش را روی پشتی آن قرار داد. صورتش خیس بود گویی تازه آن را شسته بود. در چشم هایش رمقی دیده نمیشد، کفش هایش کثیف بود و چندتا از دکمه های نیمتنه اش را نینداخته بود. چانه اش را روی زانو گذاشته بود. به هر دو نفر آنها مشتاقانه نگاه میکرد. اندکی بعد با حرکتی حاکی از بی صبری گفت: " بسیار خوب، حالا از همه چیز باخبرین و نیازی نیست بهتون بگم چه کار باید بکنین. "

جاگوار گفت: " من چیزی نمیدونم، قربان. فقط چیزهایی رو میدونم که دیروز گفتین. "

ستوان با چشم از آلبرتو پرسید.

" من چیزی نگفتم، قربان "

گامبوا بلند شد ایستاد. پیدا بود که ناراحت است و دلش نمی خواهد با آن ها حرف بزند.

"دانش آموز فرناندز اتهامی رو علیه تو مطرح کرده که از چند و چونش باخبری. مقامات به این نتیجه رسیدن که پایه و اساسی نداره". آهسته حرف میزد، سعی می کرد الفاظ و عبارت هایی را به کار بگیرد که حاکی از بی طرفی باشد، گاهی لبخندی خفیف و خشک بر لبش دیده میشد. " این موضوع دیگه نباید کش پیدا کنه چون به مقامات دبیرستان نظام هم آسیب میرسونه و هم اسباب ناراحتی خاطر تون میشه. و چون موضوع خاتمه پیدا کرده باید برین توی گروهان خودتون و با

نهایت احتیاط رفتار کنین. کوچکتین بی احتیاطی ازتون سر بزنه شدیداً تنبیه می شین. جناب سرهنگ شخصاً به من دستور دادن که اگه کوچکتین خطایی مرتکب بشین مجازات بشین.»  
جاگوار سرش را زیر انداخته بود و به حرف های گامبوا گوش می داد. اما حرفهایش که تمام شد سرش را بالا برد و به او نگاه کرد.

« می بینین ، قربان. به تون گفتم این تهمتی یه که این خبرچین کثیف از خودش در آورده.» و با سرش اشاره ای حاکی از تحقیر به او کرد.

آلبرتو گفت: « تهمت نیست و تو آدمکشی.»

گامبوا گفت: « خفه شین ، خفه شین وراج ها!»

آلبرتو و جاگوار خود به خود خبردار ایستادند.

گامبوا گفت: « دانش آموز فرناندز ، تو دو ساعت پیش در حضور من ، اتهامی رو که بر ضد رفیقت عنوان کرده بود پس گرفتی و اگه دوباره مطرح کنی شدیداً تنبیه می شی. و من خودم تنبیه رو اجرا می کنم. فکر می کنم موضوعو کاملاً روشن کرده باشم.»

آلبرتو با لکنت گفت: « جناب ستوان ، وقتی من در حضور جناب سرهنگ بودم ، نمی دونستم چه کار کنم ، یعنی ، کاری نمی توانستم بکنم. اون فرصت هیچ کاری رو به من نمی داد. از این گذشته ...»

گامبوا حرفش را قطع کرد و گفت: « ازین گذشته ، تو در موقعیتی نیستی که کسی رو متهم کنی یا درباره کسی قضاوت کنی اگه من این جا رو اداره می کردم تو رو می انداختم از اینجا بیرون. دیگه این که، از این به بعد دیگه از اون داستان های کثیف هم نمی نویسی مگه این که نخوای فارق التحصیل بشی.»

« چشم قربان. اما این یه موضوع دیگه س ، من ...»

« خودت به جناب سرهنگ گفتی که اتهام تو پس گرفتی ، بنابراین در دهن تو ببیند و دیگه هم باز نکن.»  
رویش را به جاگوار کرد ، « و اما تو ، خیال می کنم تو دخالتی در مرگ دانش آموز آرانانا نداشته ی. اما

هنوز هم در دسرهایی داری. اینو توی گوشت فرو کن ، دیگه حق نداری پشت سر افسر ها حرف بزنی ، خودم مراقبت هستم. حالا هر دو نفرتون برین و حرف هایی رو که به تون زدم فراموش کنین.»

آلبرتو و جاگوار بیرون رفتند و گامبوا در را پشت سر آن ها بست. بیرون سر و صدای موسیقی را از دوردست می شنیدند. والس جای خودش را به آهنگ مارینرا داده بود. از میدان سان گذشتند. باد نمی وزید و از مزرعه که عبور می کردند علف ها راست و بدون حرکت بودند.

آلبرتو بی آنکه به جاگوار نگاه کند ، گفت: « افسرهای کثافت آن. همه شون . حتی گامبوا. خیال می کردم اون فرق می کنه.»

جاگوار گفت: « موضوع داستان ها رو فهمیده ن؟»

« آره.»

« پس دخلت اومده.»

آلبرتو گفت: « خیر ، اون ها تهدیدم کردن. قبول کردم که اتهام مو پس بگیرم ، اون ها هم قبول کردن که موضوع داستان ها رو نادیده بگیرن. سرهنگ این جوری نگفت اما منظورش همین بود. باور نمی کنم که اون ها تا این حد حرومزاده باشن.»

جاگوار گفت: « تو دیوونه شده ی؟ اون ها کی طرف منو گرفته ن؟»

« تو رو نمی گم. اون ها طرف خودشونو می گیرن. نمی خوان دچار دردسر بشن. یه مشت آشغال آن. براشون مهم نیست که چی بر سر برده اومده.»

جاگوار سر تکان داد و گفت: « راست می گی ، شنیده م وقتی توی درمانگاه بوده ، حتی نداشتن پدر و مادرش اونو ببینن. فکرشو بکن ببین آدم چه حالی داره وقتی داره می میره و فقط باید ستوان ها و دکتر ها رو ببینه. آشغال کله ن ، همه شون.»

آلبرتو گفت: « خود تو هم برات مهم نبود ، فقط می خواستی انتقام تو بگیری ، چون کابا رو لو داده بود.»

جاگوار سر جا خشکش زد و به آلبرتو نگاه کرد: « چی؟ چی می گی؟»

« چی ، چی می گم؟»

چشم هایش سرخ شده بود: « یعنی می گی برده به دهاتی اتهام زده بود؟»

آلبرتو گفت: « خودتو به خیریت نزن ، خودتو به اون راه نزن.»

جاگوار گفت: « من خودمو به هیچ راهی نمی زنم خبر نداشتم کابا رو لو داده. پس خوب شد نفله شد. تموم خبرچین ها باید نفله بشن.»

آلبرتو با یک چشم باند پیچی شده نمی توانست خوب ببیند و فاصله ها را خوب نمی توانست برآورد کند. دستش را دراز کرد یقه جاگوار را بگیرد اما دستش توی هوا بسته شد.

« قسم بخور که نمی دونستی برده کابا رو متهم کرده. به جون مادرت قسم بخور. بگو مادرمو کفن کردم اگه می دونستم. قسم بخور.»

جاگوار گفت: «اولا که مادرم مرده ، بعدش هم نمی دونستم.»

« قسم بخور ، اگه مردی قسم یخور.»

« قسم می خورم که نمی دونستم.»

آلبرتو گفت: « فکر می کردم می دونی. فکر می کردم تو برده رو به همین حساب کشتی. اگه واقعا نمی دونستی پس من اشتباه می کردم. عذر می خوام جاگوار.»

جاگوار گفت: « حالا دیگه پشیمونی سودی نداره. اما از حالا به بعد خبرچینی نکن. آدمی گه تر از خبرچین وجود نداره.»

## 8

دانش آموزان، پس از ناهار، چون رودی خروشان به آسایشگاه سرازیر شدند. آلبرتو صدایشان را می شنید، از مزرعه که می گذشتند صدای خش خش علفهای پامال شده به گوشش رسید، سپس صدای تق تق برخورد پوتین ها با زمین سان بلند شد و ناگهان حیاط از صدای برخورد صدها پوتین با کف پیاده رو به صورت سیلاب غرآن درآمد. سرو صدا هر لحظه سرسام آورتر می شد تا اینکه در دو لنگه ای آسایشگاه باز شد و موج آدم های آشنا به داخل آسایشگاه راه یافت. همین که وارد می شدند آلبرتو صدایشان را می شنید که نام او ونام جاگوار را به زبان می آوردند. امواج دانش آموزان به دو جریان تبدیل می شد، جریانی شتابان به طرف تخت او هجوم می آورد و جریان دیگری به انتهای آسایشگاه که جاگوار حضور داشت سرازیر می شد. بایائو پیشاپیش گروهی بود که بالای سر تخت آلبرتو آمدند، همه با سر و دست اشاره می کردند و در چشم هایشان برق کنجکاو می درخشید. از آن همه نگاه که به او دوخته شده بود و نیز باران سوال ها هاج و واج بود. چند لحظه ای این احساس به او دست داد که آنها آمده اند او را تکه تکه کنند. سعی کرد لبخند بزند اما بی حاصل بود چون نوار های زخم بندی چهره اش را پوشانده بود و کسی لبخندش را نمی دید. با اسم های مختلفی صدایش می کردند : دراکولا، هیولا، فرانکنشتاین، ریتا هیورث. بعد باز سوال ها شروع شد. صدایش گرفته و ضعیف بود، گویی نوارها راه نفس او را گرفته بودند. زیر لب

گفت: «تصادف کردم. امروز صبح از بیمارستان مرخص شدم.» بایانو با لحن دوستانه ای گفت: «به نظر من که از همیشه زشت تر شده ای.» «داری کور میشی و ما دیگه شاعر صدات نمی کنیم، بهت می گیم یه چشمی.» بعد دیگر چیزی نپرسیدند، چون کسی نمی خواست جزئیات تصادف را بشنود و سرگرم مبارزه شدند تا اسم های خنده داری برایش در بیاورند که با ظاهر خشن او بخواند. آلبرتو گفت: «ماشین بهم زد. تو خیابون دوم تصادف کردم.» آن ها کم کم حوصله شان سر رفت، بعضی ها رفتند سر تخت هایشان، دیگران نزدیک تر رفتند و شروع کردند به مسخرگی در آوردن. ناگهان یک نفر به صدای بلند گفت: «شرط می بندم این حرفها دروغه و قضیه اینه که جاگوار و آلبرتو زدن به تیپ هم.» غرّش خنده ای آسایشگاه را لرزاند. آلبرتو احساس کرد که باید از پرستار در مانگه سپاسگزار .....

باشند چون نوارهایی که صورتش را پوشانده حال نقابی را داشت که کسی نمیتوانست از پشت آن واقعیت ماجرا را بخواند. روی تختش نشسته بود و داشت با بایانو، که رو به رویش نشسته بود و نیز به آروسپید و مورته نگاه می کرد. آنها را تار میدید و به جدس و گمان متوجه می شد که دیگران چه می کنند اما صدایشان را که درباره ی او و جاگوار مضمون کوک می کردند به خوبی می شنید.

یکی از آنها گفت: «جاگوار چه بلایی سر آلبرتو آورده ای؟»

دیگری گفت: «شاعر، تو مثل زن ها با ناخن هایت پنجول می کشی؟»

آلبرتو سعی کرد توی آن هیاهو صدای جاگوار را تشخیص دهد، اما صدایش را نمی شنید. حتی او را نمی دید، چون تخت ها، کمد ها و دوستانش جلو دید او را گرفته بودند. شوخی ها و متلک ها ادامه پیدا کرد و در این میان صدای ریز و کشدار بایانو از همه بلندتر شنیده می شد. زبان بازی کاکا سیاه گل کرده بود و طنز و طعنه بود از زبانش بیرون می ریخت.

ناگهان صدای جاگوار صداهای دیگر را در آسایشگاه از سکه انداخت: «کافیه دیگه، ولش کنین!»

سرو صداها ناگهان قطع شد و از آن همه هیاهو تنها یکی دو پوزخند پنهانی و فروخورده به جا ماند. آلبرتو با آن تک چشم خود، که گیج و منگ باز و بسته می کرد، توی نخ دانش آموزی بود که نزدیک تخت بایانو در جنب و جوش بود، دانش آموز بازوهایش را روی تخت فوقانی تکیه داد، از آن بالا رفت و خودش را به روی کمدهی رساند. آلبرتو سپس تنها پاهای درازش را می دید و جوراب های آب اش را که به روی پوتین های شکلاتی رنگش برگشته بود. دانش آموزان دیگر تا این وقت هنوز به صرافت چیزی نیفتاده بودند. پوزخند های پنهانی ادامه داشت. هنگامی که آلبرتو الفاظ رعد آسای آروسپید را شنید که فکر نمی کرد که فکر نمی کرد اتفاق غیر عادی در حال روی دادن است، اما تنش درک بهتری داشت چون منقبض شد و

شانه اش طوری به دیوار فشرده شد که درد گرفت. آروسپید گفت: «بس کن، جاگوار، داد نکش، جاگوار، یه لحظه گوش بده.» حالا صدا از کسی بیرون نمی آمد. تمام افراد گروهان رویشان را برگردانده بودند به ارشد نگاه می کردند، اما آلبرتو چهره اش را نمی دید، نوارها نمیگذاشتند راحت سرش را بلند کند. او که حکم قهرمان تک چشک افسانه ای را پیدا کرده بود با آن تنها چشم خود فقط پوتین های بی حرکت را می دید و وقتی پلک هایش بسته می شد همه جا برایش تاریک بود و این متناوب یک جفت کفش، تاریکی مرتب تکرار می شد. آروسپید با حالی عصبانی گفت: «بسه دیگه، جاگوار! یه لحظه اجازه بده، جاگوار.» آلبرتو صدای خش خش بدن های دانش آموزان را می شنید همچنان که روی تخت های خود بلند می شدند می نشستند و به طرف کمد بایانو گردن می کشیدند.

جاگوار بالاخره پرسید: «چی؟ چی شده، آروسپید. چی می خوام بگی؟»

آلبرتو بی آنکه حرکت کند دانش آموزان نزدیک خود را می دید. چشم های آنان مثل پاندول از یک جانب آسایشگاه به جانب دیگر، از آروسپید به جاگوار، در حرکت بود.

آروسپید با صدای بلند گفت: «ما باید حرف بزنیم. ما حرف ها داریم با تو بزنیم. اول داد نکش. می فهمی چی میگم جاگوار؟ از وقتی گامبوا تورو فرستاد پاسدارخونه خیلی اتفاق ها اینجا افتاد.»

جاگوار آرام و با صدای آهسته گفت: «خوشم نمیاد کسی با این لحن باهام حرف بزنه.» آنقدر آهسته حرف می زد که اگر دیگران ساکت نبودند حرف هایش به گوش کسی نمی رسید. «اگر می خوام با من حرف بزنی از روی اون کمد بیا پایین و مثل یه مرد بیا اینجا.»

آروسپید داد کشید: «من مرد نیستم.»

آلبرتو فکر کرد که او عصبانی است، و از خشم می لرزد و خیال دعوا با جاگوار را ندارد فقط می خواهد او را در حضور دیگران شرمند کند.

جاگوار گفت: «چرا تو مردی، تموم بچه های میرافلورس مردن.»

«جاگوار، من فعلا به عنوان ارشد دارم با تو حرف می زنم، سعی نکن دعوا راه بندازی، مثل بزدل ها رفتار نکن، جاگوار. تو کارت دعوا راه انداخته. فعلا ما می خوام حرف بزنیم. اتفاق های عجیب و غریبی اینجا افتاده، می فهمی چی میگم؟ هنوز تورو توی پاسدار خونه نبرده بودن که وضع اینجا از این رو به اون رو شد. ستوان ها و سرجوخه ها وحشی شدن. ریختن تو آسایشگاه، در تموم کمد ها رو باز کردن واز توشون ورق و بطری و تاس بیرون آوردن. بعدش دستور پشت دستور صادر شد عده ای رو بازداشت کردن. تقریبا تموم افراد گروهان مدت ها باید بدون مرخصی بمونن.»

جاگوار گفت: «خب که چی؟ این اتفاق‌ها چه دخلی به من داره؟»

«چه دخلی به تو داره؟»

جاگوار آهسته گفت: «بله چه دخلی به من داره؟»

«تو به مو فرفری و بوا گفتی که اگه حساب تو برست، تو حساب تموم دسته رو می‌رسی. تموم دسته رو بدبخت می‌کنی، الان تموم دسته رو بدبخت کردی جاگوار. می‌دونی تو چی هستی؟ تو خبرچینی. تموم ما رو بدبخت کردی، تو خائنی، تو بزدلی. من از طرف همه می‌گم که تو حتی لیاقت زدنو هم نداری. تو کثافتی، جاگوار. خیال نکن کسی از تو می‌ترسه. شنیدی چی گفتم؟»

آلبرتو روی تختش اندکی تکان خورد و سپس سرش را به دیوار تکیه داد. به این حال توانست او را ببیند: آروسپید، بالای کمد، از همیشه بلندتر به نظر می‌رسید، موی سرش به هم ریخته بود و دست‌ها و پاهای درازش او را لاغرتر نشان می‌دادند. پاهایش را از هم جدا گذاشته بود، چشم‌هایش از حدقه درآمده بود و دست‌هایش را مشت کرده بود. جاگوار منتظر چه بود؟ آلبرتو بار دیگر چیزهای رو به رویش را به صورت محو می‌دید، چون پلک‌هایش بی‌وقفه جمع می‌شد. جاگوار گفت: «تو می‌خواهی بگی من خبرچینم؟ اینه منظورت؟ خب، بگو. اینو می‌خوای بگی، که من خبرچینم؟»

آروسپید داد کشید: «آره گفتم و فقط من هم نبوده‌م که گفتم. همه گفتن، تموم دسته، جاگوار. تو خبرچینی.»

آلبرتو ناگهان صدای تاق تاق پوتینی را شنید، کسی داشت وسط آسایشگاه لابه‌لای تخت‌ها و کمدها می‌دوید. آن وقت در دیدرس آلبرتو ایستاد، بوا بود.

داد کشید: «بیا پایین، بی‌شعور، بیا پایین، بیا پایین.» روبه‌روی کمد ایستاده بود و موهای به هم ریخته‌اش، که شبیه دسته‌ای پر بود در چند سانتی‌متری پوتین‌های آروسپید دیده می‌شد. آلبرتو فکر کرد: می‌دونم الان چه اتفاقی می‌افته، پاهای آروسپید می‌گیره می‌کشه و اون نقش زمین می‌شه. اما بوا دست‌هایش را بالا نبرد بلکه صرفاً او را به مبارزه می‌خواند: «بیا پایین، بیا پایین.»

آروسپید، بی‌آنکه به او نگاه کند، گفت: «گم شو، بواو من با تو حرفی ندارم. گم شو. یادت باشه که خودت هم به جاگوار مشکوک بودی.»

بوا، که با آن چشمان ریز برافروخته‌اش به آروسپید خیره شده بود، گفت: «جاگوار، به حرفش گوش نده، من فقط یه لحظه به تو مشکوک شدم نه بیشتر. بهش بگو که تموم این حرف‌ها دروغه و تو حسابش رو کف دستش می‌ذاری. اگه مردی از اون بالا بیا پایین، آروسپید.»

آلبرتو فکر کرد: اون رفیقشه، من هیچ‌وقت جرأت نداشتم این جور از برده دفاع کنم.

آروسپید باز گفت: «تو خبرچینی، جاگوار. و باز هم می‌گم که تو خبرچینی.»  
بوا گفت: این‌ها رو از خودش درآورده، جاگوار. حرفش رو باور نکن. هیچ‌کس فکر نمی‌کنه تو خبرچینی.  
یعنی کسی جرأت نداره. بهش بگو دروغه و دندون هاشو بریز تو دهنش.»  
جاگوار گفت: «جمعش کن، بوا. نمی‌خوام کسی از من دفاع کنه.»  
آروسپید به جاگوار اشاره کرد و گفت: «بچه‌ها، این همونیه که خبرچینی کرده، نگاهش کنین. حتی جرأت نداره این حرفو انکار کنه. اون خبرچین و بزده.»  
آلبرتو با خود گفت، منتظر چیه؟ چند لحظه تمام چهره‌اش، زیر نورها، شروع کرده بود به دل زدن اما اعتنایی نداشت. خودش را تسلیم چیزی کرده بود که یقین داشت اتفاق می‌افتد و بی‌صبرانه انتظار می‌کشید تا جاگوار اسم آروسپید را توی آسایشگاه پرتاب کند، همان‌طور که تکه گوشتی را به طرف سگی پرتاب می‌کنند. آن وقت همه متعجب و خشمگین رویشان را به او می‌کردند.  
اما جاگوار با لحنی طعنه‌آمیز گفت: «کی با این میرافلورسی موافقه؟ نترسین، آشغالها، می‌خوام ببینم کی دیگه با من مخالفه.»

بوا داد کشید: «هیچ‌کس دیگه. بهش اعتنایی نکن، از قیافه‌ش پیداس که مأبونه.»  
آروسپید گفت: «همه، به صورت هاشون نگاه کن، می‌تونن ببینن، جاگوار. همه حالشون از تو به هم می‌خوره.»

جاگوار گفت: «چیزی که من می‌بینم یه دسته بزده و مأبونه.»  
آلبرتو فکر کرد، جرأت نمی‌کنه منو متهم کنه.  
آروسپید داد کشید: «خبرچین! خبرچین! خبرچین!»

جاگوار گفت: من چشم دیدن این بزدل‌ها رو ندارم. چرا یه نفر دیگه داد نمیکشه؟ نترسین.  
آروسپید گفت: داد بکشین. جلو روش بهش بهش بگین چیه بهش بگین.  
آلبرتو فکر کرد. داد نمیکشن. جرئت نمیکنند. آروسپید دم گرفت: خبرچین! خبرچین! همدستانی گمنام از قسمت‌های مختلف آسایشگاه با حالتی به هیجان آمده و بی‌ان که دهانشان را باز کنند به او پیوستند و خبرچین‌خبرچین را با صدای اهسته دم گرفتند. اهنگ مثل کلاس زبان فرانسه به تمام آسایشگاه کسیده شد و آلبرتو بعضی صداها را که از دیگرام متمایز بود بجا می‌آورد: صدای نازک و نی‌مانند بایانو را. صدای آواز مانند کینیونس و صداهای دیگران را. اهنگ حالا بلند و همگانی بود. راست نشست و به اطراف نگاه کرد. دهان‌ها هماهنگ با هم باز و بسته می‌شد. از منظره‌ی پیش‌رویش محسوس شده بود و ناگهان

احساس کرد از این که نامش در اسایشگاه طنین انداز شود یا اماج نفرتی قرار گیرد که حالا جاگوار را در بر گرفته نمی ترسد. ولب هایش از پس ماسک نوار ها شروع به زمزمه کرد:خبر چین.خبر چین.

چشمانش را که حالا چون دُمّلی جز میزد بست و اتفاقاتی را که بعد پیش آمد ندید تا آن کهبه اهنگ به اوج خود رسید. فشار ها هل دادن ها و تتلافی اصوات شروع شد. کمد ها به تلق تلق افتادند. تخت ها جیر جیر کردند و بد و بیراه ها اهنگ موزون را خدشه دار کردند. بعد ها به او گفتند که این همه زیر سر بوا بوده . چون مچ پاهای اروسپید را گرفته و او را روی زمین انداخته. تنها در آن وقت بود که جاگوار دست به عمل زده و دوان دوان خودش را از انتهای اسایشگاه رسانده. کسی جلو او را نگرفت اهنگ خبر چین خبر چین ادامه پیدا کرد و حتی از کنارشان که می گذشت بیش تر اوج گرفت. خوددش را به بوا و اروسپید رساند که داشتند روی زمین کما بیش زیر تخت مونته دست و پنجه نرم می کردند. و وقتی جاگوار به آن ها رسید بی آن که خم شود شروع به لگد زدن به ارو سپید کرد. بی حرکت ماندند. جاگوار ارشدر و وحشیانه زیر لگد های خود گرفت. اننگار گونی شن جلو رویش افتاده بود . البرتو صدا های درهم برهم و بر خورد حمله ای ناگهانی را شنید :دانش اموزان دوان دوان خود را از همه طرف به وسط اسایشگاه رساندند. او خود را بع پشت روی تخت انداخته بود و دست هایش را حایل چهره اش کرده بود تا جلو ضربه های احتمالی را بگیرد بعد با همان تک چشم خود از لا به لای انگشتانش دانش اموزن را دید که دور جاگوار جمع شده اند او از اروسپیدو بوا دور کردند و سپس خودش را وسط راهرو روی زمین انداختند.سر و صدای جار و جنجال شدت پیدا کرد اما البرتو صدای بایانو و میسا و نیز صدای والدیویا و رومرو را شناخت که یکدیگر را تحریک میکردند :حال شو جا بیار! خبر چین. همچنین بزنش که زمین رو گاز بگیره. خیال میکنه خیلی گردن کلفته.حرومزاده.

فکر کرد دارند : دارند او را به قصد کشت میزنند و همین طور بوا را. اما لحظه ای همه چیز خاتمه پیدا کرد. صدای صغیر سوت بلند شد. صدای رعد اسای سر جو خه از توی حیاط اعلام کرد که اسم سه نفر اخر دسته نوشته می شود و همهمه گویی جادو شده باشد خاتمه پیدا کرد. البرتو دوان دوان خود را به بیرون از اسایشگاه رساند یکی از اولین افرادی بود که صف کشیدند. چشم انداخت ببیند اروسپید جاگوار و بوا را میبیند یا نه. اما اثری از آن ها نبود یک نفر گفت:رفته ن توی مستراح .بهتره تا وقتی دست و صورتشون رو نشسته اند پیداشون نشه. مرده شوره هر چی دعواس ببرند.

\*\*\*\*

گامبوا از اتاقش بیرون آمد لحظه ای توی راهرو ایستاد و پیشانی اش را با دستمال پاک کرد تازه نامه ای را که به زنش نوشته بود تمام کرده بود و داشت به پاسدار خانه می رفت تا به دست افسر نگهبان بدهد و او همراه نامه های دیگر ارسال کند. به زمین سان که رسید بی ان که فکر کند راهش را کج کرد و به طرف لا پرلیتا رفت. از مزرعه که گذشت پائولینو را دید که با دست کثیفش شکم نان ها را باز میکند تا بعد سوسیس لای شان بگذارد و زنگ تفریح بفروشد. گامبوا به این فکر فرو رفت که چرا کسی اقدامی بر ضد پائولینو انجام نداده هرچند او در گزارش خود به فروش غیر قانونی لیکور و سیگار دورگه اشاره کرده است. آیا راستی راستی پائولینو مالک واقعی لا پرلیتاست یا اینکه او صرفا سرپوش است. اما تازگی ها این جور فکر و خیال ها خسته اش میکرد. به ساعتش نگاهی انداخت. دو ساعت ازاد بود. کجا بایست میرفت؟ خوش نمی آمد خودش را توی ان خانه خالی خیابن بارانکو زندانی کند. چون

نگران وبی قرارش می کرد. می بایست سری به اقوامش می زد، همیشه ازدیدنش خوشحال می شدند و حتی سرزنشش می کردند که چرا به دیدنشان نمی آید، شب احتمالا" به سینما می رفت. سینماهای بارانکو همیشه یک فیلم جنگی یا بزن بزن نمایش می دادند. دانشجو که بود او و رزا بعد از ظهر شب های یک شنبه به دیدن فیلم می رفتند و گاهی می نشستند و فیلم را دوبار تماشا می کردند. معمولا" رزا را دست می انداخت چون از ملودرام های مکزیکی می ترسید و توی تاریکی دستش را می گرفت، گویی می خواست در پناهش باشد اما همین تماس ناگهانی او را می ترساند. برایش دشوار بود که باور کند هشت سال از آن هنگام گذشته است. تا همین سه هفته پیش هیچ وقت به یاد گذشته نیفتاده بود، آن روزها بیشت تروقت های ازادش را صرف برنامه ریزی برای آینده کرده بود و حالا به آن هدف ها رسیده بود. از دانشکده ی نظامی که فارغ التحصیل شده بود هیچ کس مثل او پست پیدا نکرده بود. با خود فکر کرد چرا به این جا کشیده و همین مسائلی که پیش آمده بود سبب شده بود با نوعی تلخی به دوران جوانی اش فکر کند.

پائولینو با اشاره ای حاکی از احترام گفت: چی میل دارین جناب ستوان؟

-کولا

آن نوشابه ی داغ وشیرین حالش را به هم زد. آیا ارزشش را داشته که آن همه ساعت را صرف از بر کردن مطالب خشک و بی روح کند؟ و همان اهمیتی را برای مطالعه ی قوانین ومقررات قائل بوده که برای مسائل استراتژی، لجستیکی و جغرافیایی در نظر داشته؟ با لبخندی طعنه آمیز زیر لب زمزمه کرد: عدالت از نظم و انضباط تشکیل می شود. در واقع، نظم و انضباط ابزارهای لازم برای یک زندگی جمعی معقول است. و نظم وانضباط واقعیت ها یا قوانین به وجود می آید.

سروان مونتر و آنها را و می داشت مقررات و حتی مقدمات را از برکنند. او را که تمام مقررات را از بر بود قانوندان صدا می زدند. گامبوا فکر کرد که او نمونه ی یک معلم و افسر خوب بوده. آیا او هنوز هم توی آن سربازخانه ی بورخا در حال پوسیدن است؟ از دانشکده ی نظام چارلیوس که فارغ التحصیل شده بود در تمام کارها از سوان مونتر و تقلید می کرد. اولین مأموریتش در آیا کوچو بود که در آنجا به افسر مقرراتی مشهور شد. افسرها به او قاضی می گفتند و سربازها لقب شلاق به او داده بودند. ولطیفه های زیادی درباره ی سختگیری هایش ساخته بودند، اما می دانست که در دل به او احترام می گذارند و حتی تحسینش می کنند. گروهان او تعلیمات بهتری می دید و از انضباط بهتری برخوردار بود. او حتی نیاز نداشت که سربازان زیر فرماندهی خود را تنبیه کند: همین که دقیقاً "به آنها می گفت چه انتظاری از آنها دارد و بایکی دومی یادآوری، دیگر مشکلی برایش پیش نمی آمد. اعمال نظم به دیگران حکم اعمال نظم به خودش را داشت و فکرمی کرد همین موضوع در دبیرستان نظام نیز مصداق دارد. اما حالا که دچار تردید شده بود. بعد از اتفاقاتی که روی داده بود، چطور می توانست نسبت به مقامات مافوق اطاعت کورکورانه داشته باشد؟ شاید کار معقول تر آن بود که هم رنگ دیگران شود. سروان گاریدو کاملاً "حق داشته که به او گفته بود مقررات را باید با موقعیت تطبیق داد و مهم تر از همه این که شخص باید امنیت خود و نیز سابقه خدمت خود را هم در نظر داشته باشد. به یاد کشمکی افتاد که تا اندکی پس از ورودش به لئونسیو پرادو، با سر جوخه پیدا کرده بود. وقتی سرش داد زده بود او خندیده بود، گامبوا کشیده ای توی گوشش خوابانده بود و سر جوخه گفته بود: «اگه دانش آموز بودم جزئی نمی کردین منو بزنین، قربان» گامبوا با خود فکر کرد: معلوم میشه آدم احمقی نبوده.

پول کولا را پرداخت و به زمین سان برگشت. صبح زود آن روز چهار گزارش رد کرده بود: دزدیدن پرسش های امتحانی، داشتن بطری لیکور، ارتکاب قمار در محوطه ی آسایشگاه و پريدن از روی دیوار. مطابق قانون دست کم نیمی از دانش آموزان گروهان اول دادگاهی می شدند، شدیداً "تنبیه می شدند و عده ای نیز عذرشان را می خواستند. تازه گزارش های او تنها مربوط به گروهان اول بود. در عین حال بازرسی دیگران هم بی معنی بود چون دانش آموزان فرصت کافی داشته اند تا ورق ها و بطری های خورا از جان شان دور کنند. گامبوا حتی اشاره ای به گروهان های دیگر نکرده بود، آخر آنها خودشان افسر و فرمانده داشتند. سروان گاریدو گزارش ها را در حضور او خواند و در نگاهش پیوسته نگرانی و دشمنی بیشتر مشاهده می کرد.

- گامبوا معنی این گزارش ها چیه؟

- سوال تونو نمی فهمم قربان.

- پرونده بسته شده و احتیاط لازم به کار بسته یم تا بسته بمونه.

- پرونده دانش آموزان فرناندز بسته شده، قربان. اما نه بقیه.

سروان با بیزاری دستش را تکان داد. گزارش ها را باز برداشت و ورق زد. ماهیچه های فکش به حال خستگی ناپذیر تروتماشایی در حرکت بود.

- گامبوا، پرسیدم این گزارش ها رو چرا نوشته ی؟ تو که گزارش شفاهی داده بودی. این ها رو برای چی نوشته ی؟ ما که تقریباً تمام گروهان اولو بازداشت کردیم. دیگه دنبال چی هستی؟

- آگه دادگاه نظامی تشکیل بشه، گزارش کتبی لازمه قربان.

سروان گفت: ای بابا! تو این قضیه ی دادگاه نظامی رو انگار نمی خوای از کله ات بیرون کنی. می خوای ما تموم سال پنجمی ها رو تنبیه کنیم؟»

- من فقط گزارش افراد گروهان خودمو داده م قربان. بقیه ی گروهان ها به من مربوط نمی شه.

سروان گفت: بسیار خوب، گزارش هاتو به من دادی. حالا موضوع فراموش کن و به اختیار من بگذار. من به همه شون می رسم.

گامبوا رفت. از همین لحظه بود که دل سردی او هر لحظه بیشتر می شد. این بار تصمیم گرفت دیگر اعتنایی به موضوع نشان ندهد و قدم پیش نگذارد. با خود فکر کرد، بهترین کاری که امشب می تونم بکنم اینه که بی خیال بشم و دمی به خمره بزنم. راهی پاسدارخانه شد و نامه را به دست افسر نگهبان داد و خواهش کرد آن را با پست سفارشی بفرستد. از پاسدارخانه که بیرون می رفت با فرمانده آلتونا روبه رو شد؛ در آستانه ساختمان ستاد ایستاده بود. آلتونا به او اشاره کرد که همراهش برود.

گفت: سلام گامبوا. بیا با هم بریم.

فرمانده همیشه با گامبوا خودمانی بود هر چند روابطی کاملاً رسمی داشتند. قدم زنان به طرف سالن ناهار خوری رفتند.

فرمانده که دست هایش را پشت سرش گرفته بود، گفت:

- خبرهای بدی برات دارم، گامبوا. اطلاعاتی که می خوام بهت بدم خصوصی یه. بین خودمون بمونه. می دونی که منظورم چیه؟

- بله قربان.

- سرگرد از دست خیلی عصبانیه گامبوا. و همین طور سرهنگ. نصیحت منو بپذیر. هر چه زودتر خودتو به وزارتخونه برسون. درخواست کرده ن هر چه زودتر منتقل بشی. می ترسم کارها خراب بشه، اینه که زیاد وقت

نداری. سابقه خدمت بی عیب و نقصت خودش نگهبان توست اما خودت خبرداری که تو همچین موقعی داشتن نفوذ جای خودشوداره.

گامبوا فکر کرد: حالا از خبر انتقال من از لیما خوشحال نمی شه. یه مدتی باید بذارمش همین جا با خانواده اش بمونه تا خونه و خدمتکار پیدا کنم.

گفت: خیلی ممنونم ازتون، قربان. فکرمی کنین منو کجا بفرستن، قربان؟

- احتمالاً "پادگانی توی نواحی جنگلی یا جایی توی کوه های اون بالا. این وقت سال کسی رو منتقل نمی کنن مگه اینکه بخوان جای مشکلی رو پرکنن. بنابراین وقتتو از دست نده. شاید بتونی یه جای توی شهرهای بزرگ دست و پا کنی، جاهایی مثل آرکیپا یا تروخیو. اینو هم یاده نره که حرف هایی که بهت زده م محرمانه س، به حساب دوستی مون بذار. نمی خوام پای من وسط کشیده بشه.

آلبرتو اورا می دید که از آسایشگاه بیرون می رفت، جاگوار بی ان که به نگاه های تنفر آوری ریشخند دانش آموزشی توجه نشان دهد که روی تخت ها دراز کشیده بودند، سیگاری کشیدند و خاکسترهایشان را توی تکه های کاغذ یا جعبه های خالی کبریت می تکاندند، از وسط تخت ها می گذشت. سرش را بالا گرفته بود و بی آن که به کسی نگاه کند آهسته حرکت می کرد. به در که رسید آن را جلو برد باز کرد و سپس پشت سرش بست. آلبرتو به خود گفت که چطور بعد از بلایی که سرش آورده اند چهره اش یک خراش برنداشته. با این همه موقع راه رفتن اندکی می لنگید. روزی که آن جارو جنجال به پا شد اورا یوسته توی سالن ناهار خوری ادعا کرد: من بودم که زدم شلش کردم. وبعد نوبست به نوتزو ریبا رسید و حتی گاریسای مفتگی همین ادعا را کرد. آن ها با صدای بلند در حضور جاگوار این بحث را ادامه دادند، گویی درباره ی کسی حرف می زدند که در آن جا حضور نداشت. بوا، از طرف دیگر، لب هایش ورم کرده بود و خراشی عمیق که از آن خون هم آمده بود روی گردنش دیده می شد. آلبرتو با چشم دنبال او می گشت تا این که اورا دید روی تختش دراز کشیده و مردنی هم رویش قرار دارد و با زبان دراز و سرخس زخم اورا لیس می زند.

آلبرتو فکر کرد، چیز عجیب و غریب اینه که اون با بوا هم حرف نمی زنه. اینو می فهمم که چرا با موفرفری کاری نداره چون او جازده اما بوا که از اون دفاع کرده و کتک محکمی هم خورده، چرا دیگه با اون حرف نمی زنه؟ و آلبرتو به این نتیجه رسید که معلوم می شود حق ناشناس است. ظاهراً "افراد دسته جانبداری بوا را از جاگوار نادیده گرفته بودند. چون مثل گذشته با او حرف می زدند، شوخی می کردند و وقتی گروهی سیگاری کشیدند و سیگار را دست به دست می کردند به او هم می دادند پکی بزند. آلبرتو فکر کرد، چیز عجیب اینه که جیک شون یکی نیست و رفتار جاگوار با هاش سرده و همون بهتر که سرد باشه. آن روز، در طول زنگ تفریح، آلبرتو اورا از دور زیر نظر داشت. جاگوار حیاط ساختمان کلاس ها را پشت سر گذاشت و همان

طور که دست‌ها را در جیب فرو برده بود و سنگی را با پا می‌زد وارد مزرعه شد. بوا به طرفش رفت و کنارش به قدم زدن پرداخت. بی‌شک با هم جروبحث می‌کردند، چون بوا سرو مشتم هایش را تکان می‌داد و بعد از او جدا شد. در طول زنگ تفریح دوم جاگوار با همزمین کار را کرد. این بار موفرفری به طرف او رفت اما جاگوار هلس داد و موفرفری با صورتی قرمز به حیاط ساختمان کلاس‌ها برگشت. در کلاس دانش‌آموزان با هم حرف می‌زدند، به هم بدوبیراه می‌گفتند، گلوله‌ی کاغذی به هم پرتاب می‌کردند یا با شیپه کشیدن، خرخر کردن، خرناس کشیدن، میومیو کردن و هاف‌هاف کردن نمی‌گذاشتند معلم‌ها درس بدهند: زندگی باز حال معمول خود را پیدا کرده بود.

اما همه می‌دانستند که غریبه‌ای میان آن‌هاست. جاگوار دست‌هایش را برهم‌تامی کرد و روی میز می‌گذاشت، چشم‌های آبی‌اش را به تخته سیاه می‌دوخت و به این ترتیب ساعت‌ها را در کلاس درس می‌گذراند بی‌آن‌که دهانش را باز کند، بی‌آن‌که یادداشت بردارد و بی‌آن‌که سرش را برگرداند به دانش‌آموزان نگاه کند. آلبرت فکر کرد: انگار این اونه که به دیگران محل‌سگ نمی‌ذاره نه دیگران به اون. انگار این اونه که داره مارو مجازات می‌کنه. آلبرت منتظر بود تا جاگوار از او توضیح بخواد، تا او را مجبور کند اصل ماجرا را برای دیگران بگوید. اما جاگوار او را هم مثل دیگران نادیده می‌گرفت. بنابراین آلبرت فکر می‌کرد که جاگوار در تدارک انتقام وحشتناکی است. از جا بلند شد و از آسایشگاه بیرون رفت. توی حیاط، گوش تا گوش، دانش‌آموز دیده می‌شد. آن ساعت مبهم و نامشخص شبانه روز بود که غروب و شب با هم متعادل‌اند و گویی یکدیگر را خنثی می‌کنند. سایه‌ها چشم‌انداز آسایشگاه‌ها را تاریک کردند و هر چند طرح‌اندام دانش‌آموزان با آن اورکت‌های سنگین هنوز واضح بود اما چهره‌هاشان تار به نظر می‌رسید. حیاط، دیوارها، میدان‌سان، میدان‌های خالی همه یکسان و خاکستری‌رنگ بودند. حرکات و سرو صداها را نور اغفال‌گر نادرست نشان می‌داد و در آن نوری که رنگ می‌باخت همه به نظر می‌رسیدند که یا سریع‌تر حرکت می‌کنند یا کندتر. و حرف که می‌زدند دندان‌هایشان برهم‌فشرده بود یا پیچ‌پیچ می‌کردند یا جیغ می‌کشیدند و وقتی دونفر به هم نزدیک می‌شدند معلوم نبود همدیگر را نوازش می‌کنند یا با هم گلاویز شده‌اند. آلبرت یقه‌ی اورکتش را بالا زد و راه مزرعه را در پیش گرفت. می‌دانست که حالا اقیانوس آرام است چون صدای برخورد امواج را نمی‌شنید. وقتی به دانش‌آموزی برمی‌خورد که لابه‌لای علف‌ها ولو شده بود، صدا می‌زد: جاگوار. یا صدایی نمی‌شنید یا حرف زشتی نثارش می‌شد «من جاگوار نیستم، اما اگه دنبال چیز دیگه‌ای، دارم» وارد مستراح ساختمان کلاس‌ها شد. تاریک بود اما تنها چیزهایی که می‌دید نقطه‌ی قرمز کوچکی بود که در بالای بعضی مستراح‌ها دیده می‌شد. از آستانه‌ی درگفت: جاگوار! کسی جواب نداد، اما می‌دانست که همه نگاهش می‌کنند، چون نقطه‌های قرمز سیگارشان بی‌حرکت شده بود. به

طرف مزرعه برگشت و راهی مستراح لا پرلیتا شد. کسی شب آنجا نمی رفت چون انباشته از موش بود. از درگاه نقطه ی روشن ونیم رخی رادید.

-جاگوار؟

-چیه؟

آلبرتو تورفت و کبریتی روشن کرد. جاگوار ایستاده بود، کمربندش را محکم می کرد. آدم دیگری نبود. کبریت سوخته را انداخت.

-می خوام باهات حرف بزنم.

-ما حرفی نداریم با هم بزنی. برو پی کارت.

-چرا به شون نگفتی که من بودم اون حرف ها رو به گامبوا گفتم؟

جاگوار خندید، از همان خنده های طعنه آمیز و عاری از نشاطی که بعد از مجروح شدن برده سر می داد و آلبرتو نشنیده بود. صدای قدم های تند و سریع و ترسانی در تاریکی شنیده شد. آلبرتو فکر کرد، خنده اش موش ها را هم می ترساند.

جاگوار گفت: خیال میکنی همه مثل تو آن؟ اشتباه می کنی. من خبرچین نیستم، کاری هم با خبرچین ها ندارم. برو از این جا.

-داری کاری می کنی که اون ها خیال کنن کار خودت بوده؟

آلبرتو به صرافت افتاد که دارد محرمانه و دوستانه با او حرف می زند.

جاگوار گفت: مرد بودنو من بهشون یاد دادم، خیال می کنی من اون ها رو داخل آدم می دونم؟ هرطوری دلشون می خواد، خبر مرگشون، فکر کنن. من اهمیتی بهشون نمی دم، و همین طور به تو. راه تو بکش برو.

آلبرتو گفت: من مدتی دنبالت م یگشتم بهت بگم از اتفاقاتی که افتاده عذر می خوام، واقعا "عذر می خوام.

جاگوار گفت: می خوای بزنی زیر گریه؟ دیگه با من حرف نزن، حتی یک کلمه. قبلا "بهت گفتم من نمی خوام کاری با تو داشته باشم.

آلبرتو گفت: این طوری رفتار نکن. من می خوام باهات دوست باشم. به همه می گم که کار من بوده، من بودم که این

حرف ها رو گفته م. بیا با هم دوست باشیم .

جاگوار گفت : من نمی خوام با تو دوست باشم . تو خبر چین کثافتی هستی و حال منو به هم می زنی . برو گم شو.

آلبرتو این بار به حرفش گوش داد و به آسایشگاه برنگشت. توی مزرعه دراز کشید تا این که سوت غذا به صدا درآمد

فساد در هر نسل،

تسط خود را اعمال می کند.

کارلوس خِرمِن پِلی

همین که ستوان گامبوا به دفتر سال پنجمی ها رسید ، سروان گاریدو را دید که دفتری را در کِشو میز می گذاشت .پشتش به او بود و گامبوا متوجه شد که او کرواتش را محکم بسته و یقه اش چروک شده است .گفت: صبح بخیر قربان. گاریدو رویش را برگرداند

لبخند به لب گفت : سلام گامبوا .آماده ی رفتنی ؟

بله قربان.وارد دفتر شد. اونیفرم رسمی اش را پوشیده بود ؟ کلاهش را که برداشت ، جای کلاه به صورت شیار باریکی سر تا سر پیشانی را تا شقیقه ها خط انداخته بود . همین الان با سرهنگ ، فرمانده و سرگرد خداحافظی کردم .شما تنها کسی بودید که پیداتون نیود

کی راه می افتی؟

فردا صبح زود.اما هنوز خیلی از کارام مونده.

سروان گفت : به این زودی هوا گرم شده امسال تابستون داغی داریم.اما تو که برات مهم نیست اونجا ، توی کوه ها، تابستون و زمستون یکیه.

گامبوا به شوخی گفت: اگه از گرما خوشتون نمی اد می تونیم جامونو با هم عوض کنیم .من اینجا می مونم و شما برید خولیاکا

سروان گفت: تموم ثروت دنیا رو بهم بدن حاضر نیستم برم اونجا .آن وقت بازویش را گرفت ، بیا بریم ، می خوام به یه نوشابه مهمونت کنم.

از دفتر بیرون رفتند و در آستانه ی در یکی از آسایشگاه ها، دانش آموزی با درجه ارغوانی\_نگهبانی مشغول شمرد ندسته ای لباس بود

گامبوا پرسید : چرا این دانش آموز سر کلاس نرفته ؟

سروان با خنده گفت: تو هیچ وقت عوض نمی شی، برای تو دیگه چه اهمیتی داره که دانش آموز ها چکار می کنن؟

حق با شماست عادتو نمی شه کاریش کرد

وارد باشگاه افسران شدند سروان یک بطر آبجو سفارش داد. خودش دوگیلاس پر کرد و آن ها پیش از نوشیدن گیلاس هایشان را به هم زدند

سروان گفت: من هیچ وقت پونو نبوده م، اما شنیدم شهر بدی نیست از خولیاکا می تونی خودتو با ماشین یا قطار به اونجا برسونی و گهگاهی مرخصی توی آرکیپا بگذرونی .

گامبوا گفت: آره بهش عادت می کنم.

سروان گفت: به هر حال برات خیلی متاسفم. شاید باور نکنی اما من برات احترام زیادی قائلم . حرف هایی که بهت زدم یادت باشه از حالا به بعد اینو هم یادت باشه که توی ارتش تو به زیر دست هات درس می دی نه به مافوق هات .

دوست ندارم شما برای من متاسف باشین ، قربان. من اگه می خواستم زندگی آرومی داشته باشم سربازی رو انتخاب نمی کردم

پادگان خولیاکا یا دبیرستان نظام برای من فرقی ندارن  
چه بهتر .بسیار خوب بحث نداریم. به سلامتی.

نه گیلاس هایشان را سر کشیدند و سروان باز آن ها را پر کرد. از پنجره می توانستند پنجره را ببینند. علف ها بلند تر و براق تر به نظر می رسیدند . ویکونیا چند بار از جلو پنجره گذشت .ظاهراً کلافه بود و با چشمان هوشیارش به این طرف و آن طرف نگاه می کرد

سروان با انگشت به ویکونیا اشاره کرد و گفت : از گرماست تحمل شو نداره پارسال حال دیوونه ها رو پیدا کرده بود

گامبوا گفت: توی خولیاکا از این ها زیاد پیدا می شه .اونجا شاید زبون کچوایی یاد گرفتم

اون بالا ها کسی رو می شناسی؟

مونیوز هست. فقط اونو می شناسم

اون مونیوز الاغو می گی؟ آدم خوبیه. به مشروب که می رسه خودشو هلاک می کنه

می خوام یه لطفی به من بکنین قربان

بله ، خواهش می کنم فقط لب تر کن.

درباره ی یکی از بچه هاست . می خوام خصوصی باهاش حرف بزنم ، بیرون مدرسه ی نظام. بهش اجازه

می دین ؟

چقدر وقت ؟

دست بالاش نیم ساعت .

سروان با لبخندی حاکی از شیطنت گفت : باها

یه موضوع خصوصیه

پیدااست می خوام بزنیش؟

گامبوا با خنده گفت: نمی دونم شاید

سروان آهسته پرسید: فرناندزه؟ در این صورت وقتِ توتلف می کنی . راه بهتری برای مواظبت از اون

هست بسپارش دست من

گامبوا گفت: اون نیست اون یکیه. تازه کاری باهاش نمی تونن بکنین

سروان با لحن جدی گفت: چرا نمی تونیم؟ اگه یه سال درجا بزنه چی؟ باز هم می گی کاری نمی تونیم

باهاش بکنیم؟

گامبوا گفت: خیلی دیره امتحانات تازه دیروز تموم شده

سروان گفت: خب اتفاقی نیفتاده . کارنامه ها که تنظیم نشده

اینو جدی می گین؟

سروان به سرعت چهره ی بشاش همیشگی را به خود گرفت و با خنده گفت: شوخی می کنم گامبوا.

نگران نباش من کار بیخودی نمی کنم اون دانش آموزو ببرش بیرون و هر کاری می خوام باهاش بکن اما

نگاه کن ، توی صورتش نزن. دیگه نمی خوام دردسر درست بشه

گامبوا کلاهش را گذاشت: ممنونم ، قربان. الان دیگه باید برم. امیدوارم به زودی همدیگه رو ببینیم

دست هم را فشردند. گامبوا به کلاس رفت، با یکی از سرجوخه ها حرف زد . سپس راهی پاسدارخانه شد .

چمدانش را آنجا گذاشته بود . افسر نگهبان به پیشوازش آمد

تلگرامی براتون رسیده ، گامبوا

آن را عجولانه باز کرد و خواند سپس توی جیبش گذاشت

روی نیمکت نشست-سرباز ها از جا بلند شدند و رفتند-بیحرکت نشسته بود و حواسش جای دیگری بود

افسر نگهبان پرسید : خبر بدیه؟

گامبوا گفت: نه، نه . گرفتاری های خانوادگی یه.

یکی از سربازها قهوه درست می کرد و ستوان از گامبوا پرسید که یک فنجان برایش بریزند یا نه و او با اشاره ی سر گفت که آری . لحظه ای بعد جاگوار در آستانه در پاسدارخانه پیدایش شد. گامبوا قهوه را به یک جرعه سر کشید و از جا بلند شد

گفت: این دانش آموز یک دقیقه با من می ره بیرون. از جانب سروان اجازه داره چمدانش را برداشت، بیرون رفت و وارد خیابان کاستانرا شد. در حاشیه صخره ها ، که هم سطح خیابان بود ، قدم می زد و جاگوار چند قدم عقب تر از او راه می آمد. به خیابان پالمیراس رسیدند. وقتی از دبیرستان نظام دور شدند گامبوا چمدانش را زمین گذاشت و ورق کاغذی را از جیبش بیرون آورد . پرسید : معنی این یادداشت چیه؟

جاگوار گفت: ((معنیش روشنه، قربان. من حرف دیگه ای ندارم بزنم.))  
گامبوا گفت: ((من دیگه افسردبیرستان نظام نیستم. چرا اینو خطاب به من نوشته ی؟ چرا خطاب به افسر مسئول کلاس تون ننوشتی؟))

جاگوار گفت: ((من کاری با اون ندارم.)) کمابیش رنگش پریده بود. سعی می کرد به چشمان گامبوا نگاه نکند. کسی نزدیک آن ها نبود. غرش موج های ساحلی به گوش می رسید. گامبوا کلاهش را عقب برد و پیشانی اش را پاک کرد.

گفت: ((چرا اینو نوشتی؟))  
جاگوار با لحنی آرام و سر به راه گفت: ((این ربطی به شما نداره. تنها کاری که شما باید بکنین اینه که منو پیش سرهنگ ببرین. همین و بس.))

گامبوا گفت: ((الان خیال میکنی کارها به همون آسونی چند روز قبله؟ این طور خیال می کنی یا اینکه می خوای سربه سر من بذاری ناراحتتم کنی؟))

جاگوار با لحنی سرزنش آمیز گفت: ((من از اون آدم ها نیستم. اما از کسی هم نمی ترسم ، قربان، می خواد سرهنگ باشه می خواد یکی دیگه. وقتی ما وارد مدرسه ی نظام شدیم، من در مقابل چهارمی ها از اون ها دفاع کردم. اون ها از توجیه می ترسیدن، مثل زن ها می لرزیدن و من به شون یاد دادم چطور مرد باشن. و حالا اون ها همه برضد من دست به یکی کرده ن. می دونین اون ها چی آن؟ اون ها یه مشق خائن آن، همین. همه شون. من دیگه حالم از مدرسه نظام به هم می خوره، قربان.))

گامبوا گفت: ((این قصه ها به درد خودت می خوره. به من بگوببینم، اینو برای چی نوشتی؟))

جاگوار گفت: ((اون هاخیال می کنن من خبر چینم، می فهمین من چی می گم؟ اون ها حتی دنبال این نیستن که واقعیت ماجرا چی بوده، لحظه ای که کمدها شونو گشتن به من پشت کردن. دیوارهای مستراحو دیده ین؟ همه جا نوشته ن: جاگوار خبرچین، جاگوار خبرچین. حاصل اون همه کاری که براشون کردم چی بود؟ شما بگین، قربان. هیچی. غیر از اینه؟ در صورتی که من هرکاری کردم برای گروهان کردم. از این لحظه به بعد یه دقیقه نمی خوام با اون ها باشم. اون ها برای من حکم افراد خونواده روداشتن، برای همین که حالم ازشون به هم می خوره.))

گامبوا گفت: ((این حرف راست نیست. تو دروغ می گی. اگه نظراون ها اون قدر برات مهمه، چرا نمی ذاری بفهمن تو آدم کشته ی؟))

جاگوار بی درنگ گفت: ((نظر اون ها برای من مهم نیست. قدر نشناسی اون هاست که آزارم میدن، همین.)) گامبوا با لبخندی ریشخندآمیز گفت: ((همین؟ برای آخرین بار ازت می پرسم، راست شو بگو. چرا به شون نگفتی این فرناندر بوده که به تو اتهام زده؟))

انگار که دردی ناگهان به جان جاگوار افتاده باشد خودش را جمع کرد. آن وقت گویی به اجبار با صدایی گرفته گفت: ((مورد اون فرق می کنه. این ها یکی نیستن، قربان. اون ها از ترس شونه که منو متهم به خیانت می کنن. درحالی که اون می خواست انتقام برده رو بگیره. اون خبرچینه و این بدترین کاری یه که از یه آدم می تونه سر بزنه اما این کارو به خاطر یه رفیق انجام داده. متوجه نیستین که این دوتا با هم فرق دارن، قربان؟))

گامبوا گفت: ((برودیگه از این جا. میل ندارم وقت موبیش از این به خاطر تو تلف کنم. من به عقاید تو درباره وفاداری و انتقام علاقه ندارم.))

جاگوار با مین مین گفت: ((من خوابم نمی بره. راست می گم، قربان. به خدا قسم می خورم. نمی دونستم وقتی همه برضد آدم دست به یکی کنن چه معنایی داره. عصبانی نشین. سعی کنین حرف منو درک کنین. من چیز زیادی از شما نمی خوام. همه می گن گامبوا از تموم افسرها سختگیرتره، اون تنها کسی یه که طرفدار عدالته. چرا به حرف من گوش نمی دین؟))

گامبوا گفت: ((بسیار خوب، گوش می دم. چرا اون دانش آموزو کشتی؟ چرا این یادداشتو برای من نوشتی؟)) ((من در مورد بقیه اشتباه می کردم، قربان. من می خواستم اونها رو از دست همچین آدمی خلاص کنم. شما درباره اتفاق هایی که افتاده فکر کنین تا متوجه بشین که هر کسی ممکنه اشتباه کنه. اون باعث شد کابا اخراج بشه تا خودش مرخصی بگیره بره از مدرسه نظام بیرن. مهم براش نبود که زندگی یه آدمو خراب می کنه تا خودش مرخصی بگیره. این موضوعی یه که حال هر کسی رو به هم می زنه.))

گامبوا گفت: ((می خوام ببینم چرا عقیده تو عوض کردی؟ توی پاسدارخونه که ازت سؤال کردم چرا راست شو نگفتی؟))

جاگوار گفت: ((من عقیده مو عوض نکردم. موضوع فقط اینه که...)) لحظه ای دچار تردید شد و گویی خطاب به خود سر تکان داد، ((موضوع اینه که الآن برده رو من بهتر درک می کنم. در نظر اون ما دوستش نبودیم، دشمنش بودیم. انگار به تون گفتم که من معنای اینو که همه بهش زور می گفتیم، ان قدر که خودمون هم خسته می شدیم و من، خودموبگم، از همه بدتر بودم. صورتش از نظرم نمی ره، قربان. پیش شما قسم می خورم، من ته دلم قصد نداشتم این کارو بکنم. البته فکر کرده بودم که یه جوری تنبیه ش کنم، بترسونمش. اما اون روز صبح که دیدم جلو روم سبز شد و سرشو هم بالا گرفته بود، به طرفش نشونه گرفتم و شلیک کردم. می خواستم انتقام گروهانو ازش بگیرم، قربان. خبر نداشتم که دسته بدتر از اون. فکر می کنم بهترین کار اینه که منو زندونی کنن. این همون جایی یه که همه می گفتن آخرش سر از اون جا در می آرم، مادرم می گفت، شما هم گفتین. حالا می تونین ته دل تون خوشحال باشین، قربان.))

گامبوا گفت: ((قیافه ش یادم نمی آد.)) و جاگوار شگفت زده نگاهش کرد، ((منظورم اینه که یادم نمی آد دیده باشمش. قیافه دیگرون یادم هست. کارهاشون تو عملیات نظامی یادم می آد فاونیفرم هاشون، اما آرانا اصلاً یادم نمی آد، اون وقت اون سه سال توی گروهان من بوده.))

جاگوار باحالی گیج و منگ گفت: ((من نمی خوام نصیحتم کنین، نمی خوام حرفی بزنین. یعنی دوست ندارم...))

گامبوا گفت: ((من حرفی هم ندارم به تو بزnm. نگران نباش.

من در بند نصیحت کردن تو نیستم. برگرد. حالا برگرد برو توی دبیرستان نظام. برگه مرخصی تو نیم ساعت اعتبار داره.))

جاگوار گفت: ((قربان.)) با دهان باز ایستاده بود. باز گفت: ((قربان.))

گامبوا گفت: ((پرونده آرانا بسته شده. ارتش دیگه نمی خواد حتی یه کلمه در این باره بشنوه. زنده کردن آرانا آسون تر از اینه که به ارتش حالی کنی اشتباه کرده.))

جاگوار گفت: ((خیال ندارین منو ببرین پیش سرهنگ؟ آگه ببرین. شما رو به خولیاکا نمی فرستن. قربان. تعجب هم نکنین.

خیال می کنین من نمیدونم شما رو به خاطر این قضیه دک کرده ن؟ منو ببرین پیش سرهنگ.))

((میدونی هدف های بیهوده یعنی چه؟))

جاگوار زیر لب گفت: ((چی گفتین؟))

((ببین. وقتی دشمن اسلحه شو زمین می ذاره و تسلیم می شه. سرباز مسیولیت شناس به طرفش شلیک نمی کنه. نه فقط به دلایل اخلاقی بلکه به دلایل نظامی.. به خاطر صرفه جویی. حتی در جنگ نباید مرگ و میرهای بیهوده در میون باشه. می فهمی چی می گم؟ برگرد برو توی دبیرستان نظام و از حالا به بعد سعی کن درک کنی مرگ آرانا چه استفاده ای داشته.))

ورق های کاغذی که در دستش بود پاره کرد و روی زمین ریخت. و افزود: ((برو دیگه. دیگه نزدیک ناهاره.))  
((شما بر نمی گردین. قربان؟))

گامبوا گفت: ((خیر. شاید یه روز همدیگه رو ببینیم. خدا حافظ.))

چمدانش را برداشت و خیابان پالماس را به طرف بیابیستا در پیش گرفت. جاگوار ایستاده بود و یک لحظه ای او را تماشا کرد. سپس پاره های کاغذ را از جلو پایش برداشت. گامبوا یادداشت را دو نیم کرده بود. اما با کمال تعجب دید که زیر دو نیمه کاغذی که از دفتر خود کنده بود و رویش نوشته بود: ((ستوان گامبوا. من برده را کشتم. می توانید گزارشی تهیه کنید و مرا پیش جناب سرهنگ ببرید.))، روی دو نیمه دیگر متن تلگرافی دیده می شد: دختر دو ساعت پیش دنیا آمد نقطه رزا و بچه حال شان خوب نقطه تبریک می گویم نقطه نامه می فرستیم.

آندرس چهار تکه کاغذ را تکه تکه کرد و همانطور که به طرف دیواری که در امتداد صخره ها کشیده شده بود می رفت روی زمین میریخت. از کنار یکی از خانه ها که می گذشت لحظه ای درنگ کرد: خانه بزرگی بود که باغ وسیعی در جلو آن دیده می شد. اولین خانه ای بود که به آن دستبرد زده بود. قدم زنان پیش رفت تا به خیابان کاستانرا رسید. در پای دست به دریا نگاه کرد: بر خلاف معمول خاکستری نبود و امواج به ساحل می خورد و کابیش بی درنگ فرو می مرد.

آلبرتو احساس می کرد چنانچه به آن پنجره های بزرگ. که نور خورشید منعکس می کردند. خیره نگاه کند چشم هایش بینایی خود را از دست می دهند. بدنش زیر آن پیراهن سبک و ابریشمی خیس عرق بود و او هر چند دقیقه یک بار ناگزیر بود

صورتش را با حوله اش پاک کند. چیز عجیب ان بود که خیابان خلوت بود، معمولا در ان ساعت صف طولی از اتومبیل به طرف ساحل در حرکت بود. به ساعتش نگاه کرد، اما از وقت غافل ماند، چشم هایش بیشتر مسحور عقربه ها، گیرنده ها، صفحه و بند طلای ان شد. ساعت زیبایی بود با قاب طلای خالص. شب پیش، در

پارک سالازار فپلاتو گفته بود: «شکل کرنومتره.» او گفته بود: «کرنومتر هست، به علاوه ضد اب و ضد ضربه است.» تظاهر کردند که حرفش را باورد ندارند. او ساعت را از دستش باز کرد و به دست مارسلا داد و گفت: «بندازش روی زمین تا ببینی.» دختر ترسید و چند بار جیغ های کوچکی کشید، پلاتو، الناء، امیلیو، با به و پاگو تشویقش کردند که ساعت را روی زمین بیندازد «راستی میگی بندازمش روی زمین؟» البرتو به او گفت: «اره، بندازش.» «چرا معطلی؟ بندازش.» و وقتی ساعت را انداخت، همه ساکت بودند و منتظر بودند صدها نکه شود. اما فقط صدایی از آن بلند شد و وقتی البرتو آن را از روی زمین برداشت، چیزیش نشده بود، خراش هم برنداشته بود و هنوز کار میکرد. سپس البرتو ساعت را توی اب نمای پارک فرو برد تا نشان دهد که اب به خود نمیگیرد. البرتو همانطور که آن لحظه ها را به یاد می آورد لبخند زد. فکر کرد: توی استخر شنای هرادورا به دستم می بندمش .

پدرش در جشن کریسمس به او هدیه داده بود، گفته بود: «به خاطر نمره های خوبی که توی امتحان آورده ای. بالاخره داری همپای شهرت خانواده راه می ای. گمان نمی کنم هیچ کدوم از رفقات همچین ساعتی داشته باشه. می تونی حسابی پزیدی.»

و حق هم با او بود، شب قبل، توی پارک، ساعت تقل مجلس آنها بود. البرتو فکر کرد: بابام معنای زندگی رو می دونه.

به داخل خیابان پریمورا پیچید. در میان ردیف دوتایی خانه های مجلل با ان باغ های وسیع و مرتب، که قدم می زد سوزنده و با نشاط بود. واز دیدن رقص نور در لابه لا شاخ و برگ و تنه درختان لذت می برد. فکر کرد: تابستون چقدر ریباست! فردا دوشنه ش اما برای من حال همین امروز و داره. ساعت نه بیدار میشم و می رم دیدن مارسلا و باهم کی ریم کنار دریا. بعد از ظهر می ریم سینما و شب هم توبت پارکه. و همین طور سه شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه و روزهای دیگر تا آخر تابستون. بعدش هم مجبور نیستم برم مدرسه نظام. فقط ساک هامو می بندم. مطمئنم که از امریکا خیلی خوشم میاد. باز به ساعتش نگاه کرد: نه ونیم بود. حالا هوا به این روشنی یه دیگه ظهر چه حالی پیدا میکنه؟ فکر کرد: جون می ده برای این که ادم بره کنار دریا. شورت شنایش دردست راستش بود، آن را توی حوله سبزی که حاشیه سفید داشت پیچیده بود. با پلاتو ساعت ده قرار داشت. اما او زود آمده بود. پیش از ورود به دبیرستان نظام همیشه دیر سر قرار های محله حاضر می شد. حالا برعکس شده بود، گویی می خواست آن ساعت ها را جبران کند. به خصوص که دو تابستان گذشته، خود را در خانه اش زندانی کرده بود و کسی را ندیده بود. در حالی که محله آن قدر جمع و جو نبود که او می توانست هرروز صبح خودش را به نبش کولون و دیه گو فره برساند و با چند کلمه توضیح دوستی ها را از سر بگیرد. «سلام، امسال به خاطر دبیرستان نظام نتونسته ام سری به شما بزنم. اما

حالا سه ماه مرخصی دارمغمی خوام با دیگران بگذروم و فکر بازداشت و افسرها و اسایشگاهو از سرم بیرون کنم.» اما حالا گذشته گذشته بود و صبح چون واقعیتی روشن و دلگرم کننده پیش رویش گسترده بود، خاطرات تلخ حکم برف را داشت، گرمای طلایی آن را اب میکرد.

اما فکر حضور دبیرستان نظام هنوز آن احساس اجتناب ناپذیر اشمئزاز و ملالی در او بیدار میکرد که قلبش را درهم می فشرد. اما حالا آن حالات اکنده از نکبت محض، چون ذره ای خاک که در چشمش قرو رفته باشد، از میان می رفتند، چند لحظه بع دحالش خوب می شد. دو ماه پیش فکر لئونسیو پرادو سبب می شد که تا پایان روز نفرت، سرگردانی و نومیدی دست از جانش برندارد. حالا بسیاری از رویداد های آن جا طوری به یادش می آورد که گویی از تکه هایی از فیلم سینمایی بوده که دیده است و هر بار روزهای پیاپی به یاد برده هم نمی افتاد.

از خیابان توراس گذشت، جلو خانه دوم ایستاد و سوت زد. باغ جلو خانه اکنده از شکوفه بود و چمن مرطوب، زیر نور افتاب، می درخشید. صدای دختری بلند شد: «لان می ام پایین!» کسی پیدا نبود. مارسلا احتمالا از تو پلکان صدا زده بود. ایا او را به خانه دعوت میکند؟

البرتو در نظر داشت پیشنهاد کند قدمی بزنند تا ساعت دغ برسد. زیر درختانی که توی خیابان ردیف شده بود قدم می زدند و خود را به خط آهن ترامو می رساندند. آن وقت مارسلا در انتهای باغ پیدایش شد؛ شلوار گشادی پوشیده بود و بلوزی مشکی و زرشکی رویش انداخته بود. لبخند به لب به طرفش آمد، البرتو فکر کرد: چقدر زیباست! چشم ها و گیسوان سیاهش با پوست سفید سفیدش ترکیب دلپذیری پدید آورده بود.

مارسلا گفت: «سلام، زود آمده ای.»

البرتو با احساس اعتماد به نفس کامل جواب داد: «اگه بخوای فعلا بم.» در ابتدا، به خصوص بع داز جشنی که در آن مارسلا خواسته بود دوستش بشود، دچار نوعی ترس درونی بود، چون سه سال انزوا، که چیزی جز تداوم دوران کودکی اش نبود، دور از تمام چیز های مطبوع و خواستنی سپری کرده بود.

جالا سینه اش را پیش می داد و تعدادی زیادی لطیفه، پشت سر هم، تعریف می کرد و خود را سری در میان سرها می دانست و گاهی حتی یک سرو گردن بلند تر به حساب می آورد.

مارسلا گفت: «دیوونه.»

«می خوای قدم بزنیم؟ پلاتو تا ساعت ده پیداش نمی شه.»

مارسلا گفت: «بله قدم بزنیم.» انگشتش را به شقیقه اش گذاشت. معنای این حرکت چه بود؟ «پدر و مادر من هنوز خوابن. دیشب توی انکون رفته بودن مهمونی. همیشه دیر وقت می ان خونم. من هم قبل از نه از پارک اومدم.»

چند متری که از خانه دور شدند البرتو دست او را گرفت.

گفت: «به افتاب دقت کرده ی چقدر درخشانه. چون می ده ادم کنار دریا باشه.»

مارسلا گفت: «باید یه چیزی رو به ت بگم.» البرتو رویش را برگرداند و به او نگاه کرد، دختر جسورانه، شیطننت امیز و باحالی جذاب به او لبخند می زد.

«چیه؟»

«دیشب دوست دخترتو دیدم»

این چه جور شوخی بود؟ هنوز کاملا با گروه اخت نشده بود. گاهی کسی در میان جمع گوشه ای می زد که همه معنایش را می فهمیدند و تنها او بود که گیج و منگ و هاج و واج می ماند. حالا چطور می تواند تلافی کند؟ قطعاً نمی تواند از ان شوخی هایی باشد که توی اسایشگاه معمول بود. پیش خود جاگوار و بوا را مجسم کرد که صورت برده که خوابیده تف می اندازند.

با لحنی محتاط پرسید: «کی رو میگی؟»

مارسلا گفت: «تره سا رو. دختری که خونشون توی لیسه.»

گرما را از یاد برده بود، اما ناگهان به طرافت قدرت خشن، بی محابا و خرد کننده ان افتاد. احساس کرد دارد خفه می شود.

«گفتی تره سا؟»

مارسلا خندید. «پس خیال میکنی برا چی می پرسیدم خونه شون کجاست؟» در لحنش رگه ای از پیروزی خواننده می شد، از کاری که کرده بود احساس غرور می کرد: «از پارک که اودیم پلاتومنو برد اون جا.»

البرتو من من کنان گفت: «رفتین خونه شون؟»

مارسلا گفت: «اره.»

چشمان سیاهش برق می زد. «می دونی چه کار کردم؟ در خونه شونو زدم و خودش باز کرد. گفتم این جا خونه سنیورا گرلوته س؟ همسایه بغلی مو می گفتم.» لحظه ای مکث کرد، «این بود که سر فرصت ترسا رو نگاه کردم.»

لبخند دلنشینی بر چهره البرتو نقش بست، من من کنان گفت:

«دیوونه ای.» اما باز احساس ناراحتی و تحقیر کرد.

مارسلا گفت: «راستشو بگو.» لحنش جذاب اما همچنان شیطننت امیز بود. «راستی راستی دلت پیش اون بوده؟»

البرتو گفت «نه» البته که نه. این مال وقتی بوده که من توی دبیرستان نظام بودم.»

مارسلا گفت: «دختر زشتی یه! یه دختر بی کس و کار زشت!»

البرتو هنوز گیج و منگ بود اما در عین حال خشنود هم بود. فکر کرد: مارسلا دیوونه منه. خیلی حسادت می کنه.

گفت: «من فقط تورو دوست دارم. تو با همه برام فرق داری»

مارسلا دستش را فشرد.

البرتو گفت: «چی بهت گفت؟»

مارسلا تک خنده ظریفی کرد و گفت: «اون؟ هیچی. سنیورا فلان و بهمان این جا زندگی می کنه. اسم عجیب

و غریبی رو به زبون آورد. الان یادم نیست. پلاتو از خنده درو بست. همین دیگه. نرفته ی ببینیش؟»

البرتو گفت: «نه، البته که نه.»

«بگو ببینم فبرده ایش پارک سالازار؟»

«من وقت این کارها رو نداشتم. فقط دوسه بار، اخر های هفته، دیدمش فتو خونشون یا توی لیما. هیچ وقت

نبردمش میرافلورس.»

«و چرا باهاش بهم زد ی؟»

پرسش نا منتظری بود. البرتو دهانش را گشود اما صدایی بیرون نیامد. چیزی را که برای خودش هم روشن

نبود چطور می توانست برا یاو توضیح دهد؟ تره سا بخشی از سه سال دبیرستان نظام بود. یکی از ان سه

جنازه ای بود که بهتر بود زندگی نمی کرد.

گفت: «خب وقتی از دبیرستان نظام اومدم بیرون، فهمیدم که برام اهمیتی نداره این بود که دیگه نرفتم

سراغش.»

به خط آهن ترامو رسیده بودند. به خیابان رداکتو پیچیدند. چرا ماجرای تره سارا برای مارسلا تعریف کرده

است؟ شاید به این خاطر که دیگران فکر نکنند او تازه کا است. این واقعیت که او از لئونسیو برادو فارغ

التحصیل شده بود نوعی اعتبار به او می بخشید؛ همه او را به عنوان پسری دست و دل باز می

شناختند، پسری که حوادث بزرگی را پشت سر گذاشته و حالا به خانه برگشته است. اگر ان روز بعد از

ظهر، در نبش خیابان دیه گو فره، به چسر ها و دختر های محله بر نمی خورد چه اتفاقی می افتاد؟

پلاتو گفت: «روح! ره، روح آمده!»

بابه او را بغل کرد، النا ب هاو لبخند زد، تیکو او را به کسانی که او را ندیده بودند معرفی کرد؛ مل گفت: «سه

ساله ندیده یمش، دور ما رو خط کشیده.» و امیلیو گفت «حالا چرا ان قدر خودتو گرفته ی، بابا!» و دستی

محبت امیز به شانه اش زد.

پلاتو گفت «بچه ها، روح او مده، ازش نمی ترسین؟»

البرتو لباس شخصی پوشیده بود. اونیفرمش توی اتاقش، روی یک صندلی، گذاشته بود، هرچند کلاهش روی کف اتاق افتاده بود. مادرش خانه نبود، خانه خالی حوصله اش را سر می برد، هوس کرد سیگار بکشد، فقط دو ساعت وقت ازاد داشت و امکانات زیادی که برای گذراندن آن دو ساعت داشت او را مشوش می کرد. فکر کرد: چند نخ سیگار می خرم و می رم دیدن تره سا. سوار تراموا نشد، بلکه مدت زیادی مثل ادمی جهانگرد یا اس و پاس توی خیابان های میرافلورس به قدم زدن پرداخت: خیابان لارکو، مالکون، دیاگونال؛ پارک سالازار و ناگهان بابه؛ پلانو؛ النوا؛ و تعدادی چهره های خندان جلو رویش سبز شدند.

ملی گفت: «درست به موقع برگشته ای، منتظر یه نفر دیگه بودیم، برای دو سه روز داریم یریم چیسکا، حالا عده مون جور شد، هشت زوجیم!»

به حرف زدن مشغول شدند تا این که شب شد و ترتیب پیک نیک روز بعد را در ساحل دادند. البرتو خداحافظی کرد و راهی خانه شد، اهسته قدم می زد فغرق در فکر های تازه بود، مارسلا... مارسلا کی؟ قبلا او را ندیده بود، توی خیابان پریمورا زندگی میکرد، تازه به میرافلورس آمده بودند، به او گفته بود: «حتما می ای؟»

پلاتو گفت: «عجب چیزی پیدا شده! روحی که راستی راستی ادمه!»

ستوان اوئارینام به م گفت: «بسیار خوب، فوری برو سروان رو ببین.» پیش خودم گفتم: کاری با من نمی تونن بکنن. ما دیگه فارغ التحصیل شدیم. توی چشم هاش نگاه میکنم و می گم اون کیه. اما به جای این کار خبردار ایستادم و محترمانه سلام دادم. سروان لبخند زد و مشغول بازدید اونیفرمم

شد. به خودم گفتم این بار آخری یه که تنم کرده م. اما از این فکر که برای همیشه از دبیرستان نظام میرم خوشحال بودم.

سروان گفت: «خوبه، پوتین هاتو پاک کن و یه راست برو دفتر جناب سرهنگ.»

از پلکان بالا می رفتم اما تو دلم می دونستم حادثه شومی در انتظارمه. مردی که لباس شخصی تنش بود اسممو پرسید، اون وقت با عجله درو به روم باز کرد. سرهنگ پشت میزش نشسته بود. یه بار دیگه برق کف اتاق، دیوارها میل و اثاث چشم مو خیره کرد. انگاری پوست و موی سر سرهنگ هم واکنش خورده بود.

سرهنگ گفت: «بیا تو، بیا تو دانش آموز.»

من هنوز ناراحت بودم. پشت اون لحن محبت امیز اون نگاه دوستانه چه چیزی نهفته بود؟ سرهنگ به خاطر درجه هایی که گرفته بودم و فارق التحصیل شده بودم به م تبریک گفت. بعد گفت: «میبینی؟» یه کمی تلاش چه نتایج درخشانی بار میاره! نمره های تحصیلی تو درخشانه.» من بدون اینکه حرفی بزنم و حرکتی بکنم گوش میدادم: منتظر بودم. سرهنگ گفت: «تو ارتش عدالت دیر یا زود پیر میشه چرا؟ چون جزئی از سلسله مرتب نظامیخ و اینو خودت به چشم دیده ی. دانش آموز فرناندز دقت کن چیزی نمونده بود زندگی خودتو خراب کنی اسم پرافتخاری رو سنت مشهور خانواده ای رو به لجن بکشی. اما ارتش آخرین فرصتو به ت داد تا خودتو اصلاح کنی. من پشیمون نیستم که به تو کاملاً اعتماد کردم. بیا تا باتو دست بدم دانش آموز» دست سرهنگ حال اسفنجو داشت نرم و گوشتالو بود. بعد دنباله ی حرفشو گرفت: «برگ تازه ایی توی زندگیت ورق خورده. میگم برگ تازه برای همینه که دنبالت فرستادم بگو ببینم برای آینده ات چه نقشه هایی دار؟» من به ش گفتم تصمیم دارم مهندس بشم. سرهنگ گفت: «خوبه بسیار خوبه کشور ما به افراد متخصص نیاز داره راه درستی رو در پیش گرفته ی. حرفه ی بسیار سودمندی یه. امیدوارم موفق بشی.» من با ترس و لرز لبخندی زدم و گفتم: «نمیدونم از شما چطور تشکر کنم قربان. از شما بسیلر سپاس گزارم.

سرهنگ گفت: «حالا میتونی بری. اما فراموش نکن که عضو انجمن فارق التحصیلان بشی. برای دانش آموزان مهمه که رابطه شونو با دبیرستان نظام حفظ کنن. ما همه اعضای یه خانواده ی بزرگیم.» اون وقت بلند شد ایستاد و تا دم در همراهی کرد. اما یه چیزی به یادش اومد ، دست شو تگون داد و گفت : « یه چیزی یادم رفت . یه چیز کوچکی باقی مونده . » من خودمو جمع کردم و خبردار ایستادم .

« یادت هست یه چیزایی نوشته بودی ؟ می دونی به چی اشاره می کنم ؟ یه موضوع خیلی ناخوشایندی بود . »

من سرمو به زیر انداختم و من من کنان گفتم : « بله قربان . »

سرهنگ گفت : « من به قول عمل کردم ، همیشه به قولم عمل می کنم . حتی یه نقطه سیاه تو پرونده ت نیست . من مدارکو از میون بردم . »

چند بار از اون تشکر کردم دوباره سلام دادم و بیرون رفتم و تو اون حال سرهنگ از استانه در دفترش به م لبخند زد .

پلا تو مرتب می گفت : « روح ، زنده و سرحال . »

بابه گفت : « بسه دیگه ما همه خوشحالیم که آلبرتو کنار ماست . اما بذارین حرف هامونو بزنیم . »

ملی گفت : « آره باید برای پیک نیک برنامه ریزی کنیم . »

امیلیو گفت : « درسته همین آلان »

پلاتو گفت : « پیک نیک با یه روح . خیلی جالبه . »

آلبرتو نگران و غرق در فکر به طرف خانه می رفت . زمستان با مهی ناگهانی که تا نوک درختان خیابان لارکو می رسید و

نور چراغ های خیابان را ضعیف می کرد رفته رفته با میرافلورس خداحافظی می کرد . مه همه جا پرامنده می شد اشیاء آدم ها

و خاطرات را در بر می گرفت و محو می کرد : چهره ی آراتا و جاگوار آسایشگاه بازداشت ها همه و همه واقعیت خود را از

دست می دادند و به جایش گروهی دختر و پسر گم شده به حافظه اش باز می گشتند توی آن میدان کوچک چمن دیه گو فره با و لذت بخش بود زمان آرام و یکنواخت می گذشت و چون چشمان سیاه آن دختر ناشناس شیرین و هیجان انگیز بود دختری کوچک اندام و آرام با آن گیسوان سیاه و صدای لطیفی که با آن صمیمیت شوخی می کرد . کسی از دیدن او که حالا بزرگ شده بود تعجب نمی کرد . حالا همه بزرگ شده بودند در دنیای بزرگتری زندگی می کردند اما حال و هوا تغییر نکرده بود و آلبرتو مسائل و دلمشغولی های روزهای گذشته را باز شناخت : بازی ها مهمانی ها سینماها ساحل ها ، رابطه ها ، شوخی های مودبانه و بد خواهی های روزگار . اتاقش تاریک بود و روی تخت که دراز کشید با چشمان باز رویاها به سراغش آمدند . چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا دنیایی که ترکش گفته بود باز درهایش را به رویش گشود و بی چون و چرا او را پذیرفت گویی جایی که او زمانی اشغال کرده بود در زول آن سه سال ، به گونه ای رشک انگیز برایش تصاویر رویایی حرف می زد ظاهرا چیزی تغییر نکرده بود حرف ها و حرکاتشان آشنا بود زندگی همچنان هماهنگ محافظت شده بود . دوباره آینده از آن او شده بود .

مارسلا گفت : « خجالت هم نمی کشیدی ؟ »

« از چی ؟ »

« از این که مردم تو رو با اون ببینن . »

احساس کرد خون به چهره اش دوید . چطور توضیح دهد که هیچ گاه خجالت نکشیده ، به عکس از این که دیگران او را با تره سا ببینند احساس غرور می کرده ؟ چه طور توضیح دهد که تنها چیزی که در آن مدت از آن شرمنده بود این بوده که چرا مثل تره سا اهل لینس نیست ؟ و حتی توی لئونسیو پرادوکسی کسی که اهل میرافلورس بوده باید سرش زیر می انداخته .

گفت : « نه خجالت نمی کشیدم . »

مارسلا گفت: « پس حتمت تو دل برو بوده ازت بدم میاد. »

آلبرتو دستش را فشرده سپس نگاهش کرد در چهره اش وجد خوانده می شد و چشمانش برق می زد.

پرسید: « پدر و مادرت چی؟ »

« پدر و مادرم؟ »

« اون ها نظر شون چی بود؟ »

« اون ها از این موضوع خبر نداشتن. »

توی پارک ریکاردو کالما بودند. در وسط آن جا زیر سایه روشن هایی که درختان بلند روی گذرگاه ها انداخته بودند قدم می زدند. آدم های دیگر هم توی پارک گردش می کردند. گلفروشی زیر سایه بان ایستاده بود. در دور دست خط طولی از اتومبیل وارد خیابان لارکو می شد آلرتو فکر کرد دارن به طرف دریا میرن.

مارسلا گفت: « نظرشون درباره ی من چیه؟ »

آلبرتو گفت: « خوشحالن پدرم میگه تو خیلی زیبایی. »

« مادرت چی؟ »

« اون هم همینو میگه. »

« جدی؟ »

« آره. می دونی دیروز پدرم چی می گفت؟ به م گفت قبل از رفتنم تو رو دعوت کنم یه روز یه شبه رو با

ما، توی یکی از سواحل خوب جنوب بگذرونی. فقط پدر و مادرم و من و تو. »

مارسلا گفت: « دوباره شروع کردی؟ دوباره از رفتنت حرف زدی؟ »

« خب برای تعطیلات میام. سالی سه ماه تموم. به علاوه خیلی طول نمی کشه. توی امریکا که مثل

اینجا نیست. همه چیز سریع تر جدی تر و حرفه ای تره. »

مارسلا از روی اعتراض گفت: « قول دادی راجع به این موضوع حرف نزن. آلبرتو، ازت بدم میاد. »

آلبرتو گفت: « عذر می خوام یادم نبود. خبر داری که این روز ها پدر مادرم رابطه شون با هم خوب شده

؟ »

« آره، برام تعریف کردی حالا پدرت توی خونه می مونه؟ قصیرها همه به گردن اونه. نمی دونم مادرت

چه طور می تونه با این موضوع کنار بیاد؟ »

آلبرتو گفت: « حالا خیلی آروم شده. دارن دنبال خونه می گردن. یه خونه ی راحت تر. اما گاهی هم

پدرم از خونه میره و تا صبح روز بعد برنمی گرده. خوب شدن تو کارش نیست. »

« تو که لنگه اون نیستی ، هان ؟ »

آلبرتو گفت : « نه من خیلی جدی ام . »

مارسلا گفت : « خبر را شنیده ای ؟ اون با اورسلا به هم زده . »

« اها نمی دونستم »

مارسلا جزییات ماجرا را برایش تعریف کرد . آلبرتو گوش می داد و نمی داد ، چون باز برخلاف میلش توی فکر ستوان گامبوا فرو رفت . باید اون جا توی کوهستان بمونه . رفتارش با من خودمونی و سر راست بود ، برای همین از لیما تبعیدش کردن علتش هم این بود که من دل و جرئت نداشتم . شاید هم ترفیع نگیره و سال ها ستوان باقی بمونه فقط به این خاطر که حرف های منو باور کرد .

مارسلا گفت : « گوشت با من هست یا نه ؟ »

آلبرتو گفت : « البته بعدش چی شد ؟ »

« ده دوازده بار بهش تلفن کرد ، اما اورسولا همین که متوجه میشه کیه گوشی رو میداشت . حق هم داشت درست نمیگم ؟ »

آلبرتو گفت : « آره دقیقا . »

مارسلا گفت : « حرف هاتو باور نمی کنم شما مرد ها همه تون چاخانین . »

به خیابان پریماورا برگشتند . از دور اتومبیل پلاتو را دیدند . پلاتو کنارش ایستاده بود ، دستش را به طرف آن ها تکان می داد . پیراهن آبی براق پوشیده بود ، پاچه های شلوار خاکی رنگش را تا قوزک بالا زده بود ، کفش چرمی و جوراب کرم رنگ پوشیده بود .

داد زد : « بو گندو ها زوج بو گندو . »

مارسلا گفت : « می بینی چه آدم با حالیه من تحسینش می کنم . »

مارسلا به طرفش دوید و او وانمود کرد که دارد به شیوه هنرپیشه های تئاتر گردنش را می زند . می خندید و خنده اش حال غل غل چشمه ای را داشت که صبح داغی را خنکی می بخشید . آلرتو به پلاتو که داشت به شوخی به شانه اش مشت می زد لبخند می زد .

پلاتو گفت : « فکر کردم باهات زده ای به چاک مرد . »

مارسلا گفت : « یه دقیقه صبر کنین من برم چیزهامو بیارم . »

پلاتو گفت : « عجله کن وگرنه جات می ذاریم . »

آلبرتو گفت : « راست میگه عجله کن وگرنه جات می ذاریم . »

اسکینی ایگوراس پرسید : « بعد دختره به تو چی گفت ؟ »

دختر گیج و مبهوت ایستاده بود . او لحظه ای اضطرابش را از یاد برده بود و فکر کرده بود : دختر هنوز به یادش هست . در آن نور خاکستری که مثل بارانی ریز و آرام بر آن خیابان لینس فرو می ریخت ، همه چیز رنگ خاکستری داشت ، بعدازظهر ، خانه های قدیمی ، عابرانی که آهسته می آمدند و می رفتند ، تیرهای چراغ برق ، پیاده روی های ناهموار و گردو خاک معلق در هوا .

« هیچی فقط با چشم های از حدقه دراومده ش اون جا ایستاده بود و من نگاه می کرد ، انگار که از من ترسیده باشه . »

اسکینی ایگوراس گفت : « باور نمی کنم اصلا باور نمی کنم حتما باید یه چیزی به تو گفته باشه . دست کم سلامی ، حال و احوالی یه چیزی باید گفته باشه . م

اما نه ، اون چیزی نگفته بود تا وقتی جاگوار دوباره با اون حرف زده بود . اولین حرف جاگوار وقتی به او برخورد بود ناگهانی و متکبرانه بود : « سلام تره سا . منو یادت میاد ؟ حالت چه طوره ؟ »

و جاگوار لبخند زده بود تا نشان دهد که دیدارشان چیز غیر عادی ندارد برخورداری ساده و پیش پا افتاده است و چیز عجیب و غریبی پشتش نیست . برای آن لبخن هم تلاش زیادی کرده بود به خودش فشار آورده بود و در عین حال از حضور دردی آگاه بود که ناگهان در شکمش پیچیده بود درست مثل قارچ هایی که کلاhek زردی دارند و در جنگل های مرطوب می رویند . سپس درد در پاهایش پیچید پاهای حالشان را نمی فهمیدند ، می خواستند جلو بروند ، عقب بروند به این طرف و آن طرف حرکت کنند . دست هایش نیز می خواستند در جیب هایش فرو روند یا چهره اش را درخود بگیرند . همان طور با کمال تعجب می دید که قلبش از وحشتی حیوانی آکنده می شود ، گویی هر کدام از آن عکس العمل ها چنانچه به اجرا درمی آمد فاجعه ای به پا میشد .

اسکینی ایگوراس پرسید : « اون وقت چه کار کردی ؟ »

باز گفتم : « سلام تره سا منو یادت نمیاد ؟ »

بعد تره سا گفت : « چرا اما اول نشناختم . »

او نفس عمیقی حاکی از آسودگی خاطر کشید . تره سا لبخند زد و دستش را دراز کرد و با او دست داد . تماس بسیار کوتاه بود انگشتانش خیلی کم به انگشتان او کیده شدند با این همه سراسر تنش آرام شد آن همه ترس و درد و بیقراری همه و همه ناگهان ناپدید شدند .

اسکینی ایگوراس گفت : « چه هیجانی ! »

شد . به خودم گفتم این بار آخری یه که تنم کرده م . اما از این فکر که برای همیشه از دبیرستان نظام میرم خوشحال بودم .

سروان گفت: «خوبه، پوتین هاتو پاک کن و یه راست برو دفتر جناب سرهنگ.»  
از پلکان بالا می رفتم اما تو دلم می دونستم حادثه شومی در انتظارمه. مردی که لباس شخصی تنش بود  
اسممو پرسید، اون وقت با عجله درو به روم باز کرد. سرهنگ پشت میزش نشست بود. یه بار دیگه برق  
کف اتاق، دیوارها مبل و اثاث چشم مو خیره کرد. انگاری پوست و موی سر سرهنگ هم واکس خورده  
بود.

سرهنگ گفت: «بیا تو، بیا تو دانش آموز.»

من هنوز ناراحت بودم. پشت اون لحن محبت امیز اون نگاه دوستانه چه چیزی نهفته بود؟ سرهنگ به  
خاطر درجه هایی که گرفته بودم و فارق التحصیل شده بودم به م تبریک گفت. بعد گفت: «میبینی؟ یه  
کمی تلاش چه نتایج درخشانی بار میاره! نمره های تحصیلی تو درخشانه.» من بدون اینکه حرفی بزنم و  
حرکتی بکنم گوش میدادم: منتظر بودم. سرهنگ گفت: «تو ارتش عدالت دیر یا زود پیر میشه چرا؟ چون  
جزئی از سلسله مرتب نظامیخ و اینو خودت به چشم دیده ی. دانش آموز فرناندز دقت کن چیزی نمونده  
بود زندگی خودتو خراب کنی اسم پرافتخاری رو سنت مشهور خانواده ای رو به لجن بکشی. اما ارتش  
آخرین فرصتو به ت داد تا خودتو اصلاح کنی. من پشیمون نیستم که به تو کاملاً اعتماد کردم. بیا تا باتو  
دست بدم دانش آموز» دست سرهنگ حال اسفنجو داشت نرم و گوشتالو بود. بعد دنباله ی حرفشو  
گرفت: «برگ تازه ایی توی زندگیت ورق خورده. میگم برگ تازه برای همینه که دنبالت فرستادم بگو ببینم  
برای آینده ات چه نقشه هایی دار؟» من به ش گفتم تصمیم دارم مهندس بشم. سرهنگ گفت: «خوبه بسیار  
خوبه کشور ما به افراد متخصص نیاز داره راه درستی رو در پیش گرفته ی. حرفه ی بسیار سودمندی  
یه. امیدوارم موفق بشی.» من با ترس و لرز لبخندی زدم و گفتم: «نمیدونم از شما چطور تشکر کنم قربان. از  
شما بسیلر سپاس گزارم.»

سرهنگ گفت: «حالا میتونی بری. اما فراموش نکن که عضو انجمن فارق التحصیلان بشی. برای دانش آموزان  
مهمه که رابطه شونو با دبیرستان نظام حفظ کنن. ما همه اعضای یه خانواده ی بزرگیم.» اون وقت بلند شد  
ایستاد و تا دم در همراهی کرد. اما یه چیزی به یادش اومد، دست شو تگون داد و گفت: «یه چیزی  
یادم رفت. یه چیز کوچکی باقی مونده.» من خودمو جمع کردم و خبردار ایستادم.

«یادت هست یه چیزایی نوشته بودی؟ می دونی به چی اشاره می کنم؟ یه موضوع خیلی ناخوشایندی  
بود.»

من سرمو به زیر انداختم و من من کنان گفتم: «بله قربان.»

سرهنگ گفت: « من به قول عمل کردم ، همیشه به قولم عمل می کنم . حتی یه نقطه سیاه تو پرونده ت نیست . من مدارکو از میون بردم . »

چند بار از اون تشکر کردم دوباره سلام دادم و بیرون رفتم و تو اون حال سرهنگ از استانه در دفترش به م لبخند زد .

پلا تو مرتب می گفت: « روح ، زنده و سرحال . »

بابه گفت: « بسه دیگه ما همه خوشحالیم که آلبرتو کنار ماست . اما بذارین حرف هامونو بزنیم . »

ملی گفت: « آره باید برای پیک نیک برنامه ریزی کنیم . »

امیلیو گفت: « درسته همین آلان »

پلاتو گفت: « پیک نیک با یه روح . خیلی جالبه . »

آلبرتو نگران و غرق در فکر به طرف خانه می رفت . زمستان با مهی ناگهانی که تا نوک درختان خیابان لارکو می رسید و نور چراغ های خیابان را ضعیف می کرد رفته رفته با میرافلورس خداحافظی می کرد . مه همه جا پرامنده می شد اشیاء آدم ها و خاطرات را در بر می گرفت و محو می کرد : چهره ی آراتا و جاگوار آسایشگاه بازداشت ها همه و همه واقعیت خود را از دست می دادند و به جایش گروهی دختر و پسر گم شده به حافظه اش باز می گشتند توی آن میدان کوچک چمن دیه گو فره با و لذت بخش بود زمان آرام و یکنواخت می گذشت و چون چشمان سیاه آن دختر ناشناس شیرین و هیجان انگیز بود دختری کوچک اندام و آرام با آن گیسوان سیاه و صدای لطیفی که با آن صمیمیت شوخی می کرد . کسی از دیدن او که حالا بزرگ شده بود تعجب نمی کرد . حالا همه بزرگ شده بودند در دنیای بزرگتری زندگی می کردند اما حال و هوا تغییر نکرده بود و آلبرتو مسائل و دلمشغولی های روزهای گذشته را باز شناخت : بازی ها مهمانی ها سینماها ساحل ها ، رابطه ها ، شوخی های مودبانه و بد خواهی های روزگار . اتاقش تاریک بود و روی تخت که دراز کشید با چشمان باز رویاها به سراغش آمدند . چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا دنیایی که ترکش گفته بود باز درهایش را به رویش گشود و بی چون و چرا او را پذیرفت گویی جایی که او زمانی اشغال کرده بود در زول آن سه سال ، به گونه ای رشک انگیز برایش تصاویر رویایی حرف می زد ظاهرا چیزی تغییر نکرده بود حرف ها و حرکاتشان آشنا بود زندگی همچنان هماهنگ محافظت شده بود . دوباره آینده از آن او شده بود .

مارسلا گفت: « خجالت هم نمی کشیدی ؟ »

« از چی ؟ »

« از این که مردم تو رو با اون ببینن . »

احساس کرد خون به چهره اش دوید . چطور توضیح دهد که هیچ گاه خجالت نکشیده ، به عکس از این که دیگران او را با تره سا ببینند احساس غرور می کرده ؟ چه طور توضیح دهد که تنها چیزی که در آن مدت از آن شرمنده بود این بوده که چرا مثل تره سا اهل لینس نیست ؟ و حتی توی لئونسیو پرادوکسی کسی که اهل میرافلورس بوده باید سرش زیر می انداخته .

گفت : « نه خجالت نمی کشیدم . »

مارسلا گفت : « پس حتما تو دل برو بوده ازت بدم میاد . »

آلبرتو دستش را فشرده سپس نگاهش کرد در چهره اش وجد خوانده می شد و چشمانش برق می زد .

پرسید : « پدر و مادرت چی ؟ »

« پدر و مادرم ؟ »

« اون ها نظر شون چی بود ؟ »

« اون ها از این موضوع خبر نداشتن . »

توی پارک ریکاردو کالما بودند . در وسط آن جا زیر سایه روشن هایی که درختان بلند روی گذرگاه ها انداخته بودند قدم می زدند . آدم های دیگر هم توی پارک گردش می کردند . گلفروشی زیر سایه بان ایستاده بود . در دور دست خط طولی از اتومبیل وارد خیابان لارکو می شد آلرتو فکر کرد دارن به طرف دریا میرن .

مارسلا گفت : « نظرشون درباره ی من چیه ؟ »

آلبرتو گفت : « خوشحالن پدرم میگه تو خیلی زیبایی . »

« مادرت چی ؟ »

« اون هم همینو میگه . »

« جدی ؟ »

« آره . می دونی دیروز پدرم چی می گفت ؟ به م گفت قبل از رفتنم تو رو دعوت کنم یه روز یه شبه رو با

ما ، توی یکی از سواحل خوب جنوب بگذرونی . فقط پدر و مادرم و من و تو . »

مارسلا گفت : « دوباره شروع کردی؟ دوباره از رفتنت حرف زدی ؟ »

« خب برای تعطیلات میام . سالی سه ماه تموم . به علاوه خیلی طول نمی کشه . توی امریکا که مثل

اینجا نیست . همه چیز سریع تر جدی تر و حرفه ای تره . »

مارسلا از روی اعتراض گفت : « قول دادی راجع به این موضوع حرف نزنم . آلبرتو ، ازت بدم میاد . »

آلبرتو گفت: « عذر می خوام یادم نبود. خبر داری که این روزها پدر مادرم رابطه شون با هم خوب شده ؟ »

« آره، برام تعریف کردی حالا پدرت توی خونه می مونه؟ قصیرها همه به گردن اونه. نمی دونم مادرت چه طور می تونه با این موضوع کنار بیاد؟ »

آلبرتو گفت: « حالا خیلی آروم شده. دارن دنبال خونه می گردن. یه خونه ی راحت تر. اما گاهی هم پدرم از خونه میره و تا صبح روز بعد بر نمی گرده. خوب شدن تو کارش نیست. »  
« تو که لنگه اون نیستی، هان؟ »

آلبرتو گفت: « نه من خیلی جدی ام. »

مارسلا گفت: « خبر را شنیده ای؟ اون با اورسلا به هم زده. »  
« اها نمی دونستم »

مارسلا جزییات ماجرا را برایش تعریف کرد. آلبرتو گوش می داد و نمی داد، چون باز برخلاف میلش توی فکر ستوان گامبوا فرو رفت. باید اون جا توی کوهستان بمونه. رفتارش با من خودمونی و سر راست بود، برای همین از لیما تبعیدش کردن علتش هم این بود که من دل و جرئت نداشتم. شاید هم ترفیع نگیره و سال ها ستوان باقی بمونه فقط به این خاطر که حرف های منو باور کرد.

مارسلا گفت: « گوشت با من هست یا نه؟ »

آلبرتو گفت: « البته بعدش چی شد؟ »

« ده دوازده بار بهش تلفن کرد، اما اورسولا همین که متوجه میشه کیه گوشه رو میذاشت. حق هم داشت درست نمیگم؟ »

آلبرتو گفت: « آره دقیقا. »

مارسلا گفت: « حرف هاتو باور نمی کنم شما مرد ها همه تون چاخانین. »

به خیابان پریمورا برگشتند. از دور اتومبیل پلاتو را دیدند. پلاتو کنارش ایستاده بود، دستش را به طرف آن ها تکان می داد. پیراهن آبی براق پوشیده بود، پاچه های شلوار خاکی رنگش را تا قوزک بالا زده بود، کفش چرمی و جوراب کرم رنگ پوشیده بود.

داد زد: « بو گندو ها زوج بو گندو. »

مارسلا گفت: « می بینی چه آدم با حالیه من تحسینش می کنم. »

مارسلا به طرفش دوید و او وانمود کرد که دارد به شیوه هنرپیشه های تئاتر گردنش را می زند . می خندید و خنده اش حال غل غل چشمه ای را داشت که صبح داغی را خنکی می بخشید . آرتو به پلاتو که داشت به شوخی به شانه اش مشت می زد لبخند می زد .

پلاتو گفت : « فکر کردم باهاش زده ای به چاک مرد . »

مارسلا گفت : « یه دقیقه صبر کنین من برم چیزهامو بیارم . »

پلاتو گفت : « عجله کن وگرنه جات می ذاریم . »

آلبرتو گفت : « راست میگه عجله کن وگرنه جات می ذاریم . »

اسکینی ایگوراس پرسید : « بعد دختره به تو چی گفت ؟ »

دختر گیج و مبهوت ایستاده بود . او لحظه ای اضطرابش را از یاد برده بود و فکر کرده بود : دختر هنوز به یادش هست . در آن نور خاکستری که مثل بارانی ریز و آرام بر آن خیابان لینس فرو می ریخت ، همه چیز رنگ خاکستری داشت ، بعدازظهر ، خانه های قدیمی ، عابرانی که آهسته می آمدند و می رفتند ، تیرهای چراغ برق ، پیاده روی های ناهموار و گردو خاک معلق در هوا .

« هیچی فقط با چشم های از حدقه دراومده ش اون جا ایستاده بود و من نگاه می کرد ، انگار که از من ترسیده باشه . »

اسکینی ایگوراس گفت : « باور نمی کنم اصلا باور نمی کنم حتما باید یه چیزی به تو گفته باشه . دست کم سلامی ، حال و احوالی یه چیزی باید گفته باشه . م

اما نه ، اون چیزی نگفته بود تا وقتی جاگوار دوباره با اون حرف زده بود . اولین حرف جاگوار وقتی به او برخورد بود ناگهانی و متکبرانه بود : « سلام تره سا . منو یادت میاد ؟ حالت چه طوره ؟ »

و جاگوار لبخند زده بود تا نشان دهد که دیدارشان چیز غیر عادی ندارد برخورداردی ساده و پیش پا افتاده است و چیز عجیب و غریبی پشتش نیست . برای آن لبخن هم تلاش زیادی کرده بود به خودش فشار آورده بود و در عین حال از حضور دردی آگاه بود که ناگهان در شکمش پیچیده بود درست مثل قارچ هایی که کلاhek زردی دارند و در جنگل های مرطوب می رویند . سپس درد در پاهایش پیچید پاهای حالشان را نمی فهمیدند ، می خواستند جلو بروند ، عقب بروند به این طرف و آن طرف حرکت کنند . دست هایش نیز می خواستند در جیب هایش فرو روند یا چهره اش را درخود بگیرند . همان طور با کمال تعجب می دید که قلبش از وحشتی حیوانی آکنده می شود ، گویی هر کدام از آن عکس العمل ها چنانچه به اجرا درمی امد فاجعه ای به پا میشد .

اسکینی ایگوراس پرسید : « اون وقت چه کار کردی ؟ »

باز گفتم: «سلام تره سا منو یادت نیماه؟»

بعد تره سا گفت: «چرا اما اول نشناختم.»

او نفس عمیقی حاکی از آسودگی خاطر کشید. تره سا لبخند زد و دستش را دراز کرد و با او دست داد. تماس بسیار کوتاه بود انگشتانش خیلی کم به انگشتان او کیده شدند با این همه سراسر تنش آرام شد آن همه ترس و درد و بیقراری همه و همه ناگهان ناپدید شدند.

اسکینی ایگوراس گفت: «چه هیجانی!»

او در گوشه ای ایستاده بود و گیج و منگ اطرافش را نگاه می کرد و در آن حال بستنی فروش دوره گرد یک بستنی شکلاتی و وانیلی قیفی دوقلو به دستش داد. چند قدم دورتر تراموای لیما - کورپلیوس با صدای غرغر کوتاهی کنار ایستگاه سرپوشیده ی چوبی توقف کرد و آدم هایی که روی سکوی سیمانی منتظر بودند به طرفش هجوم بردند و جلو در را سد کردند به طوری که مسافرانی که می خواستند پیاده شوند ناچار شدند به زور راه شان را باز کنند. آن وقت تره سا روی پله بالایی تراموا پیدایش شد پشت سر دو زن که بار دست شان بود ایستاده بود. لابه لای آن جمعیت که همدیگر را هل می دادند ظاهرا در خطر بود. بستنی فروش دوره گرد بستنی را دراز کرد و همان طور که او بستنی را می گرفت یکی از قل های بستنی پرت شد و روی کفشش افتاد. دوره گرد گفت: «لعنتی البته تقصیر خودت بوده دیگه عوض نمی کنم.» و او پایش را تکان داد و قل بستنی چند متری در هوا بلند شد. برگشت و وارد یک خیابان فرعی شد، اما چند لحظه بعد ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. تراموا سر نبش ناپدید شده بود. دوان دوان برگشت و تره سا را در دوردست دید که تک و تنها می رفت. دنبالش رفت، پشت سر عابران خود را پنهان می کرد. فکر می کرد: حالا وارد یکی از خونه ها میشه و دیگه نمی بینمش. تصمیمی گرفت: کوچه رو دور میزنم و از روبروش سردر میارم. اون وقت میرم جلوش. شروع به دویدن کرد ابتدا آهسته سپس مثل دیوانه ها. سر نبش که پیچید عابری را به زمین انداخت و او از توی پیاده رو فحش مادر به او داد. وقتی ایستاد نفس نفس میزد و عرق کرده بود. پیشانی اش را با دست پاک کرد و از لابه لای انگشتانش تره سا را می دید که به طرفش می آید.

اسکینی ایگوراس گفت: «بعد چی شد؟»

جاگوار گفت: «حرف زدیم خیلی حرف داشتیم.»

اسکینی ایگوراس گفت: «خیلی طول کشید؟ چه قدر وقت طول کشید؟»

جاگوار گفت: «نمیدونم گمونم خیلی طول نکشید همراهش تا خونه رفتیم.»

تره سا در امتداد دیوار راه می رفت و او در امتداد جدول خیابان . تره سا آهسته راه می رفت و گاهی برمی گشت و به او نگاه می کرد و او از چشمان تره سا متوجه شد که استوارتر شده و اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرده ، گاهی حتی گستاخی هم نشان می داد و برق نگاهش تماشایی بود .

تره سا گفت : « آآن پنج ساله هون ؟ شاید هم بیش تر . »

جاگوار گفت : « شیش سال و ... » سرش را زیر انداخت ، « سه ماهه . »

تره سا گفت : « زمان به سرعت برق می گذره . چشم تو می بندی باز می کنی می بینی پیر شدی . »  
خندید و جاگوار فکر کرد : برای خودش دیگه خانوم شده .

تره سا گفت : « مادرت چی ؟ »

« خبرنداری ؟ مرده . »

اسکینی ایگوراس گفت : « فرصت خوبی به چنگت افتاده بود اون چه کار کرد ؟ »

جاگوار گفت : « سرجاش واستاد . » داشت سیگار می کشید . به مخروط عظیم دود که از دهانش بیرون می آمد نگاه می کرد یا دستش را زوی میز کثیف ضرب گرفته بود . « گفت ، متاسفم زن بیچاره ! »

اسکینی ایگوراس گفت : « همین جا وقتش بوده که حرف هاتو باهاش بزنی و »

جاگوار گفت : « آره زن بیچاره . »

مدتی بی آن که حرفی بزنند قدم زدند جاگوار دست هایش را در جیب فرو برده بود و زیر چشمی به او نگاه می کرد . ناگهان گفت : « می خواستم باهات حرف بزنم . منظورم خیلی وقت پیشه . اما خبر نداشتم کجایی . »

اسکینی ایگوراس گفت : « خب ، پس بالاخره دلتو زدی به دریا . »

جاگوار گفت : « آره » به تلخی به دودها نگاه می کرد « آره »

تره سا گفت : « آره از وقتی اسباب کشی کرده یم طرف بیابستا نرفته م . نمیدونم چند وقت میشه . »

جاگوار گفت : « در ضمن می خواستم ازت عذر خواهی هم بکنم . به خاطر اتفاقی که کنار ساحل افتاد . »  
تره سا ساکت ماند اما نگاهی حاکی از تعجب به او انداخت .

جاگوار نگاهش را از او می دزدید من من کنان گفت : « می خوام بگم منو به خاطر حرف زشتی که بهت زدم ببخش . »

تره سا گفت : « خیلی وقته یادم رفته . حرکت بچه گونه ای بود . بهتره حرفشو نزنیم . از این گذشته وقتی اون پلیسه تو رو برد حالم بد شد . آره جدی میگم حالم بد شد . » اما جاگوار پی برد که او دارد به گذشته ، که در حافظه اش چون بادبزنی گشوده می شد نگاه میکند « اون روز بعدازظهر رفتم خونه تون و

تموم اتفاقاتی رو که افتاده بود برای مادرت تعریف کردم . اون دنبال تو باشد رفت کلانتری و اون ها بهش گفتن که تو رو ول کرده ن . شب تا صبح خونه ی ما بود و مرتب گریه می کرد چی شد ؟ تو چرا برنگشتی ؟ »

اسکینی ایگوراس گفت : « این جا هم وقت خوبی بوده . » اون تازه پیک پیسکوی خود را تمام کرده بود و استکان را که با دو انگشت گرفته بود جلو دهنش بود ، « یکی اون لحظه ها خیلی مامانی بوده . » جاگوار گفت : « من همه چیزو به ش گفتم . »

اسکینی ایگوراس گفت : « همه چیز یعنی چی ها ؟ به ش گفتمی مثل سگ کتک خورده اومدی پیش من ؟ گفتمی که دزد و خانوم باز شده ی ؟ »

جاگوار گفت : « آره درباره ی تموم دزدی ها ، دستکم اونا که یادم بوده براش گفتم . یعنی همه رو به ش گفتم بجز هدیه ها ، اما همون موقع اون ها رو هم حدس زد . » تره سا گفت : « پس تو بودی که اون بسته ها رو برام می فرستادی ؟ »

اسکینی ایگوراس گفت : « عجب ، پسر تو نصف پول هاتو خرج اون خانوم ها می کردی و نصف ئیگه شو هم برای این بابا هدیه می خریدی ی < عجب آدم دست و دل بازی هستی ! » جاگوار گفت : « نه ، من پولی اون جا خرج نمی کردم ، خانوم ها چیزی از من نمی گرفتن . »

تره سا گفت : « چرا این کارو کردی ؟ »

جاگوار جواب نداد . دست هایش را از جیب هایش بیرون آورد و شروع کرد ب انگشتان خود بازی کند . تره سا پرسید : « عاشقم بودی ؟ » جاگوار نگاهش کرد ، تره سا سرخ نشده بود نگاهش آرام و پرسیان بود . جاگوار گفت : « راستش آره برای همین هم با اون پسر کنار ساحل دعوا کردم »

تره سا گفت : « حسادت می کردی ؟ » در صدای تره سا چیزی نهفته بود که او را نگران می کرد : حضوری پیچیده ، نیرویی منتظر که هم آرام بود هم مغرور .

جاگوار گفت : « آره برای همین به ت بدو بیراه گفتم منو بخشیده ی ؟ »

تره سا گفت : « آره اما باید برمی گشتی چرا دنبالم نیومدی ؟ »

جاگوار گفت : « خجالت می کشیدم اما یه بار اومدم وقتی اسکینی رو گرفتن . »

اسکینی ایگوراس با خوشحالی گفت : « درباره منم باهش حرف زدی ؟ پس همه چیزو براش گفته ی . » جاگوار گفت : « اما شما رفته بودین . یه آدم های دیگه تو خونه تون زندگی می کردن . تو خونه ی ما هم همین طور . »

تره سا گفت : « من از تو فکر تو بیرون نمی رفتم . » و سپس با لحنی زیرکانه افزود ، « اون پسر یادت هست ؟ همون که کنار ساحل تو رو زد ؟ من دیگه ندیدمش . »

جاگوار گفت : « هیچ وقت ؟ »

تره سا گفت : « آره هیچ وقت دیگه توی ساحل آفتابی نشد . » خندید و ظاهرا آن دزدی ها و ماجرای بدکاره ها را فراموش کرده بود : چشم هایش می خندید : هیچ گونه نگرانی در او دیده نمی شد و راضی به نظر می رسید . « تو ترسوندیش حتما فکر کرده باز می زنیش . »

جاگوار گفت : « چشم دیدن شو نداشتم . »

تره سا گفت : « یادته وقتی هایی که جلو در مدرسه منتظر من می شدی؟ »

جاگوار سر تکان داد کاملا نزدیک او قدم میزد و گاهی دستش به دست او میخورد .

تره سا گفت : « دخترها اسم تو رو گذاشته بودن پیرمرد چون همیشه اخم کرده بودی . »

اسکینی گفت : « اون همه وقت چی کار می کرده ؟ »

جاگوار گفت : « مدرسه رو تموم نکرد . رفت دنبال کار ، تو یه اداره منشی شد . هنوز هم اونجا کار می کنه . »

اسکینی ایگوراس گفت : « دیگه چی ؟ چند تا دوست پسر داشته ؟ »

تره سا گفت : « فقط یکی داشتم ، احتمالا اگه بشناسیش میری حساب شو میرسی . »

هر دو خندیدند . چندین بار بلوک را دور زده بودند ، سر نبش ایستادند ، سپس بی آن که یکی از آنها پیشنهاد کند بار دیگر آنجا را دور زدند .

اسکینی ایگوراس گفت : « خب ، پس کارها رو غلتک بود . چیز دیگه ای هم به ت گفت ؟ »

جاگوار گفت : « دوست پسرش ولش کرده بود . یعنی سر یه قرار نیومده بود بعد هم دیگه پیداش نشده بود . چند وقت هم دیده بود که با یه دختر مامانی قدم می زده یکی از اون طبقه بالا ها . پسر انیفورم رسمی تنش بوده ظاهرا دانش آموز لئونسیو برادو بوده . اون شب خواب به چشمش نمی رسه . حتی تصمیم می گیره بره راهبه بشه . »

اسکینی ایگوراس زیر خنده زد . پیک پیسکوی دیگری را تمام کرده بود و به پیشخدمت اشاره کرد که باز پیکش را پر کند ، گفت : « در این که دلش فقط پیش تو بوده حرفی نیست ، وگرنه به ت نمی گفت . می دونی که زن ها چه قدر مغرورن ، بعد چی ؟ »

جاگوار گفت : « خوشحالم که اون بابا تو رو دست به سر کرد ، حالا می فهمی که اون روز اون پسره رو

توی ساحل دیدم چه حالی داشتم . »

اسکینی پرسید : « اون چی گفت ؟ »

تره سا گفت : « فکر و ذکر تو فقط انتقامه . »

تره سا دستش را بالای سر برد و وانمود کرد که می خواهد او را بزند ، اما دستش در هوا معلق ماند .

جاگوار مشتش را گرفت . تره سا گذاشت تا او سرش را به سینه اش تکیه دهد .

جاگوار گفت : « اولین باری بود که او را نزدیک خودم احساس می کردم . »

اسکینی ایگوراس گفت : « کی عروسی کردین ؟ »

جاگوار گفت : « چند وقت بعد یعنی دو هفته بعد . »

اسکینی گفت : « چه عجله ای ! یک پیسکوی دیگر دست گرفته بود و به راحتی آدم خبره با آن بازی می

کرد . لیکور مرتب تا لب استکان بالا می آمد و بعد پایین می رفت .

« روز بعد جلو بانک منتظرم بود . قدمی زدیم ، بعد رفتیم سینما . همون شب بهم گفت همه چیزو برای

همه ش تعریف کرده . عمه ش عصبانی شده و گفته دیگه دلش نمی خواد منو ببینه . »

اسکینی ایگوراس گفت : « اون دختر خوبی یه . » یک نیمه لیمو را مکیده بود و یک پیسکو را دست

گرفته بود . چشمتنش حریصانه برق میزد . « اون وقت تو چی کار کردی ؟ »

« از بانک درخواست مساعده کردم . رییس واقعا آدم نازنینی یه . یه هفته به م مرخصی داد و گفت »

دوست دارم ببینم مردها چه طور توی دام می افتن . برو بساط عروسی رو راه بنداز ، من صبح دوشنبه سر

ساعت هشت اینجا منتظرتم . »

اسکینی ایگوراس گفت : « از اون عمه خشکه مقدسش برام تعریف کن رفتی ببینیش ؟ »

جاگوار گفت : « بعدش یعنی همون شب که از سینما اومدیم بیرون به تره سا گفتم می خواد با من

عروسی کنه یا نه . »

تره سا گفت : « آره که می خوام . اما عمه مو چی کار کنم ؟ »

جاگوار گفت : « اون بره هر خاکی می خواد به سرش بکنه . »

اسکی نی ایگوراس گفت : « تو راستی راستی این حرف رو زدی ؟ »

جاگوار گفت : « آره »

تره سا گفت : « جلو من این جووری حرف نزن . »

اسکینی ایگوراس گفت : « اون واقعا خانومه . جدی میگم . تو نباید این جورى از عمه ش حرف میزدی .  
«

جاگوار گفت : « حالمن میونه م باهاش خوبه . اما بعد ازدواج که رفتم پیشش یه کشیده خوابوند تو گوشم  
« .

اسکینی ایگوراس گفت : « معلوم میشه از اون زن هاست . کجا عروسی کردین ؟ »  
« توی هواچو . کشیش نمی خواست ما رو عقد کنه یه ریز داشت درباره موانع منع ازدواج حرف می زد .  
اوقات منو تلخ کرد . «

اسکینی ایگوراس گفت : « پس بالاخره عقد تون کرد . «  
« معلومه ، مگه نمی بینی ما زده یم به چاک نمی بینی ما دیگه آه در بساط نداریم ؟ چطور می تونیم  
هشت روز دووم بیاریم ؟ »

در جبه خانه ی کلیسا باز بود ، و از بالای سر طاس کشیش ، جاگوار می توانست دیوارجانبی کلیسا را  
ببیند . دیوار پوشیده از هدایای نذری و بریده ی حلب های نقاشی شده بود که روی شان را گرد و خاک و  
دود گرفته بود . کشیش بازوهایش را روی سینه بر هم گذاشته بود و دست هایش را زیر چانه به هم  
نزدیک کرده بود . تره سا خودش را به جاگوار چسبانده بود و در چهره اش وحشت خوانده می شد . سپس  
زیر گریه زد .

جاگوار گفت : « وقتی دیدم داره گریه می کنه دیگه چشم و چارم جایی رو ندید . این بود که خرشو  
گرفتم . «

اسکینی گفت : « باها ! خرشو گرفتی ؟ »

جاگوار گفت : « آره باید می دیدی چطور چشم هاش از حدقه بیرون زده بود . «  
کشیش همان طور که گلویش را می مالید ، گفت : « می دونین چه قدر براتون تموم میشه ؟ »  
تره سا خوشحال شد ، گفت : « ممنون پدر خیلی ممنون . «

جاگوار گفت : « چه قدر تموم میشه ؟ »

کشیش گفت : « چه قدر پول دارین ؟ »

جاگوار گفت : « سیصد سل . «

کشیش گفت : « نصف شو بدین ، برای خودم نمی خوام برای فقراست . «  
جاگوار گفت : « بعد عقدمون کرد حتی فرستاد یه بطر شراب برامون آوردن و ما توی جعبه خونه خوردیم  
تره سا یکم مست شد . «

اسکینی پرسید : « عمه ش چی ؟ از اون برام تعریف کن . »

« روز بعد برگشتیم اومدیم لیما و رفتیم بینیمش . به ش گفتم ما عروسی کردیم و قباله ای که کشیش به مون داده بود نشونش دادیم . همون وقت بود که کشیده رو خوردم . تره سا از جا در رفت و بهش گفت ، خودخواه ، احمق و یه حرف های دیگه که یادم نیست . دست آخرش اون ها شروع کردن به گریه کردن چون عمه ش گفت ما خیال داریم اونو ول کنیم تا مثل سگ از گشنگی بمیره . به ش قول دادم می تونه با ما زندگی کنه و این بود که آروم شد . حتی پا شد رفت بیرون و همسایه ها رو به جشن دعوت کرد . اون طور ها هم که خیال می کنی آدم بدی نیست . حالا میونه مون با هم خوبه . »

اسکینی ایگوراس گفت : « شاید اما من یه نفر تحمل زندگی با پیرزنو ندارم . » ناگهان حوصله اش از داستان جاگوار سر رفت ، گفت « بچه که بودم با مادربزرگم زندگی می کردم و اون تا بخوای دیوونه بود . از صبح تا شب با خودش حرف میزد و دنبال این بود که مرغ هاشو بگیره . و خوشمزه این جاست که اون اصلا مرغی نداشت . هر وقت چشمم به پیرزنی میفته به یاد مادربزرگم می افتم . با هیچ پیرزنی زندگی نمی کنم . اون ها بفهمی نفهمی دیوونه ان . »

جاگوار گفت : « تو حالا میخوای چه کار کنی ؟ »

اسکینی ایگوراس با تعجب گفت : « من ؟ نمی دونم . آلان که دارم مست می کنم . تا بعد نصمیم بگیرم خیال دارم یکم خوش بگذروم . خیلی وقته که جایی نرفته م . »

جاگوار گفت : « اگه بخوای می تونی بیای با ما زندگی کنی تا یه جا برا خودت پیدا کنی . »

اسکینی ایگوراس گفت : « ممنون ، من که آلان گفتم جایی که یه پیرزن اون دور و اطراف باشه من نمی تونم زندگی کنم . به علاوه ، زنت ممکنه از من خوش نیاد . بهترین کار اینه که حتی به ش نگی من آزاد شده م . خودت می دونی چه قدر دوست دارم با رفقام گپ بزنم . البته ما خیلی نمی تونیم با هم باشیم چون تو ناگهان آدم سربه راهی شده ی و من دنبال این نیستم که با آدم سربه راه قاطی بشم . »

جاگوار گفت : « تو میری دنبال همون کار ؟ »

اسکینی ایگوراس شانه بالا انداخت و گفت : « منظورت خونه زنی یه ؟ گمون می کنم . چه کار دیگه ای ازم بر می آد ؟ اما یه مدتی مجبورم تو لیما نباشم . »

جاگوار گفت : « من رفیق تم ، اگه کاری از دستم برمی آد بگو . »

اسکینی گفت : « آره ، یه کاری هست . پول مشروب منو بده ، آه در بساط ندارم . »